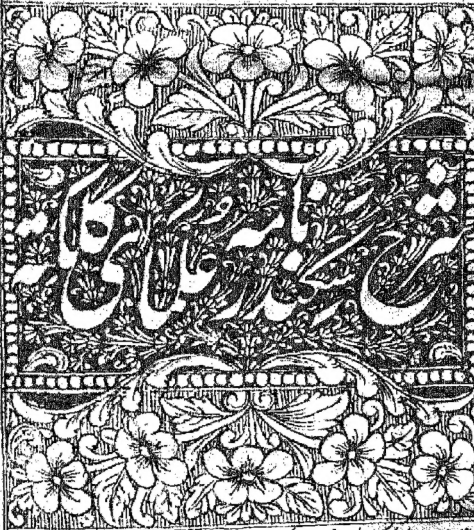


چون صنایع کج بینان فضل خلایق و زما

که موافق مرضی عالی یکبار شمار بلاغت در آهمن شود لکن صاحب کمال بر این مکتوب خیر است



در مطبع کلان طبع شده بود اکنون بر این سادست در چنان باز در مطبع تمام و مطبع اراک

در مطبع می نشی نوکشو کلمه طبع بینان جهان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14093

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة والسلام على سيد المرسلين و محمد الطاهر بن عبد
جهان بادشاهی ترست و بعد از آنکه خدای تعالی ترست و فقط خدای تعالی با نعم که نامش بیک ذات
با وجودی است که هرگز با هیچ کس نیست و چون کلمه ای میگوید که خود آید و هست پس از آنکه شایسته است و او حق
شده و اینکه یعنی صاحب شهرت یافته و چون که خدا آید و خدا بخارست که بعد از آن روح یافته و الف
آخرش برای ند است و ترکیب جهان بادشاهی همانست که اولی است ای بادشاهی جهان چون جهان خدای
ای خدای گویان و برای رعایت قاضیه خدای بای لغظه بادشاهی محزون شده چه جائزست خدمت
با از او خواست که با قبل بای لغظه الف باشد مثل گواه و گواه و گواه و گواه و گواه و گواه و گواه
با لکس چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان ترست و در این جهان خدمت و پرستش
که را با مخلوق و محول شده هم سرور آمده و پناه بلندی و پستی نوری و همه میقتند آنچه هستی تولی و
بلند و نفیستین نقیض است و یای آخر هر دو نسبتی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین یعنی ثبات
و قرار آسمان و زمین بی ابد و چیزی دیگر نیست و تمامی موجودات و حقیقت ذاتی شخص و مدوم
مطلق اند و آنچه هستی است تولی نیست که در یک صرح حقیقت و حب و مکن بیان فرموده بسیار
لطافت نموده زیرا که مراد از لفظ همه میقتند جمیع ممکنات اند و از هستی و حب تعالی و اراده خود و همه
آفریده است بالا و پست و تولی و آفریننده هر چه هست و آفریده همه معقول است و از فریدن بی آسمان
زمین و افرینا مخلوق است و توحسی خالق آن و تولی برترین دانش آموز ناک و نزد بخش قلم

برآمده بر لوح خاک به برترین دانش علم و دین و کلمه برای مفعولی بعد از آن مقدم است چنانکه در
 کلام سائده شایع است امیر خسرو فرماید ای که بی گفته وی گفته یعنی بی ر گفته او گفته و آموخته
 یعنی آموخته آنکه سوزناک آموخته کار و آموخته کار سنی این مصراع بلکه تویی برترین دانش آموخته
 در بعضی نسخ پاک با فارسی آمده درین صورت دانش آموخته باشد و برترین صفت آن مقدم است
 و پاک صفت آن موخر از و درآمده با نامی مخفی است و ای خطاب از و مخدوف گشته زیرا که او آخر
 الفایده نامی مخفی داشته باشد و بعضی جا نامی مذکور حذف میازند و قلم را بر اندن عبارت
 از نوشتن است و رضافت لوح خاک صاف است بیانیست که مراد از حکیم آدمی است
 یا دانش آنکه آموخته دانش بر و پاک که علم و دین و شعر باشد نویستی و در دانش تو
 قلم برآمده یعنی دانش نوشته بر حکیم آدمی در کردار ادناساخته به چوشت حجت بر خداست
 درست به خرد و او تو گویا نخست به در بعضی نسخ در مصرعه اول بجای درست نخست
 واقع شده پس بنامی قافیه نیست خدای و گویا خواهد بود ولیکن خالی از تکلف نیست و تقوی
 این بیت آنکه حجت خدای تو که همان است چون درست شدای بوجود آمدن و بسبب آنکه
 حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این مخلوقات چون بهم رسید عقل با دراک این مخلوقات
 گواهی داد بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلولی علت نبود به خرد و او روشن بصر کرده به
 چراغ هدایت تو بر کرده به چراغ برگردان عبارت از روشن کردن است و تقدیم مفعولی
 کاس به برای تقدیم بود و گواهی برای حصر و نجای برای حصر است یعنی خرد از آثار قدرت خود
 تو پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناسائی در و ظاهر کرده تا ترا شناخت
 و آفر خدای تو کرد هدایت با گسترده است نمودن و چراغ هدایت که فرستادن
 انبیاست هم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که با و میان گراست کردی انبیاء را
 برای رهبری مالم شتگان یا هدایت و ضلالت نیز فرستادی به تویی کاسمان را
 بر افروختی به زمین را گذرگاه او ساختی به هرگاه فهمید مخاطب بیای خطاب ترکیب یا به
 مفید حصر شود و درین صورت و خطاب در عبارت جمع می شود و گواهی که اول چنانکه
 سدی از فرماید خدایم خیر از تو فرمایا و بس به تویی عاصیان از خطای خویش و بس به دوم چنانکه

خونی که چنینی کنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان معلق کاکرتست و در دیگری نیاید و زمین را
 گذرگاه آسمان کردن از قوتی و چون آفتاب و قمر از آسمان بر زمین
 فرویزد بدین معنی لازم زمین گذرگاه فلک باشد چنانکه کافری زیگ قطره آب بود که آ
 روختن تر از آفتاب چنانکه قطره آب به خاک افتاد اکثری آید چه قاعده است که در فلک
 آفتاب یعنی لغو قطره باشد قطع اضافت جائز بود و مراد از قطعه آدم هم است که تمام نوع بشر
 از آن مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی است چنانکه قوت و در
 از لطیف جوهر پدید می آید و جوهر روشنان تو دای کلید به لطیف با غنم نازکی در کار و کردار و
 مهربانی مراد از جوهر روشن و شمرست جوهر روشن شاعران و از کلید زمان یعنی پدید آید
 سخن مایه بیع و لطیف نوستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آوردی و زبان ربان
 گویا ساختی چنانکه جوهر روشن دل سنگ را به تو در روی جوهر شیشه رنگ به مراد از جوهر
 خیالات غریب و نکات عجیب است که در دل شعر گذرد و در دل سنگ هم طلب ایشان که جوهر
 خیالات در انجاسید امی خود چنانکه جوهر در معادن تقریر آنکه جوهر خیالات شعار در معادن
 قلب مایه اهل فکر تو می افکشی و سخن مایه رنگارنگ که نزد فضلا و خودمان قدر قوتی داشته باشد
 متلون کردنش از نسبت و احتمال دارد که در جوهر این جوهر حرف خفته باشد پس در صورت
 معنی آیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جوهر لطیف در دل سنگ گشت از کمال قدرت است که
 قطره شبنمی را از دگرگاری با جوهری که رنگارنگ شده و جذب شده باشد جوهر را کلا از آفتاب روشن
 باشد پدید می آید و در بندگان چنین شریعت از انی سیداری به بنار و به ناگونی بار زمین
 نادر و ناگونی بیاید و در فنون بنار و بنار برای تمیم است تا خاطر سراسر به راه که خواهد بود
 یعنی ابرو خیز از آهوانی حکم تو بنار و در زمین هم علی هذا القیاس به زمان تو خیزی نروا نه جهان را
 بدین خوبی آراستی به برون آنکه یاری گری خوشی به درین معراج دوم تالی است از
 عامل آراستی یعنی جهانی را با چنین خوبی آراسته کردی و حال آنکه بطریق بیج مددگار محقق نشد
 یاری کرد دگرار و در آفتاب باسته نیکیست به صدری به نگرانی و سردی و از خشک و تر
 سرشتی باندازه یک دگر به آنکه نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیات است

که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس بنا بر علیه صفت علیه الرحمه می فرماید که کیفیات از نیم
 را که با طبع ضد یکدیگر اند بمقدار یک و دیگر نتیجه از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی بطوریکه
 یکدیگر بر قوت بطلان نکرد و در چهار بابا و در ضد طبع با هم اتحاد و تجشید می بینیم که نقل نور است
 بدریافت آن تخیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی بیا ی سبب و خشک و تر بودن آن
 بنا بر آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است بخلاف خشکی و تری که تلاطم
 بدان قائل اند و لهذا حکما هند بر طوبت و بوسه و دوا قائل نیستند و بهمان دو کیفیت
 اول قائل اند و نیز می تواند شد که یا به گرمی و سردی یا ی دعت باشد و در خشک و تر
 تقریبه سابق حذف شده و سترشتن بکسرتین با هم متخلفند چنان بر شید ی دشتی نگارند
 که پیران نیار و در شمار به حاصلش اینکه انواع موجودات را به پنج و آسانی ساخته که
 عقل بهتر از آن تصور تواند کرد پس درین اشعار است یا آنکه هر چه حق تعالی آفریده است
 به از آن در پرده اسکان نیست و مذہب امام غزالی همین است و جم غفیر منکر این شده
 تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی درین باب رساله تالیف نموده و هندس
 بپس جوید از ایشان و هند اند که چون کردی آغاز نشان و هندس پس بنیمیم و فتح ما و
 سکون فون و کسر دال اندازه گیرنده و در اصل هند زبده زار را پسین بدل کرده هندس
 گفتند و وجه نیست که مصدرش هندسه است یعنی اندازه کردن و در اصل هند زه
 بوده است زیرا که از هند از الکسر که معرب اندازه است مأخوذ است و چون در کلام عرب
 دال و زبالی فاصله جمع نیستند زار را پسین بدل کردند و ضمیر بیان را جمع است بسوی جسم و کعبه یعنی
 صاحب هندسه که در تقییش راز از استخراج آنها سعی بسیار بکار بردند و آشتند که چگونه
 بنا به آنها نموده و نیاید زما جز نظر کردنی و دیگر حقیقی یا زیا خوردنی و زبان تازه
 کردن با قرا تو به نه اینچتن علت از کار تو به یا لمی محمول این بیت برای تنگیر است و
 و بیای معروض نسبت و نیز از تکلف درست بشود یعنی فعلیکه منسوب است بنظر کردن و
 خوردن مضمون آیات مؤید قول سابق است یعنی فعل و در سر اکت مکیم مطلق اندازه
 انا نقصان نیست و از ما جز آنکه نظر و عظمت و قدرت او کنیم و چشم زبان با قرا و بلو بیت

و حکمت کامله او کشائیم و کار او را متعلق بخلق از بدنه چند ابریم چون در چهار منزل بنهیم نمی
 تواند شد و درین بنیادینا خود کنیم بلکه او سبحانه در خلقت استعداد و توانائی به حکمت کامله خود
 نیاز فریده و در نور و زبان نمانه کردن الی آخره می تواند شد که مصالح اولی سنده الیه و مصالح دوم
 سنده بود یعنی زبان باقرار الوهیت و توانا کردن مصلحت از کار توانا کفایت است با اعتبار اصل
 از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوہیت کردن دیگر است و بجا و طلب نمودن خطاست
 حسائی که بن گذر دیگر همی است و در از توانا نشیمنی آگهی است به بعضی که مگر همی بولی آگهی را
 بیای شکر خوانده اند محض تکلف است یعنی تسلای جز نظر کردن بقدرت بود خوردن و خفتن
 در اقرار کردن بقدرت کامله تو باشد و آن دخل است در ادراک حکمت خالق که آگهی از بزرگو
 از از توانا نشیمنه و مایل محض کی خبری دارد و بهر چه آفریدی و شی طراز و بنیاد نه ای از همه
 به نیاز به یعنی بافریده و طراز بیه خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت و عظیم تو مختص بر بودن
 موجودات نیست و چنان آفریدی زمین و زمان به همان گردش انجم و آسمان به که بدان
 که اندیشه گرد و بلند به سر خود و درون ما و در زمین بکند به آس بقدرت کامله خویش خلقت
 زمین و آسمان و گردش ستارگان آسمان به آچنان بید کردی که اندیشه هر چند
 عروج کند ازین کنده بیرون نیاید و در ادراک را از آن عاجز آید و بنود آفرینش
 تو بود و خدای به نباشد همه هم تو باشی بجای به ای پیش وجود آفرینش خدای
 بودی و چون نباشد همه بجای به خود باشی به نه خلوت بدی کا فریش نبود به
 چون کرده خود بر تو رجعت فرود و خلوت باقی تنها شستن و درینجا طوف و افع
 شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در موجود شدن آن نیز بر تو رجعت و
 مشتقی عائد نشد بلکه بحکم موجود شد به عظیم تو پیش تو هست نیست به اگر باشد و گر
 نباشد کی هست به آیش عظم عظیم تو بودن و نبودن نیست نیست یکسان است به
 گو کب تو برستی افلاک را به مردم تو را راستی خاک را به گو کب نفع کات اول و
 کسر کاف تنائی ستارگان جمع گو کب یعنی از ستارگان آسمان را انوریت دادی و از
 مردمان زمین را تو آرایش غشیدی به تو کی گوهر آسما سپرد و آشیج به سلسل کن گوهران

همه زیر دستیم و فرمان پذیریم. تویی یاوری و توئی و ستیکم. بر تر دست نا توان و فرمان پذیر و
یاوری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی است. مدد دهنده و دوست گیرنده تویی معنی بیت ظاهر
اگر با سه میل است و اگر پروردگار هر یک خود ادبی صفتی و زور و درین بیت لطف و نشر غیر مرتب
است صفتی مقابل بر پروردگار مقابل یا بی میل بر آنکه لطف و نفیست بیچیدن است و نشر
پر آنکه کردن و لطف و نشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ بهم ایراد کنند در
دین رافع خوانند و باز لفظ دیگر مذکور سازند و آن الفاظی همه را بیان نمایند و این را نشر
نامند و اکثر نشر بترتیب الف است و در رافع و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و متشوش نیز نامند
و ظاهر آنست که خبر با سه میل محذوف بود یعنی موجودی که کلمه است را بطه است نه غیر
و می توان گفت که است واقع یعنی کلمه باشد بود و چون در هستی به تقدیر پاک
بمورس زاری بر آری پاک و شیر و بالکسر و در او مجموع قوت و زور تقدیر و اندازده کرده
خداست تعالی در حق بنده یعنی هرگاه تقدیر پاک خود نماید نمائی و زور سوری ضعیف ماست
تویی را هلاک سازی و یا سه مفتوحه بلفظ مور یعنی واسطه و چو برداری از ره گذر و در
را به خوردیش مغرور و در او در تواریخ مسطور است که چون غرور و در او را ده ضرب حضرت
او را ایتم نمود آنحضرت اثناس او را قبول کردند در روز سوخ و غم و با سپاه ماسعود و در میدان
جنگ گاه آمد دایر ایتم تنها در برابر او ایستادند و در جنود او از کمانی زور آنحضرت را دیدند
آنحضرت تیر گزیدند که ناگاه بفرمان آئی لشکر پیشه در رسیدند و سر در وی ایشان گزیدند
گرفت چنانکه همه منظم شدن گزیدند غرور و تعجب و مهوت شده از پیغمبر و غیره و وی نمود تا
باین وسیله پیشه راه رفتن به لشکرش نیامید به قضای این روی پیشه خرد و کانه نفسی خزیده
به لشکرش رسید لب غم و ملعون را گزید و بعد از آن بدماغ او بیالافته آنجا تیر گزید و
بسیب آن مدتی در غایت رخ و ملالی ذقات گذرید و ناگاه زخمت خود را بدخ کشید تقریر است
آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گرفتن هواست برداری یک پیشه بر آست
خوردن مغرور و دکانی و دانی است و چو در لشکر دشمن آری ریحل و بفرمان نشی فیل و
اسباب فیل و بعضی از مورخین آورده که ابرهه که دانی بپن بود در موسم حج دید که مردمان

از اطراف و جنوب حوجه که بشوئند معلوم کرد که مقصد ایشان از زیارت خانه کعبه است عریض
 خوش بگویش آمده و عید کرد که در برابر آن خانه با صفای ساز و در وجه جافیان را بد و تصرف
 کردند پس در غایت منافع بتجانیست ملک سفید ساخت و در و دیوار آنرا به زرد و جوهر عریض
 کرده خلق را بزیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش بشانک شد یکی از بنی کنانه
 آمدست آن خانه مشغول شد و رتبه بجای داشت و شبی آن بیت را که دو نیم رسیده
 بود از او در پیجاست ساخت و فرار نمود چون این خبر به ابرهه رسید ناخوش شده
 لشکره جمع کرده با فیلان که به یکدیگر بقصد تخریب حرم متوجه شدند و قیل محمود را که به نه رگی
 تن مثل کوه بود یا خود برده در حوالی کعبه آمده مواسی قریش را غارت کرد و اکل مرکب بکوه تا
 اگر نخستند و ابرهه از اول روز لشکر که بر نشاند و سیلان را بر آن گنجینه روسی بکند نهاد
 پیل محمود روسی از کعبه بگردانیده متوجه لشکرگاه شد هر چند پیلبانان کوشیدند که روسی
 او بجانب شهر کشند میسر نشد و سیلان دیگر نیز از جیت اعراض آذاز خانه پیش نمی رفتند
 ابرهه درین حال فرود آمده جماعت قریش از بالای جبال نظر بر گماشته دیدند که حال
 بر چه منزلت است ناگاه از طرف دریاگرده گروه مرغان سیاه با گردن های بنر پریده آمدند
 و حمله آورده بر آن لشکر سنگباران کردند بیک نفس قوم ابرهه همگی استیصال شدند
 رحیل کوچ بپایه چون در لشکر دشمن رحیل آرسه ای وقت بپاک و مرگ او پیش آرسی
 گروه مرغان قیل و اصحاب قیل را بکشی که آرسی خلیفه زنجبانه کنی آشنائی
 زیگانه به خود آمدن خلیل الرحمن از تبجانه ظاهرست و ایامی آشنائی در مصره اول
 یاسه حکیم است که چون در آخر اعلام و القاب در آمدی جنبه پیدای کنده بصفه که صاحب
 نام بدان مشهور باشد مثل حاتم و رجود و رستم و زنجبانه و در اکثر نسخ خلیل واقع شده
 است و در بعضی بنید کس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل خود ایدود که بدر آنکه در
 مصرع دوم اگر فقط بیگانه باشد پس آشنائی بیایه نبول باید خواند یعنی از بیگانه
 آشنای پیداکشی و اگر بیگانه باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیایه
 معروف یعنی دوستی و اخلاص باشد که از لفظ نیک و حسن و نیکو که در آن خواص

در ضمنی دمی + قطعه باضم آبی شی مردیاد از شصت و پنج و پانزده ای و در دست
 و مردیاد از شصت و پنج و پانزده ای این بیت نیز ای سنگیست + کای با چنان
 گوهر خانه غیر + چو بوطالبی را کنی سنگیزه + می گویند که مردیاد گوهر خانه غیر ذات پاک
 حضرت رسالت نیا + محمد صلی الله علیه و آله و سلم و میتوان گفت که حضرت مرقضی علی عم هم باشد
 سنگیزه ظاهر از اینجا بمعنی بارش سنگ و سقین آن باشد و مردیاد سنگیزه گردن خداست
 و شکسته است بمعنی یا وجود آنکه سقینتی یا علی عم گوهر خانه غیر ابوطالب بود و او چنان در
 مذاب گرفتار مانده یعنی گفته اند که سنگیزه مختصر سنگیزه است یعنی ابوطالب عم رسول خدا و پدر
 مرقضی علی بود و ایشان یعنی هر دو ذات پاک گوهر خانه غیر و گویند و سنگیزه یعنی جامد ماند و سقین
 تم شد + که از هر آله آنکه ازیم تو + کشاید زبان جز تسلیم تو + هر هر فتح اولی بویست
 آید که بویست می ماند از دیگر و اینجا کنایه از دلیری است و تسلیم گردن نمادن یعنی دلیری
 و توانائی آن ندارد و که زبان خرافیه و گردن نمادن بدگاه تو و سپردن خود را تو بخیر
 و دیگر کشاید زبان و توان از تو باز نیست + که با شعله کج را کار نیست + و یعنی صاحب
 و خداوند زبان او و صاحب زبان و بار بمعنی دغل و شعله فتح سم و دشمنی
 معالیه تنازع کج از شعله مشهور است یعنی صاحب زبان را بدریافت با هست ذات
 تو در خلیه نیست درین بیت تشبیه زبان است بشعله تشبیه ذات او تعالی کنج و ستانی
 زبان از رقیبان راز + که تار از سلطان نه گویند باز + رقیبان راز و دو تفان راز که کنایه
 از بیا و آویا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را گنگ و
 بی زبان سازی تا اعدا دشمنیده خود نه کنند و کسی نه گویند + مردیاد غیاثین بیرو خاک +
 تو دای دلی و حسن و جان پاک + غیاث بر اضم کرد و تیر و خاک + ایدان غلبائی معنی بیت
 ظاهر + که اگر آلوده گروم اندیشه نیست + که جز گرد و خاک برایش نیست + و ظاهر بر ریافت
 میرسد که در سر و دوم پیشه بیاس فارسی برگردم و محمول است و حال آنکه بغیاث بر اضم و یا آنچه
 بدان ماست عمل نشود و مثلاً گویند تشبیه پیشه است بلکه گویند تشبیه سازی پیشه است
 درین صورت فاعل مجاز باید شد پس اگر در اینجا گردن و بلند شدن غیاث مراد

خشم و دوزین کارگاه و فرود بر از نیم ترکیب خویش به دگر گوید که در ترتیب خویش به کند
 یا در پراکنده خاک مرا به نه بیند کسی جان پاک مرا به خیر و پندره مال سربست من به شدت
 نیست بر سبب من به غریب آن شود ازین آری بدست به کزین غائب آگاه گردد که است
 کارگاه دنیا با فتح که بشود کشیدن ترکیب چند به خیر عالمیده را از اهرام آوردن ترتیب که نشین
 هر چه در محل خود پراکنده غفلت پراکنده سحر است پنهان شود و پندره بکسر با و از اس
 هر دو فارسی شخص کننده در پنج مصرعه ازین آیات و ادعوات و محذوف است یعنی از
 جناب تو چنان امید دارم که هرگاه که ازین کارگاه دنیا بر دم اسیم و از آراستگی
 ترکیب غماص بر هم بریزم و از ترتیب خود که صورت نوعیست شغلب شوم و با جسم را پراکنده
 کند و جان پاک مرا کسی بیند و شخصیکه شخص حال من باشد آن زمان هست یعنی برست
 من نهد بران نوعی از کرامات جوید کسی که آگاه شود که من از نظر او غائب هستم و در حقیقت
 موجود هستم و موجود بودن در آن حالت از آن باعث است که نفس منطقه حی درنده است
 چنانچه در کتب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد از خروج بدن کار
 بدن توانمند کرد و چه بر کسی تو من است بر اسیم و بیسی حجت انجیم و لکن است و توفیر از
 شود و بعد من در حقیقت به خبر ده که جان ماند گزافا که هست بر است بر اسی ضعیف العقل
 و لکن شای صفت حجت و کمال و صفت و موصوف در فارسی درست است و بعد با فتح گواره
 مراد از آن جسم غصری است و منفق آن بنجاک فرود رفتن است و چنان گویم کن غم بریم تو به که
 غم دل آیم چه آیم تو به غم با فتح قصد را می اندیشه ای را اسیم مراد اشتیاق تقای خود چنان
 تیر کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه تقای تو شوم به همه همگان تا بدر با من اند
 چون رفتم این دوستان دشمن اند به همگان اشارت با اعضا یکه تفسیر آن از بیت لاحق
 ظاهر شود و از در و از هر گ خواسته به اگر چشم و گوش است و گریست و پاس به زمین
 باز اند یکیک بجای به تو کی آنکه نام من هم با منی به خورین در بادم تنی در منی به اینجا در بیغی
 در و از و تنی دامن بیای مصدری است از آنجا که نفس را فانیست چنانکه آیات قرآنی
 بران دل است بنا بر علیه گوید که تا دقیقه من بوم با من تو باشی درین صورت از در تو مرا

تنی و در تنی نصیب پیدا در زمین خود اندن دوست به درین راه که هر برادرست نیز نم به با سبب ناسب
 سرست هر نم به سرزدن عبارت از کوشش کسان است و مراد از ملک مغفرت و در غایت آخرت
 باشد به سرست کسان ازین درندارم درین راه به از نای بخشی بدان سرست به مراد از تیغ مهر و
 عذاب به هر یک که آن درازل رانده به نگر و قلم ز آنچه که رانده به و لیکن آنچه از آن من حکم نش
 کتم زین سخن که دل خویش خوشش به نصیحت اول به بطن جفت انقلم با یو کاین است و از اشارت
 لفظ ازین درجیت مالی به سخن مالی که در ایات لاحق مذکور می شود درست به تو گفتی هر آن
 کس که در رنج و ناب به دعائی کند من کفم مستجاب به چه عا فرزانده و ام ترا به درین
 عاجزی چون بخوانم ترا به لیس کار و نوبده پروردن است به مراد کار با بندگی کردن است به کس
 چنان گشته ام بلکه خرد به که با ویم راه به با ویرد به خرد و زیره هر چه پیش شکستن عام است و
 خرد خاص درین صورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبا جی جمعیت حواس و بردن
 یا دکنایه است از تفرقه به تولی که شکست ز مالی و بهی به و اگر شکستم مؤیدیالی و بهی به در آن
 به شب که تو جویم نیا به به کتاب تعلیم برافرو ز راه به مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت
 اضطراب و بی کسی یعنی وقت نزع مراد با اریان بهیران و یا که زمان اضطراب از کتاب
 نقل خود جریح صبر و شکیبائی من عنایت گردان به نکه دارم از زخته رهنزان به مکن شاد
 برین دل و نمان به مراد از زخته فساد و برهم زنی است چنانکه گویند زخته در کار فلانی افتاد
 و مراد از رهنزان خویش نفس و شیطان است و مراد از دل دشمنان هم آن نفس شیطان
 بلای که باشم در و نا صبور به زمین و در دار است زبیدا و دوره یعنی بلای که در آن طاقت
 تحمل نباشد ازین و در دار ای آنکه از بیدا و دور هستی به بشکرم رسان اولی آنکه گنج به
 حتم صبور می ده آنکه راه رنج به یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر ملاحتی
 صبور می پیش از آن مرمت فرما به اگر در بلای کنی مبتلا به ختم صبور می ده آنکه بلا به
 یعنی چون نصیحت خود مراد بلا که می گسی اول توفیق صبور می که امت فرما تا بسبب
 سنگ خرنی برده ناسبی تو خلوکی نه نایم به گرم شکستی و زنی در نور و کف خاک
 خواهی زمین خواه گردد به بهترین نسخ است که لفظ گرم باشد یعنی اگر مراد ازین بیت بیان

بلاست و ذکر صبر خود یعنی اگر مرا شکنی و یا در نور کشتی درین هر دو نوس فلکجه و مذاب است
 و اگر نخواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی گرد خاک است از خاک و خرابی این شرط است
 آینده است بیرون آنتم از خود بر کنی و بیستم بیرون با تو از بندگی و این بیست جز است
 شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیست سابق گذشته است از خود بیرون شوم
 بسبب یرا گندگی اما از حد بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر
 از آثار بندگی است و بیست و نهم را یا ده زبان شد کلید و کراندره خوشیست در تو دید و
 یا ده در اصل یعنی بیوده و هزاره است لیکن بجای یعنی گم گشته نیز آمده و مراد از بیوده و هنده
 حکیم است که بنوع عقل خواهد که او تعالی در یابد یعنی حکیم از آن در ورطه گمراهی است که می خواهد
 که بنوع عقل ترا یابد و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنوع تو نظری کردی تو می بینی که
 آن سبیل انبیاست هم کسی که تو در تو نظاره کند و درش با کسی پیوده پاره کند و یعنی
 کسی که ترا از تو به بیند اسی توفیق پیش تو او را که است فرامی در قیاس پیوده که عبارت
 از کتب حکمت است پاره کند و در گذرد و تشاید ترا خبر تو یا حق و عنان باید از هر در
 تا حق و یعنی ترا توفیق تو باید یافت و از دیگر امور است اعراض باید کرد و نظر باید بجا
 است منزل شناس و کزین بگذری در دل آید هر اس و اینجا اشارت است توفیق
 او سبحانه و کات مصرعه دوم سطره یعنی نظر ناگاه که توفیق تو مطابق باشد منزل شناس راه
 مقصود است چرا که هر گاه از آن بگذری در عینا دید لایق عقلی کنی در دل خوف و هراس خواهد
 شد و بیستم تو باید خویش را به تو دانی حساب کم و بیش را و در اینجا از لفظ باید افعال
 و اعمال خود را اراده کرده است اسی عملی افعال و اعمال خود خواهد نیک خواهد بد تو بیستم
 و عنان اختیار آن بدست تو در دست کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک افزون
 است یا افعال بد تا آنچه سختی من باشد که است فرامی مناجات باری تعالی و
 بزرگای بزرگی و باریکسم و توانی یا دینی بخش و باریکسم و بزرگ صاحب دولت
 بزرگی ده یعنی بزرگی دهنده و اهل دهر دور ای ند است و بیست و نهم و بیست و نهم
 از خانه چیزی است و تو دادی همه چیز من چیز است و یعنی همه چیز تو دادی مرا در همه

بنظر هر سبب متعلق بمن است. انهم ملوک نیستند. چه چو کردی چراغ مرا نور دار. بمن با دشمنی گشتان
 و در درگاه تو دراز چراغ دل و نور ایمان است. و از یاد آفت پوشش گشتان با انهم کتابه از شیاطین
 جن و انس یعنی چراغ از آفت این نوح در دم ازین دور دور که از راه می برند و دشمن نور
 ایمانند. بکشتن تو دادی تو منیدیم. بدیده ترا چو کشتیم بر و منیدیم. بنو مندی قدرت
 و توانایی یعنی چون قدرت داشتند از اعمال خیرین دادی ثمره آن که ثواب است
 نیز بمن عطا کن و درخت سعی مرا بے برگندار. چه گر یوه بلند است و سیلاب سخت. چه میجان
 عثمان من از راه رفت. در درختک جهانگیر است که رفت بمعنی درست نیز است پس معنی
 راه رفت راه درست خواهد بود و از گریه و مفقود آملی است که معرفت باشد و رسیدن بدان
 شکل است و می تواند شد که کنایه از طریق سلوک فقر بود و این بهتر است و سیلاب سخت
 عبارت از حوادث روزگار و دسا و سیلاب به شمار رود و اکثر نسخ راه رفت باضافه واقع شد
 معنیش آنست که از راهیکه رفت در آن بهتر شد و سامان بدست آید عثمان من میجان و بعضی
 گویند که راه و درخت بود و عاطفه نیز میسر می تواند شد و اگر بجای خست بخت بیاسی مودود
 باشد از همه بهتر است و در او درون شکستگی است. ازین سیلابها هم جهان در گذارند. که بی نشانند
 بر من این رود بار به سیلابها متضامی که گذر سیل بر آنجا باشد و بی شکستن یعنی غرق کردن
 رود بار بجای تشیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جامی خوف است جهان
 بگذران که رود بار دنیا را ببلایک سازد و غرقه بحر معصیت شود و در بعضی نسخ بجای در گذار
 و گذار واقع شده پس فقط ده ام خواهد بود از دادن و گذار یعنی عبور به عقوبت کن مذر خواه
 آدم. بدرگاه تو و سیاه آدم. سیاه مرا هم تو گردان سفید. مگردانم از دلگشت نا امید.
 یعنی هرگاه که بخدمت تو مذر خواهی میکنم در سیاه بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای
 آخر کاری خود از گناه هم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود نا امید گردان. سرشت
 مرد کا خردی ز خاک. سرشته تو کردی بنای پاک. سرشت کسرا دل و ثانی و شین بجمه
 خلقت و طبیعت یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را که ان غالب بنو دمی نور از
 پاک و نا پاک سرشته و مراد از پاک و نا پاک جسم و روح است. اگر یکم و گردیم در سرشت.

نصاتی توان نقش برین نوشت + در بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شد و نصا حکم خداست
 نمائے حاصلش آنکه در اصل خلقت که یک ستم باید بکلم توان این حرف با این نقش برین نوشته
 خنده و مرداران اعتباری بود + خداوند الهی و باینده ایم + بنیر دس تو یاب یک
 زنده ایم + یک بیک یعنی هر یک و تمام است یعنی تو خداوند هستی و باینده تو ایم و هر یک
 بقوت و الهی تو زیست می کنیم + هر آنچه آفریدست بپنداره را به نشان سست در
 آفریننده را به یعنی هر چه مخلوق شده و از پرده عدم بجلوه ظهور در آمده مر بیننده که چشم
 بصیرت دارد نشان می دهد + مر است بنش نظرگاه تو به جلوه نه بینیم بدوراه تو به نظرگاه
 جاست نظر یعنی مر بنش منظر تو که جملی مخلوقات بود است پس البته بدان منظر ترا
 خواهیم دید زیرا که کل مصنوع بدل علی الصانع در اگر گویم که نظرگاه خدا دل است که ما نظر
 الاطو کنیم داغ است پس دل را چشم خود قرار داده پس معنی آن چنین باشد که نظرگاه
 که دل است همان بصیرت چشم من است پس بآن دیده دل جلوه نداده تو به بینیم + ترا بینیم از
 هر چه برداشته است + که هستی تو سازنده او ساخته است + لفظ پروا خسته که بمعنی آراسته
 و پیراسته است اسم مفعول است از پروا فتن بمعنی آراستن و ساخته میترایم مفعول است
 از ساخته فتن یعنی هر چیزی که آراسته شده و از عرصه عدم بر عرصه وجود آمده از آن معلوم
 می گردد که در حقیقت پیدا کننده آن تو هستی چه معلول به علت نبودن + همه صور ستمی
 و رنگ در می به نقاش صورت بود در نهایی به نقاش به باعث و تشدید تفاوت نقش کننده
 و لفظ همه یعنی هر یک نیز آمده درین صورت بای تکلیف در آخر آن ضروری است تا که آگاهی نشد
 بر این معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرهنگ در این نهایت است که هر صورت را هر تگری می باید
 به بسی منزلی آید من تا خود را نشان بترایافت الیه + یعنی در میان من و تو باعث کثافت
 سفلی بسیار بعد واقع شده درین صورت یافتن تو منحصر بوفیق است + و اساس است که
 در آسمان و زمی است + باینده فکر آدمی است + درین کتاب مستطاب لفظ زمی
 بحدت نون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و ذواتانی و دیگر ساخته نیز آمده و در شرح
 خان آرزو آمده که بعضی گویند آدمی بیا و لون باید چه براس نسبت یا مع اسون می آید

چنانچه ازین فرمودین و یا نرمی را محذوف الیون باید خواند و بدین این هر دو صورت
 تائید درست خواهد شد گوید که آدمی یا دون در هیچ کسب لغت و شعر ساخته دیده
 نشده و حقیقت آنست که یا دون در جای ستم عمل شود که آن چیز از آن ساخته باشند که او
 بهیولای چیز منسوب بود مثلاً ازین آنچه از رسا زنده و حق آنست که قیاس بهین است
 را بعضی با اخلاق قیاس نیز آمده و درین صورت اختصار آن همان قدر سموع خواهد شد مثل
 دست نگارین و نیزه زبکین پس لفظ آدمی یا ونون چون نیامده غلط باشد آری لفظ زمی
 زمین هر دو صحیح است چنانچه ارباب لغت نوشته و لفظ زمین مرکب است از زم یعنی سردی
 و یا ونون نسبت است چون جوهر ارض بسیار سرد است گویا خلقت آن از سردی است
 و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است فکر است آدمی بر آن می رسد و شود فکر
 اندازه را از زمین و سر از قله اندازه مار درون و حد بالتشدید نهایت و چیزی یعنی فکر است
 در چیز است که محدود و مقدر دارد و تصرف می کند و تواند و آنست که فلان چیز از اینجا
 تا آنجا است و سر از نهایت اندازه و مقدر بیرون می کند و بهر پایه دست چنان
 رسد که آن پایه را حد پایان رسد و چو پایان پذیرد حد کائنات و نه مانند در اندیشه دیگر
 جهات و بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد حاصلش اینکه
 چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات بناید زیرا که مانوق آن جهات
 مدخل نباشد و در بعض نسخ بجای جهات جهات واقع شده یعنی هرگاه حد کائنات آخر
 گشت اندیشه می میرد ای از تصرف بازی ماند و نیندیشد اندیشه افزون ازین و توانستی
 بلکه بیرون ازین و تراز در هستی مخلوقات است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست
 که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محال نیست نیستی بلکه خارج ازین هستی و صفات
 از کثرت و ابدیت بذات تو متحقق است و بران دارم ای مصلحت خواهد من و که باشند
 سوئی مصلحت راه من و رای پیشم آور که انجام کار و تو خوشنود باستی و من رستگار و
 رستگار یعنی نجات و فیروزی یا بنده در پیش ازیر بیان مصلحت بیت اول است یعنی
 توفیق یمن غایت گمن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح آنست که من را است

پیش گیرم که آخر تو خوشنود باشی و من از هیچ معاصی ناهنج و بر نیز کار با شوم بدترین شیوه چاره
در هر وقت که سر بر گردانم از سر نوشت خودم خطی در نیایش گری و سجده یا مضایقه میسر
گواهی در و دارم از چار باره که بعد ازین یاد هر چهار به نیایش یا کسبه آفرین و تسبیح
دعا باز روی کردن سجده یا غنم فتح سین هم کرده شده مضایقه یا کسبه زمان یعنی خطی
نگارم یا تفسیر و کجاست در محدث باری تعالی و آن خط محسوس کرده شده باشد حکم و زمان
پیش بر عم و در آن گواهی چهار کس باشد و خطی که در آن گواهی چهار کس بوده باشد با اعتبار
تمام و کمال دارد و در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری این نیایش گری
ویده شده درین صورت از لفظ این اشاره بعد از مقدم واجب تعالی خواهد بود و در
کتبی بجای لفظ آرم لفظ آریافته شده و نگارم آن خط خوبی بجان بد چون نویسد
باز و سه خود زمان بد و اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی زمان واقع شده
صحیح نسخه اول است و حاصلش آنکه آن خط خوبی و سنده عاقبت بجان نگاه دارم و چون
تقوید بر باز و سه روح به بندم و خط خوبی زمان یعنی خطی که قاتل و خوبی را خلاص شوند
در آن دو اورنگاه چون پنج تیر به که هم رستخیز است و هم رتخیز به و او در نگاه مقام فصاحت
و تشبیه آن به پنج تیر از جهت آنکه فاروق است در میان حق و باطل و یا از جهت آنکه
پل صراط که باریک است در اینجا واقع است رستخیز و رتخیز به ملاحظه معنی ترکیبی یعنی
قیامت و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن است پس یک جا معنی قیامت باید گرفت
و دیگر جا معنی ترکیبی یکسان در خدای قیادت نه نموده و در شرح خان آرزو آورده که رستخیز
بافتح یعنی قیامت چنانکه در جهانگیری است بلی ملاحظه معنی ترکیبی درست و خیر دوم یعنی
دو و عطف یعنی رستن و برخاستن یعنی هم جایی قیامت و هم جایی سوالی و جواب است
و هم جایی رستن و برخاستن و اولی آنکه اول باضم بود و دوم بافتح و نیز ظاهر اول
از شاست بخیر روحانی و دوم بخیر جسمانی و یا برعکس و بعضی می گویند که رتخیز اول در اصل
ترکیب معنی است یعنی رست بضم را و خیر و صیغه هسی با هر چون یکجا جمع شود معنی مصدری بهم
رساند چنانکه گفتگو درست شود و هر چند که اجتماع ماضی و امر درین اشکله از یک آوده آمده رتخیز

از هم جداست لیکن به مال اشخاص و غنای دارند و نیز در دم بفتح سب که در اصل رسته نیز بود و معنی
 باعث کفر و مغرور شدن رسته رسته خواهند خواست و آن مکانهای بزرگ استن رسته را
 خواهد بود و این تقدیر هم معقول است چه صفت محشر که عبارت است از رسته شهرت دارد و لیکن
 نیز در اینجا معنی اصلی خود نباشد بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند ظان شهر حسن نیز است
 یعنی حسن بسیار از اینجا پیدا می شود و چون چنان شود ما ما سوسه رود و این نام را
 بر کشایم نورد و نمایم که چون حکم رانی درست و برین مکران و آن در حکم است و معنی نامه
 مذکور که به هر چه بسیار گوای چهار یا بریم رسانیده ام بر تو عرض کنم که چون تو حکم عادل هستی
 موافق این نامه حکم کن و از گناهان من در گذر و با وجود این ما را اختیار می نیست زیرا که
 هیچ چیز خداست نه اسمی ضروری نیست و امیدم جو هست زنده در به پیش و این نام میدم
 ز درگاه خویش و ز خود که هر کس بیرون رانده ام و بر او تو دریم راه مانده ام
 فردا آمدم بدرگاه خویش و مگر در آن سر رشته اند راه خویش و معنی مرکب است و
 رجعت دارد اگر چه از طاعت خود بیرون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو توفیق و هدایت
 خود بدرگاه خود و برسان و لفظ مگردان فعل نمی مفعول آن ضمیر مخدوف است که رجعت
 سوسه عمد یعنی آن عمد را مقدار قلیل هم از راه خود گردان و لفظ سر رشته و سرسوزن
 یعنی مقدار قلیل بسیار آمده است همان از رو گفته که در بعضی نسخ سر رشته و واقع است
 و در اصل سر رشته است و در حال اتصال با سی یا ن حرکت مخدوف گشته و این نسخه ظاهر
 تصحیف باشد زیرا که این قسم تراکب در فارسی واقع نشود و من ادعی تعلیم استند
 این چنین و نه نمودن ز تو و بجان آمدن جان فردن ز تو و در مصراع دوم این بیت
 و او عطش مخدوف گشته زیرا که معطوف است بر چنین یعنی طلب هدایت از من و هدایت از
 تو در این طلب بجان آمدن یعنی قریب مرگ رسیدن از باعث کمال سعی و جان فردن
 به هدایت از تو و چو باز درین بیستی آراستی و جان هم قدس که می خواستی و ز تو و لقا
 بر نفس آراستیم و نصیبی ده از گنج جفا انیم و بهر فعل واحد نمی بالغیم از بریدن و بفتح
 از بریدن هر دوی تو ندانند یعنی هرگاه که باز از حجاب بودن من آراستی و در ذوق تمام

د اوستی پس می باید که احوال هم بے رزقی مکن بلکه از گنج عطای خود مراد چیرے غنایت کن تا اولی
 و ثانی و سوم به چه خواهی زمین یا چنین بود که مست به همان گیر باز بودم است به معنی ازین
 با وجودی ضعیف من چه می خواهی چنانکه در ازل بودم مالا هم همان قسم بعد از چه وقت که
 بدم بودم منظر آنرا که بودم و حال آنکه موجود دهم نیز بعد از آنرا می ششم زیرا که همه چیز از قدرت
 و قوت است به همان چون نظر برین انداختی به فرغانه منظر چونکه بودستی به مقرر علیه پاک کرد
 سکون قات و فتح را نازیا نه معنی اصلی آن چیز است که با و کو بند بسته زیرا که اسم آنکه است
 از قریع معنی کوفتن و مقرر فرغانه یعنی رسوای دلیل و خود رکن به خود ازی مرایا گاه بلند به
 توام دستگیر اندرین پای بند به خود دوم ناموس نام آوران به بدو دوم اسرار و در اوان
 ناموس معنی تنگ و نام و درینجا اشارت است به عزت و حرمت و نام آور گناه از
 مردان خداست یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا برین دومی پس دامن بدو که سخت
 رحمت توام به سهری را که بر سر نهادی کلاه به میند از در پاس هر خاک راه به ولی را که
 بر درت را زار به زردی زه هر دره باز دار به حاصل هر دو بیت قریب یکدیگر است است
 شخصی را که تا جو کردی و راز دار و محرم اسرار خود ساختی از احقیان دنیا و دلت عقی نگار
 به نگو کن چو راز خود نگار من به کن کار با من چو کردار من به یعنی چنانکه تو نیک هستی
 کار مرا هم نیک کن و معامله با من موافق کردار من که هر گاه است کن به نظامی درین
 بارگاه رفیع به بیار و بجز منصفه را شقیع به رفیع بلند و شقیع و رفیع اندوه درینجا انتقال است
 از مناجات به نعت حضرت رسالت پناه علیه القضا و البقیه در اکثر نسخ سجای فقط بجز نگر
 و اتبع است چونکه لفظ مگر محتمل است و بر او شش درین مقام نشاید و نعت سید المرسلین
 علیه الصلوٰت و السلام فرستاده خاص پروردگار به رساننده محبت استوار به
 پروردگار بآل موقوف اند تعالی و کسر دال خطاست محبت استوار عبارت است از
 قرآن مجید زیرا چه اعجاز نوحی آن تا قیامت باقی است و خاص معنی خصوصیت و ابدیت
 فرستاده حاصل آنکه پیغمبر فرستاده خاص پروردگار است و رساننده کلام الهی بحق است
 گرانمایه ترانج آزادگان به گرامی تر از آدمی آزادگان به گرانمایه کسب کاف فارسی پیش بها

و قیمتی و مرداران را دوگان قبولان درگاه خدا که انبیا و اولیاء و کرامات حضرت رسالت پناه و پادشاه
از آدمی در دوگان افراد انسانی خوب است حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه و پادشاه
انبیا و اولیاء و کرامات از جمیع افراد انسانی بزرگتر و محمد کازل تا اید هر چه هست به بار ایش تمام
و نقش لبست به ازلی بختین آنچه آغاز و معلوم نباشد اید آنچه افراد دانسته نشود
و محمد بدل است از دستاره و بعد کائنات از قدرت یعنی از روز و رازن تا روز ابد هر چه موجود شد
مخمس برای آراستگی نام از نقش لبست به چراغی که بر دوزخیش از دست به فروغ محمد فرشت
بدوست به بعضی بر روز و راز و بعضی روشنی گویند و بهین مصرع خواهد رسید آورده و خان آرزو
بر دوزخ بدل جمله غیر گفته که دوست می تواند شد فروغ بالفهم روشنی ذات آنحضرت
چراغیست که همه مردم پیش و بصیرت از اینجا گرفته و روشنی جمیع خلق و اندر دست به همانند
عالم سیه ناسپید به شفا است کن روزیم و رسید به همانند انقیاد و روزیم و رسید روز قیامت
خان آرزو گرفته که سیاه عبارت است از شب و با نقطه شمس است و سفید عبارت است از
روز و مولوی می فرماید که حضرت همان من و مکمل تمام عالم است از شب تا روز و میتواند شد که سیه تا
سفید عبارت از تمام دنیا باشد چنانکه جایی گفته مصرع سیه ناسپیدی گرفتیم به تیغ به و
تقریر آنکه ذات حضرت مکمل تمام عالم و روز قیامت است به درختی سحر و در باغ شمع به
و قیمتی باصل انسانی بفرع به سحر و دی که راست بسته باشد شمع راه است اصل بخ درخت
و فرع و شاخ درخت خان آرزو آورده که در روی حسب و نسب جسم نظرش از خاک بود و جان
پاک از آسمان که از عالم علوی است و درین صورت یایی تختانیه زمینی و آسمانی یایی معروف
نسبتی خواهد بود و می توان گفت که زمینی در اصل باشد که ذات او غم مثل زمین است که عالمی
بدان بوجود آورده و در فرعیته همچو آسمان است که عالم قریع دوست و پاکه علو رتبت
و سمو قدرت احد با آسمان نشین به در و پس یایی هر دو نقطه مجهول خواهد بود و زیارت که محل دارم
پاک به ولی نعمت فرع خواران خاک به زیارت گاه جایی دیدن تبرک ولی نعمت صاحب
شکلی و مالی و دست رس فرع خواران خاک که هیچ جورانات خواهد بشود خواه غیر آن و اصل داران
پاک فرشتگان در دنیا و اولیا یعنی جایی زیارت فرشتگان در دنیا و اولیا بودند خداوند

خلق الله به چراغی که تا او تفرقت نور به از چشم جهان بود و در پی یعنی تا او تفرقت
 نور خود در جهان ظاهر نگردد بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود و به سیاهی ده حال عباسیان
 سپیدی بر چشم تمامان سیاهی ده حالی یعنی از انبیا در نیت ده چه سیاهی
 حال موجب از یاد خوبی جمال است و سپیدی بر چشم و فتح با هر دو درست می شود و ششاس
 با فتح در التذیذ آفتاب برست و تمامان قومی که شخص مذکور منسوب باشند و سفیدی
 چشم مرضی است که موجب کوری و نابینایی بود حاصل مصیبت دوم آنکه از آفتاب پرستان سفیدی
 چشم که باعث کوری انسان بود و در کرده چشم ایشان را بینا ساخت و لب از یاد میسی پر
 از نوش تر چمن از آب حیوان سیه پوش تر به با و میسی نفس میسی که اجناس اموات و
 شفاک مرضی خاصیت او بود و نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش ترا از نفس
 میسی بود و لما زاد اشرار کلمات حقانی که موجب زندگی جاوید است و من آنحضرت از آب حیات
 هم سیه پوش تر بود باعتبار شتر و حجاب و فلک بر زمین چار طاق انگشتش و زمین بر فلک
 پنج نوبت زلزلش و چار طاق نوسه از نیمه که در هندی را وئی گویند و چهار طاق
 انگشت فراتش یعنی آسمان بر زمین فراتش اوست در زمین نوازنده پنج نوبت سلطان
 آنحضرت است که بر فلک می نوازند و مکان نوبت بلند می باشند خان آرزو گفته که درین
 صورت حاجت نیست که گویم انگشتان خمیه یعنی فرود آوردن دست و گاهی یعنی بر پا نمودن نیز
 آمده علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در وضعی ملحوظ باشد چنانکه با و شاه بر کنار دریا خمیه
 انگشت دین را در عرف چها وئی گویند پس خمیه انگشتان از عالم پیر انگشتان باشند پس
 انگشتان بدین معنی ترجمه عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست نیست پنج نوبت
 در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر دشنامان زنند و این نوبت در عهد سلطان
 سخر شده و پیش از آن چهار نوبت می خواندند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج خیر داشته اند
 که اعلام و شهرت باشد در شادی و چه دلی دو نامه انگشتک و نامه و طاش که بر زبان هندی
 پنج سبد گویند و تحقیق آنست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر مبارک و اینجا گنایه از
 نماز پنجگانه است که صداس اذان بر فلک اطلاق میرسد و بعضی نوشته اند که زمین بین

ذوات شریف آنحضرت هم نوبت بادشاهی بنیزند و طهارت می کنند و این از شوق عبارت می آید
 است بلکه ظاهر همان است که ذوات مقدس آنحضرت بادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر
 فلک الافلاک بنیزند و جای نوبت طاهر بلند تر از طهارت دیگر است و خود نشدند پشت او را
 به انگشت کش گشت از انگشت او را در اکثر نسخ ستون خرد شدند دیده شد درین صورت
 پشت در اینجا یعنی پشت پیمان است یعنی پشت پیمان و نه از ستونی شد که خرد شدند بود و خرد شدند
 برون ستون آن است که آنحضرت در مسجد مبارک خود ستونی تکیه داده معمار را
 از شادی فرمودند بعد از آن بسبب آن مکان را گذاشته بای دیگر قیام فرمودند آن ستون
 از در و جدرائی آنحضرت صلعم بفریاد آمد و قصه ستون خانه تفصیل در تاریخ نبوت مسطور است
 و این از معجزات آنحضرت صلعم است چه نالیدن سنگ دلالت می کند که چوب مذکور بر کتاف
 آنحضرت صاحب شعور نشد و در بعضی ستون شد خرد شدند از پشت او یافته شده
 یعنی ستون از برکت معاجزت آنحضرت خردمند و صاحب شعور نشد و وجهش همان
 است که در سابق احوال ستون مذکور شد و معنی مصرع دوم آنکه انگشت کش لفتح کاف
 دوم یعنی انگشت کشیده چنانچه زبان پخته کس یعنی ماه از انگشت مبارک صلعم انگشت کشیده
 شد یعنی شوق شد و بعضی گویند که انگشت کش یعنی زینهار می نری نوزد شد و این دست
 به ثبوت رسد که کشیدن یعنی برداشتن آمده باشد و بعضی معنی نام آور و رسوا هم گفته اند
 درین صورت نیز معنی ادنی سپاس است و خراج آورشس حاکم دوم وری و خراج
 فرستاد گسری و کی و خراج بالفتح بایع یعنی آنچه بادشاه زور آور از بادشاه ناتوان
 و رعایا گیر دروم ولایت است پهلوی شام محمود و اباء درسی بالفتح شهرت مشهور
 گسری لقب بادشاهان ایران و کی در قدیم این چهار بار شاه را که یکا و کس و
 یکمسر و کتیا و کی که اسپ است می گفته اند و بعضی ملک الموت نیز آمده معنی بیت
 ظاهر و محیط چه گویم جو بار زده میغ و بیک دست گوهر بیک دست تیغ و گوهر جهان را
 پیار است به تیغ از جهان دارد درین جو است و محیط چه را فرود زده و از گوهر با قرآن مجید
 اراده نموده برای هدایت خلق دیار و از آن جوهر در دست جنت انعام و شمشیر زبانی

و یکسان و تشبیه آن به بیخ ظاهریست چرا که اگر هم گوهر دارد و هم بیخ که عبارت از رقی است یعنی
 ذات آنحضرت دریا نیست که همچو آب بارنده هم گوهر دارد و هم بیخ و اگر شش بیخ بر سر برود
 سر بیخ از تلخ و آفتاب رود و بر سر برود و خشم چون پله فشرود و بر سر برود و بیخ که بر سر برود
 شش با لک برود و برای ضبط امور است و فشر با غروب بود این هر دو بیت تعین است
 و در شش هزاره ملینه یا سی و هفت است که بصورت هزاره نوشته اند یعنی اگر شش و هشت
 بیخ را بر سر شخصی می برد آن زمان بیخ از تلخ و آفتاب و فشر آن شخص می برد و خلالت آنحضرت
 صلعم بیخ آنکه شش بر سر دشمن رفته باشد بجز قصد سر دشمنان خود را از دور بر نهد و قباله
 دو عالم بهم دو خند و زبان هر دو یک زیور آفر و خند و بیخ گشت آن ملع قباله
 او به بدستی کم آمد زباله است او به قبای دو عالم افتاد بیخ چیزی که روی نقره
 اندوده بود بدست بکترین معنی و جب بالا قامت زیور چیزی که بدن آرایش چیزی کنند
 و اغلب که بیای مجبول بود و خفت زیب و رویا که در اصل زیور که و از زبای موحده تبدیل
 یافته و کثرت استعمال مخزن گشته و در شرح خان آرزو آورده که ظاهر آفر و خند صحت
 باشد اند و خند هیچ است یعنی از دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت بهم
 رسانیدند پس و بیخ که آن قبای ملع مکان و محل بدن مبارک شد بقدر یک و جب
 کم آمد از قامت او به زباله است او کای زار است بهم آرایش ایزدی خواست
 است و درین بیت و صفت قامت آنحضرت است یعنی اگر قبای دو جهان ببالا
 صلعم کم آمد صفا نفع نیست چرا که بر بالایی که از زار است جامه ایزدی لایق خلعت است
 پس جامه باندگان البته بروی خواهد کرد و کلید کرم بود در بد و کار و کشاده بد و قفل
 چندین حصار و کلید با فتح مفتاح بد و بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار
 کلید کرم اتمی بود که بوسیله جمیل آنحضرت کشایش جمیع کارها گردیده همچنان حالیم ذات
 مقدس آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شد و فراستی بد و دعوت تنگ را
 گواهی بر اعجاز و سنگ را و قصه اش بطریق اجمال تا آنکه شخصی حضرت رسولی
 خدا را روزی صیافت نمود و طعام کم بخت بود چون بنیم خدا با اکثر مردم بر آنکه طعام

خوردن ششستند طعام زندگ فرودان گردید چند آنکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز را در قصه
 سنک اینکه چند سنگریزه ابو جمل علیه السلام در دست خود پنهان کرده پیش رسول الله آمد و
 گفت اگر بدانی که در دست من چیست برین خوشم و دیگر گردنم بپیمیز فرمودند که اگر آنچه
 در دست نیست گواهی به نبوت من بده چمی گوئی گفت این از آن نادانانست حضرت رسول
 گفت که در دست تو چند سنگریزه است و سنگریزه فریاد دارند و میگویند که محمد بنمیر بر حق و رسول
 مطلق است ابو جمل لعین این گواهی از آن احبابیست که گفتند سحر می که بجای سنگریزه را
 بخرن زون آوردی و هستی دست سلطان پشیمانی پوشش بد خلا می فروپا و شاهای فرودان
 در شرح خان آرزو آمده که در بعضی نسخ پشیمانی پوشش واقع است و در بعضی در ویش پوشش
 و دوم ظاهر در دست نباشد و معنی بیت واضح و توضیح و در ویش پوشش
 باین طور درست می شود که لباسی که در ویش و حقیری پوشند آنرا پوشش خود اختیار کرده اند
 تر معراج او در شب ترکناز به معراج گران فلک را طار از به معراج با کسریز و اینجا مراد از
 مرتبه است که حضرت حاصل شده از معراج با آسمان ترکناز مطلق تاخت و اما گاه بر هر کس
 از زمین بر سیل غارت و اینجا معنی مطلق تاخت مراد است و شب ترکناز عبارت از شبی است
 که آنحضرت بسوی فلک توجیه فرمودند معراج یعنی سیم و نشدید برادی مملکت مفتوح نوی از جاها
 است پس نفیس و معراج گران فلک عبارت است از قضا و قدر که کارگزاران افلاک اند
 و طرار عبارت از آفرینش است یعنی بسبب معراج آنحضرت در شب مذکور متعلقان و کارگزاران
 افلاک را آفرینی بهم رسیده و بعضی گویند که همانا معراج گران فلک بیانیه است
 و صنایع و صنایع و اینجا یکی است چنانچه نقارچی رعد که نقارچی و نقاره و صدای نقاره که در
 که زامت رعد باشد و این وقتی گویانند که صفات و صفات الهیه هر دو مفرد باشند
 یا هر دو جمع و اینجا صفات جمع و صفات الهیه مفرد پس همانا شیمی سبب نه بیانی که
 آن همانا صفت عام بسوی خاص مثل انکشته طلا و کتاب فاموس و در بعضی معراج
 معراج کیوان بجای معراج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت بر تبه اعلی است
 چرا که کیوان بلندترین سببه سیاره است به شب از چهر معراج اوسا که در زبان

در بیان این موهومی می گوید که آن شب شب نبود بلکه سایه بود از چرخ معراج آنحضرت در آن
 نزدیکی که معراج باشد آسمان آن بلند می شد و از زمین باس است و صفت شب معراج
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است که آسمان مجلس از در و در شب از روشنی
 در روز که در آن داخل کرد ضمیر شکر را چنانست بسوی شب و مفعول آن آسمان و کلمه را
 بعد آسمان مقدر مجلس از در می آسمان اظهار کوب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را
 مجلس از در کرد ای باعتبار ستارگان آسمان در روشن ساخت و در خان شب شب
 از غایت روشنی و عوی روز نو دین خراف و نظارت همان شب و مدت که از قیامت
 شاعری آن را و شب قرار داده اند به سر پرده هفت سلطان سر پرده برآمده که چندی
 حریر به سر پرده مضاف و هفت سلطان سر پرده ترکیب مخلوب ای سر پرده هفت سلطان در
 هفت سلطان اشارت بسیده ستاره است و سر پرده آنها هفت فلک است و سر پرده کتاب
 است از فلک هفتم که یکی ستاره ثوابت در دست دگر هر آمودن گوهرترین باشد و اصل آنکه
 سر پرده سر پرده هفت سلطان که فلک هفتم باشد گوهر است در چینی حریر که ثوابت است
 ای فلک در آن شب آرایش تمام داشت و در شرح خان از رو آورده که معراج در دم خبر
 سر پرده باشد یعنی چنان سر پرده که حریری بود و بگوهر برآمده به سر سبز پویشان باغ
 بهشت به سر سبزی آراسته کار و گشت به یعنی سر در سبز پویشان باغ بهشت که
 در عنوان است کار و گشت بهشت را به سر سبزی ای بخوبی نام آراسته بود و چه که سلطان
 این عهد بود و در چندین خلیفه ولی عهد بود و عهد بالفتح گواره و مراد از آسمان است خان
 از رو گفته که در لفظ عهد گو یا اشارت است بطفلی و سبزی آنحضرت هم زیرا که ولی عهد سبزی
 باشد و آنچه ماناست به سبزی که پادشاه او را در عین حیات خود بخت سلطنت نشانده باشد
 و چون انبیا علم مذهب اهل تحقیق زنده اند نسبت ولی عهدی با آنحضرت است باشد
 مراد به نسبت انصاف گشاده و زنا ف زمین سر با قصی نماید و سمرنا فیه گشاد و ن معطر
 کردن و چون ذات آنحضرت سمرنا با حسن خلق بود و خلق بود و بیوی خوش نسبت است
 پس این نسبت متحقق باشد زنا ف زمین که معطر است انصاف مسجد است بر کنار زمین

که آن بیت المقدس نیز گویند چون را برای محاد است یعنی از آنکه رفته بپیریت و المقدس
رسید و همین قدر معراج آنحضرت مخصوص است و از مسجد اقصی تا آسمان از راه دین نبوی
به ثبوت میرسد و زبده جهان داد و در احوال به معشوقی عشقیان گشت خاص به عشقیان
و شنگان مقرب و معنی بیت ظاهر به نیست زین کوی هفتاد راه به بنفتم فلک بر زده بارگاه به
بنفتم بالفهم فتح نون و مای خشتی رحمت بنفتم لیثان کنایه از سفر کردن است و از کوس
هفتاد راه دنیا مراد باشد چه لفظ هفتاد برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت به
ولی از کار به جره برداشته به بنفتم حره آسمان تاخته به یعنی دل از فکر و علاقی ظاهری نه جره
که عبارت از نه خانه زمان پاک باشد برداشته بنفتم حره آسمان که نه فلک است رفته به
برون محبت ازین گنبد چار بند به درس راند بر هفت چرخ بلند به گنبد چار بند
عبادت است از چار کوه عناصر رسیه که از آن دنیا بود و هفت چرخ آسمان بدان جهت
نمود که عرش و کرسی را صاحب نقل جدا نموده اند چنانچه در قرآن مجید هم باین طور مذکور
است و نه آسمان بر وفق قرار داد حکما است به برائی خستابنده زیرش چو برق به ستایش
چو خورشید در نور فوق به بر آق بالفهم نام مرکب بینی است که در شب معراج بر دوسوا ر
بودند ستاهم بالکسر سار است در قسم زین و نگام و جز آن یعنی براق بچو برق خستابنده
بود و سار شش چون خورشید روشن بود به سیمیل را وجوب تا فقه به آدمیم بین رنگ
از ویافته به سیمیل بالفهم فتح با نام ستاره ایست مشهور که در بین بر می آید و بین
بفتح بین بلکه است طرف دست راست که معطیه و یاسته نگیرد از قرآن بعظیم دارد و مراد
از و براق است آدمیم بالفتح پوست خوشبو که وقت طلوع سیمیل او را رنگ و بو
حاصل شود و آن دو نوع است آدمیم بینی و آدمیم طایفی و اگر چه بین غیر داخل عرب
است لیکن مراد از عرب در اینجا که است که سیمیل باشد و آن دادی است در که معطیه
یعنی آن براق بچو سیمیل بود و با بان که بر اوج عرب روشن شده و آدمیم بین رنگ و بو
خوش که تر یافته و سنوان گفته که رنگ یا بین آدمیم بین کنایه باشد از اسلام آوردن آن
بر ششم تنی بلکه لوبوسی به رفته چو لولور ابر شمی چو بر ششم تحفه بر ششم براق را

ابریشم تن بران جبت گفته که پوست نازک است و لالت بر هالت و نجابت دارد و لفظ
 بلکه حرف عطف بجای وادعافه و لولوسم نظر بر ویت سم است و مصرعه دوم و صفت راهبری
 براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن و لولوسم و سبک روی و خفتابی بدین معنا
 بود که برایش هیچ چیز نشود و بعضی گفته اند که لولوشم ششین معجمه نام گلی است که بغایت لطیف
 و ملائم میشود و لفظ بلکه بدین معنی چنان ترست به نه آه و دلی نامه از تشک پر به چو دندان
 آه و بر آهوده در و آه و از نامه در اینجا نام است زیرا که نام در او اخرا فاطم گاهی زیاده
 می آید چنانکه خان و خانه یعنی آنست اگر چه آه و نو و لیکن نام بر از تشک در اشت و
 معنی مصرعه دوم آنکه همچنانکه دندان آه و پر از دندان باشد و نام آن براق بدو گوهر
 برآمده بود و بعضی گویند که دندان آه و بدو گوهر معنی آه و است و در و شباهت دندان آه و
 به در و آه و با اعتبار معنای یعنی صفاست گوهرش همچو دندان بود و از آن خوش نشان تر
 که آید گمان به و از آن تیر تر و تیر از گمان به خوش نشان خوش رفتار و لفظ گمان بخشنه
 ظن طاعت یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید و تیر روی تیر از گمان ظاهر است
 به شتابنده و دوم علوی خرام به از و بار پس مانده هفتاد و گام به علوی خرام صفت
 و هم و هفتاد و گام اشاره از بسیار پس مانده باشد معنی سبب سبب است به عالم کشا
 رفته و می به نه عالم کشائی که عالم کشی به کشادن عالم کنایه از گرفتن است چنانکه
 کشور کشا یعنی به عالم گیری همچو فرشته است در کمانی غلبه و مراد از مصرعه دوم آنکه تنها
 عالم کشا بود بلکه عالم کشش نیز بود که با تمام عالم برداشته بود و تیر که عالم عبارت است
 از ذات انحضرت عم که همه عالم نور ظهور است به شب رنگی از آن شب چراغ است به
 چو ماه آمده شب چراغی بدست به گویند که مصراع اول تضمن سوال است و مصراع دوم
 جواب آن آیین چراغی استفهام باشد و شب چراغ گوهر یک در شب مانند چراغ روشن
 باشد یعنی سید آنکه بسیار هم رنگ خود در آن شب معراج چر است و خرم و در آه و آنکه
 گوهر شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارت است از ذات مبارک صفات
 حضرت خیر علی السعاده و سلم به چنان شد که از تیری گام او به سبق برده بر پیش

از هم اود سبب بر وزن غالب شدن و شد یعنی رفت یعنی پختن رفت یا تغیری گام
 که آدم یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از در فتنش فخریه شد به قدم بر قیاس
 نظری کشا و به نگر خود قدم بر نظری نهاد به قیاس با لکس اندازده نظر در هر دو صورت است
 نگاه و اندیشه هر دو می تواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن است یعنی رفتن از آن بازداره
 اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تغیر و داسپ او غم بهرفت تمام میرفت
 و در مصرعه دوم بطریق استعجاب می گوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود و پیوسته
 بر آن فکری ره نورده و بر آرد و از آن آب گرفته کرده و فکری بالفتح اسپ منسوب به خلدان
 که آب خوب در اینجا هم رسند آب گرفته آسمان و گرد بر آوردن عبارت از لکه کوب شدن
 و پایمال نمودن است یعنی پیوسته بر فکری ره نورده و سوار شده آسمان را پایمال و لکه کوب خود ساخت
 به هم او راه دان هم فرس را و او را نه زهی شاه و کعب زهی سوار و نه شاه یعنی خوب و پاکیزه
 و همچنین شده به چونین ظاهر غم در دوازه کرده و در کشتن قلم خرقه را تازه کرده و ظاهر غم
 بهسوزن عبادت خانه به خواه و قه بانی عبادت آید و از دوازه مراد آسمان است و تازه کردن
 خرقه ارادت نویم رسانیدن در شرح خان از زو آورده که چون خرقه ما خود است از خرق یعنی
 پاره کردن پس درین بیت اشارت است بر و آنچه نزد حکما بهرین است که افلاک قابل خرق
 و اقیام نیست در بعضی نسخ بجای ظاهر طبعی که دیده شده درین صورت که مخفف
 گاه است که گاهی زانند نیز آمده چنانکه صبح گاه و جایگاه به سوار فلک گشت گشتن
 بدو به شده و در نشان چشم روشن بدو به سواد می روشن نشان چشم ستارگان حاصل است
 واضح به در آن پاره که گردا بود پاک به نشانیست شد و این آلوده خاک به مراد از آن
 پاره ظاهر افلاک است و ازین بیت معلوم می شود که معراج انصرت معلوم بروج شده به سجده
 چنانکه از بعضی حدیث معلوم می گردد و توان گفت که مراد از پاره ما و را می افلاک باشد بر تقیید
 این بیتها بجای افتد مگر آنکه گفته شود و لا جملاً بیان نموده بعد از آن تفصیل آن نموده به
 بدو ریاست هفت اختر آمد هفت به قدم را به هفت آب خالی شست به و ریاست
 هفت اختر کنایه از هفت آسمان است و هفت آب خالی عبارت از آنجا سبعة اقالیم

باشد یعنی آب برفت در باب ربع مسکون اولاً قدم شست من بعد داخل
 آسمان شد و در بعضی نسخه برفت آب خاک قدم شست و معنی آن طاهر است و در آنکه در
 برانجم اسباب را بنویسم داد گوارد خواب را نه مراد از آنیم سینه سواره است و گوارده
 بالفتح نه در خواب غفلت اراده نموده و چون که صورت ماه گوارده مشابیهت دارد و لکن
 آنرا ماه دارد و از جهت آنکه چون تا شیر ماه با اعتبار در طوبت موجب خواب آوری است
 آن را در این مصراع از این طریق اجمال است و از آغاز مصراع ثانی اراده تفصیل
 آن نموده پس آنکه قلم بر عطار شکست نه که قلم را گیر و دست به قلم شکستن در جای
 پیشکش نمودن است ظاهر و بالفهم ستاره است و در فارسی قمر گویند که دیر فلک است
 قلم پیشکش نموده بود و حضرت آنرا نگرفت زیرا که حضرت قلم نمی بینی ناخوانده بود و قلم
 قلم به دست گیر و بدلیل او طبیعت بنامید و او به شکرتان فرسی بخورشید و او به نام امید
 بیایست محمول زهره بالفهم چون زهره در اولی فلک گویند فقط طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی
 طبیعت بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت بشری است و آن تبار شدن
 به این معنی دنیا باشد بنامید که این صفتها با و مناسبت نزد غنایت فرمود و قرص بالفهم گرفته
 مان و بشکرانه رسیدن بخوابی مراد بخورشید از قرصی که است فرمود و به شرح داد و آتش
 حشم خویش که چشم اندر آن ره نیرفت پیش به مراد کسرتین و نشدید را ستاره
 ترک فلک و چشم مناسب به ترک دارد لکن چشم خویش او را داد و مصرعه دوم علت مصرعه
 اول است و در عونت را که در بستر است به گیتی دیگر در بستر است و در عونت بالفهم
 خود آری که حاصل آنکه توجه بخود که خود آری وجود سازی باشد بستر است که قاضی فلک است
 عطا فرمود و قمر و خویش را که پیرا که در ترکید و غنیمت به سواد و غنیمت کیوان سپرد
 بخور گوهر پاک با خود بخورد به سواد و غنیمت مراد از سبایهی خطوط است و چون نزل سبایهی
 نسبت تر داشت علایق خواندن و نوشتن که عبارتست از علم ظاهری و حل جشید و سواد
 گوهر پاک که جان مطهر باشد با خود بخورد به سواد و غنیمت نزلی به نرسد به چنان که فرود آمد تنها
 و لے به نزل بالفهم بخیر پیش فرود آید و در انجام از آن مطلق تحفه است یعنی

بهر جا از خاک خفته از زود خود عطا فرموده یا بجدی که خود با دلی پاک مانند دیگر هیچ آلاش دنیا
 با او نماند در شرف خان آرزو آورده که نزلی بالغم آنچه پیش همان خرد آورده نمند پس معنی
 نیست بر عکس نذر کو می شود زیرا که نزل از طرف میزبان بود نه از طرف همان و آن حضرت
 در اینجا همان بود نه میزبان و جویش اینکه آنچه در آیات سابق بیان غیبات آنحضرت است
 آنست که آنچه آنها آورده بودند باز با آنها بشیوه چنانکه پس آنکه قلم عطار شکست و دلالت
 بر آن دارد درین نسبت و عونت بیشتر می خواهد بودند بآن حضرت عم ایست معنی آیات مذکوره
 چنین خواهد بود که هر منزلی پیش کشی که سیارات میوه آورده بودند در آن منزل گذشت و خود را
 از آنها پاک کرده بجدی ماند که تنها دل او صلح ماند به شده جان پیغمبران خاک اوده زده
 دست هر یک بفرزاد او به فقر الی بالکسر سه دو دال که از پس و پیش زمین اسب آویزند
 معنی بیت واضح به کمر بر کمر کوه بر کوه راند به کوه کوه خفته همانند به کمر یعنی پشت بلند
 کمر بر کمر یعنی بلند بر بلند کوه کوه فتح کاف فارسی و کسر و و یا سه محمول تل و پشت
 بلند خفیت اسب کوتل و مراد از کوه کوه و کوه آسمان است یعنی صعود آنحضرت بر آسمان
 باین طریق واقع گشته که چنانکه از یک پشت بلند به پشت دیگر صعود نمایند آنحضرت صلح
 از آسمانی با همان دیگر رفت تا وقتیکه بعرض رسید به بهار و پیش حضرت موسی و دان به
 سیما چه گویم مرکب روان به مار و ن نام برادر کلان موسی عم و بعضی قاصد نیز مستعمل و
 و بخاطر معنی دوم است و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم است و از اینجا که در بیان حضرت و
 اتفاق نیست در سفر واقع است لکن با هم آورد و مرکب بفتح میم و کسر کاف که معنی لشکر است
 خاص گردد اگر سلطان و امیر باشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدین معنی در جای دیگر میفرماید
 به چو در مرکب قلب دارا رسید به مرکب روان هیچ کس را ندید به حاصلش آنکه حضرت و
 موسی قاصد می پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال سیما چه گویم آن هم بالشکر روان
 بود و بعضی مرکب برای مملکت تیر صحیح داشته اند یعنی عیسی با فر خود روان بودند و گمان
 برده اند که صحیح مرکب برای مملکت است یعنی از جمله کسانی که در مرکب روان رنده بودند
 سیما هم بودند و از آنکه یک دوم رنده به یک چشم زخمی که برهم رنده و زنده پشت آسمان

در گذشت به زمین و زمان را اوراق دروشت و در پست اول نسخ متفاوت متعدد است اول
 نر بل چشم ز جگر بر هم زنند و دوم به یک چشم زخمی که بر هم زنند سوم نه دم بلکه چشمیکه بر هم زنند ظاهر
 تر جع نسخ سوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یک دم زدن نه بلکه باندازه یک چشم زدن از پیش
 بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را ای نمود و زخم چشم بمعنی آسیب چشم و اینجا در هر دو
 نسخ مراد از یک چشم خواهد بود و نه دیده و نه چرخ نا و در او به کس از گرد گرد او گرد و او
 نا و در بعضی نیز دور نشاء است و معنی دوم در اینجا مراد است یعنی آنحضرت باین تعبیل
 شتافت که کسی از آنها که که گرد گرد حضرت بود گرد راه رفتن آنحضرت را هم نه و دیگر
 تر پرتاب نیرس در آن ترک تازه فلک پیر تارها مانند یازده و شرح خان آرزو پرتاب
 با چشم پر زور و ترک تازه فلک رفتن و پیر تارها و ضافت مقلوب است و پرتاب اینجا
 یا نفع بمعنی انداختن تیر است و مراد از پرتابهاست تیر مسافت های دور تیر است و باز مانند
 عبارت از پس ماندن ای در آن شتاب رفتن از تیر پر زور آنحضرت که عبارت از بر اقی
 است آسمان بمقدار چند پرتاب نیرس ماند و بعضی از تیر فوات آنحضرت را داده کرده اند
 و اگر پرتاب ناخود از تیر فتن بمعنی دور افکندن بود نیز درست میشود که درین صورت با الفتح
 خواهد بود و نه تیرده نشاء در صدد کس و دور و بر و عانیان بر جسد کس لور به در صدد شتمین
 چو تیر همچنان که رای دیدن کو اکب سازند و انجام او مطلق جاس بلند است که عبارت
 از فلاک است و نفیدن بمعنی با فتن و اطلاق آن بر جسد مجاز که جسد را در خاطر لباس قرار
 داده و در در بر و عانیان بر زاید یعنی آنحضرت در جایها بلند و منزها است دور در از بر
 روحانیان با آنکه همه نور بودند جسد های نور دیگر بخشید و نور دیگر افزود و جسد کس نور بیان
 کثرت طالع نور است و در آن راه بی راه از آوارگی و چشمش باران نده بخش بارگی
 بعضی معنی بی راه از آوارگی مجموع و کس بمعنی راهی که از شاء آوارگی یعنی پریشانی دور بود
 و با معنی جسم آورده و خان آرزو نوشته که تمام میرسد که کلمه نه ای مجبه در میان راه آوارگی
 نباشد و درین صورت چنان معنی بود که در آن راه که راه آوارگی در آن نبود بار که عبارت از
 اوصاف بشری و صفات امکانی است و بارگی که عبارت از ابراق بود و دو پس ماند و

معنی سخن مشهوره چنین است که در آن ره که راهی بدست یعنی رفتن در آن متعذر بود بسبب
 جریده روی و آواره تعلقات بهم باری که تعلقات بشری باشد و بهم باری که براق بود باز
 مانند لیکن در آن راه آوارگی را داخل در آن خالی از سوسه و آب نیست و بهر جبرئیل از
 پیش رنجیده به سراسر اقیانوس صدمه بگریخته به جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر
 همزه همین دو لغت در فارسی استعمال است و در شش لغت دیگر نیز است سراسر اقیانوس بالفتح
 نام خشته است که در فرت جای بودن دوست صدمه آسیب درین بیت اشارت است
 به جبرئیل و سراسر اقیانوس از قریه قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی غرضه یعنی از راه آنحضرت به جبرئیل
 بهم رنجیده و طاعت با لا رفتنش نماید و سراسر اقیانوس هم از آن قریه قرب جلال روی گنجینه شدند
 به از فرت گذشته نفرنگاه به در آن پرده نبوده و هنگامی در فرت لغت هر دو را نام مقام
 سراسر اقیانوس و نیز نام کعب آنحضرت صلعم و فرسنگ سنگمر که راه و در آن پرده اشارت
 بهمان مکان و سراسر اقیانوس و برای رعایت لفظ پرده لفظ آهنگ آورده به در دروازه سدره
 تا ساق عرش به قدم بر قدم عصمت افکنده فرت و مساق عرش همان عرش عصمت
 بالکسر لغت و یابی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل است هر قدم که بالا رفت
 فرت و یابی افکنده بود و دیوان که عرشیان برگزیده به بدرج آمد و درج
 را در نوشت و دیوان بالکسر جمع شدن مردم بر در آمد و دیوان که منزل که درج
 بالفتح نام مقامی است که آنحضرت در شب معراج از آن درگذشت و در شرح مخصوص
 عبارت از سجلی ذاتی است نوشت لغت و او پیچیده یعنی درجه بدرجه مراتب طی نموده بقرب
 درگاه باری تعالی رسید به جهت را ولایت بیایان رسید به طبیعت پرکار دوران رسید به
 ولایت بالکسر طبیعت بالفتح بریدگی پرکار بجان فارسی قلم آهنگی که نقاشان دارند
 و مراد از دروازه است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه آگهی رسید ولایت جبرئیل
 آخر پرکار زمانه نشی شد به زمین زاده بر آسمان ناخته به زمین فرمان را بر انداخته به
 مجروری را سبکی رساند به که از بودا و بیج با وی نماند به زمین زاده خاکی نزد دیوی نیست
 خاکی نزد آسمان رفتن زمین فرمان را و پس انداخته هر دو مصراع اول بیت

صفت بعد صفت است و موصوفش ذات آنحضرت است و صفت مع موصوفت ابتدا و بیت دوم
 غیر آن به چو شد در ره یستی چرخ زن به برون آید از یستی خوشنیتن در دران دایره که درش
 راه او به نمود از سر او قدم گاه او به قدره حلقه که در حرکت دوری یعنی چون جهات
 نماید فوق و تحت یکی شده پس تفاوت در میان حرکت یا در نماز یا در راهی رفتن به زیر و
 بالا و لیر به که در دایره نیست بالا و زیر به محاسب بسیار است بر انداختن به یگانگان حجره
 پر و آفتاب بسیار است بالکسر حکمرانی کردن به قصد خلافت یعنی دران مکان این محاسب
 بهم ترفع گشت و تعلقات پیغمبری از میان رفته بود و دران جامی کاندیشه نادیده جایی به
 درود از محمد قبول از خدا می به یعنی جاست که دران اندیشه نا محرم بود و درود از جناب
 محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهر از درود شما را داده نموده که در معراج بجای آورده به
 کلامی که به است آمد شنیدید لفظی که آن دیدنی بود و دیده به کمال بالمد پیغمبری که واسطه
 حصول پیغمبری باشد لفظاً بالکسر و دیدار در مصرعه اول اشارت به کلام یقینی است و در مصرعه
 دوم اشارت بر رویت حق تعالی که جمیع فرق اسلام انکار آن دارند مگر اهل سنت و جماعت به
 چنان دید که حضرت زود بکمال نه نه زان سوخت بدنه زین سوزیال به خود بکمال خداوند
 بزرگی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی درگاه حق سبحانه را به جهت و به خیال
 دید به همه دیده گشته چو ز گشتن به ناشنیده یکی خایر پیرانش به قراد از خار مانع و مائل
 و در زگس خار می شود و دران زگسین حرف کان باغ داشت به مگر چشم او کل
 ما زارح داشت به زگسین حرف بمعنی زگسین شکل و آن باغ اشارت به است بذات
 آنحضرت کمال باضم سر به و ما زارح اشارت است بآیه کریمه ما زارح البصر و ما طغی به یعنی
 میل نکرد چشم غیر بطرف دیگر و ما زارحانی نه نمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن نبی اسما و
 صفات آگهی به کلی صورت چشم شده جمال آنحضرت را می مگر نیستند چند آنکه آن باغ زگسین
 شکل شده بود چشم آنحضرت سر به ما زارح داشت که هیچ چیز نظر نمی کرد مگر بذاست او
 تعالی و تقدس و علامه است و نیکه همه اشیا نظر بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت
 هیچ چیز نظر نکرده مائل بسوخت ذات حق تعالی بود که زبیر بسعد خوان افلاک کرد و

هم او خود در هم بخش ما خاص کرد. و اخلاص حاصل ساختن دوستی یعنی چون خود از
 مخلصان درگاه خدا شد ما مومنان را نیز یاد کرده همه غایت فرمود و آن اشارت است باینکه
 از جناب احدیت سلام محمد آمده که اسلام علیک یا ایها البنی در محنت اند و برکات و کثرت
 فرمود که اسلام علینا و علی عباد الله اصحابین یعنی با آن سلام ما را هم بهره مند ساخت. و
 دلش نور فضل الهی گرفت. و بیسی نگزتا چه شایه گرفت. و سوسه عالم آمد رخ افروخته. و
 همه علم عالم در آن موخته. یعنی به علم عالم که عبارت از معاد و معاش و همه حکمت الهی
 و غیر آن باشد آموخته یا گرفت. و چنان رفته و آمده باز پس که ناید در اندیشه هیچ
 کس. و تقریر است و حقیقت بیان ندارد و ترکی که چون برق پیوراه باشد گری خواهش
 از خواب گاه. و کفط گری در مقام حدت و کثرت چیزی که متعل شود و چنانکه گرم رو بخت
 جلد رود گری در صحنه دوم یعنی حقیقی خودست یعنی حرارتی که از خوابیدن آنحضرت بر
 خواب گاه ای بر بستر مبارک واقع شده بود و زرقه یعنی سرد نگشته بود که آنحضرت باز
 گردیدند و در بعضی نسخ شد گری بستر از خواب گاه و در بعضی نسخ گری از بستر خواب گاه
 که واقع است خریف مانع است چنانکه بر بلاغت و هم پوشیده نخواهد بود. و نماند که شب
 چه احوال بود و شبی بود یا خود یکی سال بود و در بیت ما تقدم آنچه که بتواتر نقل نمایت
 شده مولوی بیان نموده در آن محل ظاهر را گویند استبعاد بود و بنا بر آن آن استبعاد را بطور
 استفهام بیان فرموده که حالات آن شب کما حقہ بدر یافت نیست که چه بود شبی بود یا
 سالی که این قدر سافت در آن شب شده و چنان بجا خود ماند و در بیت آیند وضع
 آن می کند. و چو شاید که چنانکه در دوسه بر آید به پیر من عالمی به تن او که صاف
 تر از جان ماست. و اگر شب یک خطه آمد و دست به یعنی هر گاه که جان ماست
 مردم را استعدا دست که در یک دم سیر عالمی نماید پس و نوع این معنی از آن حضرت عم
 چه بعید است. و اگر گوهر جان تبارش کنه و تنا خوانی چار بارش کنه. و اگر چهارست
 و گوهر چهارم فروخته را با فضولی چه کار. و گوهر چهارمین گوهر در جهان بین چهارست
 و یک صدق بود که عدل و سوم جای چهارم شجاعت بالفتح فروخته چهارست.

از مداح چنانکه خود فروزش یعنی مداح خود یعنی خریدار گوهر چهار یار اند گوهر هم چهار است
گوهر صدق مخصوص با بوی کرشمه و گوهر عدل بجز کرشمه و گوهر صبا بشمارد و گوهر شجاعت بعلی شد
رضوان الله علیه پس همه اصحاب را با اعتبار نصف بودن ایشان یکی از چهار صفت
ذکر کرده برابر باید دانست و مداح را در اینجا از فضولی که عبارتست از زیاده گوئی از آنچه
در کتب اهل حق درباره یکی ازین بزرگواران واقع است چه کار باید آنکه فضول با نظم جمع متصل
است بمعنی زیادت و فضولی بیایسته نسبت شخصی را گویند که چیزی را که زیاده و بلا یعنی فضولی
باشد و صاحب جامع الزم گرفته که اگر فضولی بفتح اول بمبالغه حاصل بدان معنی که صاحب
چیز را زیاده بگویند بعد نیست در ضمیر و فضولی بفتح اول و یا به معنای است پس معنی
مصرع دوم باین طور خواهد شد که مداح را در اینجا فضل دادند چه کار به بجز علی که چه
محکم یستم و از عشق عمر نیز خالی نیستم و در اینجا گفتگو به طویل است آنچه در شرح خان آرزو
است بیان نموده می شود که منازعت شنی و شیمی در حضرت عمر و علی است رضی الله عنهما
لذا دشمنی که شیعیان را با غیر است رضی الله عنه یا دیگر نمیست گویا که هر سه ضافت
از غیر است زیرا که اول کسی که بیت با بوی کرشمه رضی الله عنه نمود ایشان بودند بن بعد
صحاب و دیگر بدین ادبیت نمودند و همچنین شوری که باعث ضافت عثمان
رضی الله عنه محکم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این در کتب توارخ مشروح معلوم
می شود لذا شیخ نظامی درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگر چه محبت
علی پافشوده ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون مصرع دوم یک گوشت است تفاوت
می شد اینجا لفظ عشق را بکار برده از عهد برآورد و عجب که مردم ازین معنی غافل اند
چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که وجه اشعار شیخ می توان گفت که در بیت بهر علی
اگر چه اشعارت است با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از اصحاب دیگر چرا که گفت
بهر علی که چه استوار قدم از عشق عمر هم خالی نیستم و این بر ضعف محبت عمر رضی الله عنه
دالالت میکند و بعضی بران رفته اند که درین بیت اشعارت است ببلو و شیخ دیالوش است
که در بند هب شیخ و دیگر عمده است یکی تو لا و دوم تیرا از خطای ثلثه و خالی نیم در مصرع دوم

بمعنی خالی می باشد یعنی چنانکه علی بن ابی طالب در عشق عمر خالی می باشد و هر دو رکن اعتقاد است
آید پس ظاهر آنست که این دو بیت بحاقی باشد و لهذا در بعضی نسخ یافته نشده است
کلامه مولف گوید که این وجه هرگز درست نیست چه از اوجبت بعمر لازم می آید که فقط عشق
با او ذکر کرده و توجیه خالی نیم یعنی مثل نه خاییم نیز درست نیست زیرا که سوق کلام و نظر
بر لفظ اگر چه نیز صلا در این قسم توجیه رکب و احتمال باریک نمی تواند شد نیست
تشیع ازین ابیات پیش از غلط محض است و اگر کسی گوید که چرا نام عمر را در اینجا مقدم نکردند
و مصرعه آخر اولی بیاوردند گوییم تقدم ذکر دلالت بر تفصیل ندارد و الا لازم آید که عمر بر
ابو بکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابو بکر رضی الله عنه در بیت آئیده است و این باطلی

است و ذوق اجماع و کسب هیچ یک است بر آن گرفته و همیدون درین چاشم روشن دماغ
ابو بکر شمع است و عثمان چراغ و اندرین بیت نیز نمید بترتیب خلفا نشده بهوجب قول
خود که فروخته ربابه نضولی چه کاره بان چار درویش سلطان نام آمده چار بکیر دولت
تمام به چار بکیر دولت چار بکیر نماز جازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تحریک و تفرید است
حاصل آنکه آن چار بادشاهان منی که درویش صورت بودند نماز جازه بر دولت
کرده اند و دولت را مرده انکاسته چه نماز جازه بر مرده می کنند عرض آنچه شمره لطف
ترک دنیا و تفرید و تحریک بود و طفاست اراشدین بجای آوردند و تمام کردند و پوشیده نهادند که
در میان نعمت رسول مختار هم تعریف صحایه نموده و حالانکه می بالیست که پس از فتمام
نعمت سرور صلعم شناس ایشان می کرد و ماطلعه واقع نمی شد باین وجه در ظاهر خطوط
می کنند که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق بحاقیه باشد چنانکه در اکثر نسخ
منقوله ایرانی این ابیات دیده شد و الله اعلم بحقیقه الحال به زهی پیشوای

فرستادگان به پذیرنده مذر افتادگان به باغاز ملک اولین راسته به بیایان
دور آخرین آیت به آرنجا باز بدست حضرت رسالت پناه رجوع آورده می گوید که عجب
پیشوای پیغمبران و قبول کننده سعادت افتادگان بوده که بر اسی ایجاد موجود است
ذات بعد اولین نیست گردید و در شصت و در آخرین نشانی گشت به کزین کرده هر دو عالم

توئی چه چو تو گر کسی باشد آنم توئی به معنی علامه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر
 باشد فی الحقیقت آنم تو باشی و نه توئی قفل کجینهار را کلید به دریاک و دیگر دریا پدید آید و شب
 در روز را ایرونی دشتی به سبیل برزده کامتی استی به دفته بالکسر و التشدید عهد و پیمان و کج دشتی
 به عهد و پیمان بودن یا بی مصدری است و حاصلش عدم و لزوم جز نیست سبیل
 یکسر بین سین جمله و جیم و تشدید لام قباله با هر معنی بی آنکه حقی ازین بر تو لازم باشد شب و
 روز استی استی می گوئی در خواست مغفرت ما از جناب باری می کنی به سن از ایشان کترین
 خاک تو به بدین لاغری صید فتراک تو به فتراک بالکسر و الهماسی در سن زین که از ر است
 و چپ است آویزند یعنی من که یکی از ایشان کترین خاک راه نوم باین ناتوانی و ضعف
 بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغری ایشان کار بند به بینند به نظامی که در گنجینه شهر بند
 مباد از اسلام تو نابره مند به گنجینه نفتح کاف جمعی شهر است در ایران زمین که موطن مولوس
 است و نابره شدن از اسلام محروم شدن از نجات باشد و می تواند شد که از اسلام
 اشارت باشد همان سلام مذکور که از حضرت احدی بنحمد صلعم آمد و آنحضرت فرمود که
 و السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی از ان سلام که در حق صاحبان کردی نظامی هم
 داخل آن صاحبان باد و محروم مباد و در کتب نظم کتاب گوید بهیچ چون سحر زیاده آری است به
 بچندین دعا که سحر خواسته به آرایش سحر با اعتبار روشنی ستاره با دشمنی از با رست
 یعنی چنین شب را به بسیاری دعائیکه در سحر ماکرده بودم از خدا یا نعم در قناب روشن
 جهان تابانک به درون ریخته نافه از ناف خاک به یعنی بر روشنی ماه جهان پر نور و ضیا بود
 و از ناف و زمین نافه یعنی سیاهی شب بیرون افتاده بود و بهیچ گشت باز از خاک از
 خروش به زبانک بر سهایر آسوده گوشش به خروش به زمین خور جرس و به نعتین
 زنگله بزرگ که برگردن و غیر آن بنند و بفارسی آنرا آفرای گویند و خان آرزو آورده که
 مراد از جرسهایر سیاه است نافه است یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ جرسهایر نافه
 بگوشش نمیرسد و بعضی گفته اند که باز از خاک از شور و میان خالی شده بود مگر آواز جرس
 که برای کیفیت ساحات میزند مانده بود و ازین هم گوشهایر آموده بود و ازین ظاهر

می گوید که بجای بر آلوده برآمده است در صورت برآمده گوش این معنی هم می تواند شد
 که چون پاسبانان در ولایت زنکله با در کسبه شنگله میزنند و آن آواز درای برای پاسبانی و
 بیدار شدن پس آن پاسبانان بخواب رفته بودند و بوقت برآمده مراد آن باشد که غیر از
 پاسبانان کسی بیدار نبود و چنانچه در جنگ زنکیان فرموده بود بر آویخت چند وی چرخ از کمر
 به کار رفتی خبر رسیده ز پاسبان فلک فغانست بیانی یعنی همان فلک برای پاسبانی
 شاه جرسای در از کمر خود آویخته بود و رقیبان شب گشته سرست خواب بود و در صبح
 صادق باب بر رقیبان شب پاسبانان و سراب فردردن عبارت از ناپدید شدن پس
 معنی چنین باشد که در از شب چندان بود که گویا صبح صادق صادق معلوم نمی گردید و سن
 شغل گیتی بر افشاندن دست به ترخیز فکرت شده پای بست به شغل باضم کار فکرت
 اندر ریشه دست افشاندن کنایه از ترک کردن است و کنشاده دل و دیده بر دوخته و بیره و درشتن
 خاطر و فروخته دل کنشادن و دیده بستن لازم مراقبه است و درشتن عبارت از سر کردن
 و نظر کردن است ای چشم ظاهری پوشیده و نظر بصیرت کشاده در راه فکر تصنیف کتاب
 سر در ختم بود که چون بایدیم مطرح ساختن و شکاری در آن مطرح انداختن به مطرح
 بافتح دوم و با لکسر چیزی که بدان شکار کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند مطرح دوم
 بزرگ است و بعضی از فضلا گویند مطرح یکسره که شکار با آن طور رسید کرده در آن اندازند
 و کاف اول و این بیت برای علت است یعنی جائیکه در بیت سابق مذکور گشته برای این بود
 که چگونه مطرح باید ساختند سرمه سرمه و در نه چوبالین گوران گورین نگارند
 در اکثر نسخ مکنده سرمه را واقع است درین صورت اگر فاعل مکنده فکر است پس مفعول
 فعل است یعنی فکر سرمه را چوبالین بزرگواران مکنده و اگر فاعل مکنده خود باشد پس مفعول خود
 باشد ای سر خود را مانند سرمه بزرگواران مکنده بودم و در بعضی نسخ سر و تیغ اولی که
 یعنی شمشیر باشد واقع گشته و آن کنایه است از سرمه سرین بنهم اول یعنی کفل و شمشیر گاه
 مردان و بالین گوران یعنی سرمه ای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار و در بعضی گوران نگار
 واقع شده و یقین اولی گورین نگار نگارستانی بود که در و شکاری گوران و مردان دیگر

نقش کنند و بتوسط شستن گوران است که وقتی که از چرخگاه بکمان خواب گاه آیند جمله بسین
 یکدیگر حلقه می کنند بعد از آن یکی می نشینند و دیگری بر او نوبی آن سرگشته است می خواهد و در
 گورین نگار نیز نقش همین طور کنند پس حالت خود به نقش گوران که سر بر او دارند مشابهت
 داده گر اینجا سر بر او می خود داشته و آن جابر را نوبی دیگر و اگر گوران نگار بود چنانکه در
 بعضی نسخ واقع شده درین مقام خان آرزو در شرح خود آورده که بعضی فضلا نوشته اند
 که زنگنه یعنی افکنده شده است و ترکیب تو مصیبت است محمول بر قلب و مصیبت موصوف
 معاضات اندیسوی هم از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول است یعنی نگار که در آخر بیت
 واقع است و سر اسیمه و از حال و وصف سرست و نگار یعنی نقش نگین است و تقریرش
 آنکه سر یکدیگر را سر اسیمه بر سر او جا گرفته باشد مانند یکدیگر گوران بر گوران نبویس ثابت
 کن چه وضع گوران است که یکدیگر بر دیگرست یکدیگر کرده می نشینند و خواب میزدند و این محل
 تعجب است زیرا که درین آیات همه جمله خبریه اند و جمله انشائیة اینجا چه فعل دارد و وجه
 گردانیدن از ظاهر سنه که مخالف ماضی و ماضی نیست هیچ معلوم نشد چه سرم بر سر
 از او آورده جاس به زمین زیر سر آسمان زیر پاس به زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته
 بودم که بوقت فکر سر فرو می رود و آسمان زیر پاس یعنی آسمان در زیر پاس فکر بود
 خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان زیر پاس واقع است و همان نسخه را
 اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که ماکل سر افوق و ماکل قدیم را تحت نامند پس زمین که
 بطرف سرست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مولا گوید که
 مولا حکما و فارسی بکار نمی آید مثلا شخصی که و از روی شود نه گویند که زمین بهر سر است
 پس نسخه اولی صحیح باشد که مشهور است به قراری نه در بعضی معنای من به سر سر شده کسی پاسی من
 شش بفتح ر که یکدیگر پیوسته می جند و معنای اندام جمیع عضو با هم و اگر کسی با هم تحت کوچه که بفار
 از هندی گویند حاصل آنکه بسبب فکر و اندیشه از بعضی حرکت اصلی عند الی چنان بیرون رفته بود که حالت
 اضطراری پیدا کرده و سر من در وقت ماکل بسبب شدت آن چندان گمان شده بود که گویا زیر پا
 آمده بود و بچولان اندیشه ره نورد و بهر پهلوی به پهلوی شده گرد و چولان نقیضین است

تا حقن و اکثر در فارسی سکون و او مستعمل است و درین بیت بیان اضطراب و کثرت فکری کند
یعنی گاهی به تفکر سرگردان بودم و گاهی ازین بیگونی غلبیدم و در شرح خان آرزو
کرد که در مجموع مرکب که لفظ اول کسر اول و سکون ثانی و دوم فتح اول و سکون ثانی است
یعنی مدور گردنده آورده یعنی از باعث برپا و غلبیدن مدور می گردیدیم بعضی گرد و گرد و
بفتح گفته که تکرار متقنی کثرت بود چنانکه گویند خاطر دوستان بارغ بارغ شکفت بدین خویش
و گوشت گنداشته به بصورت جان نوشته برداشته به تو نشسته به استن عبارت
از سفر کردن باشند و صحرای جان عالم از روح حاصل آنکه جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر
عالم از روح شده بودم به که از روح ناخواسته عبرت پذیریم که از بعضی شیعیان درس بگیریم
عبرت بگیریم و در اکثر نسخ صحف واقع شده حال آنکه صحف باقیم و سکون ها در کتب
نقش دیده نشده بلکه باقیم و فتح حاج جمع میخده آمده پس درین مقام محل تا نام است و در
بعضی نسخ که از بعضی شیعیان درس گیریم یافته شده بهر چند که در جایگاه ضمانت می شود
مگر در افغانیکه از پیش نامی خشتی بود و در کلام قدما بیشتر واقع شده باین کلمات نسخه اخیر راجع
باشد و از روح ناخواسته مراد شعراست خام یا مقبول یا مطلق کتابی که روح یا خسته باشد
بود یعنی از کتابهای شرای خام که روح یا خسته بود عبرت می گرفتیم که چرا اوقات رهش ایشان
در گفتن فرخات ضائع کنیم درین صورت هر چه بگویم بگویم بختیده بگویم که مقبول خام و عام
باشد و معنی مصرعه دوم واضح است ای گاهی میخفیم قدما را پیش نظر و خسته تعلیم می گرفتیم
به چوبیس آتش افشاده و بارغ من به شده بارغ من آتشین در آتش من به یعنی بسبب
حرارت فکر بارغ دل من بچوبیس آتش گرفته بود چند آنکه بارغ نموده بلکه آتشین و بارغ شده
به که از مدبر چون موم در آفتاب به بومی چنان بسته در دیده خواب به یعنی حالی من از
حرارت فکر بچوبی حال مومی که در آفتاب گذاخته شود شده بود و بچوبیان مومی که افشارت
است بگردن شش فکر خواب در دیده من رانده است به مگر جادوان ازین آموخته به
که از بوم خود خواب را در دیده به جادو سحر و جادو را نیز گویند شاید که ساحران از بوم خواب
را بید می کنند و در آن را بگذرانند و اندیشه ناک به به را گنده شده در سرم مغز پاک به

که گذرد با کسی اندیشه ناکه ز شارب است به مقام فکر که جانای دور در از می رسیده و در مصره نمانی پاک
 نیای فارسی یعنی تمام باشد و یا که یعنی سر و دست صفت مغزی بود و در آمدن خواب از خواب
 شغریه در آن خواب بودیم که باغ لغزیده کنان باغ رنگین رطب چیده بود و در آمدن
 هر که او بیدار شد از رطب چیدن در آمدن و غنچه خواب بود و ما غنی بر آتش رنگینی بر آب بود
 رطب با انهم و فتح طایفه جمله خرمای تر و در آمدن رطب چیدن خود مصنف است و در خواب
 در آمدن بیدار شد و در باغ بر آتش بلحاظ شوق آن لغزیده و دمان پر آب با اعتبار حضرت
 آن یعنی چون از خواب بیدار شد دم دماغ از آتش شوق گرم و دمان از حضرت آن رطبها
 که در خواب دیده بودیم بر آب بود و بر آوردن و خوردن با اول قنوت به که شبستان حی الکفری
 لایکونست و در بعضی نسخ مؤذن بر آورد اول قنوت به واقع است و ظاهر هر دو نسخه
 صحیح است چه در فارسی تحقیق شغل جائز است و در زبانک جهانگیری مذکور است که اول
 قنوت گنای از صبح صادق است در تقدیر زمانی با سه ظرفیه از اول بخودت باشد و مراد
 از قنوت دعا باشد ای پیش از دعا این اذان بر آورد و ترجمه سبحان حی الی آخره است
 که پاک است زنده آنکه میرود و برین صورت سبحان مضافات است بسوی می و حی موصوف
 است و ما بعد صفت آن و حدیث ائمه و لام از لفظ حی یا بر فرشت است و این قسم در
 ترکیبات عربی که در شمار فارسی آمده بسیار است و بر آمدن زمانه انگلی به کن اندیشه بر ششم
 از خود می به چو صبح سعادتمند بر آید بگاه به شدیم زنده چون باد در صبحگاه و در ملاقات
 بگاه صبحگاه است یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود بر آید در خوشی شد می توان
 گفت که متعلق بسوره دوم باشد برین تقدیر نه اندر خواهد بود زیرا که شعر طاکار ظرافت زمان
 می کند و مراد زنده شدن با و حرکت با دست به شب افروخته بر افروخته و در اندیشه
 چون شمع می سوخته قرار از شمع شب افروز یا در خواب شبانه است که دیده بود و دلم بازبان
 در سخن پروری به چو کاروت و نه به با سون گری به ماروت و ماروت و در خفته اند و بر
 باضم نام زنی است و فهمه اش چنانکه در بنویس مولوی روم مذکور است باین طور است که
 ماروت و ماروت هر گاه که در عالم بنیاد و شر و فساد بیشتر و بدیدند جناب حضرت باری و به کشته

که اگر ما هر دو بر زمین بودیم مردمان را از شر و فساد بازداریم و هر آنکس که در عالم صورت صلاح
 و خلایق پیدا کرد و در پیشگاه حوال مردم ناسفت می خوردند تا دقیقه حکم الهی صادر گردید که بریدید
 چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر هر دو نام زنی عاشق شدند و از خلایق و آفرینش با او نمودند
 خواستند درین صورت دو از ایشان اسماء اعظم الهی یاد گرفتند و چون از ایشان نسبت
 تقدسی خود دیدنی امکان ببرکت آن اسماء بسیار شد و ایشان غل و مخزون بر زمین ماندند
 و بالفعل در پناه بابل اسیر اند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو و آنجا می روند که
 به شش چندی چو باید شست و دیگر باره طرزه نو آرم بدست و گاه درینجا بیان
 خواب شبست و آنرا آن غریب آدم در سر دود و هم جان پیشینگان را در دود و نو آواز
 غریب نام در از پیشینگان بادشاهان و بعضی اسکندر یا رومیان قصه اسکندر که بتقریب
 ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد خواهد خیر آن به بر آرم چه است و پروانه در سینه
 بر آرم اند و آن به پیشین خان آرزو بر آرم اول تر آرم تا به نوقانی و از بهیجه که تاخرین
 طرزم بطایع سبطه می نویسد صمیم است زیرا که برین تقدیر هم تکرار تعلق می گرد و دو هم معنی
 استقامت پیدا می کند یعنی از پروانه چراغی ترتیب دهم و آرزو دانه درختی پیدا آرم و در
 اکثر نسخ در هر دو مصرعه بر آرم واقع شده و در بعضی در مصرع دوم نشانیم بر آرم دیده شده
 که هر کافکند میوه زمین درخت به نشانده را گوید این شکی نیست و اسی بفتح بهرزه حوتند
 و در اینجا در مقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه هر شخصی که فائده بگیرد بانی از انبام نیل
 یا کند و بیشتر که شسته فرومایگان و ند زنده کالاسه و سیایگان و شست بضم نیم کرده
 قلیل و یا می آفرین برای نگیرد و یا دلالت بر حقارت نیر و آرمی گروه قلیل و یا میگان
 که عبارت از شعر است فام بهر صفت است مال معصیت را بدزدی بگیرند و اگر فقم سر سیر
 بهر شان هم بهر شاه گوهر فروشان هم بهر خوشه پینند دمن دانه کار به همه خانه
 پرواز و دمن خانه در برین چار سو چون هم و مستگاه که این بنا ششم زردان را به
 اگر فقم بهیض نرمن کردم و سیر پینی و تیر و تیر و شش را در بر یک و گوهر و شش و سیر پینی شاعر
 و جوهر بهیض و فام پرواز و زرد و چار سو و یا و مستگاه مثلاً درین بهیض و در بعضی

نسخ بجای نماند و دیده شد درین صورت ضمیر نماند بسوی چار سوراخ خواهد بود و
 کمان در مصرع اخیر پانزده که دارد و کمان درین چار سوره که رخنه ندارد بسیار سوره
 کمان در اول مصرع این بیت یعنی که امیه و چو دریا پر از رسم از قطره دزد که ابرم ده
 بلش از آن دست فرد و دست فرزند و درسی اگر بر فردی چو صد چراغ و زور خورشید
 باشد بر فام دغ و بشود دست که روشنی ماه ستفاد از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود
 روشن اند یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن بر افروزی چون نشان دزدی دارد
 داغ خورشید بر آن خواهد بود حکایت شنیدم که زندی جلزافته و درستی کس داشت
 نو یافته و ترند بالکسر دم بخیل بیباک و بی قید باشد و بگرفتارفته اسی در آتش حسرت
 زرسوخته و دست بضمین اشرفی حاصلش ظاهر و شنیدم زبیران و نیار نسخ و که زر
 زرش در جهان گنج و در بعضی نسخ زبیران و افع مست و در بعضی شنیدم از بیران
 خان آرزو و شرح خود آورده که ویران است یعنی بنفذه عاقبت و پس کار و مراد
 از بیران و زار است بندگان اند و لغت گوید ویر یعنی نویسنده است و لفظ فارسیست
 چنانکه ارباب لغت نوشته اند و بعضی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و در اوز ویر و یا
 محاسب است و بیازار شده تا به زر زرشند و بی یک مغزی مغزی در کشد و مغزی بیاس
 معروف زرخالص و ظاهر نیست که بعضی اشرفی باشد و بدکان جوهر فردی کشید
 که زرشتران بیباک جانده و فرورخته زریب انبان چیست و قراحتش قرافته
 درشش درست و قراحتش بضم فضا و حجه زره زر که از مقراض افتاده باشد انبان
 پوست بزغاک خشاک کرده شده که قلندر آن در میان بندند و خوشبهره در ویدارند
 چیست بضم اول خوب و کلان یعنی آن رند بنمایان حکایت مذکور قریب دکان جوهر زر
 رسید که مطابق زرش زر در جائی نیافت و دید که بقدر یک انبان زرش کانش رنجید
 است که زره زر آن همراه زره زر است و درست آن همراه درست و بامید آن گنج
 دیو است و برانداخت و نیار خود از دست و گنج دیو است گنجی که محفوظ و توده
 کرده باشد و چو نیارش از دست بردارند و به سونج قراحت سر باز کرده قراحت

و بر آن فکر تا بر دزد سپید و قلم چون تر کشند از شکایه سید و برادران بسیاران و برادران اند که تنه
 بزرگ و بی اند و قلمی در دزدان خلیش را گفتند که راه غریبه میزنند اول شناسید و سرست و قلم
 بزرگ و بی جهان را سپیدی کنند معطوفت است بر جمل زماران را به الی آفره و سپیدی کردن عبارت
 از خراب کردن و بر آن سناختن است و خبر بسیار بمان و بریت دوم سپیدی یعنی دزدان که بزرگ
 جهان را خراب و ویران می سازند بر دزد و دشمن آتش فتنه و بسیار در اینند کردن و توانند زیرا که
 چشم از چشم شرم دارد و خلافت را پسندند گان که در دزد سپید قلم را سپید شکایه کشی باز سپیدی
 است تراننده مضامین غایب برای برنده نهان در کاشکارا برنده از کجاست است اگر آشکارا
 برنده از نهان آشکارا بشمار آید از خود کرده با اعتبار بودن آن در طلب و یاز چیست خفاست
 نفاست و نرا که است آن از هر سپیدی که می باشد یعنی آشکارا که آشکارا است و نرا که آشکارا
 در بخار از دزد و دشمن خود را پسند آن از کجاست است نه از آن ایشان به بخارند که لاکه نهان
 بود که کالاسی دزدیده از آن بود و یعنی آن شاع که نهان فروخته شود و خرید کنندگان
 بر خفت بگیرند چرا که لایکه نهان فروخته شود با ظاهر آن ضرر متصور باشد البته مالی در دست
 از آن خواهد بود و همان از دزد گفته که می توان گفت که مراد از کالای دزدیده کالاست که
 نهان فروخته باشند بود چه دزدیده یعنی نهان می آید چنانکه فلاک نگاه دزدیده می کنند
 یعنی هر متاعی که نهان فروخته باشند بسبب بخیری که ظاهر فروخته البته از آن باشد
 و لیکن در حجب آشکارا شود و دل در دستان مالی به در شود و بدانکه لفظ و لیکن مراد
 لاکن عربی است که برای کشند را که و ظاهر به در است می رسد که و لفظ لاکن در فارسی و ادعای
 افزوده اما که نموده اند و لفظ و لیک و دل خفت آن و حاصل بیت اینکه و تیک که حجب در دست
 ایشان ظاهر کرد و دل در دستان این دزدان که شاع از ایشان خریده از بے در او
 بے اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوست شان واقع است و این احتمال دارد که گنا پیش
 از کمال نفرت که دل دوست دزدان هم بے در شود چه جای دیگر فلاک و این بیت است که است
 از مضمون مابقی یعنی آنکه مال نهان فروخته اند و بخت از آنی خرید کنندگان مال را بر خفت
 گرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی شان آشکارا شده است و چون عیب مذکور

نشان ظاهر گشت دل دوستان لی بدر اگر دود + اگر در دیده برآورد نفیر + هر دو دست او
 شعله در گیر به معنی بیت نیست که در دیده ترکیب مطلوب است از عالم گیاهان عبد یعنی چیزی
 را که در دیده است اگر همان چیزی در دیده دریا دکنه مثلاً دردی گادی یا اسپه یا نری بزرگ
 بر و آن گا و غیره آواز نماید شعله و حسن خبر یافته در دند کور بگیرند و دست او ببرند
 می توان گفت که از در دیده مراد چیزی که در دیده باشد بود و بر آوردن نفیر مراد از نفیر
 یا فن است این مخصوص بر حیوان نوی روح نیست که او آوار برآورد بلکه مجازاً از نفیر
 بر آوردن مراد از ظاهر شدن است ای چیزی که در دیده باشد ظهور یا بدر به درین گذارم که
 خود در کار به هر نیک و بد باشد آموزگار به ظاهر این بیت مراد است بیت ما تقدم
 یعنی چون چیز در دیده خود فریاد کند و حسن دست در بر دلیس است که من نیز در دوان
 اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاع نیست نیک خود فریاد کند تا روزگار که شعله زانمان
 است در هر نیک و بدی که در دوان سرزند با نهایی آموزد و تر از دست گردون گردان پیچ +
 نماند و نماند بنجیده هیچ + در بعضی نسخ گردش پیچ واقع است در صورت اول می تواند شد
 که پیچ و با با سه موده مرکب باشد از کلمه با و پیچ که مخفف پیچ است معنی قصد معنی مجوسه
 آن با قصد باشد لی تاویل صفت گردون است و گردش پیچ در نسخه دوم هم صفت گردون
 است حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد است
 هیچ چیز را نماند بنجیده نگذاشته و نگذازد مانند اینجا یعنی گذشتن است و بیاساقی از سر
 نشان ده عزرا + دوان دار و بی می نشان ده عزرا + بدان دار و بی می نشان کنم + مگر
 خویش را از فراموش کنم + در بیت دوم در آخر مصرع اول می بینیم که نفیر فعلی است یعنی
 بران در و بی میوش کن مراد می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر
 نسخ شوم بجای کنم واقع است حکایت اینجا در حسب حال و سبب نظم
 کتاب گوید به نظامی بسا صاحب آذره + کس گشتی و چنان تازه به نظامی در چای
 شادی است در حین آذره و منصف می طلب بطرف خود شده می گوید که اس
 نظامی بسا صاحب آذره هستی که از غرب تا شرق آذره تو رسیده با وجود کنشلی

نامی نازده و سخن پراوانه داری: چو شیران بر سر خیمه کشته چنگ: چو روبرو میالای خود را
 بوزنک: سر خیمه یعنی پنجه دست و قبل یعنی خیمه و سر نه اندست و در اینجا اشارت است
 به ترک غفلت و اختیار صحبت: سفیدم که روباہ رلیق روس: خود آری باشد رنگ
 عروس: روس نام ولایت است و رنگ یعنی طراز و روش عروس: بالفتح مرد و زن و کذا
 باشد شبانه روز: اصل معنی ظاهر: چو باران بود و فرس: یا باد کرد: و بر وزن ناورد موس
 خویش از لورد: لفظ دراز کلمه روز بقرینه مقام مخدوف و نور و بالفتح یعنی سوراخ است
 سید ارست: معنی بیت ظاهر: کتبی علف جایی خویش: نه نه لیسد لک دست یا
 پای خویش: علف به فتحین خوشش: پی پی پوستین خون خود را خورد: همه کس
 تن او پوست را پرورد: پوست جان که از پوست سازند و اینجا مراد از پوست است
 سر انجام کاید ابل سو: او: دیال تن او شود موسی او: سر انجام آخر کار و بال
 بالفتح ناگو از شدن: بدان مونسه قصد خویش کنند: بر وادی از سر بر و نش کنند: بج
 بهر آنکه نیند برای نسبت می آید چنانکه زینده دایرینه و گاهی زانند چنانکه نیند و مونسه مخفف
 مونسه با همزه نیند: لیکن این قسم در جاسه دیگر نظر نیامده اما همین بیت سند است و خون
 یعنی کشن: بساطی چه باید برآر استن: کز فواکزیست بر خاستن: ناگرمیست
 ضرور: هر آن جانور که خود آری است: طبع را با آرا و آری است: طبع فحش است
 برون آری: برده هفت رنگ: که رنگی بود آینه تیر رنگ: هر آری هفت رنگ آرایش
 در بخت و از رنگی جنبشی پس خود آری: آرایش ظاهری را به سیاهی نسبت داده
 می فرماید که از برده آرایش و خود آری میرون نشوزیرا که چون آینه دوزیر رنگ باشد مثل
 جنبشی سیاه برآید و بعضی از مجموع برده هفت گوشه غفلت اراده نموده اند: نه گوگرد
 سرخی نه لعل سپید: که جوینده باشد ز کونا امید: بد آنکه گوگرد که بتا زیش کبریت گویند
 چیزی است که هوسان می گویند که اگر قسم سرخ آن بهم رسد کمیایا نشود و انواع آن
 چهارست سفید و شمشاد سرخ و درود قسم سرخ آن نهایت کیاب و لعل سفید نیز چنین
 کیا بخت یعنی گوگرد سرخ و لعل سپید نیستی که جوینده تر نیاید: کس اینجا و دیسا

بر آفتاب و چو جادو کس در دنیا بختن و جادوی ساحری یعنی سخنان و فریبیم و جادو
 بر بارگه دن بران وسیله مردمان را مشتاقی خود ساختن و یا سحر و ساحران با کسی ملاقات نه کردن
 پس کن به مردم در آینه را که می بیند که با آدمی خود گشت آدمی و خود را گفت گیرنده
 چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدینه الطبع است اجتماع را می خواهد اندر پیش بعضی
 انسان شش از انس است حاصل بیت ظاهر و اگر کان بجای نیاید بدست و بکس
 زمین گونه و خاک هست و چو در افتد از میوه خور میوه دارد و چو خوابد در میان راجه خاکی
 میوه دارد درخت میوه نخل درخت خراب و جوانی شد و زندگی مانند جهان گویمان
 چون جوانی مانند همان بالفتح یعنی سببش متقول است که طفل را امید جوانی است و
 جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتی که جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی
 گویا زندگی مانند درین صورت مناسب وقت نیست که جهان را گوشت شود ازین
 مقام که نیست از صفون سابق یعنی ترک غفلت و اختیار صحبت وقتی خوش بود می که
 جوانی بودی و اکنون که ایام پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نمانده درین صورت
 از گوشه پیران آمدن تعدد تمام دارد و جوانی بود خوبی آدمی و چو خوبی رود کی بود خرمی و
 چه غم نیست کان از غم نیست و در دنیا جوانی جویم نیست و چو نیست و بوسیده گشت
 استخوان و در قصه خوردگی خوان و بوسیده بیا و در هر دو فارسی سخت سوده گفته شده
 یعنی هرگاه که آهصاب گشت گردید و استخوان گفته شد قصه خوردگی را خواندن فراموش
 کن و خورد جوانی چو از سر گشت و رگستار کاری فراموشی دست و خوردگی یعنی هرگاه که
 جوانی که چو شعله خورشید از سر زشت و ضعف پیری غالب آمد از گشتار کاری نا امید باش که
 اعاده آن محال است و بی چهره بالغ چندان بود و که شمشاد بالاله خندان بود و بی بالکسر
 بهتری و بالفتح نابان در روشن دریا بهر دو معنی چنان است خان آرزو آورده که در بعضی نسخ
 به چهره بالغ و در بعضی بی چهره بالغ است درم بهتر است چه شش است از بهر که لفظ عربی است یعنی
 صاحب بهادر و خوشی و چون بی گشتن یعنی میوه معدوم است استنباه و یا نام است و این نوعی از
 یقین است و بر تقدیر نسخه اول مراد از بهر دو خواهد بود و چو با خزان در آید جامع و زمانه دهد جا

بلبل به نزارع به شود بزرگ نیز ان ز شایخ بلند به دل باغبانی زو شود و در دهنده ریاحین زیستان
خود نماید و در بلبل را پس بخوبید بکلیده و در اول بیت در بعضی نسخ در آید در آید و در بعضی
نسخ در آید و در اول بیت و در صورت و در آید که معنی غارت و تاخت کردن باشد خاصه این
چنین باشد که هرگاه با دوزخی بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را از این می بسیار و این
بیت قلم بند است و معنی اول از ان شعر دوم معنی جزای آن دانی چهار مصرع که
ماند خیر بعد از دست و دست و دست بران و در آید بیت که ریاحین واقع است جمع ریاحین
به بنای ای کن بلبل سالی خور و نه که رخساره و شعر علی گشت زرد به سالی خور و معنی کن
سالی و نیز زلفت یعنی نامه کن ای بلبل کن سالی چرا که رخساره گلها که سرخ بود و زرد گردیده
یعنی گفته اند که نامه بلبل در وقت بهار است نه خزان به و داشته سالی سر و آید که سر و
شده از سایه زفاخته به که یور و در اصل که در یور و از قبیل تن آید و در بعضی صاحب تن
و صاحب قد و که خاهر اگر کنید و الفت در ان از بیت اما که رفته باشد پس معنی ترکیبی آن
صاحب خانه شد و مجاز باغبان را گویند و اینجا کنایه از شاد و شاد است چه چو تاز و خیمه در آید
بسال به و در گونه شد و شاد شده حالی به سر ز بار سنگین و ز بار سنگین به چاره به ترانک به
از راه تنگ به و ز و نام و ستم نرمی خواستن به اگر ان گشت پام ز رخاستن به و تاز و خیمه در وقت
چیز پیدا کردن خیمه بالفتح مخفف اینجا شته باشد معنی شخصی که متوجه سفر عالم بقا شده باشد
سنگین گران و سنگ و آمدن عاجز شدن چاره به جمع خیمه متراکم است و مراد اینجا
تن است یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سالی رسید بر هر دو ان حال و در گونه گشت و سر برودن
از بار گران که پیری است عاجز شده و می لرزد و غالب با ناسب و توان بسبب پیری که راه
تنگ است عاجز و پیران شده و حالا دست من از می خواستن و عشرت با نماند و یا
هم از رخاستن گرانی می کند وقت بر آمدن از حجره و صحبت داری کجاست به تنم گونه
لا جوردی گرفت به کلمه مخفی انداخت زردی گرفت به گونه رنگ لا جوردی چیزی به تر یعنی
جسم من مائل به سیاهی شد بسبب برودت و پوست نرمی و سرخی رخت و زردی و پوست
رسید به بیون رفته زره ماند باز به بلبل که آمد سرم را نیان به همان یور و گاهی باد پای

بعد زخم چوگان نه چندی ز جای پستیون بفتح اول و تختانی و بود و رسیده اسپ و مراد از و
 قوت رفتار پوریاست موحده و در و مجوی است سرخ رنگ و چوگانی عبادت از بلدر و بود و
 نیز است تیز و صفت بعد صفت است و در بنجامر از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت
 رفتار نماید و سر را اجتناب الین شد و در قوت عشرت و کامرانی که در سابق بجلد روی و صفت
 بود و احتمال بسبب ضعف و سیری بدین غایت رسیده که بغیر صد چوگان یعنی بعد قید و بند از
 جا کی بختند و در باره این چنانکه گفتند بکلیه به نشانی شیمانی آمدید به یعنی حالا در اینجا نه هم
 باعث سیری طرب نمی شود و از فعال و حرکات گذشته جوانی که بموجب بظهور آمده بود
 پیشانی حاصل گشت به بر آمد ز کوه ابر کا فور باره فراج زمین گشت کا فور خوار به مراد از
 کوه سرست و از ابر کا فور باره موی سپید و از زمین جسم و کا فور خوار نام و بعضی معنیش چنین
 نوشته اند که هرگاه که ابر کا فور بار شود و آن باریدن برف باشد فراج زمین از انزال
 منقوت و مانگی سیردی گردد و دیام در آمد فراج و بر آمد بهار باشد در اینجا تمثیل بر رفتن ابام چون
 و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است به گسی دل رفتن گزایش کند به گسی خواب
 و سرگشتایش کند به گزایش بفتح کاف فارسی میل قوز و ستایش بالکسر صفت
 یعنی بسبب ضعف و ناتوانی حالت فراج بدین گونه شده است که بر یک روش بر قرار
 نمی ماند گاهی از کمال مجر از نوبت خواب کند و بسبب بیوست و مانع تنم حاصل نشود و
 گاهی از رفته رفتن کند و از باعث ناتوانی نتواند که بر آن تیر قار نشود و عتاب و دسان
 در آید بگوش به صراحتی نمی گشت و سانی جوش به عتاب بالکسر است و سوانی و ششم
 یعنی عروسان عتاب شرم کرد و زیر که قابل صحبت خود نمیدانند و سانی که مراد از عروسی
 است خاموش ماند و شراب ناز بسبب تنی شدن زینت نمیدهد و بعضی نسخ عتاب عروسان
 نیاید بگوش و رقص است یعنی چون عروسان می بینند که این کس میر قوت گشته لائق خطاب
 نمیدانند ناز و عتاب نمیکنند یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب عروسان در گوش گیرانی
 و پذیرائی ندارد و خان از زو گوید که اکثر جمله ما در اینجا ثبت است پس نفی گرفتن مناسب نیست
 سر از او بچید و گوش از سماع به که نزدیک شد که را و در ع به لوب بفتح بازی سماع

بافتح سر و دشیندن و دایع بافتح پر و و چیدن یعنی اعراس است و اگر مشهور بدین معنی
 سپر چیدن است و لفظ کوچکه در مصرع دوم یعنی جا نمیکند از آنجا کوچ کنند چه حقیقت گاه است
 که معنی ظرف زمان و مکان هر دو آید در صورت اول مقدم باشد چنانکه گاه هستی و گاه
 بهشتیاری مگر در بعضی الفاظ و قیامه چنانکه صبح گاه و شام گاه و معنی مکان مؤخر بود از جهت
 قیامت چنانکه معیند گاه و رسیدن گاه یعنی جای رسید و جای رسیدن درین قیاس این
 قواعد کلیه به نظری آید پس آنچه بعضی از قیامه نوشته اند که گوهر از قبیل اضافه فعل است
 بطرف زمان یعنی در اخی که وقت کوچ میشود در نما هر از دست نباشد تا اصل معنی آنکه سر از
 یازنی اعراس بکنند و گوش از سر و دشیندن چرا که بسیار آید و نمودن نزدیک شده
 بوقت چیدن کج بهتر گاه که در دوران کند دست بازی فراخ به دست باز است
 بسیار محتانی غارتگری و دست درازی و فراخ معنی بسیار یعنی در چنین دقیقه زمانه غدار
 غارتگری بر نیاید از غارت نهاده و چیز است صحت داری و قوت های غدار را بفارست برده بگو
 لشکرش مناسب تر به شما شاهی پروانه چندان بود که کشمش شب افز و خندان بود و پیشانی
 جلوه پروانه نار و روشن بود و شمع است چیدن و وقت طرب و عیش تا بودن جوانی است
 چراغ شمع خالی کنی خانه را به پیشانی و در نقشش پروانه را به پیشانی هر گاه که شمع را از خانه بر سر
 بعد از آن صورت پروانه را به پیشانی روشن و قیامه جوانی رفت و هنگام پیری رسید
 صورت عیش و نشاط و جوانی در حساب صحت داری را به پیشانی به پروانه جوانی و گونا و گونا و گونا
 لایب پیری و افتادگی به کنون کی به هم نشاط دانی کنم به پیرانه سر چون جوانی کنم
 افتادگی فردوسی پیرانه سر وقت پیرانه سر معانی است ظاهر به چو بوسیده چو بوسیده که
 در کعبه باغ به فروزنده باشد شب چون چراغ به بوسیده به چو بوسیده در مدار الانا غزل
 به رود باستان بازی چو بی است که در شب چون انکشت سوزان نماید و یا که در شب به چو
 که یک شب تاب روشن نماید یعنی درین حالت پیری به چو بوسیده چو بی که در شب
 چون انکشت سوزان نماید و یا که در شب به چو یک شب تاب روشن باشد آن مقدار
 روشنی ازین مانده است در روشنی جوانی که به چو افتاب تابان بود و نیست

اگر دیدی در خود از این شیء طلب کردی جاسی با سودگی عمر تو کردی +
 جهان را بشادی گرد کردی + یعنی اگر حالت خود از وفای بچو آغاز جوانی در خود دیدی جاسی
 آسایش و آرامی خواستم و بار حمت و آسودگی زندگانی تازه می کردم و فی المثل اگر جهان
 را کسی می گرفت و عوض آن شادی می دادی گرفت و مراد از جهان تمام مال و شمع و یار را
 صرف نموده شادی می کردم کلمه یاد لفظ بشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند که بر
 مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزیست و گدازن چیزی نیست در اینجا مقارفت از
 جهان مطلوب نیست مقصد آنست که جهان را خواه شادی می کردم چنانکه در شخص مرتن و
 مرحون اتصال و مصوق می باشد کذافی شرح خان آرزو + چو روز جوانی با خرسید + سپیده
 از شرق پدید + سپیده دم صبح اینجا مراد از صبح سپیده یعنی وقتیکه روز
 جوانی با خرسید سپیده دم که عبارت از صبح سپیده میرون آمد و درین بیت بیان
 استعجاب است که هرگاه روز غنمی شد شام می شود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر
 شد و شبیه جوانی بر روز حمت قوت روشنائی بصیر و غیره است + به تدبیرم که چون سرزمین +
 چگونه بی از کار بیرون نهم + سر نهادن اینجا یعنی طاعت کردن و سفر نمودن هر دو
 درست است یعنی چون سپیده دم از شرق برآمد و زبیران نهم که از دنیا چگونه سفر کنم و
 چنان از کار و بار دنیا بیرون آیم و آماده عقیقی باشم درین صورت عیش و طرب جوانی را
 چگونه طعم + سر کو سزاوار باشد تاج + سرین گاه او مشک باید نه حاج + سرین با هم
 نش گاه یعنی سری که لائق تاج باشد و ملک عیش او را سلم باید داشت نش گاه سر که
 موی بنا گوش باشد مشک باید نه حاج یعنی مردیکه سزاوار سلطنت است جوان باید نه پیر
 مشک عبارت از سیاهی و طبع عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی
 سر و نگاه در بعضی سر گاه و در بعضی پیش موکت صبح سر و نگاه است یعنی جای سر در که عبارت
 از شاخ است که هر دو طرف پیشانی روید و اقبال دارد که سرین نفع اول مبدل سر و نگاه
 چرا که حرف علت بهم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد یعنی مذکور و مؤید نیست که بعضی از
 شارحان سرین گاه نفع یعنی بالای گوش گرفته اند از آن راه که سر در و سرین نفع

هر دو بیک معنی است چون صاحب جهانگیری و غیره ازین معنی غافل بوده اند سخته سرین گاه
 با لضم را اگر فته بمعنی نشسته گاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سرین گاه عبارت از
 سوه قفاگر فتن کلکن است و صاحب مدد را الا فاضل سرین گاه بمعنی زرخندان نیز آورده اگر
 این معنی به ثبوت رسد بجهت تکلف معنی درست می شود و می توان گفت که لفظ سر در اول بیت
 بمعنی سر در باشد چنانکه آریاب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعه دوم لفظ او واقع شده و
 صاحب رشیدی گوید که چون اشارت به ذوی العقول کنند او گویند و چون به ذوی العقول
 کنند آن گویند اگر چه این قاعده کلیه نیست چنانکه در اکثر کتب دیده ام لیکن اکثره است
 پس بهتر آنست که بمعنی سر در باشد و سرین گاه یا سرین گاه بمعنی که گذشت باشد و درین
 صورت حاصل معنی ظاهر و بعضی از شراح قدیم سرین گاه بمعنی سر گفته اند درین صورت
 حل بیت درست نمی شود و برای سر سر دیگر لازم می شود درین تقدیر که فتن بمعنی سر در و بزرگ
 واجب می شود و از آن پیش کین بجهت بر کار نیز نه کند خط عمر را نیز بر سر در آرم بهر نیمه
 دست خویش نه نگردد آرم آوازه هست خویش بهر هفت پر کار هفت فلک ریزه زخف
 ریزه ریزه به زخم جو بک باشد که آن ساز را نوازند یعنی قبل از آنکه آسمان پایه عمر را ریزه ریزه
 کند دست خود در هر زخم سخن در سه آرم و قابلیت و یاقوت خود را درین فن ظاهر می کنم
 و باین وسیله آوازه هستی خود را نگاه می دارم بهر مهره حقه بازی کنم بهر آرم بخواه خود
 چاره بازی کنم بهر مهره و حقه نام بازی است یعنی با هر مهره مضمون حقه بازی کنم و سحر کاری
 خود بنمایم و برای دماندن خود چاره کنم که پس ازین در جهان آثار هستی من باقی مانده و
 تبعیث گویند که مراد و حصول بیت آنست که چنانکه فلک با من بازی کرده است من نیز با او
 حقه بازی کنم و در بازی دهم و مراد از مهره فلک و خان آرزو آورده که حاصل
 بیت آنست که چون فلک می خواهد که مرا مدد مطلق دے نام و نشان سازد من
 کاره کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویند از حیث ابدی است
 و آن کار گذشتن یا دگر است پس آنچه در بعضی نسخ بماند خود بجای دماندگان
 واقع شده بهتر است و ماضی در اینجا بمعنی مصدر است یعنی جست و دماندن خود چاره

سازم و آن چاره دامنن و گذشتن یا دگارشند که عبارت از سخن خوب است به چو
 رهوار گیلیم ازین پل گذشت به گیلان نهادم سر بازگشت به رهوار گیل بافتن است
 رهواری که از گیل باشند و آن نام جایی است مشهور یعنی هرگاه که از دینار همت یا زبیدیا مرا
 بازگشتی نیست پس مراد از رهوار گیل عمر سبک رو باشد یعنی از شادان مراد قنات در شادان
 این بعید است که ازانی غریب خان آرزو و درین ره چون خوابیده بسی است به نیاز و کسی
 یا دکانجا کسی است به خوابیده خیسیده و در بعضی نسخ خوابیده بیاسه موده شده
 یعنی خواب کرده مشده نیز یافته شده به یاد آوراست تازه کبک درسی به چون بکشد
 خاک من بگذری به کبک جانوریت خوش رفتار و زجا عبارت از جوان خوش خرم
 است به گیلایمینی از خاکم آید به سهرین سوده بالین خود ریخته به همه خاک درختن مرا
 بر در باد و نکرده زین هیچ هم عید یاد نهی دست بر شو نشه خاک من به یاد آری از
 گوهر پاک من به نشو نشه با و د فارسی پشته و علامتی که برگرد سازند یعنی چون بر خاک قبر من
 گذر کنی و از خاک من گویا که رسیده یعنی دسهرین سوده و بالین من به از هم پاشیده باشند
 و خاک بدن مرا باده و کسی از هم خمدان مرا باده نکرده توان زمان بر تو د خاک من است
 نهی و بدو هاسه غیر مرا باده و ری به فشانم تو بر من سرشک زور به فشانم من از آسمان
 تو نور به سرشک بکسرتین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان بشوی البته من هم از
 آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم به دعای تو بر هر چه دار و دستاب به من آیین کنم تا
 شود دستاب به آیین بدو همنه و کسریم یعنی به پذیر و دستجباب با نعم قبول کرده شد
 یعنی دعای که کنی من بران دعا آیین کنم تا که دستجباب شود به در دوم رسائی رسام
 در و و بیای بیای ز گنبد فرو و به در و و با نعم و و معرفت صلوة و آن از حق تعالی
 رحمت و از ملائک استغفار و از انسان دعا و از بهائم و طیور تسبیح است معنی سبب ظاهر
 به مرزنده تیدار چون خوشترین به من آیم بجان که توانی به تن به بدان خالی از هم شینی
 مرا به که بشیم ترا گزین یعنی مرا به لب از خفته چند خاشاک من به فسر و خفگان را
 در شین من به چو ایجار سی در افکن بجام به سوسه خوابگاه نظامی سردم به

حاصل ایات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی من
 هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکلیه یار که از هم نشینی
 تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید اگر چه تو مرا نبینی و مردمانی که در ظاهر مرده اند
 لب از ایشان بسته یعنی فرووش کن و وقتی که بر خاک قبر من برسی اول من نوش کن پس از آن
 خاک قبر من بر من بندد و از آن حضرت پیر در پی می که از من مرده است مقصود منست +
 حضرت پیر و زبیدی اشارت است بهمان مخاطب خود و از آن می که همه بخود می گویند استم +
 بدان بخودی مجلس اگر استم + مرا ساقی از وعده ایزدی است + و صیوح از قربانی می که در
 بخودی است + چنانکه بآیه کریمه ستفاهم ربهم شرابا ملورا حضرت غریب جل شانہ بآن وعده
 اشارت فرموده یعنی جانی که من فقط ساقی می گویم از آن همان وعده ایزدی مراد است
 و مراد از صیوح بالفتح که شراب با دلا است خرابی است که خور و در عرفان افعالی خراب کنند
 و من عبارت از بخود است که خود را نیست پندارد و این هر دو صنعت عاشقان خداست
 تقای و تقدس نشانه و اگر نه باز که نابوده ام + و من لب بنا لوده ام + که از منی معده
 هرگز آلوده گام + حلال خدا بر طعامی حرام + با در لفظ و نیز و تسمیه است حلال اشارت
 همان آیه کریمه ستفاهم ربهم شرابا ملورا است بیامانی از سر نه خواست از این شایسته نابود و عاشق
 ناب را به خواب مراد از خلعت است + و همه کسان بخوابند لالی آمده است + بهر تریبی او
 حلال آمده است + و بعضی نفع بهر کارند به حلال آمده است + و در قیاس و این تصرف
 با قصان است که دین اسلام را خصم بهر کارند به حلال آمده است + و لایکه در دین اسلام هفتاد و
 دو ذوق اندر لال بالقسم آب شیرین در شرف این نامه بر دیگر نا و گوید و استان
 عزیز این سخن این کتاب گوید و دلا تا بزرگی نیازی نیست + بجای بزرگان نباید
 نشست + یعنی تا که بزرگی حاصل نه کنی بهر بزرگان نه رسی خان آرزو گفته که بعضی از
 فضلا نیاید نشست یا بیختانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از استعجاب
 نیست و حق آنست که با به تازی باشد و اگر با بی تازی گفته شود نیز درست می شود و لکن خلاف
 مشهور است و بهر گشت باید برین دست و پانزده و بزرگان بر آن نفس + سخن تا پیر

لب بسته دارند گهر نشکنی نایسته آهسته دارند دست رس استعداد و مردان استعداد و خنوری
 و یا وزیرگان عمل بر روش بزرگان و نشکنی بیایه موحده نیز بعضی فضا فاش شده اند معنی بیست ظاهر
 نه پرسید هر کس سخن یاد کرد به همه گفته خویش بر باد کرد و به بعضی گفته اند که همه گفته خویش را
 یاد کرد ای ضائع کرد و این درست است و بر یاد کرد تصرف نماند است و به سبب دیده
 نتوان نمودن چراغ و که ز دیده را دل نخواهد به باغ و سبب دیده باینکه دیده بینا و سخن
 گفتن آنکه بود و شوند و کزان گفته آواز گرد و بلند و چو در و گوینده ناید جواب و
 سخن یا ده گفتن نباشد صواب و صواب نیک جواب با فتح پاسخ یعنی سخن که
 قابل گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بهیچ وجه گفتن مناسب نبود و به
 زبان را به سمار بر دو فتن و به از گفتن و گفته را سوختن و به سمار را لکسر سخن از زبان
 به سمار دو فتن عبارت از خاشی است در بعضی نسخ و این بجای زبان دیده شد سوختن
 ضائع کردن باشد و چه می گویم ایستایستنده مرد و بهترا گشت بر قصه خواب و خورد و بهترا
 با لکسر شونده خطاب است از غافلان طریق لذت سخن بر بسیل رغیب و چه دلی که من خود
 فن نیز نم و دلی بر در خوشی تن نیز نم و در مصرعه اول تعریف است بطریق سوال در دوم جواب
 بطریق دعوی قبل بر در خود زدن کتابه از شهرت و این باشد ای بیانگ بلند کوس و عوس
 نیز نم و ستار گز نمایه دام بکس و نیارم بر دن ناخواهد کس و خریدار در چون صدق دیده
 و دخت و بدین کاسدی در نشاید فروخت و در باقیم و در بدین صفت غلام مردار یک کاسد
 بکسر بین مملکت ناصر ای بی رغبت قدر دان سخن اظهار استعداد و قابلیت منم کنم و مرا با چنین
 گوهر ارجمند و بهی حاجت آید بگوهر پسند و ارجمند بهیم موقوف صاحب قدر و مرتبه این
 لفظ کب است از ارج که بعضی مرتبه و قدرت و مند که بعضی صاحب و خداوند است و مرد
 از گوهر پسند قدر دان سخن و بهترا شنده خواهم از در کار که گویم بدو از آموه کار و بهکاوم من
 الماس از کان خویش و کنم بسته در جان او جان خویش و خان آرزو گفته که نسبت کاویدان
 بجان باشد و اینجا که نسبت کاویدان الماس کرده مجاز است و ضمیر او را جمع است
 و سوس گوهر پسند و زمانه چنین پیشه پرا دهد و یکی در ستانده که در دهد و خان آرزو

گفته که لفظ پریا به فارسی در سمرقند اول معنی بسیار یعنی تنهاسن خواهنش مذکورند ام بلکه نه
 آیین پیشه را بسیار وجود میدهند که یکی در سمناند و دیگری در سیدهد پس لفظ در درین صرعه
 هر دو جا بنیم اول معنی گوهر است و هر آنچه به بعضی از فضلا نوشته اند که لفظ بر و در که در لفظ
 و در و بستاند واقع است زیرا بدست که جهت ترین کلام استعمال نمایند تحطیه گرفته
 و گوی که کولی جان خراشی بود و کند ی که به دور باشی بود و دور باش با دو معروف
 نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه می ساخته اند و چوب آنرا نیزه و چوب هر نیزه دایره پیشانی
 یا دشتان مان می برده اند و مخصوص سلاطین و اعیان است چنانکه در کتب تواریخ مسطور است
 که فلان بادشاه فلان شخص را چتر و دور باش بخشید و نیز اگر کسی بجانب بادشاه
 اندازد و آن دفع کنند و لفظ ولی که در سمرقند اول است ظاهر آنست که بدل بود یعنی دلی
 کجاست که جان خراشی با او نباشد اس که هر جا که در دنیا ولی است خراشی جان غریب است
 چنانکه هر جا که کند نیست و دور باشی با او است و این شکایت از روزگار است
 بر اے تسلی دل خویش می گوید پس درین صورت از جان خراش خراش جان خود منظور
 باشد یعنی هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و رسیده باشد چنانکه هر جا که
 کند است مقابل آن دور باش است که آنرا قطع کند جان آرزو گفته این تقریر با آیات
 سابق و لاحق ربط ندارد ولی توان گفت که دلی بود و بد که کلمه استدر است و این ربط
 لفظی و مناسبتی بهم میرساند یعنی از کان بر آوردن الماس معمول است لیکن جان خراشی با
 آن ضرورت که محافظ و نگهبان آن باشد چنانکه کند که دور باش با او بود و کس که بعد
 واقع است یعنی کسی خواهد بود ای کسی که به جان خراشی بود کجاست و موجود نیست و
 نیز گفته اند که اگر چه درین تقریر تقدیری می خواهد لیکن مناسب آیات آینده است
 و بعضی در توجیه دلی بود و گویند لیکن این خراش من کجا تواند بود بے آنکه جان خراشی مقارن آن
 باشد چه کند ی در جهان نیست که دور باشی در مقابل آن آفریده شده استی کلامه اما آیات
 آینده دلالت صریح دارد که برای محافظت مان خود گزیدگی و ترش ردنی ضرورت درین
 صورت دور باش را همراه کند گفتن بهتر است نه مقابل آن و مگر ما بر کنج زیجا است

که تار ایگان مهر ناید بدست پدر ایگان بی عوض در شرح خان ارز و سب که در آتش
 نسج مار بر کنج واقع سب درین صورت لفظ مهر که در مصراع دوم این بیت سب بکار
 محض می افتد مگر آنکه از کنج گویهر و از مهر یکے از جواهر مراد بود و بخاطر میسرید که لفظ بر کنج
 تصحیف بود و صحیح در کنج بکات تازی بود یعنی گویا مار بهین جبت در گوشه نشسته و زنده
 که آسانی مهره او بدست نیاید به بشخصه توان پاس ره داشتن به بخاکستر آتش نگه داشتن
 اگر تخیل خوانا باشد بلند به زتار ارج هر طفل باید گرند به ازین خوسه خوش کان سرشت
 من است به بے رخنه در کار و کشت من است به تخیل بافتخ درخت خرا درین صورت
 بعد تخیل لفظ خرا که واقع شده از تخیل مطلق اراده نموده من قبیل ذکر مقید و اراده مطلق
 یعنی چونکه بخوسه خوش مجبول و مخلوق شده ام حفاظت و نگهبانی چنانکه باید در امر
 از امور است نمی کنم اندر کار و کشت من که عبارت از شمار است بسیار رخنه یا افتاده
 بے اعتراضات و سرقه فرومایگان در شمار من بسیار گردیده به و در هر دو ان کین
 که بسته اند به بخونی بد از بهر زمان بسته اند به شمار ای که لفظ کین به معنی بخوری و خورگویی
 است و بعضی کین کمر یا ضابطه مقابله یعنی کمر کین گمان برده اند لیکن مصراع دوم
 از ربط می افتد به بدان تا گر زنده طفلان راه به چو زگی چرکشت باید سیاه به
 بدان یعنی بر آید آن و ابیاتی کات سب و درین بیت بیان خوش خونی خود است
 و بعضی بر آید آنکه طفلان راه سخن برند مانند زگی چر خود را سیاه باید کرد و باید ترسانند
 به بر آید که خورم شدن خشت کشیده آورده من پس بود خوی خوش به رخت کش
 مسافر و آورده طعامی که همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه قبلی که مسافر خواهد شد تو نشسته
 و تحفه راه من بهین خوسه خوشی کانی دوانی است در بعضی دست کش یعنی محتاج و سالی
 سیاه به رخت کش آمده یعنی در راه قبلی که سالی و خراج خواهد شد به بخوی خوش آورده
 به گوهرم به برین زیستم هم بدین بگذرم به اموده بالمدار بسته و از گوهر ذات خود
 اراده کرد و مصراع اخیر حکیم فردوسی است که در شاهنامه می گوید به تنه گوهر
 به میر و سیدم به برین زیستم هم بدین بگذرم به و خراج نظامی از آن زمین نموده حاصل

سپت و افح + چو از بهر هر کس در پی منتی است به سرودی هم از بهر خود گفتنی است به یونی
 هر چند کارن مداحی دیگر نیست لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی ضرورت است +
 چندین سخنگو سخن یار دارد + سخن را هم در جهان یادگار + یعنی از چندین نسا و ان سابق
 موجب نام آوری و شهرت سخن را هم این سخن را بخوبی یاد دارد و می تواند شد که یاد او از صفت
 سخن تو باشد درین صورت که سره افغانی میان سخن او و سخن یاد او ضرورت و نیاز اگر خواننده
 شود شعر از وزن ساقط می شود و به سخن چون گرفت استقامت بدین + قیامت کند تا قیامت
 بدین + استقامت راست شدن قیامت قائم شدن و شکلی کردن و روز خضر یعنی
 سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیامت آن تا قیامت جنت من خواهد بود +
 بنم سر و پیرایه باغ سخن + بخند مت میان بسبب چون سروین + پیر استغن در اصل
 کم کردن شاخهای درختان است بواسطه زیبائی و سر و ام از آن و سر و پیرایه مرکب مفید معنی
 فاعلیت است ای پیرایه سر و باغ سخن که عبارت از بنجیدن است بنم و بکین حدت
 چون درخت سر که سر آمد و بعضی گفته اند که چون سر و پیرایه یعنی سر و پیرایه است و پیرایه مراد
 جبهه سر و دست لکن در کتب لغت سر و پیرایه سر و پیرایه دیده شده + فلک و در دوران
 نسوس هم + سر آمد ولی پایه بوس هم + فسوس بالغم و قبح و در او مجهول گفته می دارد
 آول یعنی پیرایه کردن و دوم بیکار با کاف فارسی که یعنی کار کردن بفرموده باشد و سوم
 در رخ و حسرت در اینجا معنی درم چسپان است ای مانند فلک و دوم از بیکار به معنی روز نشانیان
 بین نمیرسد و سر آمد همه شاعران و لیکن پایوس گفته همه مردم و درین هر سه صفت تشبیه
 بفلک است چه دست کسی با سمان نمیرسد و سر آمد همه است و صفت پایوس نیز در زیر آسمان
 چنانکه بالا است باین نیز هست از جهت احاطه کلی و بعضی گویند که هر چند نسوس در لغت
 به معنی سحر و جادو است لیکن اینجا یعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب
 می نماید و اولی آنکه دور از نسوس همه جمله معتزله باشند چنانکه می گویند چشم بدور در بعضی
 آنکه مانند فلک سر آمد همه کس هم و پایوس هم می بینم و قطع ندارد و غریب چشم بدور ساد +
 چو بر چشمت در چشک هر یک گمان + گمان دارم و زنده ام گمان + بر چشمت بالکسر بیشتر

در آن ستاره است که در برج خانه دوست قوس که کمان دماهیست و بد کمان
 دشمن اسی مانند بر جیس در بند کردن هر دشمن کمان دارم و لکن تیر نمی اندازم اسی قوت تیرای
 دشمن دارم لیکن نه کنم در اینجا تشبیه بر جیس در کردن جنگ است با وجود دشمن کمان که بسیار
 جنگ است زیرا چه قوس که کمان است خانه دوست و چه زهره در دراز و هم در لی چون
 در هم بے تر از و در هم زهره با چشم ستاره است که در برج خانه دوست تیران و نور
 یعنی تر از و در هم زهره در هم کسب مجیده و معقول گویم و لیکن هر که در هم بے وزن
 و بے شمار در هم و نهند بر اندوه کس برقی دارد که از برقی من درین افتد شمار و
 اسی بر خرم و اندوه کسی شادی نه کنم زیرا چه آفران شادی رخ و دبان مایه برین
 گردد چنانکه برقی برگریه ابر می خندد و در آخر یادش آن می سوزد و بهر خار چون گل
 صلا کی زخم به بهر زخم چون نی نوا کس زخم به بهر عیال با فتح آواز طعام و در بعضی نسخ بهر زخم
 واقع است پس درین صورت بای آفرین زانند باشد و مراد از آن زخم است و از زخم
 همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخم معنی مضرب هر کس که نمیده خطا کرده و مگر
 آتش است این دل سوخته و که از خار خوردن شد آفرین و مگر بے تحقیق است یعنی این
 دل سوخته و زخم زده بچو آتش است که از انداختن خار مانند آتش مشتعل شده و چو دریا شدم
 دشمن شیب شو و نه چون آینه دوست عیب جو و در اینجا مصنف تشبیه ذات متبرک
 خود را با دریاد عیب خوی کرده در دشمن و همچنین با آینه در عیب جو کی است بطریق نفی نه در
 دوستی یعنی چون دریا دشمنی شیب شو بستم و مانند آینه دوست عیب جو بستم و نخواهند گاه
 دشمن از مال و گنج و که از باز دادن نیام برنج و یعنی بطلان شاع سخن مال و گنج خود
 بایشان می دهم که از رنج دادن این دشمن اسی سخن سنجیده و سره می خشم تا و پس ندهند و
 نیام جو گندم آرم بجا سکه نه چون جو فروشان گندم تمام و جو فروش گندم نهاد غایب از
 پس و پیش چون افتاب یک است و فروغم فراوان فریب اندکی است و بے هیچ
 بخشی چنان گندم و که در پیش رویش بجا است بر و اسی غایبانه ذکر کسی چنان نکند که
 در پیش روی او موجب محالست من باشد و زبرد کوئی بد گفته چنان کم و بیاد اش

نیکش پشیمان کنم و پادشاهش بر ای نیک و بر یعنی سخنان بد گفته بدگو پوشیده دارم و بعضی آن
 از نیکی او را نخواست دهم بدگویم بداندیش را نیز بدگویم بدگویم بداندیش خود بد
 کسی که با من بداندیشی کند او را هم بنظر بدگویم زیرا چه از بد گفتن او بداندیش خود
 باشم بداندیشی از مردم از وقت در روز و در نیکیان و از نیکیان در روز و در وقت صحرادر
 روز و جای نشیب مراد از آن تری و خشکی اسی نتیجه این فعل نیک من مردمان بحر و بر از دست
 و در در احوال غیر میرسانند درین حال اگر تیر گردان شوم بد زیارت نیک مردان شوم بد
 یعنی وقتیکه میرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و افعال حسنه خود آثار کرمست خویش بنمایم
 که زیارت گاه بزرگان و نیکیان کردم بد شوم بر مردم بر خود زرفشان بد کنم سرکشی نیک
 با سرکشان بد قرار از مردم بر زمینم است و زرفشان شدن عبارت از بدیم نمودن است
 با شعار آبدار یعنی بر شمع خود ستایش کنم و با سرکشان سرکشی کنم که القواضیع مع استو اعیان
 و التکبر مع التکبرین بد زبانی و نماندیم کج بد جهان باد و از باد ترسد ترخ بد ترخ
 بضمین میوه است معروف یعنی بسبب بی باکی در کج نمی باشم بلکه بسببش است
 که جهان یادست و آفت باد که در میوه نامیرسد بد ترخ نیز میرسد و اینجا از ترخ میوه کلام
 مراد است که اکثر از حد باد می افتد و زبان به طوسی ترخ یعنی چراغ و درین روشن ترست
 بد زشایان گیتی درین غار زرف بد کرد و چون من حریفی شگرف بد گیتی کبرکات فارسی
 و یابی مجول زمانه زرف عجمی و غرقاب و غار زرف اشارت است از دنیا است و
 حریف یار و صاحب و شگرف کبر سیرین منقوطه و فتح کاف فارسی زیرا یعنی از باد و شاه
 زمانه که گدشته اند درین دنیا چون من معاصی که نام ایشان را زنده دارد و کدم بادشاه
 را بوده است بد که دیدست بر هیچ رنگین گلی بد ز من عالی آواز تر بلبل بد بهر دانسته
 دفتر آراسته بد بهر نکته خامه خواسته بد مضمون بیت صفت بودنت بلبل است که
 نفس خود را بداندان تشبیه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخ خانه پیراسته در بعضی نسخ
 خامه خواسته واقع است خانه پیراسته بنون بدان معنی است که گشت و مل یک نکته پندار
 نوشته شده که خانه از آن آرایش یافته و در خامه خواسته بیم معینش چنین خواهد شد

کاروان مانند از کاروانیم و مرد از کاروانی مالی و منافع فایده است یعنی هیچ چیز
 از این کاروان نداریم به بعد رخ دل یک نفس نیز نمی ماند آن تاخیم جس سے نرم
 یک نفس زدن عبارت از خیر است یعنی بعد مشقت و هیچ دل چیزی می گویم چرا
 آنکه تا گنایم نشوم به اندام کسی کو باین جان و تن به مراد دوست نزدیک و از خویشین بکنیم
 در جهان کسی را نه بینیم که بدل و جان خود و دوست من باشد به زهر کسان رو به برناقم به کسی
 خویش را خویشین یا نشوم به آه از مهر و محبت مردمان و نیاز و پیچیدم چرا که دوست خود
 خویش را باقیم به بر عاشقان گزینیم به شوم به جهان به که معشوق خود خود شوم به یعنی
 نزدیک و دوستان دنیا اگر چه من به باخشم لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود باخشم و از
 دوستان دنیا نقطه طالع گیرم به در حاجت از خلق بر بسته به به در دیو زده هر دو به
 رسته به به اضافت در طرف حاجت اضافت بیانیه اسی از خلق انقطاع اعتیاد
 بهتر و از گدائی به در دروازه رسن رو به به گرم نیست روزی زهر کسان به خدا ایست
 رزق روزی رسان به رزاقی بالفتح و آتش به یکبار روزی دهنده به بالفتح رزاقی در
 روزی رسان صفت رزاق به مرا کشتی بودی آن دسترس به که بگذاردی حاجت
 کس کس به در بعضی نسخ در مصرعه دوم گذارم واقع است و در بعضی بگذارم
 هیچ نزد خان آرزو نموده است و فاعل آن که دسترس یعنی قدرت به درین منزل
 حاکم از بیم خون به نیارم سر آردن از خط برون به مراد از خون قتل است یعنی درین دنیا
 که مقام خطر و موضع هلاکت است از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آردن می توانم به به این
 حال منزل کشی چون بود که زندانی منزل خون بود به باضافت حال بسو به
 منزل یعنی نایل کن که حال مسافری که زندانی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن درین
 دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان و ازان زندگانی به کنم و در بعضی نسخ منزل
 کس بسین ممکنه واقع است درین صورت نیز ترجمه ظاهر است و پیش خان آرزو هیچ
 است که منزل کن یعنی کاف تازی و نون باشد یعنی کشته منزل و مقام منزل خون
 عبارت است از منزل که در آن قتل و خون بریزی شود چه خون یعنی قتل است آدم عاقل است

که ملائکه کن بر حال ششبه مسافر که منزل گزین شود در جایی که در اینجا قتل و خون ریزی بود
 چگونه باشند و در طلق را گل بر اندوده ام و درین زده بدین دولت آسوده ام و ای برادر
 آمد و شد ملایق را رسد و در دو همین دولت قناعت بر حجت تمام می گذرانیم و چهل روز
 خود را اگر فتم زمام و کاریم از چهل روز کرد و تمام و تمام کسیر بهار و رسیدانی که در چوب بستی
 شتر بند و صاحب بیمار عجم می نویسد که کلمه از به معنی می فرود آید چنانکه در مصره دوم همین
 بخت است و تسند ما به دیگر درین باب نیز آورده و از اینجا که ادیم بویدار در چهل روز
 کامل گردانند و هفت قید چهل روز نمود و چو در چار بالشت ندیدم درنگ پنجم در آن
 چار دیو از تنگ و چار بالشت سند درنگ ششمین شد شتاب یعنی چون در مسکنه
 دولت و نیایشات و فرزندیدم در چار دیو از تنگ خود ششمین یعنی دولت گذار ششم و فقر
 اخیار کردم و می نو اند شد که مراد از چار بالشت جهان باشد و زهر جو که انداختم در خرما
 درسی باز دادم بجز هر شناس و خراسان با فتح آسپای هر جو که از جو هر شناس خورد و
 عوض آن سخن هفت که مقابل در بود بجز هر شناس دادم و هزار آفرین بر سخن پروری و
 که بر ساز و از هر چه جوهری و این بیت نغزیه است و تر و خشک این اشک خسار
 من و به کمال بر اندوده دیوار من و یعنی تر و خشک که عبارت از اشک و خساره من
 است دیوار مرا به کمال اندوده است یعنی باین ریاضت قالب مرا مستحکم نموده و
 تن اینجا به پست جوی ساخته و دل اینجا بکجینه پرداخته و کسیت کسیر بای فارسی و
 سپین مملکت سویتی که بند می ستو گویند مراد از لفظ اینجا دنیا و از لفظ اینجا معنی یعنی را
 در دنیا با پست جوی می سازم و دل را برای عالم عجبی بکجینه اسرار معرفت می آرم
 و بیازی بزم جهان را بسره که شغل دیگر بود و خواب و خور و خشم و غمی شاد و برتری و
 که کشادم آن تب ز دانش در سه و ضمیر من نزن بلکه آتش زن است و که مریم مصفت
 بگرد آید من است و تقاضای آن شود چون آیدش و که از سنگ و آهن بر و آن آیدش
 هر دو بیت اخیر قطع بند است و معنیش چنین آورده اند که دل من زن نیست که از شوهر
 استفاده کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چاق است که در و آتش که فرزند است

بجه از دروازه خلوتی نشسته بر آنکه مانند فریم کرد و شیرازه است تقاضای یعنی خود ایش و طلب
آن شوی چون آید این ضمیر را که از سنگ در این بیرون آید درین تقریر ضمیر شین اول
در جمع است بطرف ضمیر و ضمیر شین دوم یعنی برای او هم راجع است بسوی ضمیر و یعنی
گویند که معنی است که چون اول صلب الوشیه کرده بود و گویا از آن لازم می شد
بنابر آن در این فقره اب می گوید که ضمیرین زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام زن است
زیرا که در هم صفت بگردانستن است و در پشت تانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر را اول
مستوجب در راجع ضمیر تانی را آید یعنی ضمیر را تقاضای آن شوی یعنی سخنانی که از سنگ
در این بیخ شوزان و بگردان آید چگونگی آید و چنان تقاضای مباهرت نشان گردد و به
آتش از آتش نمانده بگیرد کفانی شرم خان آرزو بدیدین و لغزینی سخن است بگردان
اولان را درون زرده فکر به سخن گفتن و بگردان سخن است و هر کس سخن را بگردان
است و سخن گفتن ترکیب مقابله است یعنی گفتن سخن و سخن گفتن یعنی فرا رسیدن
یعنی سخن است بازه مانده با این و لغزینی است و دشواری آرزو مانده گفته می شود و
بگفتن سخن بگردان را مجروح کردن است هر کس سخن را بگردان گفتن سخن خوب نیست و بد
سفاهتینه را سفینه گیر و سرودی بگردان و گفته گیر و سفینه لینه بالقیم و الکسوف و کله
ش و موقوف کلمه نه ایون افی و بی یا می سخنانی سفینه گیر و سفینه را سفینه در آن و نه
سر و گردان را گفته در آن یعنی سخن مانده بگردان و سفینه مانده و سفینه و سفینه و گردان
نیست که آسانی حاصل شود زیرا که در سفینه لینه و سر و گردان بگفتن کار اول است
بسخنان سخن بگردان و شفقت بسیار آید و در سخنان آواز و دیگر فراع بگردی بیای
موجوده و یا می سفینه می گفته اند یعنی سخنانی گوهر سفینه لینه و سر و گردان که چندان کار است
و همچنین اگر در گردان سر و سفینه می خوانی خواند باشی که اعتبار ندارد در گردان که در
نام آواز بی لطف و آواز از این جزو سخن نماید و شفقت و حرا که در آنجا نیست
بگردان آواز و شفقت بسیار آید و این سخن را در این آیه بیان شده است که
بگردان آواز و شفقت بسیار آید و این سخن را در این آیه بیان شده است که

باطل کن که در دستهای فراخ چه قدر زیاده باشد باید کشید تا آواز سرود کیفیتش پیدا کند
 زیرا که در دست فراخ به بلند کردن آواز گلو یارده می شود و در اکثر شرح دستها در قسم
 و دستها مخفف دستها و فراخ بسته مطال و کلان و گلو شایع شایع کتابها از دست
 که در دستها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوشت همه اهل سخن برسد لیکن دستها مخفف
 و دستها در کتب لغت یافته نشده و چون سرکه شاه زرمی زنی به بیان زن که اگر
 نشکست شکستی و در شرح خان در دست که نسبت کردن بسکه بسته به زیر این ظاهر را
 صحیح بیان باشد ترسکه شاه چون میری و فاعل شکسته درست و مفعول شکستی سکه
 یعنی بیان کن که اگر ترسکه در یاره شود و شبیهی بسته شاه به رسد ای آنقدر عیاط
 کن که اگر سخن کو خوب بر نیاید میری آن را جمع بشکست شاه که عبارت از مدح باد شاه است
 میشود و میتوان گفت که شکستی یعنی لازم بود درین صورت شکسته یعنی قلیل باید خواند
 و شکستی یعنی از هم دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان در این عبارت سخن آن در
 شکسته در هم جدا کرد و نو از هم دل شکسته نشوی بیست و هفت بر آمدن آن نقد که سخن
 باشد حکایت است و میری سیم را از زانو و در دو دوکان و اما رسیدن بدان شود که در دستها
 باقیم گیر که اثرش بر دست است و میری است و عبارت رسیدن یعنی تاراج کردن ما خوردن
 از فایده که لفظ عربی است چنانکه معنی رسیدن را میگوید و در این عبارت در آن در آن در آن
 من شودی که حاصل شد آن بود که دوکان خود را از آن در آن در آن در آن در آن در آن در آن
 و میری به نام هر چه در دستش است هر چه در دستش است که میری به نام هر چه در دستش است
 و میری که شوهر خوشی مرده باشد و میری که باقیه در دستش است که در آن در دستش است که شمار
 خیر و هنوز در دست باقی است و میری که گویند که در دستش است که در دستش است که در دستش است
 و خان از روی فرماید که در فارسی این قسم دارد که میری که در دستش است که در دستش است که در دستش است
 و در دستش است و در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است
 که میری که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است
 که میری که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است که در دستش است

باکن و بارهنگد یعنی دو هند و ستانی از هند و ستان برمی آیند که کی از آن دو دهنه
 یعنی بد باشد و دیگری یا سببان معنی تنگ و سخن نیز ظاهر بر هر یک کلام گفته میشود
 لیکن میان سوره و اسره فرق این است که من از اب این نقره تاناک و حسد اگر دم
 اول و گیناست حال و نقره تاناک عبارت از سخن است که همچون نقره بقیث زبان و عفت است
 یعنی سخن را بسیار میانه و یا کینه نموده گفته ام که آلاش نفس و اعتراض در آن نمایند
 و درین بیکر آنکه شایم بر ند که باشد رسیده چون کل بلند و رسیده یعنی بخت و
 مصیر و دوم در اکثر نسخ چون کل بلند واقع است خان آرزو گفته که آن با عبارت
 مراد نیست و تشبیه میوه درست ندارد پس بهتر است که به سخن بلند باشد یعنی ازین
 بیکر که میوه خوش زبانی است آن گاه بزند بکشایم یعنی میوه خود را وقتی ظاهر سازم که
 آن میوه بر سخن بلند بخت بود ازین قبیل است آنچه که گفته اند که ما سخن بخت نه کنم و مصلح
 خود که عبارت است از نظر ثانی نیارم و با اتهام نرسام پیش مردم ظاهر نگردانم و میتوان
 شد که معنی بیت باین طور گویم که بیکر تصویر را گویند ویرانند بختین چا درست و دستور
 است که مصوران چون تصویر می کشند بالاس آن چادر می اندازند تا از گرد و غبار
 مصون باشند و مغشوش نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر یعنی ازین کتاب پرند
 را نگاه بردارم آن وقت کسی نیارم که رسیده و کامل شود چنانچه سخن بلند
 بکمال جوانی برسد و چون بر میوه نارسیده رسی و بجنبایش نارسیده کسی و
 شش صبح بر میوه است و در اکثر نسخ در میوه پس در میوه عبارت است از در میوه
 میوه نارسیده باشد و کسی درسی بیای معرفت برای خطاب است و بجنبایش
 معطوف است بخزن عطف بر جمله اول که بدخول حرف شرط است و نارسیده کسی خبر
 شرط است نارسیده عبارت از نادان نابالغ است که طفل باشد و شود نرم ز اشردن شیر
 خام و لیکن خوری خون بر آید ز کام و نزد حکما از خوردن آنچه خام حلق چاک میشود و خون
 از آن بر س آید و اینجام از اثرش طبیعت است و شکوفه که میگردد در شاخ و
 کند میوه را بر درختان در شاخ و شکوفه بختین نشین و کات تازی گل ناشکفته و

کند استفهام انگار می یعنی نکند و حاصل بیت واضح باد و خان آرزو نموده و بصیغه است
 درست نموده و معنی بیت آن بیان نموده که شکوفه چون بر وقت خویش باشد سیوه سیار
 شود و نه زمینی که در درونم است به ساسی بر بستن توان درست باد خان آرزو نموده
 که بر و بوم مرکب است از برای نشد و معنی زمین ناکام شده و آن لفظ عربی است و از بوم
 معنی زمین گاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناکامی که بستی بهرست بنیاد و دیوار
 بر آن محکم نباید بلکه بقتند بهر آنچه خور مرغ بودی فراخ به نامدی باب انجیر بر بیخ شلخ
 زیرا که در انجیر لعاب چسبیده می باشد لهذا از ظاهر بخوردن آن متعذر است زیرا که متقار
 را با هم می بندد چنانچه زراعت که می خوردنی انجور متقار را در سنگ سود و صاف می کند
 بهر درونم من این کار کرد بهر بیرونش کار باید زد و در دانه باشد متناس
 سود و بهر که یور در آید بکشت در و بهر اضافت کشت بطرف در و بادانی ملاست
 است یعنی چون در دانه رسید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بکشتی که قابل
 در دانی است و در شمع عامه کشت و در دیوار عاطفه است یعنی بکشتن و در دانه آید
 و در شرح خان آرزو است که در و در اینجا بود و معرود قافیه سود و واقع شده و بهرین شهر
 است و آن معنی بریدن بطریق متعذر است لهذا انجار را در و در گویند لیکن در و که
 در و دست برای مفتوح و سکون و اوست که قافیه سود و واقع شده چنانکه حافظ
 فرماید بهر فرغ سبز طاک دیدم و داس نه نو بهر یادم از کشته خود آمد و بهر شکام
 در و بهر پس فقط در و با خود از در و دیدن نباشد بلکه جدا بود و یا آنکه تفاوت انجیر بود
 چنانکه فقط بهر که بکشت و بهر و دیده شد و حق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر در
 پارسی ایک درن آید چنانکه گفت گوشت شولیس امر و ماضی باشد از مضارع
 و چون مضارع در و دیدن در و بفتح دال است پس امر آن بکند دال که علامت
 مضارع است و در و بفتح را و ازین معلوم است شولیس که ماضی است از شنودن و شنیدن
 مبدل آنست و آن نیز بفتح نون شهرت دارد و بهر غله شود کاس و کم بهر که کند
 یز و کار کردن را بهر ترنم شناسان و ستان یوش به زبانک معنی گرفته گوش به

بزرگ لغت ای موعده و سکون ای بی نقیصه و زاری مستقطبه و قوت فراخ و ابرو
 از ده گردن زنگیر نیز گوید و در داستان این چنین حکایت و سرودن و شنودن معنی هر دو بیت
 ظاهر به ضرورت رسید این نقل را من و چنین نامه و غیر و غرض این که چون در
 کتابت خود با کسی گیرید و پسندیده را از دوزخ باز دارید و در عطف بر سر دوم بیت اول بفرار
 یعنی چنین نامه و غیره یعنی ضرورت تا که هرگاه در کتابت آید نقل گیرندگان را از آن
 چاره نیافته و سهل در دست بدو نیامده تر باشد به نقشی که سرو و کلان است خود و خود
 بدین درستان است و نه و نیست بر و غلبه و سرو و کلان عبارت از شاهان و
 درویش و نه و در بعضی نسخ با کسی که نیست گشت واقع شده با آنکه نقشی و درویش
 را ختم که بینیده بداند که سرو و کلان است که مختصر نوشته اند ازین استعاره و سه تر
 درستان به خنده نیاید بر رستان به خنده به بنامه و لون رسیده یعنی مشهور
 گشته و معروف شده و پسندیده است و در نسخ بعضی پسندیده دیده شده و معنی بیت
 واضح به درگاهها را که خوبی نیست به کجی و نیست نباشد و به کجی و به کجی و به کجی
 کرده مردم یعنی کتاب های سابق را اگر خوبی نیستش خواهی بود و به کجی و به کجی
 در دست نباشد و نباشد چنین نامه و در غیره و نوشته بگذرد و قلم به خرد و خرد
 نوک چنین خاها به شرف دار و این پروگرامها در این سوره ای که در تمام است
 شرف نامه خسروان نام او است به خسرو می می عبارت از نامه اسامه است
 یعنی چنین نامه که در پایان دفتر نوشته اند و دیگر نامهها در شرف و غوث حاصل است
 و بسبب آنکه خسروی می که مراد از حالات سکندر است در تمام خود در دفتر نامه نام آن
 نهاده و به مخملی و سینه و نامی طلوع به که است روی سخن چون در سبب مخملی و سینه
 عبارت از درویشی و سبب علیه الرحمة و حاصل بیت واضح به دران نامه که گوهر شفته
 را اندر به کجی که گفته اند به دران نامه و شرف است از شاهان به یعنی
 درویشی که در شاهان به سکندر ذکر کرده با احوال سکندر که لائق گفتن بود و ذکر نموده
 به ذکر هر که مخملی از شاهان به کجی و در از اندکی درستان به و حاصل شفته

درین

مورخین دیگر گفته اند که علی گشتی فردوسی یعنی تمام آنچه مورخان دیگر گفته اند از حالات قدما
 اگر فردوسی می گفت در استان درازی شد تا آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد
 و گفت آنچه عیبت پذیرش بود بهمان گفت که وی گزیرش نبود و گزیرش در استان
 زاده کرد و که طوایف تناسبات خورد و نه تر که بالغت و نشد بدلام آنچه از طعام برای کسی
 نگاه دارند و فاعل گفت و گفت و کرد فردوسی است و حاصل ابیات ظاهره نظامی که در
 رشته گوهر کشیده و قلم دیده با قلم در کشیده و قلم دیده احوالی که شصت قلم آمده باشد و
 قلم در کشیده و کردای گنجانی که در شاهنامه یافت از آنه نوشت و بنا سخته درستی که
 گنج یافت و تر از وی خود در سخن هیچ یافت و تر از و مراد از طبیعت است و خبرنامه را
 روح آورده کرد و حدیث کهن را بدو تازه کرد و فاعل کرد نظامی علیه الرحمه و بیاساتی آن
 از خوالی شراب بهین ده که تاست گرم خراب و خراب ویران دست و غلب که
 رای تا کید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار مست شوم و مگر نه آن خرابی نوانی زخم و خراباتیا
 و اصلای که زخم و خرابای شراب خوار و خرابی سستی تعلیم کردن حضرت
 حضرت علیه السلام نظامی را با یقین شریف نامه و مراد حضرت تعلیم گوید و
 دوشین و برازی که آمد پذیرای که کشش به تعلیم که آموزنده یعنی مراد حضرت کشید گذشته
 می آموخت آن اسرار را که قابل شنیدن بود و که ای جان خوار تدبیر من و زجام
 سخن با شستی گیر من و کاف در مصرعه اولی بیان رازند کور و جانگی بکاف فارسی و
 یاس نسبت غسوب بجامه که عبارت از شاهانه و سالیانه است یعنی اسی روزی یا چند
 از تدبیر من و بهر دیگر نه از جام سخن من بدانکه این بیت و بیت مابعد این هر دو در تحت صفت
 شاد است و مخدوف بلند است و بیت سوم و مابعد آن خبر آن و آن اینکه و جو سو حسن سرار
 بندگی تافته و ثم از چشمه زندگی یافته و در پارس سو حسن را آزاد گوید و هم از بندگی
 یافتن عبارت از بندگی خلق اسد و گردانیدن است و بخت حق بیگانه و گویا درین
 شاد است بمرتبه بقا باشد و مصرعه دوم بیان آنست چه چشمه زندگی بهمان بقا باشد
 شد و بعضی گویند که از قید دنیا طلبی رشته بگوشه قناعت خود کردن مراد است

و ز ندرگی عبارت از آزادی است پس منیرسانند ترا در جهان + تو مکتوب آنرا بجا بخوان
 تا بعد از این بیت احتیاطی است و سستی ترکیب و نظم موبد است و مفعول منیرسانند ظاهر است
 اگر لفظ از مفعول آن گفته اند عبارت سستی ترمیمی شود و الغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا
 در عالم منیرسانند یعنی در عالم شهووری گردانند پس تو هم مکتوب و خطا و در پیش اخبار که هیچ
 چیز است بمعنی عالم و دانا بخوان یعنی سخن را پیش علماء عرضه ده پس آنچه پسندند آنرا اختیار
 کن و بعضی گویند که معنی مصرعه دوم چنین است که تو هم سخن را به تحقیق و تحقیق نموده در ج
 کتاب کن و روایات نامعتبره را اختیار کن درین صورت اخبار بخاسته معجمه خواهد بود +
 مشو نالپ ندیده را پیش باز بکه در پرده کج نیابند ساز پیش باز بیدار پیشوار است
 بمعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن ناپسندیده را اختیار کن
 چرا که ساز و پرده کج نبود و پسندیده خارج نیاید پسندیدگی کن که باشی عزیز +
 پسندیده گانت پسندند نیز + یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه عزیز
 و ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دارند + و بر دین اثر دایمیزنگ + بانیان
 در دمان ننگ + از ان خوشتر آید جهان دیده را + که بنیدهی ناپسندیده را + آستان
 بمعنی پر کردن است و بیدارنگ بمعنی زود و شتاب یعنی اگر جهان دیده را از دمان
 زود سے از طلق فرورد و یا که ننگ در دمان خود بکند لیکن این سه دو امر از ان
 خوشتر است جهان دیده را که امر کرده را به بنید و خان آرزو مسراع چهارم را بیدار یا
 شدن در دمان ننگ آورده و همین را درست داشته و نسخه آستان را صحیح نداشته
 زیرا که از آستان بمعنی پر کردن است بر شدن و اگر تقدیر مفعولی کنند پس منظور از آستان
 تگوبید بلکه طرف را + گوا آنچه دانا پیشینه گفت + که یک در زشاید و سوراخ سفت +
 و انا می پیشینه فردوسی و حرف باز و سوراخ محذوف شده یعنی آنچه فردوسی
 گفته است آنرا نیاید گفت چرا که یک در را بد و سوراخ سفت نیاید + مگر در گذرگاه
 اندیشه گیر + که از بازگشتن بود تا گزیده لفظ مکرر است و است از مفعول گوی یعنی آنچه
 و انا پیشین یعنی فردوسی گفته مگر آنچه گفتن آن فردوسی باشد و از مکرر گفتن ناگزیر +

بود و در بعضی نسخ بجای بازگشتن بازگشتن واقع است و درین صورت مستثنی است از تقدیر
 بود یعنی آنچه در آنست پیشینه گفت مگو و دیگر چیزها یگو مگر آنچه در تقدیر است اندیشه کمینه
 بازگشتن از آن ضرورت پس استثناست منقطع خواهد بود و درین پیشه چون پیشواست که
 تومی و کن گشتگان را کن بیرونی و در مصره اخیر نوی نیون است یعنی چون تو در پیشه
 سخنوری پیشواست تازه و نویستی بیرونی کن گشتگان کن و چون بیرونی بگر از مایست
 است و بیرونی و در امیلا است و است و یعنی چون طاعتت بر گفتن سخن بگردار است
 پس چنان گفت دیگران که حکم میوه دارد دست را آلوده کن و مخور هم پیسیدی که ناکرده
 که یعنی بود هر چه ناخورده یعنی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هر چه نگاه دارند مثل غله و
 پنیرم و روغن و جز آن مثل فارس است که ناخورده یعنی است یعنی اندیشه کن برای صید
 ناکرده که جهت تو ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آنرا به بدشوار سی آید گهر سوسه
 سنگ به زنگش تو آسان کن آری بچنگه یعنی لعل و غیره در سنگ بدست دارد
 که شش هزار سال باشد پیدای شود پس آن گوهر را از سنگ باستانی چگونه بر آری
 و در بر آوردن آن هم اشکال تمام است درین صورت راه تشویش قطع نمودن سزاوارست
 زیرا که مناسبت تازه که همچو گهر است و گفتن آن فکر و ناپس می باید و همه چیز گر بنگر
 سخت سخت به سختی برون آید از جای سخت به سخت سخت پاره پاره یعنی اگر خوب
 محافظ کنی همه چیز به سختی از جای سخت اندک اندک بیرون می آید و گهر سفت توان
 با لودگی بود و نقره محتاج با لودگی به معنی بیت قریب به معنی بیت سابق است و با لودن
 بعضی صاف کردن است و کسی که بر دیر و خشک رنج و زماهی درم یا بد ارکا و گنج
 آن آرزو گفته که یافتن زماهی مبنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که بافتیاد کردن
 خدمت ماهی از شکم ماهی خاتم گم گشته خود یافت و حکومت مملکت باز بر ایشان مسلم
 شد محض بیدار است چرا که قصه سلیمان را در دنیا و خلی نیست و ظاهر آنست که از
 مایان کلان ماهی آدم خورن گشته را یا آنچه همراه او باشد و شکم خود کرده باشد پس
 اگر آن صورت خود البته درم و دنیا را که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود و

پس برین حالت اشارت مصنف خواهد بود و از گاو گنج یافتن مشهور است که در هفتالی گشت
 را آب میداد و ناگاه سوراخی پدید آمد که آب در آن میرفت و آواز سه گیلان بگوش می خورد
 و هفتان این قصه به بهرام گو گفت و حکم اوزمین را کندید و عمارتی با ارتفاع شصت گز
 یا نصد موبدان آمده عرض نمودند که در آن خانه دو گاو میش است که شش آنها از پا قوت
 قیمتی است و شکم شان پر خواهد و بریشانی آن نام گنج جشید کشیده دور اطراف آن
 از پرند و چرنده مانند شیر و گور و طائوس که چشم و سینه های شان از لعل و مروارید است
 بجز و این خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بختاقان بخت کند و خم نقره خواهی و زرینه گشت
 و خاک عرافت نباید گذشت و خم نقره و زرینه گشت از لوازم تو انگریست یعنی چون
 ازین پیشه سفواری تو انگری می خواهی از زمین عراق که مقام قدر دانی اهل سخن در و
 ذخیره است نباید رفت به زرستان و خوارزم و چند لویدی نه بینی
 بجز لور کند و گوید بفتح اول و یاسه مجبول و یک سر کشاده لور کند با و او مجبول
 زمینی که از اطراف دو جنب آب او را کنده باشند درین بیت بیان اخلاص شهرت
 دیگر است یعنی درین شهر صورت دیگر سر کشاده نه بینی مگر زمین آب کنده که کشیده به
 دیگر آن است خواهی یافت به بخاری و حرزی و گیلی و کرد و بنیان پاره هر چار
 هستند و به بخاری منسوب به بخارا و حرزی بفتح فا و سکون نر ا بهر دو منقوطه
 منسوب بخرزان و گیل منسوب به گیلان و کرد و منسوب به کردان یا سی نسبت بقرینه
 مقام خدمت شده یعنی مردم این شهر تا به پاره نان عاجز هستند و نرایه گواست
 مازندران به که صد لوک توین نه بینی در آن پتر وین خیره خرد یعنی همه مردمان
 مازندران مردم آزاد اند حتی که اگر گیاهی در آنجا روید صد لوک توین در آن خواهی
 یافت به که گزند بساfran میرسانند و بخر و مازندران جز و چیز به یه دیو مردم
 و گردیو نیز به دیو مردم و هم آید مکه در آن خلعت دیو باشد این بیت در بیان مضمون است
 سابق است و در اکثر نسخ یافته نشد و عراقی و لافور با دار چینه به که آواز و فصل
 از و شد بلند و از چینه صاحب مرتبه یعنی بیت ظاهر و از آن گل که او تازه و در

نفس به عرقیز او در عرق است و بس به عرقیز یعنی ریختن عرق و گلاب عرق شهرت
 دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته که از آن گلی که بوی تازه دارد و عرق آورنده و شرمند
 سازنده او در عرق است پس گیتی هر گلی که بوی تازه دارد و غیره که او را بخیل تواند کرد
 بهمان ملک عرق است نه کشور دیگر و توفیر آن به اسی یک علوی ندارد که گرد جهان بگردد
 چو باد و باور کنی پیشتر را تیر کن و عروس تن آن شکر زین و بگوهر کشتی یعنی از بر آید
 کندن گوهر شکر بر توشا به باشد که در روز عروسی بر سر داماد و عروس نشان کنند و
 تو گوهر کن از کان اسکندر سی و سکندر شود آید بگوهر خردی و از سکندر در اینجا مدوح
 مراد است که عبارت است از نصرت الدین و جهاندار آید خریدار تو و برود و
 شود بر فلک کار تو و شوق و عشق زود و به خریدار چون بر در آید و بشاید به بیع کردن
 رها و چو دریا خرد گوهر از کان تنگ و به کشتی در یک باره سنگ و دریا مراد
 از مدوح است گوهر عبارت است بخت و کان تنگ یعنی کان بسیار گنایه است
 از ذات خود و دریا به او گنج گوهر می پوشش و در سیستان گوهری می فروشد
 در عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخن به آید از خود و بسیار بیجان
 چنان کن براه صواب و به هم شیخ بر جا بود هم کتاب و آیین بیت با بیات سابق
 و لاحق در ظاهر ربط بلفظ و معنوی ندارد و محتاج بنا و دیلی است پس درین صورت
 می توان گفت که سیاحتی شخصی که واسطه کاری شد و چون در ظاهر با خود است از میان
 آوردن هم تازمی نمیدانم که برای چیست بهر حال این قول نیز مقوله حضرت است و از
 سیاحتی مراد مصنف است که واسطه است میان حضرت و خلایق یعنی اسی سیاحتی چنان کن که
 هم مدح و صنایع شعر باقی ماند و هم ادب دین از دست نرود و بهیچ شراستی و دیگر که مبالغه
 در مدح نموده بکفر انجا میدره اند گوشتی نه عبارت سرسری گوشت چند آن علو کن که بدیده
 افراط رسد و بعضی گویند که شیخ خود را محاط نموده می گوید که باین روش بگو که هم خاطر
 باد خواه شکسته نشود و هم غرت فقر و فاق باز از شر از دست نرود و آن آرزو دین
 معنی را نقل نموده و گفته که خطاست زیرا که تا اینجا نصیحت حضرت است چنانکه در بیت

آئیده است مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که می تواند باشد که از خشم مرا از خشم حقیقت
 نیست بلکه دل را تعبیر بخشوده است. چو دل را در سی خشم آید بگویش تا دماغ مرا
 تازه تر کرد و خوش به فاعل تازه تر کرد و لفظ خوش است و بنی بیت ظاهره پذیرا شدن
 بود خنده جالبه گیر به سخن که دل آید بود و لیندیر به چو درین گرفت این بصیحت گری به
 زبان بر شایم بدروری نهاده ام ز هر شیوه هنگامه به مگر در سخن تو کنم نامه به دران
 حیرت آما به یاوران به زدم قرعه بر نام نام آوران به پذیرا قبول و درسی فارسی
 هنگامه نتایج حیرت آبا و مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود و در دل من
 جا گرفت چو سخن گفتن بدلی به پسند می افتد و هرگاه که آن بند درین اثر کرد به بار است
 درسی که در محاوره فصاحت به هم است شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامه هر فن گرم کردم که در
 سخن نامه تو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که شب و دشمنه باشد بی مدد و دگاران
 قرعه بر نام بادشاهان زدم که احوال کدام شاه شست نمایم به هر آینه که خاطرش تا فتم به
 خیال سکندر در ویا فتم به خان آرزوی گوید که آئینه و خاطر کی است و کلمه از برای تغییر و
 بیان است و در واقع تشبیه است و تا فتم در مصرعه دوم بفوقانی است یعنی روشن شد
 مرا پس میم دران بنا بر مفهوست یعنی هر آینه که بسبب خاطر خود دیدست من آید دران آئینه
 خیال سکندر برین روشن شد و چون این معنی را اکثری نداریافته اند بعضی نوشته اند که
 یافتن در اصل لازم است یعنی روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا متعدی آورده یعنی
 روشن کردن و معین زدن به بین سرسری سوسه آن شهر بار به که هم تیغ زن بود و
 هم تاجدار به که همیشه خوانند صاحب سر به ولایت شان بلکه آفاق گیر به که و به
 زوایان دستور او به حکمت نوشتند لشور او به یعنی شاه سکندر ز این سرسری بین
 بلکه بنظر مال بنگر که آن بادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانکه گوید و صاحب
 سر به خوانند و گوید از کارکنان او به اسطاطالپس در افلاطون حکیم گویندش به
 که به نیای و درین پروری به پذیرا نشدندش به پیغمبری به مصرعه اولی متعلق مصرع
 ثانی است و حرف تشبیه یعنی گریه به بسبب پاکی دین پروری سکندر به پیغمبری او

ایمان آوردند و من از هر سه دانم که دانا نشاندند و درختی برومند خواهم نشانند و بیست
 من از سه دانم که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد درختی برومند خواهم نشانند و
 نخستین در بادشاهی زخم بود و من از کار کشور کشائی زخم بود و حکمت بسیار ایمان که سخن بود کم
 تازه تار خجما س که من بود پیغمبری گویم انکه در شش بود که خوانده خبر این پیغمبر شش با نینسی
 اول ذکر بادشاهی او کنم بعد از آن احوال حکمت او بیان کنم و در آخر حالات پیغمبری او را
 گویم و سه در ساقتم هر دری کان گنج بود جدا گانه بر هر در سه برده پنج و ازین است استفاد
 میشود که قصه سکندر در سه جلد است دو جلد از آن شهر و دست ملی تری و دیگر سه بحری بود
 و سوم جلد از آن بنظر سیده مگر بقیاس معلوم می شود که بود و در و پنج نیافته باشد و یا آنکه
 در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده برین ختم کرده باشد و امید اعلم بود
 بآن هر سه دریا باین هر سه در سه گنج و من عالم از گنج بر سه هر سه دریا روایت نموده
 هر سه در سه جلد سکندر نامه بود طراز سه نو انگیزم اندر جهان بود که خواهد هر کشور
 نورمان بود خان آرزو گوید نورمان مخفف نورمان و آن مرکب است از نوره و دلف و
 نون بر ای سبب است یعنی چیزه غسوب کسی که نوره رسیده باشد پس از آن بجای
 ارمغان و تحفه متعل است حاصلش آنکه نقشی نویسم که آنرا هر اهل کشور تحفه و هدیه بر آ
 خود خواهد بود درین آید مگر کین نگارین نورو بود و در سفینه گرفتار کرد و نور و بختین
 دفتر و جامه و نگارین نورو و جامه و نقاش ازین بیت شروع به تمهید طرح مدد و رح است
 یعنی درین می آید مگر که این نورو نگارین یعنی ابیات رنگین سکندر نامه چون حکایات
 دیگران در سفینه گرد آلود و کثافت باشد پس نسبت آنست که بقول صاحب دولتی رسد
 و آن عبارت است از مدد و رح در دولتی کو کزین دستکار بدیدار او بر تمام نگار و تحفه
 دولتی بیا که معروف بعضی دولت مند نوشته اند و دستکار یعنی کار دست و فقط ازین
 و فقط کزین برای علت است یعنی دروازه صاحب دولت کجا که بسبب این کار دست
 بر دیوار نقش می یافتم به برنده چین زنده در شش گنج بود زگر دین دستکار شش گنج بود
 زنده و ازین حیث که مراد از آن زنده دلی داشتند باشد و مصرع تا سینه

بیان نیست یعنی چنین پند را ایا گفته در نمی مدد و سخاوت و آن اینکه از خاک دیگر
 زمین در اخلاص کنم ای از فردن شایسته و زنده در نمی سازم و بعضی گفته وند که
 پرده دار بود و بجای زنده دار در بعضی نسخ فر قوم است یعنی این چنین پند لائق پرده
 منقطع و از اسب در دولت کنم و وجه اولویت آنکه زنده را با در علی الخصوص در دولت
 شکایتی نیست بخلاف پرده زنده برای فارسی معنی خرقة و در بعضی لائق هم درست
 داشته اند یعنی سخن ما را ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم یا نفس ناطقه ایشان
 باین لباس هم تجلی گردد و ضمیر چنین در هر دو مصرع راجع است بطرف پند و اگر ضمیر
 چنین در مصرع اول راجع بطرف دولت باشد و ضمیر چنین دوم بطرف پند بودیم میتوانست
 یعنی پند را پرده داران دولت کنم تا از گردن زمین ربانی یا بدیه باین نامه نامور دیر باز
 نسایم و دوام او را دراز یعنی باین نامه نامور تابدت در زید از نام آن مدد و راجع
 نشستن گوی سازش زمین هر چه که باشد بروجا و دان جای گیره بحر می سبیل کنم نام
 او به که باشد درین چندین آرام او چه حرفی که عالم زیادتش بر و نه باران نشوید نه
 بادش بر و نه درین چندین کنایه از حوادث و انتقال دنیا است و معنی ایات طاهر
 به بشر طیکه چون من درین جلوه گاه به رسام سرش بر بخورشید دماه به جلوه گاه مراد
 دنیا یا سخن به مرانیز و چه بگماهی رسد به اندازه سر کلاه رسد به تینی چون من
 مرتبه مدد و درین دنیا پایه اعلی رسام مرا هم باندازه ستر حاجی رسد به زور رسید
 روشن توان چیست نور به که شد سایه را سایه زمین کار دور به سایه عکس چیز و
 و در شدن آن مفارقی گردیدن اندان چیز پس معنی بیت چنان باشد که از آفتاب
 آفتاب نور توان گردنه از سایه که از آفتاب نور دور افتاده یعنی از آفتاب نور
 نمیتوان کرد به غلیو از با گیو تر چه کار به بیاز ملک و دورست این شکار به غلیو از
 بالفتح زدن و گیو تر کنایه از سخن موزون به نظامی که نظم در سه کار است به دری نظم
 کردن خبر او را درست به چنان گوید باین نامه نثر است که روشن کند خواندش مغر را
 دل دوستان را بد و نیر باد و زو طعنه دشمنان دور یاد و نوا اگر نوا کی چکارک بود

چو دشمن زند تیرا و یک بودی در همتا جگر گیر چکا و یک جانوری است که آنرا جل نیز گویند
 و نام نواکی است از موسیقی و در اینجا هر دو معنی مناسب است و خان آرزو گوید که چکا و یک
 یعنی جل مشهور است و آن جانور است خوش آواز و معنی سرخاب دارد و سرخاب خوش آواز
 نیست و اما صاحبش اینکه آواز اگر آواز چکا و یک باشد چون دشمن بنوازد و گوید یا که تیرا و یک است
 ای دشمن بکنند و کلام من اگر دشمن باشد تیرا و یک یا تیرا و یک است و در آن آیه گیر دشمن آمده است
 و درون پرور خویش را خوانده ام و درون پرور خداست تعالی تر نشو مشهوره درون
 و درون خویش را خوانده ام و درین صورت معنی محصل تیکلف بسیار می آید
 که این نامه افزای کند و اگر می کشی را اگر می کشد و چنان بر کشاید و بهای او که
 نیک افزای خیر از زمان او و قال مشکون و ضمیر او راجع بسوئے نامه و نشاء اندر
 آرد و خوانندگان به مفرح رسانند بداندگان و مسروره دلان را و آرد یکار و هم آلودگان
 را بشود و هم گسار به نوازش کند سینه هسته را به کشایش دهد کار هر چه را و اگر کشش ناوالی
 نمائند و خدا ایشان بخواندن توانا کند و اگر نا امیدیش گیرد بیست و بدست آورد
 هر امید که هست و درین ابیات فاعل فعل حق تعالی است چنانچه می گوید و هر آنچه
 از خدا خواستم زین قیاس و خدا داد و بر داده کردش سپاس و در مصرع اخیر این بیت
 بیان جمله خدا داد و بر داده کردم سپاس و او عاطفه فرست یعنی آنچه از جناب احدیت
 جل شانه خواستم بمن بخشید و من بران بخشیده شانه او تعالی بجا آوردم ای دعا سے من
 قبول شد و من شکر آن کردم و بهای یون از آن شد که این نرم گاه و بهای یون شده
 ملاحظه در نرم شاه و خان آرزو گفته که بهای یون مرکب است از بهای یعنی جانوری که بسیار است
 مشهور است و کلمه یون یعنی یون چنانکه افریون که نام کلی است یعنی بهای در سواد است
 و بعد از آن یعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده است بهیئت آنکه این نرم گاه که
 مبارک است از مسکنه نامه از آن بهای یون بهیئت آنکه در نرم بادشاه بهیئت
 مبارک شده و بسیار سالی آن آب یا قوت دارد در آن بهای یون یا قوت یا قوت در بهیئت
 نسخ بام یا قوت خوار خرد واقع شده و بهیئت آنکه در آن او است و بهیئت آنکه

از زمین خاک ریحان دوست به معنی آن جام سفالینه که عبارت است از جسد آدمی و
 جان دوست سفالی زمین که باضافت بیانیه عبارت از زمین است خاک ریحان
 آن سفالینه است یعنی زمین نشاء و نبش ریحان آن سفالینه جام است و ریحان آن
 عبارت است از جان آدمی که آنی شرح خان آرزو و بعضی شرح غیش چنین نوشته اند
 که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پیر از شراب باشد سفالی زمین با
 این لطافت و رنگینی خاک ریحان دوست است ای خدای و قربانی کلامی آن جام است
 حکایت در مدح پادشاه نصرت الدین گوید به علی بن اسی آفتاب
 بلند به خزان شوای بر شکلی بر بند به تال ای دل رعد چون کوس شاه به بخند
 لب برق چون صبح گاه به یار ای هوا قطره ناب را به بگیر ای صدف در کن آن
 آب را به بر آس دراز قدری ای خویش به تبارج سر شاه کن جایی خویش به این بیا
 چهار گانه در میدان گوهر که عبارت از در شاه و دوست واقع شد و مصنف علیه الرحمه
 در اینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که بترتیب ذکر اسباب بگویند آن نموده چه اول
 آفتاب گرمی می کند به خزان از در بخار است بر تن که می شود و پس از آن گرم و تمام دم
 بخار است و بعد پیدا می شود که آواز است و از تمام قسمت آن برق متولد شود و بعد از آن
 آبر باریدن گیرد و آن قطرات مضر صدف آفتاب نماید و در شود و از قدر دیار آید
 و بر سر پادشاه جایی کند به شوی کار ز و مندر معراج دوست به زمین بوس او دره التاج
 دوست به خان آرزو گفته که شمع بدل از شاه سابق است و ضمیر او در معراج اول راجع
 است به سوسه در که سخن عبارت از آن است یعنی آن پادشاه که خوانان معراج سخن است
 یعنی می خواهی که گوهر سخن بر تاج بهجت او جایی گیرد و معراج یا بدو درین نظام هر یک گونه
 سوسه ادب می نمودند ارک آن در معراج تانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس آن پادشاه
 دره التاج گوهر سخن است در بین صورت گوهر سخن بر آن شخصی قرار داده بر آس او دره التاج
 نامت نمود و به تیران گفت که شعی بیایست سنگیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزو مندر قریه است
 زمین بوس ملک نصرت الدین تاج سر آن آرزو شد است یعنی هر که خوانان مرتبه دوست

در واقع زمین بوس آن می کنند و این از آن قبیل است که خبرش می خورد باشد و علت آن
 بجای آن سبب یعنی شایه که خواران مرتبه است کار می فایده می کنند زیرا که فی الحقیقت
 سجده درگاه مذکور در آنجا آن خواهش گریست و وضع علت بجای طول در کلام آگاه
 بسیار آمده است لیکن این معنی با بیانات سابق برده ندارد و بعضی شراس گفته اند که مراد از
 سراج مرتب است و زمین بوس تو وضع است و در آنجا مرتب علی است و ترکیب
 محمول بر قلب و این کثیر الوقوع است پس معنی ترکیبی آنست که نصرت الدین که مرتب آرد
 است ای مرتب نخواهد که در آنست ممدوح ظهور یابد و مذهب بذات او گردد و سکنده ترکیبی که
 در جمله سازنده سکنده بر دوشت باز یعنی در جلای سباب هماننداری و حکمت همچو سکنده
 بوده و زمین زنده در آسمان زنده کن به جا گیر و زمین پرکنده کن یعنی زمین را زنده
 و در بدویش آسمان زنده کن به جادوت و حق پرستی بوده و بطور خراب بر درگی
 قدر خان مشرق یغز آنگی و قدر از معنی با و شاه و قدر خان نام پادشاه ترکستان
 همان پهلوان است که در آنست و برادرای خود چون طالع پیر و ...
 جهان پهلوان ترکیب مقلوب است ای پهلوان جهان و چیره و است غالب
 مخالف پیش اندیش و او پیش بین و بداندیش کم بود و پیش بین و مخالف است باضم
 کسر لام و پیش اندیش یعنی کوه اندیش و خطا گیش و کم مری بداندیشان
 یا اعتبار و فکر و نبیانت نفس و پیش بینی ممدوح و طایفه غلبه و قوت شجاعت
 خداوند شیر و خشت و کلاه و کسه نویت زن و پنج نویت پناه و مراد از سه نویت زن
 تقاریر نویت زن و کسه و خشت و پنج نویت عبارتست از صلوة خمس یعنی ظهر و
 عصر و عشا و مغرب و پنج که آن اسلام است و بر کسم رکابی روان کردن رخس
 هم از رنگ پیرای و هم تاج گیش و یعنی هر جا که رخس را روان کرده است فتح و فیروز می
 رهبر او بوده و تیر تیر ده تخت و هم تاج گیش او بوده و شمان را از سیمه آیین بوده و کلید
 آتشی گنج زمین بود و جزو کانی می شود و کلید از زنج ز آهن گند یعنی دستور
 پادشاهان نیست که گنج از زنج کلید از آهن سازند و سوا ممدوح که گنج او آهن است

این آلات حرب که باعث ملک گیری است و آتش است و کلید آن از رساخته یعنی زرداده
 آن آلات روی گیر و باجهان کشائی کند و چو آب در آتش شکار آواز دهد چو موشی که در میان
 گدازد و فرات با نفهم نام رود خانه کوفه است مثل بالکسر رود خانه که زیر مصر میرود و شک
 خر چون بنیم مهر موسی در شل خرق شده بود و اگر سایه بر آفتاب افکند بر آن چشمه آتش
 آب افکند یعنی اگر مهر و بر آفتاب سایه ببارد خود اندر حرارت او را که بنحو چشمه
 آتش است دور سازد و گر ماه نور برای دهد در نقص کمالش بخائی دهد و با تفتح کی
 ویرات با تفتح حصه نصیب و گر انعام او بر شمار و کسی بداند که کند شکر نعمت بسی
 و شکر وی آن نعمت افزون بود و ولی عتیقه بیش ازین چون بود و آینه هر دو نسبت
 قلمه بند است و اول بیت از آن شرط است و دوم بیت جزا و کفایت بدان معنی برای است
 بهر فلک و در با هر که بنید و کمر بر آب افکند چون زمینش سپرد و خان آرزو گفته که کفایت در اینجا
 یعنی مقابل است و کمرتین بعد فلک شد است و سپر بر آب افکند یعنی عا جگر کردن
 یعنی مانند فلک مقابل هر که کمر کارزار بندد او را مانند زمین سپر بر آب افکند ای عا جگر داند
 و بریزد در آتش و چون سیخ او به سر تیغ کوه از سر تیغ او یعنی و قتی که مهر و حمله چون
 ابر خرنده نماید سر تیغ کوه که عبارت است از بلندی کوه از صولت تیغ او و پیغمبر و تپاه شود و
 هر آنچه او نموده که کارزار به تیر کشیم نموده نه پیغمبر یار و صلاح جهان آن شب آید بدید
 که از اول از صبح صادق صادق و میدید و مولد تیغ میم و کمر لام هم فرست یعنی وقت زادن
 و جای زادن یعنی تنظیم نظام جهان از آن شب بدید آمد که از مولد مدد و صبح صادق اقبال
 بیرون آمد و کجا گام زد فلک پدرم او زمین یافت سر سبزی از گام او و کجا بنفست
 هر کجا دیدم کبریا سبزی از کشته و غم ناخود از پدر میدید یعنی آری این دید و نمونی از
 فضلا گویند که کرب ازید که تخفیف پا در معنی بسیار دارد درین نظر است حاصلش آنکه هر کجا که آب
 مدد و حقدم نهاد آنجا سر سبز و آبادان شد و هر دایره کوزه ترگتازد و ز پر کارشش که کرده باز و
 خرد از دایره حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر حصاری که او نداشت کرده که از خط باز کرد
 یعنی حصه آن باستانی مل کرد و معنی دایره نوح و زمین خبری تواند شد یعنی در هر نوح

دشمن که حرکت از کرده زیر کار خط او شکل آن آسان شده و بعضی بعضی دانه زمین نیز داده
 نموده اند و بدین وجه که بارگی تاخته و زمین گنج قارون بر انداخته و بعضی بافتند ذات
 متبرک که میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال گنج قارون یافت و در قارون دو
 روایت است یکی آنکه نام خواهرزاده موسی است و دوم آنکه نام عمزاده موسی بود و این مرد
 چنانچه از گنج داشت و بر آن در که او را است و میگوید که سر کوه آل از در آید و در باغ و اکسرد
 زای فارسی قلعه و کوه آل قلعه دارد و اگر دیگران حاصل نشان آدمی است و همه مردمند او
 همه مردمی است و بعضی اگر بادشاهان دیگر همه مردم هستند ای بر رجه علی از خلق هستند پس
 مردمی که سر پایشم سخاوت است و ندانم کس از مردم روشناس و کزان مردمی است
 بروی سیاسی و مردم روشناس مردم مروت و شورش یعنی هیچ کس از مردم مروت و
 مشهور نمی بینیم که سیاسی مردمی ندارد و نیز پس ناز و نعمت بگزورنده اند و در
 نعمت عالمش خوانده اند و تراندن ناز و نعمت صرف کردن نعمتهاست و اگر
 مرده سر بر آرد و زگره بگیرد همه شهر و بازار شور و نه هزاران دل مرده از عدل شاه و شود
 زنده و خصم نیاید براه و این دو بیت قطعه بند است و در آن جماعت و بی شعوری خصم
 مردمی است و بعضی گویند که اگر مرده از گور بر آید در عالم شور افتد و بعد از و ساخته در میان
 در میان آید پس با وجودیکه هزاران دل مرده را شاه با نعم و انعام زنده نموده و خصم نکا
 و خصوصیت پیش نیاید و خان آید و گوید من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث اتمام
 توصیف دوم و چو عیسی پس مرده از زنده کرد و بخلق چنین خلق را بنده کرد و جهان بود چون
 کان گوهر خواب و بایادی آفتاد ازین آفتاب و آبادی کان گوهر از آفتاب
 ظاهر است چنانکه تازی زمین از بر زمین و در می بود و به کار و گشت و باری چنین ناز
 شد چون نیست و زهر شستی کایدش نوبو و در پیش خوانندگان جو جو و جو جو پاره پاره
 به جز و جز و کل تمام و بهر تنگی چون خرد پی برد و جهان یا دنیا از جهان کی برد و پی برد و ن
 فهمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر است که چون در معرفت اول برای هر طاست یعنی چون
 عقل بهر خوبی و نیکی پی میرود و در می یا بد تا جهان است یا دشمن نیک از جهان میرود و این

گو یا بقای ابد است و بعضی شراخ نوشته که هرگاه طایفه زمین است که در دهن یکی در دوی باید
 و مثل نمی گذارد پس ذکر نیاس مدوح چگونه از جهان برود و چو دریا بگویم گران بهایه به چنانکه
 چون کان گرانمایه قرار در دریا عظیم است که باعث خلق آتش تحریک نمیکند و اگر این ساینه
 کنایه از مردم هالی مرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط عظیم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند
 کان گرانمایه نیز هستی و در سه بار گاست که چون آفتاب به مشرق مغرب رسانده طناب
 بد آنکه درین کتاب و دیت قریب بلفظ و معنی و دیت فردوسی است یکی همان است
 و بقابل آن است فردوسی خیر است و یکی نیمه و دیت از سیاب به مشرق مغرب
 کشیده طناب به دیت و دم هم نظامی علیه الرحمه در مدح باری تعالی است
 پناه بلندری کبیتی تولی به نیمه هستند آنچه هستی تولی به و فردوسی هم در تعریف ذات
 او تعالی چنین گفته به جهان را بلندری و بستی تولی به اندام چه بر هر چه هستی تولی به
 همان آرزو گفته که بلاغت بسیار نظامی زیاده است از بیات فردوسی چه در بیت
 خواجیه به شیلیه آن به آفتاب لغت ازین در میان پیدا شده و در بیت دوم فردوسی
 بحسب ظاهری است چرا که خدا را از بلندری و بستی گفتن مناسب نشان خدا نیست
 مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصراع دوم حقیقت واجب و ممکن را هر دو بیان نموده
 که ممکن نیست و واجب است و در بیت فردوسی چنین نیست که اگر از غنی طوبی رسد در
 بهشت و هرگز کسی نماند غیر شرف به و در مشرق تا غرب رخسان او بهر خانه است از خانه او به
 طوبی در حقیقت و در بهشت و در جایز ثابت است که شاخ غیر شرف درخت طوبی در هر خانه
 رسیده است که قاطنان آنجا بفرغت تمام از آن شمع شوند و چنین مدوح هم بروی زمین
 درخت طوبی دارد که از غرب تا مشرق در هر خانه انسان او رسیده به به خیر دوی ناس و تدا
 نیست به سب کرده بر قبا دوی درست به گنج و کیتیا دام با دشانان به است
 با فعال حمیده نامدار و خیر و شده در حالیکه نسبت کیتیا دوی هم در دهن بهر دوی و عثمان
 تافته به در دهن بدامن درم یافته به در دهن کیتیا دوی که در دهن اسان علف
 اسبان است یعنی بهر دوی که مدوح به خوانده گیاه آن دای در دهن خود پر از درم

کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اند و خاندن در دروم و در سه صنعت تجنیس است. و
 زنجش زمین کیسه بروخته و سمن سیم و خیری زر انداخته و سمن و خیری هر دو نام
 عمل است و کیسه بروخته و ختن عبارت از کیسه پر کردن است و اصلش آنکه باعث خود
 مدد و از زمین از کیسه زر پرست و سمن و خیر یکدور زر انداخته اند هم از خشن او است. و
 کجا گنجدرانی پشیزی و چه که از گنج او نیست چیزی در و چه گنجدران جاییکه در آن گنج نهاده
 کنند از آنجا که بیت اولی تعریف مدد و مدد که زمین کیسه زر از نوال مدد یافته است
 از آن معلوم میشود که مدد و گنجدار خاک پنهان کرده است پس برای رفع آن دهم می گوید که در عالم
 هیچ گنجدرانی نیست که پشیزی در و باشد مگر از گنج خشنیده و مدد و پس همه گنجها گویا از بادشاه
 است نه آنکه بادشاه خود گنجها جمع کرده و چون از تاج اولک شد سر بلند و سرش با دزدان
 تاج فیر فرزند و زهی خضر و سکندر کائنات و که هم ملک داری هم آب حیات و ازین
 بیت التفات است خطاب و از آب حیات اشارت بعدی کرده که زندگانی جاوید
 بدوست و چون سکندری شاه کشور کنشای و چون خضر را افتاده در اینهمای و چه می بیند
 داری که آن در خور است و ندراری یکی خیر و آنهم سرست و چه در میدان شیران شمار فلکی و
 به تیری دو پیکر شکار فلکی و یعنی اگر در شکار شیران شمار فلکی یعنی خاطر اتوجه سازی پس
 بوقت شکار یک تیر و دو پیکر شکار کنی و همان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت
 از درخته متداوله شکار فلکی واقع است پس بحجت تصحیح قافیه توجیهی می باید و آن
 اینکه شکار فلکی در مصراع اول فعل است یعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسم
 مرکب است یعنی شکار فلک باشی و ازین توضیح صحت قافیه میشود لیکن درین صورت
 مدح نمی شود پس صحیح آنکه در مصراع دوم هزار فلکی باشد یعنی چون در میدان شیران
 شکار فلکی کنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزار شیر فلکی درین صورت قافیه
 محتاج تاویل نمیشود و چه در بخوبی میگرد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام طارد
 است و دو پیکر که جز را اگر گویند صنعت مراد است از غیر و پیام است و یعنی در اول مصراع
 شکار فلکی و در دوم زکار فلکی گفته اند یعنی در هر تیر دو تا صید را بخشی و چون در شکار

بیلان کشائی کند به کنی شاه قنوق بر ابل بند به بعضی در شکله فیلان در لشکر داشتند و بجنگ
 آن فیلان کشائی پس اگر شاه قنوق یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است بمقابل
 تو آید او را قید کنی به اگر شیر گور فکسنگ گاه زور به تو شیرا فکسنگ بلکه بهرام گور به قصه بهرام گور
 مشهور است که شیری گور را صید کرده بر آورد و به بهرام تیری بر پشت شیر زد که از گور بگذرید
 و بر زینش است پس از آن روز بهرام گور لقب یافت به چه دولت که در بند کار تو نیست به
 چه مقصود کان در کنار تو نیست به بسا گردن تحت کیمخت چرم به که شد چون دوال رکاب تو
 نرم به کیمخت چرم عبارت از درختی و سختی است اسی بسا سرکشان و باغیان اند که
 گردن نشان از شمشیر مانند دوال رکاب تو نرم شد اسی شمع و شفا تو گشتند و دشمن
 این اند از تو کالی بجوش به یکی نرم گردن در گسفته گوشش به از خففت اگر یعنی دست که
 بجوش می آئی و در خشم می شوی و دشمن از تو محفوظ باشند یکی نرم گردن که عبارت
 از نو که در مانبر دار و دوم سفته گوش که عبارت از غلام حلقه گوش است به بعد از از تو بدخواه
 جان می برد به بدین عهد رایت جهان می برد به یعنی بسبب عذر خواهی از تقصیرات دشمن جان
 از تو بیلاست می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعد از آوری چیزی نباید گفت را می تو
 ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو و مصراع دوم چنین صحیح است به بدین عهد و
 پیمان جهان می خورد به چه اگر بیت دو قافیه بین میشود گفته که جهان درون لفظ مشهور است
 و جهان برون در محاوره اهل زبان نیست به چه بر گشت کرده جهان روزگار به بر گشتش پادشاه
 ماندشش یا دگار به بر گشتش در اینجا برگشتن است و در بجان تازی چون زمانه برگردد و
 دیگرگون شد از ششش پادشاه ششش چیز ماند به کلاه از کیومرث آفاق گیر به بر گشتش بدیع از
 زبدون سر به به زنجیر و آن جام گیتی نماند به که احکام انجم در ویافت جای به فرود زنده
 آئینه گوهری به نمود از مارتخ اسکندری به آئینه گوهری اشارت بآئینه آینه که آینه
 وضع کرده است به همان خاتم اعلی بر دوخته به بهر سلیمان شد افروخته به بدین گونه ششش چیز
 در مرت است به گواه سخن نام ششش زشت است به بعضی گویند که نام معدود خنسان است پس
 ششش حرف آن وضع است به بعضی گویند که خنسان نام پدر یا جد معدود است چنانکه در آخر

کتاب خود مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شده است و درین هم کشش حرف مکتوب است
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین است درین صورت هر او او کشش حرف حروف تلفظی باشد
و در نصرت الدین هم کشش حرف تلفظی است زیرا که الف و لام در تلفظ نباید و نون درین که
نون غنة است و بعد ازده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ دریا باید انداخته و تقطیع واجب گفت
پیشود پس معتبر ارباب عروض کشش حرف است و اینکه در کشش جز اول حرف که غنة نام ممدوح
بر آورده چنانچه از اطلاق الف و از خاتم طایفه تا و از سر برین و از آئینه الف دوم و از
تا که نون سکون ناز و است و بر این نیز بنیم ترا کشش اتصال به که با وی بر و منتهای و کمال
تیمه آنکه از کج آراسته به دهی آرزوهای ناخواسته به دوم مردی کردن به قیاس به خوش
باز ناچستن از حق شناس به شکوم دل چشفت بر آراستن به ستم دیده را در و دل
خواستن به چهارم علم رتربا زدن به چو خوشید روشن به نماز و ن به همان بنجم از مجرم
عذر خواه به فروبی گرم عفو کردن گناه به ششم عهد و پیمان مکه داشتین به وفاداری و زیاده
گذشتن به آتشش جت به روی بهادی و زین کشش اتصال به دلی سبکش جهت دنیا
روائی رونق به پرواز دولت و دشتاین بکار به کی در خزینه کی و شکار به شایان جانور
است شکاری و نیز از تر از دست حاصل آنکه ممدوح پادشاهی است که و دشتاین
در کار وی میر و ندکی جانور که در شکار طیور را می گیر و دوم تر از که در دژ اندوزن کرده
بسا کمان می دهند و دو مار از برای تو تو فیروز به یکی مار صحرایی مار کج به مار صحرایی
که در مار می باشد و از تقاضای سر بر می آید و آن نیز رنگ است و عاکسری رنگ هم می شود و
مار زهر را گویند و یا مار و از سر قلم باشد و مار کج که به از شیر به بیاساتی آن پادیه بی فرز
که دل برادر از لطافت به برین ده که یک خطه سر خوش شود و ازین زهر تا کی مشو خوش
شوم به آیین دو بیت قطعه بند است و خطاب پادشاه به جهان حشر و از بر هفت آسمان به
ظفر اینیم توئی لیکن و طرفدار اینجی پادشاه چهار پادشاه هفت کلیم گذشته اند و در آن خلوده آنکه نمرود
و بنی نصر باشند و دوازده از اهل ایمان که سکندر و سلیمان اند پس پادشاه نصرت الدین
را بنجم اینها قرار داده و طرفدار بنجم می گردانید که بر آسمان بنجم است و آلی اقلیم بنجم ای ترکستان

است و خردمان ضعیف جهان را بفرمان چندین بلاد مستنون در دست داشت اعماد و
 عیما و پناهای بلند و عماده در انداختن پس ذات اعماد صاحب پناهای بلند است یعنی براس
 جهان از جهت فرمان و حکم تو بر بلاد و اعدا مستنون در وازه تو از صاحب پناهی علیه است که مراد
 از ذات اعماد دگستان ارم است که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات اعماد یعنی هم خلق
 استلزامی ابدی یعنی جهان را نسبت چندین بلاد و اعدا یکبار دارد و تو ذات اعماد است
 همه شب که سه طوت گردون کند و چراغ ترازو عن افزون کند و طوف بالفتح گرد و چیز
 گشتن یعنی ماه که همه شب برگردون سیر می کند و بجای شعلی است که همه شب در کار خود سرگرم
 و همه روز خورشید با تاج زده و پیاچین تخت گویند و در خورشید در انجان بادشاه فلک
 می گویند و مگر بخت مستعد شدن برای خدمت یعنی اگر چه آفتاب بادشاه فلک است و
 سلطان الکو کب که تاج افسر زرین دارد لیکن از برای خدمت واد است و از خدمتگار می
 در زیر تخت تو همه روز مستعد می باشند و بسیار زنده پادشاهی شود و سپرد از جهان هر چه خورای
 بز و از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی است و ضعیف و رنج بدان داد ملک که شایسته
 کنی و چو در و زوئی و ادخو ای کنی و نه بازی کند بر پریش زور و نه بیستند پناهی بر پشت
 مور و بازی بیست و یکم است و این بیت در بیان شرک و عدل و انصاف بادشاه است
 و سپاس از خداوند گیتی پناه و که پیش است ازین قصه انصاف شاه و پناهی ازین شرط
 عدل گرانده گشت و با انصاف و تقسیم دارم می که بنده دین و دستان اندکی و کرافسانه
 بنده از راه و زور و نه سایه بر و گسترانند نور و یعنی اگر آن کتاب را از اسامه بنده که در و
 خواند دینی و دنیاوی نباشند نه سایه خود و آن نامه گسترانند و نور و و گسترانند و زور و
 موج موج و سیر و بنده را سر در آرد با وج و یعنی اگر در را در و با پس گویند را اسیر با وج
 رسانند و درین گنجنامه نزار جهان و کلید بستی گنج کرم نماند یعنی درین کتاب
 که گنجنامه در از جهان است پس سائل حکمت و غیره پوشیده کرده ام به کسی کان
 کلید نزار دیدم به طلسم بسی گنج و زند شکست و طلسم با کسر حکمت ساقی در
 چیز و مشهور است که طلسم درانی باشد که بر گنج مثل محبت شیر و بار و غیره سازند

یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریا بد و بران عمل نماید بسیار اسرار جهان را دریا بد و در گنج
 جهان نیار و پدید شود و خرم آفرین زرین کلید بد و زرین کلید با اعتبار لطافت نظم و انظاف
 کتاب از عبارت زرین است و تو دانی که این گوهر قیمتیست و چه گنجینهها دارد و اندر حققت
 گوهر عبارتست از سکندرنامه تری و چونکه سکندرنامه بحر میهنوز نگفته شده ازین جهت
 نیمه گفته باشد توجیه حق همین است و باقی تکلف و نشاط از تو دور و اگر مسقیم و سرور
 است آفرین گفتیم یعنی من این قدر گنج حکمت که در سلک نظم منظم است از تو
 می خواهد و آفرین گفتن من لائق نیست و هر پست فطرتی در خور آن نیست و خرد کاسمان
 زمین می کند بدین آفرین آفرین می کند یعنی خرد که سر او بر آسمان است برین آفرین
 کردن من آفرین می کند که آفرین گوئی چون توشاهی اختیار کردم و چون زمان چنین آمد
 از شهریار که بزم نامقش بند این نگار و بگفتار شسته مغر از کتم و بگفت کسان مغر و در
 سر کتم و مغر و در سر گردن یعنی خاموش شدن و معنی این بیت خان آرزو چنین گفته که
 مصرع دوم من چیست یعنی مقدم است بر مصرع اولی که برای ادب بادشاه اول آزاد کرد
 کرده یعنی گفتن سخن مردم که از بادشاه حکم رسانیده اند قوت سخن گفتن و دماغ بهم رسانم
 و بفرموده شاه آن دماغ را بر ترازو کتم و فرستم عروسی بان بزم گاه و کز خوشم روشن شود
 بادشاه و عروسی چنین شاه را بنده باد و بران فعل آفاق فرخنده باد و فعل بافتن نزد
 با اعتبار و کلف عروسی فعل گفته و با اندازه آنکه نزدیک و دور و چراغ جهان تاب را هست
 نور یعنی تازانی که خوشید را روشن می سازد و نزدیک و دور بر سر عروسی کتاب من بر شاه مبارکباد
 کل باغ شده عالم افروز باد و چراغ شبش شعل روز باد و بگفت فعل روز آفتاب ای چراغ شب او
 آفتاب باد و دیده دهن بد سگالش چراغ و زبان سوخته و شش چون چراغ و دریده و مان
 هرزه گوی در از غای بد سگال کبر سین و کات فاسی بدانندیش و نظامی چو دولت در
 ایوان او و شب و روز آفرین خوان او و بیاسانی آن رحمت را بگنیرد و بد و نامحبوب
 کتم و مصوب و مصوب می شراب صبح گاه و مصوب و مصوب یعنی بوقت صبح شراب
 نخورم و مصوبی که بر آب کوثر کتم و طلال است اگر تا بختر کتم و از مصوب مرا مصوب است

و کیفیت این منظومه گوید جهان در بد و نیک پروردن است به پستی نیک و بد را پیش
در گردن است به در صراط دوم در گردن بکاف فارسی است یعنی بر دهنه اوست و خطا هر
لفظ نیک است طرازی باشد چنانکه در مقام خوبین گویند اگر نیک و بد شود و آتش همدان نیست
و بعضی بکاف تازی در گردن صحیح دانسته اند آری کار جهان پروردن نیک و بد است و بسا
خوب و ناخوب در عمل اوست به شب و روز این پرده نیلگون به بسی بازی چاک آرد
برون به نسبت چاک که بعضی جلد است بازی مجاز است یعنی پرده نیلگون که آسمان است
شب و روز چون نسبت یاران بازیهای مطبوع و مغرب می آرد به گزاید زمین بازی
و پذیرد به هم از بازی چرخ گردنده گیرد یعنی اگر زمین کار عجیب که باعث حیرت عالمیان
باشد را بداند از بازی چرخ است به زمینک این پرده در سال به خیالی شدم چون نیارم
خیال به خیالی بیایم معروف باز گیر و صاحب خیال میروند و در سال فلک یعنی من که
از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بنظر نیارم به بر آیم که این پرده خالی
کنم به درین پرده چادر خیالی کنم تا هر ادر پرده اول دل و آسمان در دوم سن و دنیا
باشد یعنی بازیهای خوب این پرده را خالی کرده درین پرده کار جا دو گران کنم و آن است
سفاهین خوب و گسب باشد خیالی بر آیم از یک که به کار و چنین هیچ بازی گزی
است چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازی گزیاید به سخت آن چنان کردم آغاز او
که سوز آورد و بجهت ساز او به یعنی آغاز کتاب چنان خوبی شروع کردم که شنندگان را
سوزی در غمتی پیدا شود به چنان گفتم از هر چه دیدم شکفت به که دل راه با در سخن
بر گرفت به ای آنچه احوال سکندر در قدرت قریب بود به تقریبی او کردم که دل از قبول آن
اعراض نکرد به خیالی که بود از خرد دور دست به سخن را نکردم با و پایست به دور
بسیار دور یا می نیست مفید ای روایات خلاص قیاس بنظم نیارم به پر آگنده
از هر در که دانه بر آیم چون بنم فانه به پر آگنده به هیچ بازی یعنی پر کرده و بعضی
جمع کردن مجاز یعنی از هر تازی مضمون جمع کرده بنم فانه بر آیم و بعضی پر آگنده
بایست فارسی است یعنی سخنان سکندر چون دانه در ما در عهد اف پر آگنده بودند آنرا

جمع کرده یکجا مرقوم گردانیدیم که کتاب من نقش میجو تختها نه نشد به بنابر ساسی نهاده
 نسبت به که دیوار آن خانه باشد درست به یعنی بنای این کتاب بر ساسی داشته ام
 که دیوار آن بنا از خلل و زوال درست باشد یعنی قصه از روایات صحیح درین کتاب بنظم
 در آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف خرابی از اعتراض معترض باشد به تقدیم و تاخیر
 بر من بگیرد که بنو گذارنده را از آن گزیرد یعنی در ترتیب قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود
 بر من قیاس بگیرد که گذارنده را از آن چهاره است به در اثر رنگ این نقش چینی پرند
 قلم بست بر معنی نقش بند به اثر رنگ خانه مانی نقاشی است که در تصویرها و نقشها و
 مناسبات و بدایع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از اینجا نقاشی است یعنی در
 نقاشی این نقش چینی پرند که عبارت است از کتاب سگند نامه قلم را بر مانی که نقاشی
 از رنگ است بستم یعنی از حیرت و شگفتی من قلم مانی بسته شد و بستم اینجا بمعنی بستم
 باشد و این صفت انتقادات است به چونیکدم این داستان را پیچ به سخن نه است رو
 بود و به پیچ به مراد از پیچ به روایات مختلفه است به اثرهای آن تها و آفاق گردید
 ندیدیم نگارنده در یک مورد به اثر بیست نشان و انجام مراد داستان و نور و بیانی نامه است
 و حوالی سگندرتب ترتیب در هیچ یک کتاب ندیدیم به سخنها که چون گنج آگنده بود به بزرگسختی در
 پر آگنده بود به زهر سخته برداشتم مایه به بروستم از نظم پیرایه به زیاده و تباریهای نوی
 یهودی و نصرانی و یهودی به قوی بفتح نون و یای معروف مانده یعنی زیاده از توازن
 مانده و تاریخنامه که زبان یهودی و نصرانی و یهودی بود و سلطان محمود و مایه یهودی
 مراد مذکور بخوبی خواهد بود و پیر سخته است مذکور را هر که نمیدهد که داخل کتاب است بر آن
 آگاه شود و خان آرزو گفته که این خطا است چه اکثر درین کتاب زبان فارسی و عربی
 لکن چند لفظ زبان یونانی و رومی و زبان یهودی و نصرانی قطعاً درین کتاب نیست و بیت
 اخیر بیت آئینه قطعه بند است به گزیدیم زهر نامه نغز او و زهر بیت برداشتم مغز او
 زبان و زبان لاج پر داشتم به و زبان جمله سر جمله ساهتم به و در اینجا زو خان آرزو نسخه
 جهان در جهان بهتر است به زهر یک زبان هر که آید بود به زبانش زبانه کوته بود به

پیغامه فتح با به موعده و سکون بایستی محتاجی سزانش یعنی کسیکه واقف چندین است باشد
 بدین روایات که در قصه سکندر مشهور ساخته ام سزانش کند و در آن پرده کز راستی یا نتم
 سخن هر سزانش بر ما نظم به کفنی زلف مشوق سخن را از آن پرده که راستی یا نتم آراش
 و آدم به در گریست خواهی سخن بایستی به نشاید در آرایش نظم جو است به باز آرسن
 با قبل اعراض می کند و می گوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه
 خوبش در بیان و دروغ است به اگر آرایش نظم از و کم کنم به بکم بایستش فراهم کنم
 یعنی اگر آرایش نظم و صنایع شعری ازین قصه کم کنم باندک بیتی مضمون بسیار است ازین
 کتاب جمع آرم چنانکه می گوید به چه کرده شاه گیتی خرام به درین یک ورق کاغذ آرم
 تمام به یعنی اگر باورنداری اینک پیدین که تمام قصه سکندر را در یک ورق درج می کنم
 و این کمال فصاحت است که در دست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته به سکندر که شاه جهان
 گرد بود به بکار سفر نوشته بر و رو بود به جهان را همه چهار حد گشت و دید به کم فی چار حد ملک
 نتوان خرید به اسی مالک ملک بی چار حد توان شد به بهر تنگنای که بنهادی به نگه داشت
 آیین شایان کی به مراد از شایان کی سلاطین کیانیه است که از کتب امانت و اهرام و اندو
 بعضی دیگران نیز گفته اند به بحر رسم ز رشت آتش پرست به انداد آن در گریه و آواز است
 ز رشت نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرد و بر آیم نام داشت از بلخ بود و دین
 آتش پرستی از دست انداد بعضی گویند که نام در آیم پیغمبر باشد زبان سریانی دین غلط
 است چرا که اینها خدا پرست باشند نه آتش پرست و تحقیق نیست که وی از بلخ منوچهر بود
 شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد دینا فوشت است و در زمان گشتاسب دعوی پیغمبری کرد و
 بخوس آن پیغمبری خوانند و زنده کتاب او را در آسمانی و زنده در غم فردوسی است که او از نسل
 آریهیم پیغمبر است و هم نام و هم لقب آنحضرت چه ز رشت لقب آنحضرت نیز بود به نخستین کس او شد
 که ز پور نهاد به بروم اندرون سکه زر نهاد به آریهیم معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق
 نبود مانند سکه زر و غیره سکندر و منع آن شد و همچنین مانی دوست بوسی به فرمان او زرگر
 چیره دست به طلا بای زر بر سر نقره بست به طلا بمعنی ذوب تمامی زشت فانی است

که تکه بهماست محقق بوده و باست مذکور بلفظ بدل شده و شلی حاره و غبار او شاخین آنرا
بطایحی حسی می نویسند مانند طمیدن و مرد از طلاء اوراق طلاست که بدان طبع نمایند
سجده و طبع طلاء بر نقره شده و خوردن آنها را از لفظ دری به یونان زبان کرد کسوت گری
از اینجا معلوم می گردد که اول حکمت در زبان فارسی بود که حکم سکندر را از اهل یونانی نقل نمودند
و بعضی می گویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتابهاست
حکمت را که زبان فارسی بود زبان یونانی ترجمه کنانید و همان نسبت پارس و صبح و شام به
ز تو تکیه او بر آورده نام به باینه شد خلق را از یونان و از تارکی آورد و هر فردن به بعضی از
صبح و شام که برای دستن پارس نو ازند و از آن آینه آینه تابان که از وی روی دیده بود
او ساختند و برید از جهان شورش زنک را به زوار استند نان و از نان را به شستند
بالکسر و فتح یعنی گرفتند و از سودای هند و صفای روس به نزد کسوت عالم جو
بیت العروس به بیت العروس فاشه مردوزن نو که خدا و چون که در آن به بیشتر سیاه
می شوند و مردمان روس سرخ به نسبت سیاهی به هند شود و نسبت صفرا به روس
شد آینه چینیان برای او به بیشتر کجسروی جای او به یعنی برای او آینه به چینی شد
که بدان هنوز به سود می دیدند و کجسروی جای او شد و جو عمرش درق زاندر به ست سال
بنا بهشتی بر دل ز دو دال به یعنی دوال بر دل زد و دوم به که به نسبت از دال است
به سیمبری خست به نسبت رفت و از آن روز که شد به سیمبری به نوشتند تا ریح سکندر می گویند
که سکندر روز رفت یونانی یعنی هند روس است یعنی سب که است و در روضه اینها است
که بعضی او را در بحرین صغر خوانند بدان جهت که در طرف پائینی او بلند برآمده بود و حاصل
ایات آنکه در تیکه فزوده کشت و آغاز سال به تم گردید و پادشاه شد و وقت سال به شتاب
کرد بعد از آن مدت ده سال به سیمبری کرد و در جهان برآمد و تاریخ سکندری که می نویسند از روی
به بیشتر مقرر کرده اند پس یکی عمر سکندر به شش سال باشد و جو بر دین حق و دانش آموز
گشت و جو دولت بر آفاق به در گشت و دین حق دین اسلام به پس به حجت
الکحمت بر دین پالک به عمارت به کرد و بر روی خاک به بر گردنی گردید کار و هر به بنا کرد

چندین گرانمایه شهر، نرهند وستان با باقصای روم بدینکینت شهری بهر زبوم بهم او داد
 که بود شهر قدر را به سمرقندلی کاچنجان چند را به بنا کرد شهر به شهر هر ی باکران سان کند شهر
 کم دیگری به دور بعضی نسخ مصره دوم بیت اخیر خیا که فرقه است دیده شد و بعضی آن در فتح است
 و در بعضی نسخ کزیشان بود شهر کردن گری مذکور است و درین عوارث گری یکسر کانت فارسی بعضی
 سهر درای و در زید است و در ترکیب قلب واقع است یعنی بنیاد کرد شهر است که بهری است
 و اینچنین بنا کردن شهر سکندر را اسرا و است یعنی می از دو شهری یکسر تین است و در
 بند اول که در بنیاد یافت به بشرط خردزان خردمند یافت و در بند شهر است نزدیک شهر
 که از آباب اباب نیز گویند و بشرط خردمند یعنی مقتضای خرد و حکمت یا بمعنی مقتضای باشد
 چنانکه گویند فلانی بمقتل کار می کند یعنی بمقتضای عقل یعنی درسی و فندی که اول در شهر در بند
 یافته شد بمقتضای عقل و دانش از سکندر خردمند بنا یافت و بند بنابر بگذرد که از کار
 او است و بناگاه همان بن غار او است و بنکار باضم در اصل بن غار بود و بن غار بلام
 بدل شد و آن نام شهر است آبا و کرده سکندر و در این بن نزدیک به ظلمات و بیان
 اینکه چون سکندر بطلب آب حیات به ظلمات آمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب درین
 غار ساخت و چون برآمد و از آنجا کوچ کرد خلقی از اطراف و جنوب و برخی از لشکر که از سفر
 سنگ شده بودند جمع آمدند و با استکی شهر عظیم شد و در رشیدی یعنی ترکیبی بنکار بسیار
 غار است چهر بل باضم بمعنی بسیار است و صاحب قاضی گوید که صحیح بلغرست و عامه بنکار
 گویند پس عربی الاصل باشد اما مصره دوم خواجه نظامی دالالت گوید دارد بر آن که
 و در نام اصلی این شهر تصرف گوید شد و همان بن که از بنکار بگذرد آبا و کرده است
 و اصل بنگاه آن بنکار یعنی اصل آبادی آن بن غار است و حالا در نوای آن شهر بنیاد یافت
 درین صورت لغت بنگاه زاید است و اضافت او بطرف هشتاد اضافت معلوم است
 همان شد یا چون از دشت بلند که بر است از آن گونه بر گونه شد و است بافتح دیوار گویند
 در طرف شمالی مابین در کوه و در مسافت صد و سنگ است که سکندر آن ده را بنیاد
 و آن در مصالح و سرب بر آورده یا چون و ما چون که دو قبیله اند از اولاد یافت

بن نوع رود و خن نیاید و برین نیز بسیار دنیا و کرده که برین پیش توان از و یاد کرد و چون آمد
آن بیکر پاک را که نخستین کند بیکر پاک را و صلیبی خطی در جهان بر کشید و از آن پیش کا پد
صلیبی پدید آمد و صلیبی خط چهار گوشه در علم نیست عبارت از تقاطع خط استواری و خط محور است
اول از شرق تا مغرب دوم از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکنده خط چهار گوشه در جهان
پیدا کرد پیش از آن که خط چهار گوشه یا پیمائیده دیگر پیدا نشود و بعد از این چنانچه نوشتیم اند
که خط صلیبی پیش از آن کشید که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی بدین نصاب تصور آن را یافت
زیرا که اینها پیش از آنکه صلیب کشند پس تصور سکنده پیش از تصور صلیب است و بان چهار گوشه
خط طلسمی بر اینجست اندازه هندسی و طلسمی بدین سبب که فلک اطلس که فلک منجم
باشد و خطوط مذکور از آن فلک استخراج نموده اند و یکی کویتی چهار حدی فراتر است و که بر
نه فلک پنج نوبت نواخت و کویتی نه بزرگ و نیز نواخته بود و پنج نوبت نواخت
ای فر کرده یعنی سکنده در نیمه چهار حدی بر است و خود بر پا کرد که بر نه فلک از کمال اعتدال فر کرده
و به قطب شمالی یک خط افک و از عرض جنوبی و از عرض اوج تقریباً نیمه کویتی است و از پنج
مراویج است یعنی در قطب شمالی یک خط آن نیمه بود و عرض جنوبی پنج دیگر آن و چون که
نیز قطب جنوبی دریا است چنانچه فرموده که بقدر عرض جنوبی دیگر پنج آن نیمه بود و طنبالی
ازین سه جهت کشید و طنبالی در نزد مغرب رسید و بدین طریقی و عرض اندرین کارگاه
که بود دیگر چنان بارگاه و چون فرم جهان گشتن آغاز کرد و به هر رشته زون استرسانا کرد و
رشته زون کنایه از پیوند است فلان آرزوی گوید که در رشته ساز کردن هر دو سین
همه است و آن عبارتست از ساختن راه تا نزد سنگ و از میل و از مرطبه بدستی
زمین را نگرفته یله و یکم باقی یعنی از تعیین سنگ و میل و مرطبه که عبارت
از منفر است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت و مساحت گران و است
اندازه گیر و بر آن شغل بگذاشته حد ویر و اندازه گیر صفت مساحت گیر و برین بسته
بهره زده پدید آید و ستاد و منفر را پدید آید و شغل بر پا کرد و بارگاه و از منفر
به منفر پیوسته و راه و در راه بر و دریاش بود و طریق مساحت میانش بود و

دو کشتی بهم باز می بسته بود و میان دو کشتی رسن بسته بود و یکی را بلند کرد و خورشید مانند
 یکی را بقدر رسن پیش رانند و دیگر را بر این بسته را یابی داد و ششمانده را در سکون
 داد و که آنرا که این را رسن ساختی به خط بین کزین سان رسن با ختی به خط منبری بزرگی
 و غیره است به بدین نکته شمع منبری شناس به ز ساحل بساحل رفتی قیاس به جهان را
 که از غم راحت کشید به بدین هندسه در ساخت کشید به زمین را که چند است و دره تا
 گماست به تر از و به تیر او کرد است به همان ربع مسکون از و شد پدید به بدان
 مسکن از نا که خواهد رسید به ربع بالشم چهارم حصه و مسکون آبا و کرده شده یعنی چهارم حصه
 از زمین آبا و است و باقی کوستان و سیابان داب و ویران است و این را اسکندر دریافته
 تعیین نموده است به هر فرد و میگه او را در خوش به از آبا و می آن بوم را داد و بخش به همه چاره
 کرد و کوه و دشت به چومرگ آمد از هر کی پیچاه گشت به تر تاریخ آن سر و تاجدار به بکار آمد
 این است کما در بکار به هر او از تاریخ حالات است و از بکار آمد است و موافق نفس الامر
 و از بکار زانی نوشته شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام
 و باقی دروغ و به اعتبار و بعضی بکار زانی را نگار نمودن و کافه فارسی هم خوانده اند
 یعنی نوشته شده به جزین هر چه در خارش از و قلم به سبک شکلی دارد و پیش و کم
 قلم و در خارش شکلی است و یعنی قلم نویسی ای سواد که اینک نوشته ام هر چه قلم از پیش و کم
 آن نویسد سبکی است یعنی علاوه آنچه که مردم گشت در کم و پیش آن موجب بی اعتباری
 است به چون قلم از پیش بود در راه گیر به غلط کردن به بود ناگزیر به هر کار با لغز گفتار
 است به همه کار من خود غلط کاری است به یعنی چون قصه نرم نرم سکندر نظم نمودن
 ضروری است پس از غلط کردن راه نایاب است به جو به آینه ترش در و ش قصه نرم نمودن
 نخواهد شد و در بیت دوم از آن ترقی نموده می گوید که هرگاه که کار من لغز گفتاری است
 همه کار من غلط کاری است زیرا که در اخبار ام خوب کار غلط نمودن ضروری است به
 به هر چه تا نا در شنس یافتیم به نرنگین او در و سه ترا فتم به نگین رتبه جاسی داد و
 یعنی آری به هر روایات را که با در یافتیم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم به که از

چنان که دشمن در ضمیمه که خوانندگان را بود ناگزیر بهی در شکفتی نمودن طواف به غسان سخن را
 کشید در گزاف و گزاف باضم و اکسر دروغ و شکفت از نادر و غفر و و گریه شکفتی کند از سر
 سخن به نذر دوسه نادرهای کهن به تعنی اگر بهیچر عجیب و غریب سخن نگوی درین صورت
 قصه بهیچر کهن تازگی بهم نخواهد رسانیده سخن را با اندازه و ریاس که با و توان کرد سخن در
 قیاس بهیچر سخن را باین اندازه گو که قیاس با و افتد بهیچر گر چه گوهر برآرد دروغ به
 چنانا با و افتد نماید دروغ بهیچر اگر بهیچر بمانند گوهر شونی حاصل کند لیکن چون مردم آنرا
 با و نکند دروغ و کذب است و در بعضی سخن سخن اگر چه جوهر نبرد دیده شد دامن و احد است
 به دروغی که مانند باشد بر است به از راستی که درستی جدا است به در بعضی سخن دروغی که
 باشد یعنی بر است نیز آمده و به دروغی است و حاصل بیت است که دروغی که کشید بر است
 باشد بهتر است از راستی که از درستی جدا است در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند و در نفس الامر
 چنین نیست مگر نظر شعر و شاعری این بیت گفته باشد و می توان گفت که معنیش چنین باشد
 که دروغی که دران فائده باشد بهتر از راستی است که دران فائده کسی نبود درین صورت ترتیب
 است بهیچر فقره نشیخ سعدی در دروغ مصلحت آفرین از راستی گفته انگیزه نظامی سبکباش
 یاران شدند به تو مانند و غم همگساران شدند به نظامی سادسی و حرف ندر محذوف
 و سبکباش یعنی ترک به تعلق کن و بیستاب چرا که یاران رفتند و تو غم یابی مانند و
 همگساران تو چه رفتند به سکن در شهرت کشور مانند به مانند کسی چون سکن در مانند
 یعنی چون سکن در با آن شهرت از دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از دوست چگونه خواهد ماند
 به مجوزی به تنها درین طواف جوسه به حریفان پیشین را با ز جوسه به یعنی تنها در کنار جوسه
 می خورد و در میان گذشته را چیز یا دکن به اگر آیند حاضریت تو شس با و به و گرنه
 حساب فراموشی با و به یعنی اگر اینها بیا و آیند شرابی که می خوری نوش جان
 و گوهر اباد و گرنه حساب بشرب خود و فراموشی با و به بیا ساسه از خم و بهقان
 به به در قصه بریز چون شهر و شمیم به آن می که آمد به در صوب حرام به
 می کامل مذہب به و شد تمام به تشبیه می به شد و شود شیرینی و گوارا کی است

گفتار اندر غنیمت نمودن بشا ط این دوستان و پهل نمودن در باغ و بوستان
 بیا یا جهان خرمی ساز کن و گل آمد در باغ را باز کن تا مقصد ازین بیتها گفتار اشعار بهار است
 که طبع را سوال کشیدند آن غنیمت نماید در خواندن این دیس از ان گزست بسوی احوال
 خود و نظامی بیخ آمد از شهر بند بسیار اسی بستان چینی پرند و شهر بند بیخجوه و مراد از
 آرایش دادن چین هر چینی پرند آرایش دادن باغ است و دستور است که چون لاطین
 بشهر در آیند از اید پرند ناسه شمش بیا را بند پس در اینجا نظامی خود را بادشاه قرار داده
 لب غنچه را کایدش بوی شیر و بکام گل شریخ در دم غیر به گفت بکام یعنی موافق خواهش
 دست چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل است
 موافق خواهش گل که جوان شده و برادر رسیده بر لب او غیر دم کن و در بعضی نسخ ز کام گل
 شریخ در دم غیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است از
 کام گل شریخ خوشبوئی ده یعنی غنچه را متصل گل شریخ کن که پیرایه شریخی از دیو شود
 سسی سرور بال برکش فراخ و بزمی خبر ده که بنرست شمش و گویند قمری عاشق سرور است
 در مراد از شمش سرور است و یکی خرده بر سر و بلب بر از به که همد گل آمد بی خانه باز و در بعضی
 نسخ خرده ده نیز واقع است پیش خان از و اول بهتر است از نسخه خرده ده زیرا که این محتاج
 تا ویل است و در بعضی نسخ مصرعه دوم بهستان فراز نیز دیده شد و معنی این ظاهر است و
 معنی نسخه اول آنست که همد گل بیخانه رسیده یعنی از عین بیخانه آمده و این کنایه است از
 بسیاری گل و کثرت غفلت بلب پس لفظ خبر از که معنی نهان است و اینجا بسیار مناسب است
 یعنی نهان به بلب خرده ده که گل سجده شگفته است که تا بیخانه رسیده است و تو غافل
 چرائی که مشغولت از جای خود بجای دیگر رسیده و بر سر و بلب خرده ده که روکش
 است ستن شود لاجورد و لاجورد و محمول بکار نقاشان می آید و دل لاله را کاید از خون جوش
 زو مال خونی بخاک پیوستن و یعنی دل لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده
 از حد اعتدال پیدا کرده و زو مال اسی اصلاح کن و خون و در خاک پیوست و خان از و جوش
 بهیضه نمی صبح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون جوش آمده بر آن خونی بمال و در

شرح کن و بجاگ پیش طلب است که لاله را زنگین کن و نگذار که در خاک باشد به سترن
 از موی سپید به سباهی ده از سایه مشک بید به سترن بعزل گلست سفید که در مندی آرز
 سیوتی گوید یعنی سترن را که سفید است از سایه نیز خضاب کن و این امر را به تحصیل است
 همه کنایه است از آرزو باغ و لب نارون را می آلوده کن به بخیری زمین را زارند و ده کن
 نارون گلست شرح می آلوده کردن کنایه است از بسیار شرح کردن و خیری گلست زرد
 بهمن را درودی ده از ارغوان و روان کن سوس گلبن آب روان بهمن گلست سفید زنگ و
 ارغوان گلست شرح زنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوان است دعای او در ارغوان برسان
 یعنی هر دو را اتصال بخش به نورستگان چمن بازمین و ملش خط بران خط نازنین و یعنی زلف و رنگ
 چمن که محتاج به تربیت است به تربیت نگاهی کن و بران خط نازنین خط و کش جان آرز و
 می گوید که خط در چیزی کشیدن به معنی خط و کشیدن به نظر رسیده بلکه خط کشیدن به معنی تکرار و تکرار و تکرار
 شرح که دران خط نازنین واقع غلطی ناسخ است به سترن سترن از عشق چون من کسان به
 سلامی به ستره میرسان به آسی از اشتیاقی ما مشتاقان سلامی به سترن و دلای شادمانی
 به ستره باغ برسان به هوای مستدل بوستان دلکش است به هوای دل دوستان زان
 خوش است به لفظ خوش بود و معنی خوش و خوش آینده است به لفظ زان
 به معنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای مستدل بوستان خوش گردیده و هوای دل
 درستان بسبب هوای چمن خوش شده است و درستان شگفتند بر طرف باغ به برافروخته
 هر گاه چون چراغ به بصرع زبان بسته آوازده که پرواز در نیل را بازده به معنی بلبله را که
 زبانش از جهت خزان بسته بود آوازده و بلبل و بلبل که پرواز می که سال گذشته داشتی حالا
 هم همان را سرانجام ده به سرانجام کن نامه فلک را به برقص اند که این دل تنگ را به
 خان آرد و گفته که درین بیت و بیت و شارت است به آنکه مراد از باغبان صاحب باغ
 است که ضیافت خود را می خواهند و برین تقدیر نیست سرانجام کن فرات عشق را طوق
 ساز دوست میشود و از دل تنگ دل نمکین خود را دست به ستر زلف عشق را طوق ساز به
 در افکن بدین گردن طوق باز به مسمره در اکثر نسخ چنانکه مشهور است دیده شد و توجیه آن

چنان کرده اند که آن حقوق بنگین در گردنی که بشود عشق خود کرده و بطریق بازی عمر و مرگ
 نه و در لیکن پیش نشان تو در صبح صبح و در میان مستان در انگس باین گردن آن طوق باز
 باز برای حقیت است یعنی اولی از است مشوقه را حلقه کرد و شکل طوق ساز باز آن طوق بگردن
 من بشود از دست اشارت پیش سابق باشد یعنی پیشی که سابق میکردیم باز بیا ساز و بدست و اند
 که باز نمودیم باشد یعنی طوقیکه بسبب از اخلاق آن گلو باز باشد و غضب و شتم یا طوقی که
 اولی از صاحب آن باشد می مشوق نه اهل سلطنت بود یا حین سیر اسیر را دست بند
 به اشارت بی لای سر و بلند و پیچیده تمام در نشان بر ازگی و شگوفه شدن و سر و در بار
 باشد و گلی نه از روی مناسب است پس می گوید که دین را هم خالی گذارد و دست را بسته تیر
 یا لای سر و نشان که بر شاخهای آن چند دسته پیر اشود و ما سر و نیز مانند درختان دیگر گلزار
 نماید و از آن بگون سکه نو بار و درم بزرگین بر سر جو بار و پیچگون سکه نو بار اشارت
 به گل سیر در نگار به پیران بر که آب گیر و در سوسن بنگین بساط و حریر و در پناه چرخ
 اشارت است چون که قافیه چین و وطن و دامن واقع شده و پیچیده سیم بدر یافت نیز سر و
 اگر گویند که خفیه پیران است پس نه سیم معلوم میشود پس بر باریت قافیه و عایت تحقیق
 فخر و صفت هر دو درست باشد همان آرزو گفته که برگه آیکیر در اکثر شرحی و او عطف واقع است
 در این وقتی درست باشد که آیکیر نیست که باشد یعنی و منی نه یعنی حوض و اگر او عطف باشد
 آن عطف درست میشود و در آن بر نه خسر وانی خرام به در انگس خسر وانی بجایم به در هم بر ناس
 مشتفی زانده همان بر دست به بین ده که می خوردن آن موتم به خرم خاصه که شملی سوختم به یاد
 حریفان غربت گراسه به کز ایشان به نیم می بجایم به بر یاد دوستان می خوردن بر هم
 معهود است به بفضل چنین خرم و ساز منند به بهستان شدم سوی هر و بلند به منند صفت
 اسم بشود نه صفت صفت زیرا که عاقل منند گویند بلکه قطعه گویند و غیر منند بطریق ندرت
 است پس در بعضی نسخ که شاد منند واقع است صحیح نباشد درین صورت ساز منند منند
 ساز کار که در بعضی نسخ واقع است همان صحیح است و آن صفت فصل است چنانکه خرم صفت است
 و زبونی گل و ساق سر و درن به بلبل در آمد شاد سخن و بد آنکه سخن اگر خفص سخن باشد

پس بغیرم لاسست ولیکن متاخرین باچین وخن را قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که فتح خوارزم
آمده است یعنی بسبب بوی گل و سایه سرو و یخن گوی مشغول شدم به به گل چیدن آمد و سوسه
باغ و فروزنده روی چوروشن چراغ و از عروس و شاد بشارت بلبل خودست که از او بیت سابق
به بلبل تغییر نموده به سر زلف که در عطف دهن کشان به ز چهره گل از فنده شکر کشان به عطف و سنا
کنار دهن یعنی سر زلف را در کنار دهن کشان بود از سرخی چهره گل از فنده شکر می افشاند به سر
چون گل و بر گل آورده خوسه به بن داد جامی پر از شیر و می به که بر باد شاه جهان نوش
کن به جز این هر چه داری فراموش کن به ششم به بین با جهان دیدگان به مردم داستان
پسندیدگان به که چندین خن با سه زیبا و لغز به که با او دم از چشمه خون مغز به بنورم زبان
از خن سیر نیست به چو باز و بود باک شمشیر نیست به خان آرزو گفته که شیر و سوسه باجم
مناسب نیست پس مراد از می گلاب خواب و بود چنانکه در جهانگیری نوشته و مراد از
چشمه خون و مغز اگر او عطف باشد دل و دماغ است و اگر دل عطف باشد پس
جهان دماغ مراد است یعنی آن عروس که رخ چون گل سرخ داشت و بر آن رخ خوسه
آورده بود جام مذکور بن داد که بر باد شاه جهان نوش یعنی خیال باد شاه در دل کن
و باقی همه را فراموش کن پس باز برگان و دافغان موقت خن صحبت داشتیم و به خن
در یو ستم که این قدر خنهای نوب که از چشمه خون و مغز صاف کرده گشته ام تا حال از
گفتن خن سیر نشده ام ای قصه خن گفتن دارم زیرا که اگر قوت در باز و بود باک از شمشیر
زنی نیست به بسنج ما که کن ساخته به در و کتدای توان انداختیم به سوسه خن آوردیم
اول بسنج به که سستی نکردم در آن کای به و ز و جرب شیرینی ایختم به بشیرین و خسرو
در آیمختم به در بیت اخیر شیرینی بیایست به اول است یعنی از نظم کردن خن اسرار جرب
شیرین که احداث کردم آنرا با قصه شیرین و خسرو آیمختم و آن کتاب را با کمای فصاحت
و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که در جرب شیرین تر آیمختم تبایه نو قافی صحیح است
زیرا که تر برای تفصیل است یعنی از خن جرب و شیرین تر نکات تازه احداث کردم و به قصه
شیرین و خسرو آیمختم و شخصی که مشتی تفصیل از ادات لفظ جرب و شیرین گرفته باشد عظمت است

زیرا که این استعالی اهل هندست مداره فارسیان نیست و در اینجا سر پرده بیرون زدیم و در حقیقت
 لیلی و میخون زدیم و یعنی قصه شیرین و خنده تمام کرده و در نظم قصه لیلی و میخون مشغول شدیم و
 چون از داستان باز پرداختیم و سوزی هفت پیکر فرس تا ختم و اکنون بر بساط سخن پردازی و
 زخم کوس اقبال اسکندری و یعنی احوال بر بساط میخوری کوس اقبال اسکندری می زنم
 و قصه را در ترتیب می دهیم و سخن را هم از فروز رنگ او و بر افزایم اکیلی و او رنگ او و
 یعنی از شکوه و دانش او سخن را انده تاج و تخت او را و عظامی بخشیم و کسی دور ما
 که بگذشت پیش و بکنم زنده اش را بخیران خویش و یعنی قصه اسکندر که بران زمانه بسیار
 گذشت باز از آب حیات سخن خود زنده می کنیم و خان آرزو پس بیایه فارسی دیدن بیایه
 شتانی بجایه بیسی صحیح داشته یعنی بعد از دور ما که بیشتر گذشته و اسکندر در آن مرده
 افتاده من آب حیات سخن خود نام او را زنده کرده ام و درین ایات بیان احوال
 دوست و اسکندر که راه مسافری گرفت و بپایه چشمه زندگی گرفت و بگردید که راه
 فرخنده که بشود زنده زین چشمه زندگی و سوس چشمه زندگی راه جست و اکنون یافت
 آن چشمه کا نگاه جست و این هر کس بیت قطع ندست یعنی اسکندر که صاحب بود
 قصه چشمه آب حیات خود و گرد عالم گردید تا از روستای فرخنده بآب چشمه حیات رسید و
 زنده جاوید شود و چون سوس چشمه زندگی راه جست بعد از مردن و گذشته سالها آن
 چشمه حیات را یافت و آنچه در آن وقت می جست احوالی نیسیب او شد و آن چشمه حیات
 عبارتست از شمار آید از خواج نظامی و چنین نزد مثل شاه گویندگان و که یابندگان
 جویندگان و مراد از شاه گویندگان نیمه برت و مثل نزد یعنی آنحضرت فرمود که من
 طلب و جد و جد و نظامی چو با اسکندر خوری و بگذارد ادب تا خود بر خوری و غالباً
 این بیت در عذرت سابق است که نسبت زندگی اسکندر آب حیات خود نموده بود و
 چون بخوان خضری برین طرف جوئے و بهفتاد و هفت آب لب را به سوزی و یعنی چون حاضر بخوان
 هستی با اعتبار آب حیات سخن خود پس با بهفتاد و هفت آب لب را بهت کن که این چنین
 نعمت عظمی تو رسید و بیاسانی آن آب حیات جووان گوار و بد و لیسرا اسکندر سپا را

که تا دولتش بوسه بر سر دهد و میراث خوار سکندر دهد و دولت سر را که است از سر که آخر
 سرانیدن است یعنی سرانیده دولت خواننده اوصاف او که عبارت از ذات شاعر است و در ادب
 از میراث خوار و بیست و دوم نصرت الدین مدوح خواجه است یعنی ای ساقی آن چیز ببار که
 مانند آب حیوان گوار است یعنی شربانی که بچو آب حیوان است به نظامی بده که چون بشنود دولت
 سر مدی شود بسبب آن شراب شراب مذکور را شغف دهد که میراث خوار سکندر است و
 سلطنت او میراث از سکندر است یعنی بطنا بعد بن با دشت است و غیش چنین نیز لوان
 گفت که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوار خواننده اوصاف سکندر که شاعر باشد بده بر
 آنکه او شراب مذکور را میراث خوار سکندر که عبارت است از نصرت الدین بده تا او را یعنی
 دولت سر را دولت بوسه بر سر دهد و فرقی در میان هر دو توجیه آنست که تا در اول برای شرط
 است و در دوم برای علت و در ادب ساقی مهدای فیاض است و از آب حیوان سخن خوب شنیده

آغاز داستان

گذر از بده نام خیره روی و چینان داد و نیم سخن را نوی و نوی بافتح رونق و تازگی که از جمله
 مایه داران روم و جوان دولتی بود از ان فرزبوم و جوان دولت آنکه دولت او را
 روز به باشد و شبه ناموز نام او فیلقوس و پذیرای فرمان او روم و روس و فیلقوس فتح
 داد و سکون یابی تختانی و لام موقوف و منم قات نام پدر سکندر و به یونان زمین بود و ادای او
 بمقدونیه خاص تر جای او و مقدر و نیم بافتح شهر است که پای تخت یونان بوده و نو آیین
 ترین شاه آفاق بود و نیاز زده عیص اسحاق بود و نو آیین بر وزن سلاطین صاحب
 آیین نو و یعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نو آیین تر یعنی بهتر است و نو آیین ترین
 یعنی بهترین و خان آرزو گفته که تفاوت در بهتر و بهترین من حیث اینست و در لفظ این
 قدر است که بهترین در شمالی آن اکثر باضافت استمیل می شود چنانکه بهترین مردم و بهتر
 یا کله چنانکه فلاخی بهتر از فلاخی است و بعضی گویند که یا و نون آن بحکم نسبت است
 و نیما بالکسر جدری خواه مادی یعنی مادر نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که در میان
 از اولاد او وید و خان آرزو گفته که نیما در نیما یعنی خالوست یعنی از فرزندان خالوست

عبدالمطلب بود و دوازدهمین آنکه اسکندر بزرگترین پادشاه عالم بود در ایران را از کوه چمیں پس
استانی بود به چنان داد که دو کردار خویش + دوم گرج را است بر پایه پیش + گلوی
ستمه اید انسان فخر ده که ملک ایران دوری رشکسیر ده آوارا باد شاه ملک ایران که از
نسل کیان بوده + بسحق و تهمت بدوی شمشیر و ناز + فرستاد کس تا نزد خراج + فاعل سبق
داشتند فرستاد از این شهر روم را بود رانی درست + رضا جست و با او خصوصیت نجیب +
سه را که دولت کند یا دمی + که یار که با دی کند دوری + آیین نیز برای درستی را سی فیلقوس
است پس مراد از کسی همان دار است یعنی فیلقوس در دل انداخته کرد که در راه ادولت یا دمی
کرده است پس با چنین دار و سه جدال کردن از عقل دورست و یار و بمعنی تواند
و کاف که می تواند شد که مراد از کسی شاه روم باشد درین صورت این بیت مقوله
نظامی است + فرستاد چند ان بدو گنج مالی + که در دور شده مالش بدستان حاصل
مصدر از نالدین + دید ان خرج خوشنودند شاه روم + روز سوزنده آتش نگذاشت موم + اسے
فیلقوس در دادن خارج بدر از خوش نشد و از آتش خشم دار موم خورد از نگذاشت + جو فتح
اسکندر در آمد بکار + و گر گونه شد گردش روزگار + نه دولت نه ذیان در انگذاشت + بنمان
+ اسم از سنگ خار انگذاشت + خان آرزو آورده که گذرشتن مجاز + بمعنی ایفا و باقی داشتن
آمده + بمعنی از چیزی که آریدن در مصر + دوم همین بیت خواجہ نظامی دیده شده + درین
داستان داوریابی است + هر اگر کش بر گفته هر کسی است + بمعنی در پیدا شدن اسکندر
روایات مختلفه و گفتار غیرست + برای آنکه کم روایت بصحت قریب است گوش من برخنان
هر کس است + چنین آمده از چهار سال روم + که از هزار سال بود از ان فروروم + بالبتنی روز
پیار داشت + نه ترورش ز شوق خود آوار داشت + بالبتنی روز قلب است یعنی روزی
که محبوب است بالبتن بمعنی ندان مجاز + چونک انگزش وقت باز آفتنی + هر وسخت
شد ارد بالبتنی + تنگ آمد اسے نزدیک آمد + یورانه بار تنها دوم + غم طفل سے خود
وجان می سپرد + ندم کم پروردخواهد ترا + که این کوته خود خواهد ترا + کاف مصرعه
اول بمعنی که ام یعنی براسه همین غم بخورد که کم کس را نخواهد برد و که ام دیده تر خواهد دید

[illegible]

رنگی و بقیه ز غار ضحی که جمالی که در نیم روز آفتاب به کرشمه گمان زگرش نیم خواب
 سز زلف پیمان چو مشک سیاه به در و مشکبوخته مشکوی شاه به مشکوی باغیم خانه ملوک
 بیدار در باشه چنان مهربان به که جز یاد و نامش بر زبان به در بقیه نسخ بجای دل با مهربان
 واقع شده رخسار آرزو گفته که مهربان بقیه سمیع مهرشان است یعنی کسی که شان و شوکت
 حسن از نعل آفتاب بود و معنی بیت و شرح به مهرش شبی شاه در گرفت به زخمی که شده
 نعل بن بر گرفت به خرمای کنایه از اندام مخصوص مردان و بر گرفت یعنی باور شده و خان آرزو
 درین بیت اشارت بعمل گشتی خرمای که از نعل زخمی بار آورده در نعل موده اندازند و از آن
 بار و ریش و نموده به شد از اینسان صدف بار دار به پدیدار شد و لو که شاهوار به نسیان
 ماه بهار است در زبان رومی و پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر به چو نه سه
 بر آمد با بستی به بختی در آندر گریختنی به رستن یعنی خلاص شدن به بوقت
 ولادت بفرمود شاه به که در آنکند سوزی اختر نگاه به ز از نهفته نشانش دهد به وزان
 جنبش آرام جانش دهد به قرار از جنبش حرکت ستاره و آسمان است وقت دادن اسکندر
 با مراد از جنبش تولد اسکندر پس مراد از تولد خبر سعد و خس تولد خواهد بود و نال هر دو نفر بر
 و اصدیت به شناسندگان برگزیند ساز به ز دور خاک باز بستند را به قرار از
 سائر اسباب اختر شناسی است که اصطراب و غیره باشند به سیر سپهر آیین ساخته به
 تر از وی به تخم بر افراختند به تر از و اصطراب باشد به اسد بود طالع خداوند زور به کور
 دیده و دشمنان گشت کور به ای در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده بود و اسد
 را خداوند زور گفته باعتبار اینکه خانه آفتاب است و آفتاب قوی تر ستارگان است
 و کور گشتن دیده دشمنان از زشتک باشد به غرت یافته آفتاب از محل به که چیده از علم
 سوسه محل به حمل بختین بره یعنی بچه گو سپند و برج محل شرف آفتاب است و آفتاب
 درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت
 پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب در برج محل شرف حاصل داشت و بعد علم لیل سیر کردن
 باغ و راغ میل کننده بود به عطار به جز از درون تاخته به مهره در نور دم ساخته به

در بعضی نسخ زوزا بر وزن تاخته و قسمت و معنی آن نیست که عطار در وزن تاخته بود از جوزا از جهت
 لمعان نور یعنی در آخر درجه برج جوزا بود که روشنشی آن در برج اسد می نمود و جوزا که دو سیک
 برج سوم شرف گاه عطار دست و ثور که برج دوم شرف گاه ماه و خانه زهره پس بر طبق
 نسخه اول حاصلش آنکه در آن وقت عطار در جوزا بوده ماه و زهره که سعید بن سپهر اندر
 نور قرآن داشتند و برآر بسته قوس را شتری و زحل در ترازو و یارگیری و یعنی شتر سکه
 بقوس بود و زحل در برج میزان و ششم خانه را که در بهرام جای و چو خدمت گران گشته خدمت
 گرای و ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که تا از این گونید در جدی شرف داشت
 و خدمت کاری می نمود و چنین طالعی که در آن یار زو و چه گویم زهی چشم بد و در زو و
 یعنی چنین طالعی که آن سیر یعنی سکندر از نا شیران پیدا شد احوال او چه گویم آفرین بود و
 چشم بد و در زو و باد و جوزا در آن گرامی بنیال چنین و برافروخت باغ از بنال حیان و مراد
 از باغ بارگاه فیاقوس است و به تقویم طالع چو زو خند و سکندر ملک نام او ساختند و
 در احکام هفت اختر آمدید و که دنیا بد و داده خواهد کلید و از آن فرخی مرد خشناس و
 خیر داد و اگر دشمن و سیاس بد شد از مهر فرزند غیر و زنجیر و در کج بکشد و بر شد بخت و
 بشادی گرامی زاننده و در کج و بخوانند گان داد بسیار کج و به سیر و زبانی آن
 مشک بوی و مشک می بخت بر طاعت جو و ماه مشک بوی و مشک
 عبارت است از سکندر که طفل بود و ماه به نسبت ماقص و چهره و شکبوی به نسبت زلف
 سیاه و چو شد نازیر و در آن شاخ سرو و خرد منده شد چون خرامان تدر و زنگوار و
 بر مرکب آورد و با و شد از خبر میداد آن که اے گمان خواست از دایه و زحبه
 تیر و گوی کاغذش بدید که حریر و جعبه ترکش و در بعضی از نسخ از چوب تیر واقع است
 خان آرزو گفته که نسخه اخیر تصحیف است چه از چوب تیر خواستن یعنی بافتن تیر خواهد بود از
 چوب و این مراد بجا است یعنی چون سکندر هنوز طفل بود گمان بردار از همان دایه بود
 پس گمان از وی گرفت و تیر از ترکش تیر که موسوم فیالست که تیر و ترکش باشد اگر چنانچه
 ترکیش نیز شخص دیگر بود لیکن نظر بر آنکه در ظاهر تیر و ترکش بود و در احوال تیر مقرر نموده

بخان آرزو درینجا گفته که ظاهر اهر دو بصیفت باشد و صحیح چنین است که آن خواست
 از وایه در جبهه تیر دوایه بود یعنی اسباب ضروری یعنی از اسباب ضروری همین تیر و
 کمان خواست و حریر و کاغذ برای در زینش و شوق گذاردن تیر از غیر برای سخت
 شناسه می سازند اندر مصرعه دوم لفظ کاغذ و حریر آورده و چون در کشته پیکار بیشتر کرد
 ریشتر فلکی جنگ با شمشیر کرد و در کشته با نعم بالیده خان آرزو کشته تر بشمرد و
 ناسی فوقانی یعنی بالیده تر آورده و آن کنایه است از جوانی و بجایه پیکار کار
 و اقل نموده و زنان پس نشاط سواری گرفت و بیست شاهی و تهر پاری گرفت و
 مرد از نشاط سواری نشاط ملک گیری است چه فوج کشی بدون سواری صورت
 نگیرد و بیاساتی آن روح ریحان شربت و بن ده که بر بادم آمد بهشت و
 روح ریحانی نوعی است از شراب و خان آرزو بر بادم بیایه فارسی یعنی
 بسیار یاد آورده گفته و مکرزانی می آید کشتی شوم و در غرق کردم بهشتی شوم و
 آباد کشتی تمام لفظ مرکب است یعنی کسیکه کشتی آباد باشد و چون پری کشته
 گاهی سبب غرق گردد و می فرماید که ازین باکی نیست چه درین صورت بهشتی خواهیم شد
 و انش آموختن سکندر از لقو با جشش پیر در سطا طالیس
 خوشا روزگار که دارد کسی که بازار در جشش نباشد بیست و آلف خوشا برای کثرت
 و آلف روزگار برای تخمین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص که بازار در ص ندارد و
 بقدر بسندش بسیاری بود و کند کاره از مرد کاره بود و بکنه کفایت بسیار ثروت یعنی
 بقدر کفایت او اثر و ثروت بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد و جهان یگذازد
 بخوشخوارگی و باندازه در دگر بارگی و نه بدی که طوفان بر آرد و کمال و نه صرفی که
 سختی رساله بحال و بیت دوم بیان مصرعه دوم بیت اول است یعنی رفتار خود را در
 جهان اوسط دارد و افراط و تفریط را راه نداند و بهشتی از بسکی نیزم است و چون در بسکی
 خانه پر نیزم است و بعضی نیزم خففت و نیزم را بلفظ گوردستانی بمعنی نیست نوشته
 و درینجا یعنی در دوازه است و این دوازه را دیکی آنکه چون در دوازه را بسکی خانه پر نیزم

بابی و دوم آنکه چون در اینکشی از چوب همان دروازه شکسته خانه از پیله چوب درین صورت
 تصدیق می که می کشی از چوب بستگی و ضرر تو خود بود و قافیه میفرم بافتح یا باضم مخفف
 میفرم بالا لازم با کسر از آن صحیح شده که در نیم اول سبب اتصال کلمه است متحرک گشته
 مثل بسته و گشته پس سین حکم وصل دارد و چنان زنی که زن رستن سالیان به فرا سو دو
 کس را نباشد زبان به تها آن آرزو گفته که سالیان جمع سالی است یعنی غیر یک سال از آن
 قرار گرفته و آن وقت زمانه است پس سالیان یعنی اوقات و زمانه باشد و آن را جمع
 سال گفتن صحیح نباشد اما بعضی جمع سال نیز گفته به گذر زنده درج و همان نور و گذر زنده
 را چنین یا و کرد و درج بافتح و دفتر و همان نور و ترکیب متقلب یعنی جمیده و مورخ
 صفت درج و گذر از مدگان شرح کنندگان یعنی راویان به چون شاه یوزمان ملک
 فیلقوس به برآر است ملک جهان چون عروس به ملک فیلقوس بدلی است از
 شاه یوزمان به بفرزانه فرزندش در بر بلند به که فرح بود و گوهر ارجمند به گوهر ارجمند گوهر
 بیش بها به چو فرزند خود را خوانند یافت به شد این که شالیسته فرزند یافت به انداره
 پدر هیچ بالیسته تر به فرزند بالیسته تر به نشانندش بدانش در آموختن به که گوهر شود
 سنگ را فروختن به بقوما جش آن کو خردمند بود و کار سوطه و دانش فرزند بود و
 خان آرزو گفته که لفظ لقوما جش یونانی است و در اصل معین حله است و لقوما جش
 سین مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب موبد این لفظ
 را در ترکی آورده به با موز کاری بدورنگ برده و در آموختن آنچه توان شد و او بهای
 شاه یوزمان به که نیروی دل باشد و نور مغرب زهر دانه کمان بود و در قیاس به
 در و گردانیده معنی سپاس به برآر است آن گوهر پاک را به چو انجم که آرایده افلاک
 را به خبر دادش از هر چه در پرده بود به کسی کم چنان طفل پرورده بود و به سه سال شهر آده
 تیز خویش به بجز علم را نه ندادی بگوشت به به باریک بینی چو بنده تافتی به سخن ما به
 باریک دریافتی به ارسلو که هم درس شهر آده بود و به بنده دست گیری دل بزرگوار بود
 هم درس هم سبق به هر آنچه از پدر مایه انداختی به گذارش کتان در و سه

آموختی و چو استاد و زان بفرزنگ در ای ملک زاده را دید گنج پای بیگنی چون استاد و زانا
 که لغو با جش باشد شهنشاده را بفصل دریافت که یار گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزرگ قدم او خواهد
 بود و تعلیم او بیشتر بر درج که خوش دل کند در پاس گنج و پاس معنی نگاهبانی یعنی در
 تعلیم او محنت بسیار کرد چو که شهنشاده گنج بود و قصی که پاسبان گنج باشد خوش دل باشد
 چو شهنشاده اقبال او خواندیش و در و بست عنوان فرزند خویش و خان آرد و معنی آن
 چنین نوشته که هرگاه شهنشاده اقبال سکندر که جبار است از آنچه احوال او پیش سکندر
 خواند نام پسر خود را که اسطو باشد بعنوان خدمت گزاری و شیر س وید بری او در آن نوشت
 پس سفارش اسطو سکندر کرده چنانکه می آید و بعضی ها معنی چنان نوشته اند که هرگاه
 از آنچه دولت او را از پیشتر دریافته بر آن زایچه نام فرزند خود هم ثبت کرده که بیانش
 می آید و بر فرزی که طالع پذیرنده بود و گمین هم گیرنده بود یعنی در روزی که
 که طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کار با و سخن با در آن روز تا نیت داشت و میتوان
 گفت که معنی آن چنین باشد که در روزی که طالع موافق و گمین سخن نقش پذیر بود
 شهنشاده پسر فرزند را و پیمان در آن روز و سکندر را که چون سر بر آری بخرج بلند
 ز مکتب بیدان جهانی نمند و سر دشمنان بر زمین آوری و جهان را بر زمین آوری
 و یونانی تخت را از تاج و فرستندت از بهشت کشور خراج و بر آفاق کشور
 خدای کسی و جهان در جهان بادشاهی کنی و این بیات با و دعلطف مقدر شرط و
 کشور خدای سلطنت و جهان در جهان یعنی بسیار و یاد آوری این در پس و
 تعلیم را و پرستش نداری ز و سیم را و این بیت جزای شرطیه است و نظر
 بر بنداری ز فرزندین و بجا آوری حق پیوندین و حق پیوندی و او عطف مراد از
 نسبت فرزندی باشد یعنی فرزندی که در باره اسطو ثابت است حق از او فراموش
 سازی بلکه بجا آوری و بدستوری او شومی تغل سنج و که دستور دانا به از سنج و
 سنج و دستوری نصحت چنانکه شهنشاده و بعضی وزارت پسر توان
 گفت و این لفظ طاعت را اصل یعنی است و ترا دولت او را پسر یا درست

بدشت که اندیشه او مثل اندیشه زیرکان و حکما بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه شد
 و اندیش او معنی مصدر از اندیشیدن از عالم رحم که معنی رسیدن نیز آمده بود بفرمان کارگزاران
 کار کردید بدین آئی محبت بیدار کردید و بجهت مفعول کرد و اسے بخت را بیدار کرد و بیداری
 بخت و دولت مندی باشد و بهتر پیشه فرزند است و بدو بد که همه پس اولاد و جزا و
 بود و بجهت جویان بود بر مرزبان و دل مرزبان هم بد و مهربان و آخان آرزو گفته که ترکیب
 توصیفی مثل روز بازار یعنی قدر و قیمت و بر دواج و مانند مرغزار که بسکون غنیمت است بر زمین
 حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست و عجیب که مرزبان را صاحب جهانگیری
 که بر اسے بجهت موقوف است بنعم آن گفته و این هوسست زیرا که این لفظ نیز مرکب است
 از مرز یعنی سرحد و بان یعنی حافظ و بجایز بادشاه را گوید و حق آنست که بان یعنی صاحب
 است نه معنی حر است کشته چنانکه با جیان یعنی باج گیرنده و همچنین بعضی صاحب هر
 نه کردی یکے مرغ بر باب زن و کار سونو بودی بر در اسے زن و باب زن سنج و بعضی
 گویند سنج که باب و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سنی نیز بجهت شورت ارسطو کار
 نکردی و بجهت نیز بیاورد و در سیه و بهر کار از وجبت دستوریه و چویر کار چرخ از برکوه و
 دشت بدین دایره بدنی چند گشت و ملک فیلقوس از جهان خرت برد و بشاه منته لاجها
 را سپرد و جهان چسپت بگذر نیزنگ او و بهر مای بچنگ آورد از چنگ او و آیین بیت
 مقفود نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را می دانی که چسپت از نیزنگ او و بر خدر باش
 و با او بستگی کن و درختی است شش پهل و چار سنج و تنه چند را بسته بر چار سنج و
 شش پهل و نظر بجهات بسته در بعضی نسخ شش شانه واقع است و این نیز نظر
 بر جهات مذکور است و چار سنج باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب آنست
 یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درختی شش پهل و چار سنج است و تنه چندی را
 در چار سنج بسته دارد و چار سنج نوسه ازین دخت است که دست و پا و اسیران را
 جدا جدا باندند و یکایک درق های ازین درخت و بر این دخت چون بود با دخت و
 یعنی یکایک را معنی هر یک آورده و میسے نمایی درین باغ کس و قمار شاکند هر یک

یک نفس + در دهر دم از تو بری میرسد به یکی می رود دیگر می رسد به تو و سینه در آن
 باغ به جهان کام نام کام خواهی سپرد به بخود کمالی پی چید باید فشرده کام نام کام با ضرورت
 خود کمالی خود غرضه یعنی جهان را با ضرورت بدیگر به حواله خواهی نمود پس در لذت
 دنیا خود کمالی نباید کرد به درین چار سو بچ هنگام نیست به که گیس به ضرورت خود کمال نیست به
 بدانکه در بنجاد و نسخه است یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خود کماله نیز بر است قافیه
 به ما و با ما بدو طریق آمده و در ادوخر این قسم الفاظ با اکثر زیادت کنند بهیچ جان و جان
 و خان و خانه کامش آنکه در دنیا هیچ نیست که در اینجا گیس به نباشد به بدم جهان
 هستی از دم او به بدو هم او رستی از دم او به قرار از دم جهان و استی تعلقات
 است و او که در دم عبارت از گذشتن تعلقات است حکایت بر سبیل
 تمثیل شبی نعل بند می و بالان کره به حق خویش می خواستند از خری به خرازا به
 رنجیده و پشت ریش به بگفتند شان نعل و بالان پیش به شان یعنی ایشان یعنی
 در پیش ایشان انگند به چو از دم داره خرازا شد به بر آفتود و از خویشتن شاد
 شد به این هر سه بیت بطریق تمثیل است به توفیرا به سخاکی شده گردناک به بدو دام
 بیرون چه از دم خاک به یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته دام او که عبارت
 از تعلقات کثیف است بدو و از دم او خلاص شو به بیاسای از خود را بهیم و به از ترند
 می روشتا نیم ده به می کوز محنت را کی دهد به باز در دکان مومیا فی دهد به شستن
 سکندر بر تخت فیلقوس بیا و شاه می سخن سنجی آمد ترا و بدست به درست
 زرانده را می شکست به سخن شاعر ترا و عبارت از میزان است که علم عروض
 باشد و درست زرانده و ده سخن ناسره و می شکست یعنی عیب می گرد یعنی شاعر
 عروض دان پیدا شده بود که شعر را به ناقص را عیب گیری نمود و خان از رزو گفته که درین
 صورت معنی ابیات ربط با خود را ندارد و کس صبح است که در اصل ضمیم باشد بدست
 زرانده می شکست به معنی این نسخه است که پیشتر سخن سنجی پیدا شده بود که ترا و یک دست
 بدست و بدست دیگر زرانده می شکست یعنی در ظاهر بنجیده می گفت و از باطن خبرند است

که تا اصرارست یا غیرها پس درین تقدیر سیب آینه در بوطی نشود به تصرف در آن سکه نگذاشتیم
 که آن سیم در زیر دروازه استیم به نگذارشتم ای نگردم و کسیم و در زیر شوش و درین بیت در بیان
 خوش خوشی و عیب یوشی خود دست یابی من نه در در آن سکه نگردم زیرا که از نیک و بد آن کماست
 اطلاع داشتیم پس اگر تصرف می نمودم عیب او ظاهر می شد و اگر انگشت من حرف گیری
 کند نه اندام کسی کو بگیری کند به تصنیف می گوید که این کار مخصوص با نیست زیرا که اگر
 انگشت من حرف گیری کند بیبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی خواند بر دست و دست
 چون قوی دست شد رشت من به شد حرف گیری انگشت من به بنیم به بد خواهی اندر
 کسی به که من نیز بد خواه دارم پس به یعنی آن بد خواهان آخر برین هم خواهند خندید به ره تن
 همه زهر نوشیدن است به هنر جستن و عیب پوشیدن است به مراد از زهر نوشیدن
 تحمل معن دیگران نمودن و در او عطف و در صغر و در بزرگ است به بدان ره که خود را خودم
 قدم داشتیم تا با خود دست به و باعث چنان دارم این چرم را به که برآید آسیب آرزوم را
 و باعث با کسر پاک کردن ایست و در بعضی نسخ آسیب آرزوم بود و عطف و دفع است
 و معنی آن بعضی نیک بد گرفته اند صاحب جهانگیری آرزوم منما معنی خشم و غضب آورده و بعضی
 آسیب آرزوم یعنی خشم گرفته اند به چنان خواهیم از نیک بر در کار به که برین ره نگردم سر انجام کار
 گذارای نقش گذارش پذیر به که نقش از که از نیک ندارد و بر نقش شرح کننده قصه و
 گذارش پذیر قابل بیان و مصرعه دوم آخر بیت جمله معتزله به پذیر نقش بند و که
 چون شاه روم به ملک جهان نقش بر زد و چون موم به نقش بر موم درست می شنید به و لایق
 ز عارش بر آوازه شد به بد و تاج و تخت پذیر تازه شد به همه ز بهما گزیدر دیده بود به
 نمود آنچه را پیش پسندیده بود به همه غمده و برینه بر جاس داشت به عمل با سه پیشینه
 بر پاس داشت به برابر اهلان کج و زری سپرد به بران عهد پیشینه بی فشرده
 ای خواجه که معمول بودید ارامی فرستاد به ز فرمان بران ملک قیلقوس به شد کس
 در آن قتل با دی شوس به شمس بالفتح سرکش و تهر و دوران تغل یعنی در فتنال
 با دشمنای او که بود از پدر دوست انگیز تر به بد سخن کشی تیغ او تیر تر به کاف در

اول چراغ محال در دوست انگیز سرافراز گشته دوست چنان شد که بازور بازوی او
 نه سنجید کس در ترز ز سکه او و خان رز و گفته که لفظ زور را بسوی باز و مضامین
 بنامید خوانند و فاعل سنجید همان باز و است یعنی سکندر را چنان شد که باز و سکه او
 در زور کس را هم سنگ و هم قوت نیافت تا سنجید و در بعضی نسخ بجای سنجید مجید واقع
 است درین صورت زور و باز و مضامین و مضامین الیه خواهد بود و معنی بیت واضح بود
 زور پیچیدی اندام را اگر بر زدی گوش خرقام را به خرقام کسیرضا و مجید شیر درنده
 یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را اگر زدی درین بیت هم تکریم زور است
 و هم بیان شجاعت و کما در زور خرقامان ساختی بهر شستی تیر سندی که با و
 بالفتح کمان نرمی که بر اسب و زرش تیر اندازی سازند و تحقیق عام است از آنکه بر اسب
 مشتق زور یا مشتق تیر اندازی بود و تیش آنکه بر اسب در جمله آن از تیر باشد و کمان
 آن همچنان نرم که در تیر اندازی باشد و گشتی در سرعه دوم بکاف فایده و یا
 چون یعنی هرگز دشت تیر سندی انداخت و چون در حالت گردیدن انداختن تیر معصوب
 است لهذا در مقام تکریم گفته و اکثری کشتی بکاف تازی دیای معروف یعنی
 واجب القتل و شکار گرفته و این ابجد است و بهر تیر که تیر کردی شکار و زگور و گوزن
 ز رفتی شمار و آبی در شکارگاه تیران می نمود و زگور و گوزن حساب مگر رفتی و بر بودار
 و لیران توانا تری و سزیر کان شد بدانا تری و سزیر یعنی سوار و توانا تری بیاسی
 معروف و بهر شمشیر قلم اند بر آفتاب و یکی جدول و انجمن از مشکتاب و از آفتاب
 مراد خساره و قلم را اندک نوشتن یعنی چون بر چهره سکندر خط نمودار گردید گویا که آن
 جدول از مشکتاب پیدا شده بود و بهر طاعت زمان خط جدول آینه و سوار جیش را
 ورق ریخته و ورق ریختن یعنی غل کردن یعنی آسان بسبب آن خط نوشته که به شکل جدول
 بر صفحه رخسار سکندر پیدا شده بود و سوار جیش یعنی سوار بر ملک و غل کرده و
 حساب جهان گیر می آورد و پیش جهان را زبون دید و دوست خویش و زبون
 طبع و نایز بهمش هوش دل بود هم زور دوست و بدین هر دو بحث شاید است

مصرعه ثانی مقوله نظامی است زیرا که تحت کشور خدا کی زمین است بهر کار کوتبت نام آدمی
 فلک نیز دوش دران دایره می باشد و در آن سر و نو خاسته به بر بجان سر سبز
 آراسته به آفتاب است ریگان بار کشته به آرزو سینه نقشی بهر خانه به رسیده بهر کشور
 انسانی به یعنی در هر خانه از نقش سینه شده بودای در هر خانه بنام او نقشی بسته بودند
 و انسانی می خوانند چنانکه اندکان در هندوستان نیز بنام امرا و سلاطین تعینت سازند
 گوی راز با سخن می نهاد و به که از راز پنجم گره می کشاد به یعنی گاهی با دانشندان محفل
 در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه و آثار عمل مشکلات کردی به با نوه
 می با جوانان گرفت به خلوت بی کار دنان گرفت به نه آن کرد با مردم از مردی به که آید
 در اندیشه آدمی به یعنی با مردمان از سخاوت و جوان مردی آن قدر کار را نمود که بخیا
 کسی نگزید به با زردن کس نیاورد روی به برون از خط عدل نهاد پای خط یعنی حد
 به بازار گانان را که دباغ به تخت از میمان شهری خراج به ز دیوان دهقان قلم بر
 گرفت به ز بی مایگان هم دم برگرفت به خان آرزو گفته که مراد از قلم گرفتن اینجا قلم
 اطمینان و خلاف عدل است و اگر بعضی مطلق بخشدن معمولی زراعت باشد مصرعه دوم
 نام موطی اقله یعنی از دیوان فرار عیان بازخواست بی موجب که تعدی بظلم باشد نه نمود
 از مفسدان با کل معاف کرد به عمارت می کرد و زرمی نشانده همه خاری کند و گل می
 نشانده به آسی شهر را نو آباد کردی و زهره کردی خاظم می کند و گل عدلی کاشت
 بهر ناحیت نام درخش رسید به بهر و جیش بوی باغش رسید به آبی داغ بندگی او
 به طرف رفت و بوی باغ مملکت عدل در مصر و جیش رسید به کشاده دودشش چو
 روشن درخش به یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش به مراد از درخش برق است یا آتش
 یعنی همچو برق صفت سخاوت و شجاعت بهر دودشش به تر از خود آن به که دود
 دوسر به یکی جابجای سنگ و یکی جایی ز به هر آن کار کا قبل را در خور است به با این
 چو آهین بر چون ز دست به یعنی هر کار به که اقبال را برادر بود و سکندر در آن کار بجا
 آهین آهین بود و بجای ز ز به چنان دادگر شد که هر مرد و بوم به زومی داستان

ز دران کار زنتی طلب یا دی

کای خوشا شاه روم به اسطوخ و ستور درگاه بود به بزرگ بدو به سکندر به
 تدبیر و نافرین به بکر در گاری شد آفاق گیر به کم روزگار را به در اندک مدت به و در
 چنین شهر بار به فیان به جهان چون بگیر و قرار به چنان به همه کارشایان گیتی فروه به
 زرا به وزیران پذیرد شکوه به ملک شاه محمود و نو خشیروان به که بر دند کوس
 از همه خشیروان به پذیرا به پند وزیران شد ند به که از جمله دور گیران شد ند به شد
 ماکه بدخواه را اگر خشد به به بر ا به وزیر از جهان کوس به بر د به خرا و ترا اگر شود
 پاسبان به تن شاه باید که ماند درست به به ا که شد را رسد یا به
 لغز به که گرد و ملک شوریده مغز به یعنی مبادا که شد را اگر ند به برسد که ملک
 تبا به شود به چو باشد کند چشم به باز به کند دیو بافتنه انباز به به یعنی هرگاه
 چشم به بر تبا به برسد دیو بافتنه اتفاق کرده در صد و خرابی ملک در آیند به جهان
 داد خواه است و شد دستگیر به ز دا و ز باشد جهان را اگر به جهان را به صاحب
 جهان نور باد به دران داور سی چشم به دور باد به صاحب جهان به ناب
 اضافت صبح است به بیاسای آن غریب جان فراس به به من ده که دارم چشم
 جان گزاس به یعنی گزده جان به مگر چون بدان شربت آرم نشاط به به شمع چند
 را در نور دم بساط به در بعضی نوح بجای مگر که چون سن واقع است
 تظلم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکندر به چو صبح از دم گرگ بر ز زبان
 بختن در آمد ساک و پاسبان به دم گرگ بضم دال یعنی صبح کاذب و آن را
 به بے زنب اسر خان گویند و چه شبیه سفیدی و سیاهی است چه در صبح کاذب
 محمودی سفید مایل سیاهی باشد و مناسب است و در دم گرگ و بر ز زبان به یعنی
 پیدا شد به خوس غنوده و کوفت بال به دمل زن بر دیر تیره دوال به به بکیره
 بافتن دملی باریک و در شبیه سی یعنی دمل و طبل آرد و به من از خواب آسوده
 بر خاستم به بجز هر گشتی خاطر آراستم به بجز هر گشتی کنایه از سخن گفتن به طلبکار گوهر که گاه
 کند به به پندار و امید جانی کند به در عامه نشخ پیدا از امید بی عطف است درین صورت

اضافه است با دلی مناسب خواهد بود یعنی پندار است و گمانی که سبب امید هم میسر شود قاتی اند
 گفته که این اضافه چندان چیست نیست پس بهتر بود و عطف باشد و شکر از بالکسر توجیه
 و گمان و بیان کنندن مشقت و محنت بسیار خوردن است به خوشنمایه لعلی که آرد و چنانکه به سبزه
 کند با دلی فارستک به خوشنمایه مشقت و در بعضی نسخ این به بیت ماقبل بیت گذارسته است
 پس لفظ که به معنی هر که باشد تا فاعل فعل از و به سر آمد و در بعضی نسخ به آرد و آید و به
 است و معنی آن شکست بسیار می خواهد بود و در وجه اولی بای خوشنمایه بر ای سبب است
 یعنی بعد از خوشنمایه خوردن و سبب محنت کشیدن هر که لعلی از کان بر می آرد و با خار سبک
 چنانکه در و بعضی خوشنمایه لعل سرخ را گفته اند یعنی طایف که هر مشقت بسیار کند تا آن
 قسمتی چنانکه آرد به چه پنداری ای مرد و سامان خوشتر است که آسان بر آرد و گویان کرد و گویان
 یعنی ای مرد و آسان خوشتر است از آسان است که گوش بر آرد در کردن آسان است و آسان
 از آنکه گوهر از محیط اعظم به شد و دشواری بدست آید و اگر بخیر خوشتر بودی از آسان به گماندی
 یک و بخیر بر رخ شایخ به آید این بیت که در واقع شده چنانکه سابق نیز گفته شد پس از اولی قسم
 مانع است و چون که درین محل واقع است بعضی معنی آن بیان بماند و اندک که بخیر خوشتر است
 و آنرا در ای نزل جانور دیگری تواند خورد زیرا که لعلاب آرد و نهار خوان دیگر می خورد و نزارخ
 چون بخیر خورد و نهار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و یا به آب شیر میزند و چون این بیت به پیش است
 به بیوه سخن به گفته اند به سبک این برنده به گفته اند چنان که در بخش به برنده اشارت
 بکتاب و نقش شده گمانیه از خود به که چون با دلی آن چراغ به سر بر آید همان جهان بر آرد و
 چهره چراغ سپهر آفتاب به بجزیره بر آرد و خوشتر است و دست به در و سامان بر کسی در دست
 و است اینجا یعنی نیمه مناسب است به نیمه خوشتر شهر است و آرد و کرسی بر کسی از
 صبح با اعتبار شفق به سلندر با این نشان این به بر آرد است بر می در آید آن خویش به
 غلامان گل چهره و در با به که بر یک پیش خسرو با به که بر یک عبارت است از قرب
 یکدیگر و اما که فوهم بر یک خواهد بود و باین طور که کمر اول یعنی فوهم است و کمر دیگر یعنی میان به
 کمری با ده بخور و دیر یا دلی به کمری میر خجست بر روی به در و آردی باد شاه بزرگ

که چهارست از دیر یا جد سکنه زنانه آن از زو گفته که اگر یکی از سلاطین کیانیان اراده نموده شود
 مناسبست اندر دگر آنکه گوئیم چون بان گذاراد و بدو چنین فرموده بدو ششست چنین چون یکی
 چشمه نور به که آرد و آرد از راه دور به در عامه نسخ لفظ چنین در معنی آن
 چنین گفته اند که سکنه درین حالت سرور و عیش با چهره درخشان و دست فیضان مانند
 آفتاب ششست بود که از دور آرد و از دگر گوشه خورشید و خان آرد و گفته صحیح آنست که حسان
 بسین مملکت باشد که بستند نام ست از وضع و حال سکنه رستند از خود قائل جواب که چون نشاء
 ششست بود که ناگاه آرد و نظم اهل مصر رسید به خبر بر صاحب خبر زن شاه به که مستی
 ستم دید و داد خواه به نظم زنانه بر شاه روم به که بر مصر بان شک شد و از بوم به نظم زیاد
 کردن یعنی داد خواه انیض اسکنه بود که بر مصر بان همیشه سخت طاری شد و رسید
 چند ان سپاهان زن شک به که سکنه در میان گذرگاه شک به سواد جهان بخندان در شکست بود
 که خود را بر آن کوه و دشت به سواد و فواح را گویند و چون که اطراف شهر مصر باغات و اوراق
 ششگاه دارد بان و عیار آنرا سواد جهان گفته که بسیار خوش بوست حاصل آنکه زنیکان
 مصر بخندان به سیر کرده اند و در اطراف و جنوب آن پر شده اند که کوه و دشت مالا مال
 شد و معنی دیگر آنکه سواد نام علتی است که خلل دماغ آرد و صاحب این علت را دجای
 تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید حاصل آنکه بان لشکر زنیکان نواحی مصر بخندان
 شک و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنیکان ششست
 بیایانی چو قطران سیاه به از ان پیش کا ندر بیایان گیاه به قطران بافتح جامه سیاه
 و در خان و آنچه برشته ان سرگین مانند و مار سیان کتران گویند و در رشیدی کتران و کتران
 بیاضی سیر و کوهی است که اهل گویند و قمع مذکور بسیار گرم و سیاه میشود و آتش در ان
 زرد می گیرد و چو کوسه به سیر و کوهی سرشت به بخوبی روزی از چو سکنه ششست به کوسه با لاد
 محمول به ریش در بعضی نسخ به ششست و کوهی سرشت در قمع است خان آرد و گفته که اگر چه نسخه
 دوم من حیث المعنی دست ترست لیکن تکرار لازم میشود و معنی نسخه اول علتی است که به کوسه به
 ریش نداشتند و به سیر و کوهی سرشت یعنی نامناسب الا و ضاع اند که مقتضای خود کار

آهنی که خود نیز گویند و از کلام اکابر بجا آن تازی معلوم می شود و ضمیرشین را ج بسوی
شکر یعنی لشکری میاگرد که باعتبار خود آهنی مشابهت بیخ و دشت و لمبات تیغ مشابه
برق بود و زور یا سوسی شقی آورد ای و دلیش سوی معرشد رنهای و به مصریان
شهری و لشکری و پذیرا شدندش به نیک اخترسی و یعنی بعلت نیک اخترسی سکندر
تمامی مصریان چه اهل لشکر که متقیان سکندر آمدند و بفرموده کز لب رود نیل و
کند لشکرش سوی عراق حیل و به یزفاش زکی شتابان شدند و در ویدجوی بیابان
شدند و یعنی بسرعت تمام و دیران بصر کشیدند وخت و به یزفاش زکی مکر کرده رفت و
در بعضی نسخ لیکن خواه در قعست و این وقتی درست شود که لیکن خواه یعنی کیس
خواستن آمده باشد و چو زکی فبرانت کامر سیاه و جهان گشت بر ششم زکی سیاه و
دو لشکر بر ابرشد آراسته و شد آرزوهای یک را حاسه و پاک یعنی تمام بنزد فعل منور
یو لا تیخ و زمین را از جنبش بر آقا دج و در بعضی بجای فعل ستوران فعل نویدان
یا فته شده و نوید یعنی ای زمین از آسیب فعل ستوران ته دیال شده
زبس نفره کامر وین زکین و فرو افتاد آسمان بر زمین و زگر زگران سنگ چالش
گران و شده مایه رگا در اسگران و در رشیدی چالش کسیر لام و غار و کلمه ریل
که در دست از چلیدان شد می الاصل گفته و تحقیق آنست که چلیدن تحف چالیدن است
و این لغت مشترک در فارسی و هندی است و تواریق این دو زبان بسیار است و در توریان
بانگ چون زتیز و بوخت بیابان در آند گریز و خوش بافتح جانوران وشی و چو بر جبات
شد ساخته سازشان و گریزنده شد دیور و از شان و بجای گریزنده جاسه نبرد و گریز
ز مردم بر آور و گریز و نشی زگو و بی آب و در و گریز و زورخ چلر تاب و آسب
در و سر و جز زهر ناب و نه مهره در و گرم و آفتاب و در و زهر ناب آب تلخ که شکر
زهر یا خسد یا آب ماسه شور نسبت آب شیرین و ترینین بخور آمده غارها و در و فتنه
را زو باز آرد و این بیت در بیان احوال جای جنگ است یعنی غارها دران سرزمین
بسبب آمد و رفت شتین که جبارت است از آن درگاه کلان بخور آمده بود یعنی غار

پیدا شده بود و در آن نمار با خفته و آشوب ساز و رقی بود و لاجا خون ریزی و کشمکی در آن
جای خولان وطن را خفتند و چون خولان بهر جایی تا خشت و خول بود و معروف و یو و در
فارس بود و چون فرشته آمدند که لفظ جایی بر مصاف خولان را باید خواند و فاعل
ساقی لشکر روم است یعنی در اینجا که خولان بودند اقامت نمود برای فرستادن بلخی و غیره
و چون یک و روز توقف شد جهت نگاهبانی و آوردن گاه و علف بهیچ خولان بهر احوال
و چون دویدند و چون که در دگر زمین به برون جست شیر سیه از کین و گوشت با نعم
بلندی هر چیز را درین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهان این دنون یعنی گاوی که در زمین
است چون کوهان خود فرود یعنی چون آفتاب باقی رسید صورت کوه و گاه درین بهم رسانند
و آنرا چون فرود شیر سیاه که عبارت از شب است از کین گاه بر آمد و بر آفاق شد گاه و
گردون دلیل بر آمد ستاره چو دندان شیر و گاه گردون برج گاه و دلیل شدن اینجا
جبارت از ظاهر شدن است یعنی گاه گردون بر آفاق نمایان شد و ستاره ها مانند دندان شیر
پدید آید از شد و شب از نواف خود عطر سالی کشاد و جهان زیور روشنائی نهاد و مراد از
عطر سالی سیاهی شب است از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان زیور روشنائی نهاد یعنی ترک کرد و
جان آرزو گفته که کشادن اینجا یعنی ظاهر کردن است و ساینجا یعنی ناست یعنی شب از زمان خود نهند
عطر چیزی نبود و مراد از عطر مشک است که سیاه میباشند پس مراد از چیز عطر مانند که مشک بود و طبع شب
است و زیور روشنائی نهادن کنایه از دور کردن نور است و برون تیره ترک دارش یعنی شمس
نیستی که سبزه بر جایی یاس به نیرنگ بختین فوج هر اول لیکن اینجا مراد از فوجی است که طبع بود و گرد
لشکر گرد برای مخافت و نیستی نسوب به نیستی یاس و مراد بیت آنست که قوس
به یاسبانی و نگاهبانی لشکر آمدند و گاه و نگاهبانی و یاسبانی خیمه سکنند نمودند و شمس شمس
صفت یزک درست و اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از شمس شمس سکنند است و اول ستر
و ستاره در آمد بتابندگی و بر آسود خلق از تابندگی و یاسبانی هم روم و هم زنگبار و
فرمانده رومی و زنگی بکار و در بیت آخر بیان احوال تیرگی شب است و نور کو کب در
یک جای در شب هم نور کو کب بود و هم ظلمت خود رومی و زنگی در آن حیران بودند

که در وی دزدکی چیز قسم با هم ساخته اند و یکجا قرار گرفته اند بیاسانی آن می که در وی دزدکی است
 بمن ده که به هم چیز دزدکی خوش است به نگر با سن این بی محابا پلنگ به چور وی دزدکی نباشد
 در رنگ به محابا باضم در اصل محابا بود تا را اخذ کرد و انداختی آن درین دباک
 و بی محابا پلنگ آسمان یار دزدکار یعنی از سانی شماری که بسرخ و سپیدی چون رنگ
 رویان است بمن ده چرا که طبیعت من مانند دزدکی به غم است تا که با من این زمانه خدار
 مانند روی دزدکی در مقام مخالفت نباشد پیغام فرستاد و سکندر شاه زنگبار و
 جواب یافتن از و فریبده را بهی است این راه دور که بر چرخ هفتم توان دید تور به
 یعنی این راه دور که عبارت از جهان فریبده است و آدمی را فریب می دهد چرا که نور
 که درین راه است و بسبب آن درین راه رفته می شود و بر آسمان ششم است و آن کنایه است
 از نهایت دوری پس چیزی که انقدر جای بلند و دور بود به نظر نیاید و درین راه فرشته زره
 میرود و دیگر آید کی دیو ده میرود و در خانه نسخ در سر مهره دوم کانت است و آن تیغ ربط
 ندارد پس هیچ کس است که ناستخین از راه غلط کانت نوشته اند و در این بیت بیان فریبده
 روزگار است پس می گوید که اگر اینها فرشته که کارش به نیکی است می آید از راه میرود و دیگر
 میشود و اگر دیو که کارش بدی است می آید ده میرود یعنی در اینجا نیک بد می شود و بد
 بدتر شده با آن اشتغال می نماید در مقام کثرت گویند که فلان چیز از کی ده شد یعنی از
 مرتبه یک بر مرتبه ده رسید به معیار این چار سو هر وی به سجد و دو جتانه در وی جوی به
 متعیا پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت معیار اضافت ظروف بظرف
 یعنی در چاشنی کردن زر که درین چار سو است هیچ هر و سالک بقدر و جوی نمی سجد
 تا وقتی که یک جواز آن در وی نه نماید به قراضه قراضه را باید خست به ربا پند از و چون که
 کرد در دست و قراضه ریزه زر یعنی کم بهم میرساند و چون بسیار می شود ستانند از ایشان
 تمام می ستانند به سجو می ستانند و به همان پیر به من می فرستد بدیوان پیر به کلمه با در لفظ
 سجو دین بمعنی مقدار است یعنی بقدر جو جو جمع می کنند از دما قین پیر و بیاره و بقدر من
 بدیوان پادشاه ارسال می نماید و غرض ازین به طبعی و بد نهادی و باب دنیا است

بدین رخت این پیرمان دور باد و در باغ بدین نکته بند و باد به معنی صحبت این پیرمان
 بد ازین دور باد و زبان من باین سخن ما یعنی گل و شکایت نمودن دنیا و اهل دنیا
 معذرویم با وجهی با خطرات از زبان صادر می شود پس لاچار است بگفتن ازین بختها
 ازین آشنای روی یگانه خوشی دور ولی بهین یک زبانی تجوی دور ولی نفاق و
 یک زبانی یگانگی دور و سوراخ چون روی خیل سازد یکی سوسه شوی یک سوسه آرد
 تشبیه روی نهاده دور و سوراخ سست و لفظ دارند بقرینه مقام محذوف است یعنی اینها دور
 سوراخ دارند چنانکه روی دور و سوراخ خدا و سوراخ اینها یک شوی که فرج باشد و
 یک سوراخ آری یعنی حص و آن عبارت از دمان است و ولیکن چون که دم بنگام خوشی
 نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش نه استدراک نماند و سوراخ است مطلقا و الا سخته
 ندارد و یعنی دور و سوراخ دارند لیکن مانند کزدم آن دور و سوراخ دیده و سوراخ
 گوش بسته که کزدم اینها ندارند و کوزه عرق شویست و ذکر چهار بار باشد و ذکر آرش
 کن روزهای هفت و ز تارخ دهقان چین بازگفت و تارخ دهقان رود است
 منبره اهل ایران که چون شاه چین زین بر آرش نهاد و فلک فعل زرنگی در آتش نهاد
 مراد از شاه چین آفتاب و آرش کتابه از روز زرنگی شب و مراد از فعل
 و آتش نهادن بقرار نمودن یعنی آفتاب بر آتش بقرار شد و رفت و سپهر از
 کین مهره بیرون جهانده ستاره زلف مهره بیرون نشانده مراد است که سپهر از
 کین یعنی در پیمان مهره آفتاب را بیرون جهانده و بسبب این جهانند ستاره مهره
 خود را از کف بیرون افکند و مهره از کف بیرون افکند کنایه از بافتن است
 و این رسم نزد بادن است که چون بازی حرفت را گاهی بسیار غالب یا بند مهره از کف
 افکند و گویند که با ختم جهان از دلیران لشکر شکن کشیده و چون بختی
 جهان از پهلوانان لشکر شکن و خنما آراسته داشتند و چون در غلبه که مضمون بیت حال
 باشد از مضمون بیت سابق به از آئینه میل و زنگ کمتر و صدق را بیشتر است
 بر جاسه در آینه میل قطعه آینهی سطح است که در بر گشتوان میل نصب کنند و آن مثل

آئینه مجلی باشد همچنین زنگ قدری روشنی دارد و آنرا در گلوهای اختران می بندند
 و درین بیت کنایه از کثرت این آئینه ها و زنگهاست بطریق کنایه یعنی آن قدر آئینه های
 پیل و زنگهای شتر بود که بسبب انعکاس آفتاب در آن آئینه ها و زنگها چو آفتاب قدر
 گرمی پیدا شده بود که صدف مرده را بر صورتش شبیه که سنگی است سیاه بهم رسانیده بود یعنی
 از کثرت آئینه و زنگها آب گوهر همه نموده بود و بعضی گویند که غرض شیخ بیان از دو عالم است
 لفظ یعنی آئینه های گسترده پیل و زنگهای از انوی شتر ازین که یک جا بهم برآمده بود
 سیاه بمنزله شبیه می نمود و از پویه که پی بر زمین می نشاند و در اندام گاو استخوان گشت
 خرد و مقدار از پویه رفتار است و نسبت پی بر زمین نشاندن از عالم استعاره است و این
 طرز نهایت خوب است در استعاره و همین طور مولانا نورالدین طوری عقیده خود به جمعی که
 ازین معنی غافل اند درینجای گویند که اگر پویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیری فشر و مفقود است
 پس پویه کنایه صاحب رفتار باشد و شمر روم رسم کیان تازه کرده و نوبت جهان را
 پر آوازه کرده ای نوبت را که رسم کیان بوده نواعتن فرموده و بر آرد است لشکر آئین
 روم و چو ایش نقش بر هر موم و زردی تنه بود پس هر بان و بان آوری آگاه از
 هر زبان و زبان آور هیچ در هر بان یعنی صاحب هر صاحب سخن غیر گفته اند و دیگر گویند
 در آتش پرست و به شیر و شیر گستران و دست به گستران و دست به گستران و دست به گستران
 طوطیا نوش نام به کشیده خوش طوطیان را بدیم و شیرین سخن های مردم فریب به نوشندگان
 ر بوده شکیب به ندیم سکندر به بگاه و گاه و محاسب در احکام جویشید و ماه به سکندر حکم
 پیام آوری و بر خویش خواندش ز نام آوری و بفرموده تا هیچ نار و زاس به شتابان شود
 سوی سالار زنگ و رساند بدو نیم شمشیر شاه و اگر بشنود باز کرد و زده و زنگی زبان
 ره بخونی کند که آهین در آتش زبونی کند یعنی طوطیا نوش که در آتش زبان
 زنگی است بگوید که آهین در آتش زبونی می کند و آهین اشارت از زبان و آتش
 کنایه از بویان و جوان مردکی چهره سروین و زردی بر سر رساند این سخن
 و زردی مراد سکندر و از زنگی با و شاه زنگ و که درنده تاج و شمشیر و تخت و

روان کرد و ایت به پیروی بخت و جوان دولت و نیز گردن کش است و که خشم سوزنده چون
 آتش است و جور شاخ آهوشند چرم گور بند و در سر بر پای مور و درین بیت بیان زور
 اسکندر و نشان زدن دوست یعنی چون شاخ آهوش اگر فته گمان سازد و از چرم گور بران
 گمان زه بند و سر مور را بر پای مور که بغایت بار یک است نصب کند و بد و زو و در بعضی
 نسخه بد و زو و سر مور را بر پای مور و در بعضی نسخه درین صورت بر مور و می از پیکان است و بعضی
 سر مار بر پای مور میخ داشته اند و منی آن چنین گفته اند که و چون گمان بدست گیر و زو و آرد
 را بخواری رساند که سر خود را از پای ضعیف ترین غلامی نتواند برداشت و چنان به که با او
 مدارا کنند و بنالید و قدر آشکارا کنند و یعنی چنان بهتر است که با چنین شاهای ذی شکوه
 اشتی کرده و طایفه بخور و غدر پیش آرید و بناید که آن آتش آید تا باب و که نه شمشیر و نه گداز
 آب و یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بخوش آید آنگاه از تاب دریا با طافانه پذیرد
 ای آن وقت غدر پیش نرود و جهالتش که با صلح و جنگ آزمود و جز جنگش زیان دید و از
 صلح سود و چه جان یعنی اهل جهان و بهر شش روان باید انداختن و بهر کار کشد
 کین از خود استن و شته رنگ چون گوش کرد این سخن و بهر پیچید و وجود چو مار کن و تقبیه
 شاه و رنگ بهر کن و پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری و دماغش ز گرمی در آید بخوش و
 بر آورد چون رعد خروار و آبی دماغ او از گرمی آتش خشم بخوش آمد و به تند و
 شام مانند تندر بانگ بر زد و فرمود تا طویا نوش را بکشند و بر بند آتش هوش را و
 کشند با فتح از کشیدن و بر بند با فتح برای ناکید و بر بند و نش آن دیو سار و نهایی
 چو که برگ را مهره کهن با و دیو سار مرکب است از دیو سار که حزن نسبت است چنانکه
 شمسار و خاک سار و بعضی گفته اند که اصل آن سهرت و لاف دران زیاده مانند گرد و گلار و
 گرد و گسنگ سار و سنگ سر و گرد سار و گرد سار و گرد سار و گرد سار و گرد سار و گرد سار
 سار و گرد سار شخصی منسوب به سنگ و گرد که صورت سنگ و گرد داشته باشد
 و تشبیه نیز نومی از نسبت است و بریدند در پشت زین سرش و بخون غرق شد تا این
 بیکرش و در پشت سر بریدن رسم ولایت است و چو بخون شد آن پشت زنی چه کرد و

بخوردنش چو آبی در آبی نخورد به آب بخوردن کنایه است از خوشتر شدن چشم که خوردن آب خفتم را
 فرد نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند به کسانی که بودند با او راه به شدند آب در دیده
 تا بدیش شاه به شدن در اینجا بمعنی رفتن است و آب در دیده کنایه از گریان دان حالت
 از ضمیر شدند به نمودن دکان روی خوب چهره چهره دید از آن رنگی سر دهر به سر و مهر کم مهر
 یعنی ناجرای کشته شدن طویلا نوش پیش سکندر ز قتل نمودند به شه از بر آن سر و شمشاد رنگ
 چنان سوخت که تاب آتش خدنگ به خدنگ آتشین جویت سبک که از و تیر سازند
 و باندک گریه آتش او را بسوزد به بخون ریختن شد دل آلیخته به ز خون چنان بیگانه ریخته به
 یعنی بخون ریختن رنگیان دل آلیخته شد به شد از رویان رنگ یکبارگی چو دیدند
 زان گونه خو خواری به یعنی در چهره رویان سرخی نمایند و در و شدند از غایت ترس
 خو خواری رنگیان به سیاهان بدان کار و دندان سفید به ز دندان لب رویان ما پیدا به
 دندان سفید خوش حال و دندان به شب آن به که پوشیده دندان بود که آن محطه
 میرد که دندان بود و این بیت متعلق است به صرعه اولی بیت سابق بیان حال رنگیان
 یعنی فرح ایشان موجب زوال است مانند شب که تا پوشیده دندان است بحال است
 و چون تمام دندانهای خود که عبارت است از ستارگان نمود و صورت خنده بهم رسانید
 همان وقت تمام می شود و بعضی از دندان سپید صبح اراده نموده که موجب اندام شب
 است به سکندر با استکی یک دور و به گذشت از خشم اندیشه سوز به استکی تحمل
 دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یک دور و در جنگ توقف نمود به شب
 آهنگ چون بر زو از کوه دو و پیر آهنگ شب مرغ و شمان نمود به در بعضی نسخ بزرگ
 بیای موده و در بعضی سر و بسین در صورت اول فقط کوه مضان بسوی دو و بنا شد
 و مراد از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر است آهنگ قلب شبانگاه است
 و در صورت نسخه دوم مضانت کوه بسوی دو و لازم است و مراد از شب آهنگ ستاره
 سحری است که در او از شب طلوع کند و کار و انیان بدان راه جویند به چو آویخت بند و
 چرخ از کمر به بار و سه جرمه ز به پیش خان آرزو همین نسخه که مذکور است صحیح است

اما علامه آن بیت آینده درست شود و بهار و فی جرس لیشتن کنایه از ایستاده بودن بخت
 و بارون پیشک را گویند به جلاجل زنان گفت بارون شاه به که نشسته تا جور باد و دشمن تباها به
 چونکه بارون اکثر جرس می بندد و کند جلاجل زنان گفت و دعای هم لازم ایشان است
 به جلاجله بارون شد بره داشتن به تیا تیه نبوت که داشتن به جلاجله به پیشه هر اول
 فوج و دید بان لشکر است و در هر یک طبعه گویند پس می توان گفت که اصلش عربی است
 که در فارسی تصحیف نموده طلایه می گویند و مرد از رره داشتن نگاهبانی فوج است
 و نظر داشتن بر راه فوج دشمن که شیخون ندارند و در روزگار در گردون شتاب به
 بر دوزخ و از کج کوه آفتاب به بعضی گفته که در مصره دوم و او عطف محذوف است به
 بفرید کوس از دژ شهر بار به جهان شد چو بانگ جرس میقرار به یعنی آواز نقاره از درگاه
 اسکندر بر آید و جهان از شورش آن آواز جرس میقرار شد به بیره زن از خارش چرم
 خام به بلیشته در افکنده شب را بکام به بلیشته زن عبارت از تقارچی و بلیشته
 بیایه موحده و یا به مجول و شین منقوطه رسیده اسپ سرکش بد نعل را بر لب
 پیچیده تاب دهند تا عاثر گشته حرکات ناپسند کنند و اینجا کنایه از لگام است و اصلش
 آنکه نقاره قواز از خارش چرم خام که نواختن نقاره باشد شب را که اسپ بد لگام
 بد لگام بوده مطیع و رام و زیور ساخت و آن کنایه است از رفتن شب به در آمدن روز
 دم گاو دم به خنیک ز دم خام روئینه خم به دم فتنه نفس گاو دم کرناست خرد و
 خام روئینه خم چرم کوس روئینه و خنیک بضم های منقوطه و سکون وزن فنج بای موحده
 صدای دست بردن و معنی خوب و نقاره قواز بهر حال بمعنی آواز دینجا درست
 می شود یعنی چون آواز گاو دم در شورش در آمد چرم نقاره روئینه تیرا و از در آمدن و آن آواز
 گفته که خنیک بهر دو معنی مذکور دینجا درست نمی شود و بهتر آنست که چشمک زدن باشد که
 نا و افتاب به صیغ خنیک خوانده اند و آن اشاره بود به جنگ یعنی دم نفیر شورش در آمد
 در و کین خم که عبارت از کوس است چشمک نیز و جنگ و خام بخامی معجمه یعنی پوست نقاره
 بود اگر بجم باشد اضافت عام است بسوی خاص از عالم کوه الوند و همین است

در کتاب قاسوس و اگر بجای خام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین اضافت است و
می تواند که طاس و ردینه خم بود و عطف باشد که از آن سخنان مانده پس مراد از طاس آن چیز
خواهد بود که همراه نقاره نوازند و ترانوی پولا و سنجان پس از کشف کفتمی را در سبیل
ترانوی پولا و سنجان عبارتست از نغمه بازی بسیار از آن و کشف و کسر پلا ترانوی و سبیل
توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت تازون سرنیزه پست باشد بر آست
کثرت زور یعنی نغمه بسیار از آن به تو می نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن ترانوی را خون انور
می ساخت و از یک پله به یک دیگر سبیل خون می رساند یعنی بسبب سبیل تمام نغمه از عدد و
می گذشت به سنان سرخشت خشتان شکاف می خورد و نغمه از یک پله به یک پله می گذشت
نیزه که یکس که در میان آن حلقه باشد و آشت بد آن داده بسوی دشمن اندازند و خشتان
بالفتح چلست و فلک که چرخه بسیار و پاره زمین گرد و یک توده و مراد اینجا پاره گشت پست
است که پس نماند واقع شده یعنی خشت نذر پست پهلوانان می گذشت و ز قار و روه و
ناتج نمید برگ و قواره قواره شده درج درگ به مراد از قاره و روه ظرفی است که در آن باروت
کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند تا مح نغمه خورد و میدان نو می از یکان که صورت
برگ بیدار و در مراد از قواره در اینجا پاره است یعنی حقه های آتشی و پانچ و غیره ها که درج
پاره پاره شدند و زهر اسه حمله زهر اسه تنی به شده آب خون در دلی تند میخ به درین بیت
و نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهور است و معنی هر دو ترکیب معنی ترس
و بیم و در خمشیدن تمشیر نوشته اند و معنی بیت را بسته آورده و بعضی آواز میسبیل و درج
نیز گفته اند و در سروری همین معنی سبیل اول و در عریه یعنی آواز سنگ و لفظ هر را
در کتب لغت دیده نشد و بعضی از قضا گفته اند که برایای خود آتش و جوش و آتش یعنی لغات
تمشیر است و در کتب لغت باین معنی دیده شد و معنی بیت نیست که از ترس حمله و در خمشیدن
تمشیر در دل از غم آتش خون شده و چون لشکر بلیش در آورده و بیاید بماند برون آمد از هر دو
سوی به بسی یک بدیدر آورده خنند به بسی خون که از هم فرو خنند به بسوی بر دشمن مردم رنگ
چو بر گوی بر کشیده پلنگ به بسوی برون پیش دستی نمودن گوی بر کشیده

بپای ناری و سکون یا سی تختانی یعنی گوری که اعصاب آن که موجب حرکت است برآورده
 باشند به خرابی در آوردن گی بر دم به زهر لوی افغان بر آورد بوم به بوم اول زمین و بوم
 دوم چند یعنی چون رومی مخلوب شد چند از هر بوم بیانگ بلند گفت به که رومی تیر سید
 ازان پیش خورد به که با طویا نوش رنگی چه کرد به پیش خورد و آنچه پیش همه خورده باشد
 بطور فواکه و چاشنی یعنی چون رنگی طویا نوش را بطور چاشنی قبل از جنگ کشید بود اندا
 پیش خورد و غیر نموده به در افکند خون و لا در بجام به بخورد از سرهای آن خون خام به حاش
 نادانی و هاهم فایس به چو رنگی نمود آن خیابان بازی به ز رومی نیاید عثمان تازی به
 عثمان تازی جرات به بد است سالار لشکر شناس به که در رومی اند ز رنگی هر اس
 چو لشکر هراسان شود در ستیز به سگالش سازد لکر بر گریز به وزیر خود مندر آخوند پیش به
 خبر دادش از ازین میان خویش به که بد دل شدند این سپاه و لیر به شمشیر نا خورده گفتند
 سیر به به لشکر توان کرد این کار را به به تنها چه بر خیزد از یک سوار به لفظ تنها درین صحره
 یعنی تن تنهاست که ببارت است از ذات سر دانه خون خوردن طویا نوش کرد به همه لشکر
 از بیم خواهند مرد و گشت و باضمم پلوان به کند هر یک آیین ترس آشکار به نیاید ز ترسندگان
 هیچ کار به چو بد دل شد این لشکر خراب به به بیار آب و دست از دلیری بشوی به
 دست شستن نامید شدن به همه رنگیان حیره دستی کنند به جویسلان آشفته
 مستی کنند به چه دستان توان آوردیدن بدست به گزان رنگیان را در آفتاب
 دستان یعنی لکر و فریب به بر انداز را که کی یاری دهد به دزین و شتم رستم گار به
 دهد به و خشت اضطراب به جهان دیده دستور فریاد رس به کشاد از سر کار روانی
 نفس به نفس کشاد و نین آمدن به که شاما خورد زهنون تو باد به ظفر یار و دشمن برون
 تو باد به جهان دور آفرینش پناه به پناه تو باد ای جهان گیر شاه به در بیت اخیر از
 مجموع مصرعه دل باری تعالی مراد است به هر جا که روی آری از کوه و دست به بهی باد
 از جراح میر و زشت به سبایان که ماران مردم زند به نه مردم همانا که اهرمند به مردم زن
 به معنی کشنده مردم و مار در اینجا یعنی ظالم ویرم یعنی رنگیان ظالمان مردم کش اند آدم

نیستند بلکه دیوان اند وی توان گفت که معنی چنین باشد که زنگیان که مانند مار آدم را
 میگزند اینها در اصل آدم هستند بلکه دیوانند زیرا که دیور این حالت است که شبکی مار برآید
 اگر وی اندیشد از جنگ زنگ به موجب است کاین ماهی است آن تنگ به زردم کشتی
 ترس باشد بسی به زردم خوری چون ترسد کسی به پای مردم کشتی مردم خوری مصدری
 است به چو از دم خواهیم ازین سنگ دلان به بخوانند مان عاقلان عاقلان به مراد از
 از دم شرم و حیاست که عبارت است از صلح و لفظ مان به بیغم جمع من است چنانکه
 تان جمع تو و شان جمع او و گاه مان بعضی ماران نیز آمده چنانکه تان و تان یعنی ایشان را
 و شمار او سنگ دل سخت دل یعنی اگر ازین سخت دلان صلح کند مار عاقلان دانشمندند و اند
 به و گاه به خالی اند از بند و رگبندی برآزیدگی بارگردد یعنی اگر از جنگ بگذریم و کنار
 گیریم در گیتی هلاکی اندازند به یکی گزند و بختندی هر اس به میا بختی نهادی برایشان
 سپاس به یعنی آری اگر از مالا غنیه و بختندی طوطیانوش برایشان آسان نهاده
 و بشود و ساختی به میا بختی چه باشد که بس بی بختند به و گاه است خواهی میا بختی کشد به
 یعنی میا بختی چه خواهد بود که ایشان را برده رست آورد و رساند پس فرستادن میا بختی
 پیش ایشان بجا است و رست آنکه ایشان میا بختی کش اند و آن کمال بے شعوری
 ایشان است به یک چاره باید بر انداختن به و نیز و مردم خوری ساختن به چاره
 بر انداختن چاره بعمل آوردن به و گرفتن به چند زنگی برآه به و گرفتار کردن درین بارگاه
 نشستن ترانهاش و خشمناک به و در انداختن زنگیان رنجاک به یکی را برآزتن بریدن
 برآورد به بیخ فرستادن از هر خور و بزرگی زبان گفتن این را بشوی به نیز تا خور و خور
 مانجو به و بفرماید تا بختی در بخت به و نهد نفیج و آن را کند خاک بخت به کفیه نفیج
 لام و جیم فارسی در برابر بی سر بیان و باره گوشت بی استخوان و در بعضی چفته بفتح
 میم بختی و سکون فاد فتح تایی فوقانی سر گوشت را گفته به بخورند سر گوشت
 سیاه به و نمی ز استخوان آوردند در شاه به گوشت سیاه از جهت شباهت زنگی است
 به نشه آن چرم مانجته را نیم خام به و در بخاید بر حص تمام به و بگوید که مغزش بیارند نیز به

کزین نقره کس نخورد دست خیر: اگر هیچ دوستی در خدمت نباشد که خوردی چنین دار و دم شدت
 بد آنکه نفع هیچ بد دوستی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچ کس نیامده و گاهی بیست
 مقدر از کم چنانکه در میان بیست است و لفظ خور و در اینجا یعنی خور که بیست و بیست است
 در آنکه بخورد خور و در آنکه دوستی بهم رسید: اسیران رویی بر در دست و پندارنی خوش نمک
 خور و دست و خوشی که گشت خوش از آنکه: چو آن آدمی خواره یا بدبخت که بیست آدمی خواره
 زوینتر بود: بدین ترس بگذارد آن کین گرم بود که آهن با این توان کرد نرم: بدین گرم کینه
 آید و کات قلیله: گر این چاره سازنی بدست آورد: و در آن چیره و گستان شکست
 و دیگر بد بگره ز گردان تو آید: بدست که بر چهل خربل نارد شکست: یعنی دزدندگان
 بد زنده کی دلاص خوارم یافت چرا که شکست: بدلی خربل تواند کرد: بد فرموده تا ویران
 روم: نه نمایند چاکش در آن عز و بوم: چاکش یعنی سعی: بدین برگذگاه رنگ
 آورند: یعنی چند رنگی چنانکه آورند بدست ویران ویران فرمان پذیرد: گر قفسه در آن
 رنگیان چند اسیر: بدین که شاه بر دزدان: بدین نهنگ نوبت سپردندشان: بدین نوبت گاه
 نیمه گاه و سر نهنگ نوبت پیادگان بارگاه که نوبت حاضر باشند: در آورده شان
 نوبتی در شاه: قفای چو خون شرح روی سیاه: بدین مصرع دوم حال است از لفظ شان
 که مفعول آوردست و نوبت: و اگر سیکه محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلطان
 در آن عبارت است از پیادگان و سر نهنگان که کار آنها نگاهبانی اختصاص است و
 قفای چو خون قفای که شرح باشد: بدین از خشمناکی چو خنده شیر: که آرد گوزن
 گران را بر روی یکی را بر فرموده آن کرده: بدین بدین سر چون سیکه باره کوه: بدین مطبخ
 سپردند کاین را بگیرد: بسا از آنچه شده را بدو ناکزیر: خان آرزو گفته که ابلخا: بدین
 یخنی کردن و بریان ساختن است پس مطبخ در اینجا اسم فاعل باشد از ابلخا و
 مطبخ بصیغه ظرف و ظاهر درست نمی شود زیرا که لفظ بگیر ازین ابامی کند: و اگر گو
 با مطبخ گفت را از بد که چون بایدش ساخت این برگ و ساز: بدین مضمون بیت عالیله
 اسی سزنگی را حواله مطبخ نمودند در حالیکه مطبخ مذکور را به نوع دیگر نموده بودند

بطوری که سابقاً مذکور شد: دیگر زنگیان پیش خسرو بیایند و فرمانده عاجز در آن رسم
ورای بیایند تا آنکه مصرعه دوم حال سست از ضمیر بزدند که بعد مصرعه اول مخدوم
است: چو فرمود خسرو که خوان آورند: بسیار خورش در میان آورند: بسیار و جوان
زیر که بر زمینند: بر دوشها سرگوشه بپسندند: شش از تنم درید آن خورش را بر و نه چو شیر
که در درونم گور شد: بیایستی خورد و خندانم سر: که خوردی ندرم ازین خورش: و بایستی
سزا داری یعنی لذت تمام خورد و سر چندانم ای حسین خورد: چو زنگی خوردن خیال
دلکش است: بکبابی دیگر خوردن ناخوش است: و دلکش مرغوب به همه ساق زنگی نورم
در شراب: که این خوش ناک تر نیام کباب: برشم بسیاران تنه نیل بند: و زور بی خورد
از آن گوشت بپسندند: و فرور اگر مصیقت اسم فاعیل باشد حال سست از فاعلی می خورد و اگر مصیقت
اسم مفعول باشد حال سست از مفعول آن: چو خورنده از دما کردشان: چو ماران بچو
را کردشان: شدند آن بسیاران بر شاه زنگ: خبر باز دادند از آن روزنگ: پیرو ننگ
روز مصیقت: که این از دما خوی مردم فحال: و تنگی است کار و در باز دال: چنان خورد زنگی
تمام را: که زنگی خورد مغز بادام را: و ظاهر از زنگ باستان بادام بسیار باشد و زنگیان اکثر
مغز بادام خورند: و زنگیان را چو آرد بپسندند: و خورد چون سر و لقمه گوشت بپسندند: و او عظمت
در سر لقمه می باید چه لقمه یعنی پاره گوشت است یعنی سر زنگیان را چون سر گوشت و لقمه گوشت
میخورد: و زنگیان را در اندهر اس: که از زنگیان سر بر دال زد و لاس: و فرور بر دالش
شان: و زنگی شست آتش تیر شان: چنان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر
است که مشتعل کننده آتش حرب است یعنی بسبب این معنی یلنگر ترمده شد و از گرمی که
داشت آتش شان فرو شست پس حقیق نیست که گفته شود که آتش انگیز یعنی آتش
انگیزان است چنانچه مجلس از و زنگی مجلس از و هفتن: چو روز در مرغ بکشد و بال: و بی شد
دماغ سپهر از خیال: و مراد از مرغ آفتاب است و خالی شدن دماغ سپهر از خیال از تن
صور کوکب است: و بغول سیه باک سر و خورش: و در آمد بغیریدن آواز کوکب: و
مراد از غول سیه شب باشد و ضابطه است که دیو از آواز خردس می رسد یعنی بسبب

خروس غول شب بر میدو از کوسن شاهی بفرش در آمد به شیبها سیور ز آواز
 تیز به چو صور سراسر اقبل در رختخیز شیب لفتخیز شور شیبور رخت نشین دبای فارسی
 با سه روی که در جگه نوازند یعنی شور شیبور با آواز تند بچو آواز صور سراسر اقبل
 بود که در رختخیز شود و تشبیه شیبور بصور سراسر اقبل از بخت انگیزی است به نرغره بر آوردن
 گا و دم به شده ز آسمان زیره گا و گم به یعنی از آواز با سه جیب که ناز نرغره گا در دست
 و تبر بید به دلهاسه گرگینه جرم از خردش به در آورد مغز جهان را بجوشش به
 از شوریدن تنبک زخم ریز به دماغ فلک سفته از زخم تیز به خان آرزو تنبک
 به فو قانی مضوم یعنی دل کوچکی که باز یگران در هنگام بازی نوازنده آورده و در برابر اقبال
 بطا سه مطبقة یعنی کرنا که بوق خوانند یعنی از غلظه تنبک زخم ازان ترا دشت
 می کرد دماغ آسمان از باعث تیزی زخم آن سفته می شد و تحقیق خان آرزو آنست
 که نیز به نون ترجمه اجناس است یعنی آواز تنبک که زخم از روی رخت دماغ فلک را نیز
 سور بخ کرده بود به دل ترکنا زان دوران دارو گیر به بر آورده از نای ترکی لغیر به یعنی
 دل دلاوران دوران هنگامه سبب آواز نای ترکی زیاد و دفان برداشته بود به زمین
 لرزه مفرقه در دماغ به زده آتشین مفرقه چون چراغ به زمین لرزه لرزه در زمین و
 برجم شدن و مفرقه نازمانه و در ازان آواز است یعنی سبب آواز مفرقه براسی در
 در دماغ بهم رسیده که سبب آن چون چراغ مفرقه آتشین که عبارت است از
 مشعل در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن ضرب شدید بطور مشعله فیر می خیل می گردد
 و آواز فارسی چراغ از چشم بستن می گویند این قسم فرموده به روار و زمان تیر پولاد
 ساسی به در اندام شیران پولاد خاسه به یعنی تیر پولاد ساسی در بدن شیران
 پولاد خاسه که پلوانان باشند روان می گردید و می گشت به پلارک چنان
 ناقت از روست تیغ به که در شب ستاره ز نار یک تیغ به در شرح خان آرزو است که
 پلارک بای فارسی بعضی تازی یعنی شمیر و جوهر شیر و آهن جوهر دار آورده ظاهر
 سوم حقیقت است و اول و دوم مجاز و پنجم معنی جوهر مراست و چون این در اصل سیاه است

شب تشبیه داده و ناخن ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد و لهذا عبارت
 از تار یک سیخ و افق خنده یعنی جوهر از شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب از زیر سیخ
 تار یک و سیاه بر آید و طلوع کند و در آن وقت ستاره بسیار روشن نماید و بعضی باریک
 باری می موده بجای تار یک بخویر کرده اند آن از راه معنی صحیح است لیکن در محاوره تنگ
 ستمی است نه باریک و در لشکر دیگر باره بزرگ هستند و در گونه صفها بسیار استند و دو
 ابر از دو سو در فروشن آیدند و دو دریای آتش بخوش آیدند و بر آیدند لشکر روم و
 ترک و سپید و سیاه چون گراز و درنگ و گراز بغیم کان عجیبی خوک زو چون زبیر دلا و
 باشد اندک لشکر جنگ جوی را بیدار تشبیه داده و شمشیر باد یا یان پولاد و لعل و بخون و لیران
 زمین کرد و لعل و ترک که مانند با زوشکن و بیسی خلق را برده از خوشن و ترک
 نبتین آواز کشیدن کمان در رسیدن گرز و در کلام بعضی از متاخرین یعنی آواز شکستن
 تشبیه و غیره نیز دیده شده و لفظ با زوشکن بمعنی نهایت زور و درست و در کشیدن
 شیخ آینه تاب و درختان تر از چینه آفتاب و در کشیدن بغیم دال و فتح را روشن
 شدن و نه زده لشکر روم رهیت بلند و زمین در کمان آسمان در کند و حاصل آنکه لشکر
 روم و قتیله رهیت جنگی خود را را بلند ساخت از بسکه سیاهان کماندار بودند زمین در
 کمان بودند از بسکه کشیده بودند آسمان در کند بودند و دهان در دهان گفتند که زمین در کمان
 بمعنی بسته کمان بودند و آسمان بسته کند یا سه یا و به قلب اندر اسکندر فیلقوس و
 جناحی بر آید که چون عروس و جناح بالفتح بمعنی گرویی است از مردم و با اصطلاح
 سپه کشان هراول را گویند و پیش سپه زنگی قیرگون و جناحی بر آورده چون بیستون و
 قیر و غنی سیاه که در کشتی مانند ولی سستون نام کوهی است و صفت زنده ییلان
 بیک جا کرده و چون که در گریه کمرهای کوه و زنده ییل ییل است و نره چون سنان
 چشمها چون عقیق و زرق طوم تا دم در آید غریب و چشم ییلان که بنظر آمده که و سیاهی
 سرخی مائل بر رو باشد و جبهان را به عقیق تشبیه داده و بسبب انعکاس خون
 طلاق و در گویند بر هر یک عقیق عیان و بر وزنگی بر سر از شک تاج و بر هر یک

پیل تخت بساخت دیگر گسترده بود و بران زنگی سیاه کلاه شسته به چو آواز بریل سرکش زردی به
 زردی آتش از خود بر آتش زردی به خان آرزوی گوید که در مصره دوم لفظ از خفت اگر فقط
 خود را ندانند چنانکه در محاورات واقع شود آتش زردن کنایه از خواب کردن یعنی اگر زنگی
 آواز بریل سرکش خود زردی فیل مذکور چنانکه دلاوری داشت که فی المثل خود را بر آتش
 زردی ای ملک بر آتش کرده آنرا خواب کردی و این نهایت بساکنه است و بعضی نوشته اند
 که چون زنگی آواز بریل سرکش می زد و از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته می گردید هر چند
 که آن پیل در حد ذات خود سحر و دیر می نمود که خود را بر آتش می زد و از آتش حذر
 نمی کرد و بریل پیل که ز چالش آمد برون به شد از تپای میلان زمین نیلگون به آس از
 بسیاری فیلان زمین نیلگون شد به پیاده روان گرد بریل بند به برگشته کرده صد فیل بند
 پیل بند بند است در بازی شطرنج که به رویا ده یک پیل باشد و نیز بعضی بند تخت باشد
 پس مردان اول بند یعنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان است و از دوم یعنی حقیقی خود یعنی
 پیاده را برای فیل بند روان نموده پاییل بند صورت گیر و بر برگشته از فوج خود صد فیل را
 بند کرده و نگاه داشته که از جان زد و در بعضی نسخ پیاده روان بر سهویل بند واقع است
 درین صورت سرزند باشد چنانکه فلانی را بر سر فلانی گذاشته ام به چو آیین پیکار شد
 ساخته به شمشاد از مهر پر داخته به آتش طبیعت و مرد خشن یعنی خالی شدن به
 ستم گر سیاهی ز راه بنام به زشت که زنگ بکشاد گام به گام کشادون روان
 شدن به در آمد چو پیل استخوانی به دست به کز و پیل را استخوان می شکست به گویند
 استخوان نوعی از سلاح است و بعضی اول پیل را بیای تازی نیز خوانده اند به
 سیه ماری اسون گرگ در ده سهرابا س از سر برنگی در ده سهرابا از اسون گرگ
 حیل گرگ یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ هم داشت پس از وجهت مودی باشد و
 سهرابا س یعنی آما سیدن سهرت به دمانی ذراع و سپه چون لویده به کز و چشم بنیده
 شمشقی سفید به گوید دیگر چنانکه گذشت و چشم سفید گشتن دینی کنایه است
 از بهوشی زیرا که درین حالت سیاهی چشم نیلانی می شود یعنی از دیدن دمان او که چون

دیگر فراخ بود چشم بنینده کور می شد چمنی از خم آهن برانگخته پنجها سکا آهن بر رخیده +
 خم آهن سنگی است سیاه که سرخی زنده و سکا آهن رنگی است که آهن را در سر که اندازند که
 سیاه نشود و آن بسیار بد بود و متعفن بود و این بیان شکل آن رنگی است یعنی رنگی چمنی بود
 که از سنگ خم آهن ساخته بودند و در آن همه بسیار از سکا آهن رخیده بودند پس درین
 بیت تشبیه شد یکی در شکل بصورت خم و دیگری بسیار ای خم آهن و سومی به تعفنی و
 بد بودی سکا آهن و این نهایت بلاغت است + بر دسینه کوچ بود لادرس + حدیث تو نمندی
 آن خود میرس + ترس لبهم اول سخت و نیز یعنی سپرد و صورت اول صفت بود لاد باشد و
 در صورت ثانی اضافت مقلوبی اسی ترس بود لاد یعنی بر دسینه او خاں سخت بود که گو یا
 سپرد لاد است و ذکر قدر آوری آن خود قابل بیان نیست + علم دیده پر چمنی بر سرشش +
 نمی گشت یک موی زان میگرشش + اگر اینجا بود طاسی سرگون + دو دیده برو بود چون
 طاس خون + این بیت یا بیت آئیده قطعه نبردست من حیث المعنی در آن استعمال است بدو
 تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او همچو پرچم بالاس علم که اکثر سیاه باشد
 و در بیت دوم گوید که اگر اینجا یعنی بر علم طاسی سرگون باشد بر قدر رنگی هر دو دیده و طاس
 بر از خون بود و کاف طاسک بر آسے تصغیر است + بسی خوشتر از رنگی است و + که سوزان تر
 از آتشم زیر دود + یعنی خود را بسیار زیربان رنگی است و خود را آتش زیر دود بدان سبب
 تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود و هم آتش شجاعت داشت + زراچ هم پیل بود لاد
 خاسے + که بر پشت پیلان کشم پیل پاسے + پیل پاسے بالام بوقت یکے از اسلحه
 رنگیان و ایضا صراحی که به شکل پاسے پیل سازند و پیل فولاد و خاسے پیلی که سخت
 است باشد و بود لاد از دندان بخاید یعنی سلاح من چنان گران است که بر پشت پیلان
 قوی پیل با کشم + چو در پیل پاسے قدح می کشم + یک پیل پیل بر آسے کشم + در تشبیه
 نفع پیل پاسے قدح بیای نیست واقع است یعنی قدح که منسوب است بطرف
 پیلان که صراحی است به شکل پاسے پیل و یعنی حریه نیز آرد و در بعضی نسخ چو از پیلان در قدح
 سے کشم آمده پس درین صورت از پیل پاسے اول صراحی مراد است که به شکل پاسے پیل

سازند و از پیلایه ثانی حربه و سلاح به چو در معرکه بر کشم تیغ تیز به بگو به کیم کوه را سنگر زین
 کوه به بود و فارسی جمله و اسب و بعضی کوه به سلامی سیر تیز شایه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه
 که در میدان جنگ تیغ را بر کشم اگر کوه باشد بگو به بر افکنم و شکستم به کیم شمشیر پیش آید و
 اگر نیز به بر و سیل بریم چو غنچه ابر به خمر بر کیم در تیغ زو سکون باشی در شست یعنی اگر پیش
 من شیرزم یا شیر در شست آید پاک ندارم و چو ابر غنچه یل سلاح زو دریم و پاک سازم به فرس بکنند
 من یل را به رخ من پیا ده کند یل را به فرس افکنند عا جگر کن یعنی جوش
 من جوش در پاهای عا جگر داند و رخ من یل را پیا ده و عا جگر کند و در لفظ فرس و
 رخ و یل و پیا ده صفت مراعات انقیاد است به سلاح از تخم رسته چون شیر ز به
 ز پولاد دارم سلاحه دیگر به یعنی مانند شیر ز دست و پاهای من سلاح اند و با وجود آن هم
 سلاح پولاد به دارم به چو الماس و آهن رگ و تن مرا به چه حاجت بالماس و آهن
 مرا به درین بیت لاف و شتر قریب است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن به چو گردن
 بر آرم بگردن کشی به نه ز ابی هر اسم نه از آتش به آبی مراد از آدمی یا نهنگ و از
 آتش مراد از دیو به درم پهلوی به پهلوان به تیغ به خورم گرده گردان بیدریغ به
 گردن بفتح کاف فارسی پهلوان به به مردم شتی از دما یکرم به به مردم کشم بلکه مردم
 خورم به مراد جهان از کسی شرم نیست به سینه کسی است آرم نیست به آرم
 نرمی و صلح و شرم به سینه زده را دارم آرم نیست به خرا ز زیر بالان بر آید دست به
 یعنی نرمی صلح مرد جنگی را شرمست دارد و این به است که خرا ز زیر بالان درست
 بر می آید و در تعیل و تن آسانی است و ضعیف گردد و بیلت به ریاضی همچنین اگر مرد جنگی
 مرا ذلت کار نکند است و ضعیف گردد و پس مصرعه دوم علت مصرعه اول نیست به
 چون رنگی آنکه که خندان بود به سینه شیری الماس دندان بود به یعنی مانند من رنگی هرگاه
 که به خند و چنان می نماید که سینه شیری است که دندان از الماس دارد و خان آرزو گفته
 که صبح نزد من خین است به چون رنگی هر که خندان بود به یعنی چون من رنگی هرگاه که خندان
 بود و خندان روئی رنگی ظاهر است از جنت خوشی طبعی چنانکه سابق نوشته و شیر ساد ۱۴۰

خیلی صاحب جرات و همتا بود و میگفت این در زرد بر ابرو کشید و چو باره که بپدید ز
 سحر دایه گنج و ز روی سواری توانا و چیت و بر آن آتش انگیز و در آشت
 با تیش کشی مارالید گوش و چو روانه کایدش خون بخوش و گوش مالیدن عمارت
 از هر شب باری کردن و نجاعت نمودن است و پروانه چون شمع را می بیند خون او در خوش
 می آید و میوش شده بسخت تمام در نور شمع خود را می انگیزد پس روی او چو پروانه در خوش
 آید و خود را بر بلوان رنگی که از غصه چون شمع سوزان بود و انگیزد و در آمد بر دلی خجسته و
 بیاب شربت از تن سرش را را بود و خجسته و سوختیم نازی یعنی کسیکه سوخته و در ادخبات
 دیده باشد یا کسیکه سوخته و سوخته و خجسته باشد و این کنایه است از خجسته دیده و
 کار آزموده و در آمد بر روی حمله کرده و در روی رفته چون تند باد و که تا چشم بر هم
 کند سر نهاده و بداند که ماقبل و بعد لفظ تا کافی می آید و آن را آمده بود لیکن این قدر
 انفا و تسه است که در اول تا محض برای غایت بلاد و در دوم برای غایت و هم برای شرط
 است و دیگر کنیه خواهی در آمد خجسته و فلک هم در آمد و بانش به سنگ به پامی سنگ
 و در آمدن و افتادن کنایه از شسته شدن و چنین تا میقتد از همتا و در به شمع آمد از
 رویان در زرد و به شمع آمدن یعنی شسته شدن و دیگر هیچ کس را نیامد نیاز به که با آن
 زمانی شود زرم ساز و نیاز در اصل قبلی است و اینجا همین مرا دست و زمانی بهیم و یا به
 سنگ و زمانی بیایه موده و یا به معروف زمان و کم فرصت آنکه و دوم یعنی و در رخ
 یا فرشته موکل بر در رخ هر دو صحیح بود و دل از جایی نشد لشکر دوم را و چو ار کوره آتشین
 موم را و چو گردان زیانی سپه را از بون و نیامد نیاز و او کس بیرون و سر گردان شاه
 گردون گرای و زیر کار موکب نمی گردان و یا به یعنی سر در سر و اران باد شاه بلند قدر
 که بلند گرای و بر آید است بر جنگ رنگی پیچ و رنگی کشی نیزه را و او پیچ و
 پیچ یعنی قصد و بر آستان قصد درست نمودن غم است و زده بر میان گوهر آیین
 مکره در آورد و لا و هندی بسره و مکر که عبارت است از بند اعظم است از آنکه از شیمی باشد
 یا از ریمان یا از چرم بهر صورت پادشاهان و شاهان در آن نصب کنند برای زینت در مردم

و در جنگ بر او غلبه و پیروز بود و هندو شیر و بن بر یک آسمان گون زره و جوم غول
 زنی که بر گره و فرغول موی چیدار و آسمان گون سیاه و بمانی یکی تن زهراب
 جوش و حملی فرو بسته از طرف دوش و بمانی منسوب به بین و تیغ را در زهراب
 جوش دهند که زخمش ملک باشد حملی فرو بسته یعنی آن شیر را مانند حملی
 آویخته بود و کند ی چو ابروی طغما چیان و نجم چون کمان گزیده چایان و طغما
 بحیم فارسی و طح هر دو شهر اند از ترکستان ملک فیروز کمانی بر افکند بر پشت بوز
 در آید برین آن یل یل زور و هتاد از کجاف جهانی است که سلاطین و امرا بر سپاه
 خود اندازند و بعضی گویند نوس از فرا کند و بعضی بر گستران را گفته اند مخفی نمائند که
 ازین بیت چنان معلوم می شود که اسکندر در چین صف آرا کی برای پوشیدن اسلحه از
 اسپ فرو داده باز بر اسپ سوار شده و پو بر بای موحده و داد و رسیده اسپ سرخ رنگ
 و عنان تگاورید و دست سپرده نمود آن می دست را در تبر و یعنی عنان اسپ
 را بر دست سپرد و ای قبضه اختیار کار خود را باقبال خود داد و با آن زین
 تیسرست بی اقبال دست بردی نمود و یکبار در می چون در آید عقاب و چگونه جهد
 بر زمین آفتاب و از آن نیز تر خسرو بلیقن و به تندی در آمد دران اهرمن و این دو بیت
 قصه بندست و لفظ چون و چگونه در اینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر یکبار در می عقاب آید و چنانکه
 آفتاب بر زمین جهد از آن جمله تر و نیز تر سکندر روان باشد بران اهرمن که عبارت است
 از زردی و بزد و بانگ بروی که اسی زانغ پیر و عقابی جوان آمد آرام گیر و عقاب
 با لقم جانوری شکاری و اگر بر تنای غمان را ز راه و گنم بر تو عالم چو رویت سیاه و
 سپه روی زانی که از تیغ نیز و درین حربه که در خواهی گریز و اسی سیاه روی تو و بلی
 بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت و هر وقتا چون سرخ رویت گنم و سلسل بر از جعد رویت
 گنم و یعنی ترا مانند موی تو در ج ذاب مرگ اندازم و از خونت رویت سرخ گنم و قند
 رنگ بر تیغ آئینه رنگ و من آن آئینه کز من افتاد رنگ و در بعضی نسخ من آئینه دم
 و در بعضی من آن آئینه پیش خان آرزو صبح دوم است یعنی رنگ بر تیغ آئینه رنگ افتد

دهن آن آئینه ام که سن رنگ می افتد ای بجای سیاه برابری شود و در لفظ اندر یقین
 است یکجا بمعنی پوست و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ رنگ دو معنی دارد و
 سپیده بر دروی از چشم در و بر و تیغ من سرخی از روی زرد و در عامیانه سفیده
 به است و در وی عطف بیان سپیده است چنانکه من بنده که صفت و موصوف
 باشند چه فصل در آن جائزند از و چون سفیده در شیا فاعل و دایه چشم بر بند مخصوصا
 سپیده روی چنین فرمود و بعضی نسخه سپیدی را گرفته اند و نوشته اند که چشم در و
 طلب اضافت است یعنی در چشم یعنی دستور مردم روس است که بسبب در چشم سفیده
 را می برند چه در شیا فاعل سفیده اند از و کل بدان نمایند تا باعث تسکین گردد پس
 از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسبیح جوهر برض و معنی مصرعه دوم آنکه تیغ من که
 مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد و طبع در وی زرد عبارت است
 از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد و گویند در مقام خفت ولی اعتباری به چه لانی
 که من دیوم مردم خرم و مرا خور که من دیوم مردم برم و یعنی چه لانی که من دیوم مردم
 را می خورم و ترکیب مصرع دوم آنست که اگر مردم یعنی بالا باشد چنانکه بر شدن یعنی بالا
 شدن پس گنایه باشد از آنکه از دیوم مردم بلند تر و بزرگ تر و اگر نرم خون باشد در صورت
 بمعنی غنیم شد از جنس خود یعنی از نوع دیوم مردم بزرگ ام و می تواند که بقولانی باشد یعنی
 از جنس دیوم مردم برم و آن کسانی اند که در دیوم مردم پیش اند و اندالی تو بیکار شمشیر و
 سخت و بیانوست من بیازوی خفت و شمشیر و سخت و عطف است و سخت بمعنی گزند
 گزائی زبانی نکرده و جاس و و گزشت بر زیر جاسی و یاسی تکلیف جاسی بر ای تعظیم
 است بنا بر لگان مخاطب و لفظ گزشت همراه آن نرند تا شک و تعظیم آن باشد یعنی اگر لگان
 خود از جاسی تعظیم و عیب می آئی که عبارت است از زنگبار جاسی خود نگذار و بجای خود باش
 من آن روم سالار تازی چشم و که چون دشمنه صبح زنگی کشم و گویند در جو شیا ری
 دهم مرب شکی نیست چه بهترین عالم از آن ملک برخاسته اند چه هندی زلم بر سر
 زنده پیل و زنده پیلان جامه در خم پیل و مراد از هندی تیغ هندی است داین نیز مقابله

خورای بسیار زوری است بهر آن کس که جانش باهن گزوم به بسی جاها در سکاها بن روم +
 تان از رو گفته که گزیدن جان مجازست و در شبیه زیدن جا به سکاها بن که سیاه گرد و مجاز
 عقلی است یعنی بر سیکه باهن سلاح خود جان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را با نام او بود
 به شام و این اشارت است از کشتن او بکمال خورای و زاری + همان جوی چون دیدگان
 یا و ده کوسه از خون ناف خود را کند نافه بوسه + از خون خود ناف خود را نافه بوی می کند
 اسه اظهار چیزی می کند که ندارد و بادعای غلبه کاری خود را رونقی می دهد با آنکه هنوز مقام
 است و اظهار خستگی می کند چهره شک خامه در او اهل خون باشد + سرخ برگردن از خستگی +
 وزان یا و ده کفن سرانده افش + از آن سبکین تر سیاهی قوی + عنان بر اند بر چاشنی
 خسروی + عنان بر اند ای روان شده + چنان ز درویش زنگار خور و ده که زنگار
 برگشت در آید برگرد + ظاهر ارماد از تیغ زنگار خور تیغ کنه باشد و کنکی اعتبار تمام
 دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است ظاهر آتش بر آید از رنگ کرده باشند
 و نیز گفته که زنگار خور تیغی است که هواره بخون تر باشد و فرصت صاف کردن آن
 نبود و مرد از گر و دش گردیدن است در مصاف و بعضی گفته اند که زنگی بیدر سیدان زخم
 بدوران آمده بر خاک افتاد بهتر است که در بعضی نسخ در دست + که زنگی زخم کب در آید
 بگرد + سیاهی دگر زین بر او هم نهاد + زخم دگر دیده بر هم نهاد + و دیده بر هم نهاد
 یعنی برود + دگر تاشب از یاد ابران زنگ + بنیاد کسی را تنهای جنگ + جهانده +
 با فتح دساز گشت + شبها نگه بارم که باز گشت + ششما نگاه شام + چو گلناگون
 کسوت آفتاب + بگویدی گرفت از خم نیلناب + نیل ناب نیل خاص و خم نیلناب
 آسمان ای روشنی آفتاب کم گردید سیاهی شب پدید آمد + نگهبان این مار بیکر
 درفش + تر اند و بر پرنیای نبش + نگهبان یعنی ابد تعالی و مار بیکر درفش کنایه
 است از فلک و بعضی کنایه از شب کرده اند و بر شایسته نبش بیایه مجهول بعضی
 جامه بگویدست برنگ نبش و چون قدما گاه به بیان صفت موصوفت یا می خوانند
 نویسنده برای تفرقه از ترکیب انسانی و موصوفتی پرنیای نبش یا نوشته می شود

یعنی اندک تعالی بر پریشان کیود آسمان و زیر پراند و دای از نور آتش داد و رقیبان لشکر
 به آیین یاس و نگهبان هزارم در چشم شناس و رقیبان لشکر یاسبان خون و چوئی
 و چشم شناس برای احوال گیری ستار بسیار آگاه و بیداری باشند یاسبانان را بدو
 تشبیه داده و بزرگ داری از دیده نگذاشتند و قیانی که رسم سستی داشتند و سحر که
 چو آمد به نیک اختر و گل سرخ بر طاق نیلوفر و گل سرخ آفتاب طاق نیلوفر و
 آسمان و سنگد بر و ن آند از خواب گاه و بر آراست بر حرب و یمن سیاه و روان کرد
 رخسار غمان تاب را و بر انگشت چون آتش آن آب را و رخسار غمان تاب
 بختی رخسار است که اورا غمان تاب دهد و گرداند و محتاج چاک نباشد در صحرای ثانی
 اسب را آب تعبیر کرده و قلب اندرون پای خود را شتر و بهر پهلوی پهلوسه را
 سپرد و پنهان آرزو گفته که در صحرای دوم پهلوسه اول یعنی پهلوان است و پهلوسه دوم
 یعنی طاعت و در بعضی نسخ بجای پهلوی پهلوانی سپرد و واقع است و آن غلط است صحیح
 بهر پهلوی پهلوی را سپرد باشد و چپ در است راست را پس چهار و فرد در چون کوه
 و پنج استوار و همان لشکر رنگ و خیل جلش و بهر گوشه گشت شمشیرش و جلش بر زمین
 بهی بر بسیار و به قلب اندرون زیست دیو سار و چون توبت زن شاه زد کوس جنگ و
 جرس و از رنگی بجنبان رنگ و در آمد بغیریدن ابر سیاه و ز راهی گفت تیغ بر شد بهما و
 ابر سیاه مراد از لشکر که نعره بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین با آسمان رفت و چنان
 آند از هر دو لشکر غریب و کزان هول دیوانه شدند مغرور و بگره بر گلو بازو بست گرد و
 از بخوابی اندامها گشت زرد و بعضی از بسیاری گرد در گلو کاس مردم گره افتاد و بحال
 دم زدن نماند و بسبب بخوابی از ترس بدنها زرد شد و زگران سنگ و شمشیر نیز و
 سیاه نمی جست راه گزیده خان آرزو گفته که میاخی در اصل میانگی باشد بفتح نون و
 کاف فارسی و کسب است از سیاه و گی چون ضابطه فارسیان است که در لفظی که با
 متفق باشد در حالت نسبت لفظی آند کس فارسیان عربی دان که تصرف گویند در
 الفاظ فارسی نمایند و آنچه طلا و طبعیدن بطای مطلقه می نویسند کاف فارسی آند

بجایم بدل کرده تغریب نموده اند بی آنکه استعمال عرب باشد و نون مفتوح بنابر تحقیق
 نون غنة ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان معنی واسطه و چی بجیم فارسی که بعضی
 صاحب شد از قبیل مشیای پس از آن میانخی را بجیم عربی استعمال کرده بمعنی متوسط و راست
 پیشینده گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد که در محل دعا استعمال شود بمعنی زنده باشد
 و از عرب برای تعلیم ملحق سازند چنانچه میانخی استناد را گویند و در استعمال ازس منقول باشد
 از هندی و حاصل سخن آنکه از بسیاری گزران سنگ و شیر نیز میانخی که در ازوال نیست هم در
 گزیده بوده پس سوزش بوق روئیده طاس به بگردون گردان در آمد هراس به بوق بام
 گزنامی و آنرا اکثر از وی سازند جهت تیزی آواز ای آسمان و اخوت بود که بعد منه آواز
 نیفتد به از خر مهره مغز پر و آخته به زمین مغز کوه ز سر انداخته به پر و آخته بمعنی خالی کرده شده
 و مراد از مهره دوم آنست که این کوه نیست بلکه مغز زمین است که با و از خر مهره خالی از سر
 برآمده است به زمین و در کوس تند فرخ و پس به بدتر پس به روئین در افتاد جوش به
 افتادست به زمین در بطرف گوش افتادست شبیهی است از عالم ناسه گلو و بطل شکم و
 روئین و زنا تم قلعه ایست که سفند از آنرا کشاده و در اینجا بسبب آنکه تقاره گاسه
 از آن زمین سازند و شکل حصار دارد چنین گفته اند رفیع فو قانی رعد به زنا س
 دهنده بر آهنگ دور به گمان بود که اسرافیل صهر به اسرافیل فرشته یعنی از آواز
 ناسی که بر آهنگ بلندی نواختند دریافت می شد که اسرافیل صورت قیامت نواخته خشر
 اموات نموده پس کوفتن زمین گرز و تیغ به زهر غار بر شد خباری بیغ به زشتا پر لادیران
 خدنگ به گره بسته خون در دل غار سنگ به گمان کج ابر و بترگان تیر به زیستان جوش
 بر آورده شیر به خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از زیستان نشفت
 جوش میزند حتی که بعضی زن های نامیده ده را دیدم که بسبب شفت طفلانی که پرورده بودند
 شیر از زیستان انجا جوش زده پس خواجه می فرماید که گمان کج ابر و که تیران ترگان است
 چنانچه جوش نماند که بسبب تیران از زیستان جوش شیر بر آمده و چون بسبب نوشیدن آدمی
 شکل انسان بهم می رسد چنین فرموده و صورت و قونی هم دارد که بسبب تیر و گمان

خون از جوش دشمن بری آید. کند گره داده پنج ج. بجز گردن نمی گشت سچ. یعنی
 کند بی صج کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا بر نمی گشت. چوهندوی با نسی گری
 گرم بغیر. معلق زمان بندی شیخ تیز. تیغ را بهندوی باز بگرشید داده و معلق زدن
 چرخ زدن و بهندوی شیخ همان تیغ مرا دست. زرموزونی ضرب با سس سنان.
 بر نفس آمده اسپر سنان. آبی از آواز ضرب سنان اسپ و مردمان کارزار در قصر
 بودند و قصیدن بر آواز موزون لازم است. زرموزنه نیز زرموزنی. شده آهن سنگ
 را رو س ریش. زرموزنه کوئی از سلاح. زمین بسته از خون انجیدگان. هواس
 از آه انجیدگان. بسته بمعنی مجروح و انجیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خونها
 ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده بطوری آمد و هواس بسبب آه های گشتگان کند بسته بود
 که راه آمد و شدند شست. بر آرزوست قلب شاه از هر چه چو کوهی که آن باشد از لاجورد
 همان تیغ زن رنگی سخت گوش. بر آورد چون رنگ روی خروش. کشیده دل و
 بر لب آورده کف. دهن باز کرده چو پشت کشت. چو از هر دو سو وقت بیرون سواران
 ز هر دو سپه گشت قلب استوار. موزون بسیار مردانگی. هم از زیر کی هم ز دیوانگی. بر آورد
 نه کی ز روی بالاک. که این مازنین بود و آن هولناک. شده از مازنین لشکر اندیشه کرد.
 که از مازنیان نباید نبرد. بدل گفت کان به که شیری کنم. بدین ترسناکان دلیر
 کنم. در بعضی نسخ ترسناکی در قست و در بعضی ترسناکان دمال هر دو یکی است و مراد
 از ترسناکی خونی و وحشتی است که بر لشکر مستولی شده. چو لشکر زبون شد درین تا حلق
 بخود باید این زرم را ساختن. بیرون شد دگر یاره چون آفتاب. که آرد خون ریزی
 شب ختاب. تنی چند از آن سیاه درخت. بیک زخم یک زخم چون سنگ گشت.
 کسی کان فیان دید بنیاد او. تنی کرد پهلوی او. تنی کرد دینی بگرخت.
 سپه دار جنگی چون جنگ ماند. نگا در سوی لشکر رنگ ماند. پلنگ که او بود سالار
 رنگ. بد است کاندز دریا ننگ. بیار آن خود گفت کاین سپه خام. کجا
 جان بر زبون در آمد بدم. قس احوال در میدان آمده زنده کجا میرود و سلاح

ملک و از ترکیب کرد و خوشن بر از پنج ترکیب کرد و پوشید و فغانی از کنگدن و یکو کب بر
 ز استین تا بدن و اگر کنگدن بکاف اول نازی و دوم فارسی جا نوری است که از طرف بنگاله
 آرند و از پوست او سپر سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از یار و یاسی پوست او
 ظاهر از رنگبار فغان ساخته باشند و در هر عه دوم نسخ متفاوت است در بعضی شکل برادر است
 خود را بدن و در بعضی شکل بر استین تا بدن و پوست و یکی خود پولاد آئینه خام و نهادن از رزق
 چون سیم خام و از بر فرق یعنی فوق و در نشان یکی تیغ چون چشم کور و یارک برورفته
 چون پاسه سور و بر اینست و اندر بر بند شیر و تشا پد شدن سوی شیران و لیر و این دست
 قطعه بند است و توصیف تیغ چشم کور در سطح در آتی است و هر عه چهارم مقوله تیغ است
 که آمدن او پیش اسکندر با آغینان و لیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خود دور
 است و بنده گفت گاه ای شیر صید از پاسه و شکلیا شود از خود مصوری ثمای و درین
 بیست و نهمه است اول هم آوردت مشو باز جای و دوم چنانکه درین مذکور است دیده شده
 و بهتر نسخه دوم است و معنی نسخه اول آنست که هم بنزد و حریف جنگ نو آمد پس بجای خود باز
 مرد و معنی نسخه دوم آنکه ای خود بخود شکلیا و مصور باش یعنی استاده باش و مرد چنانکه در نهم
 کاری گویند صبر کن و باش و از خود در نیجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چرا که فراست
 دیگری نیست که ترا باز و در و در و دایم در دلیران کنم و درین رزم که رزم شیران کنم و پنجم
 که ما بلند می کر است و درین کار غیر فرمندی کر است و از جو شمعیدن زنگی خام کار و پنجم
 خون در دل شهر یار و جو بدخواه کین در خوش آورد و ستیزنده را خون بخوش آورد و
 بیست و نهم مقوله فتح نظامی علیه الرمه است یعنی هر گاه که دشمن کینه خود را ظاهر کند خون مرد
 جنگی را بخوش آورد و سکنه ربد و گفت چندین ملان و فرزند بیده پیش مردان گزاف
 ز مردانکی لاف چندین فرزند و هر اسان خود را سپاه خوشین و خان آرزو گفته این امر بر
 دو گونه است یا آنکه واقعی است که هر که از زیر دست خود نهای باید که از وزیر هر اسان باشی
 چه حق تعالی قادر است که او را بر تو تسلط سازد و یا آنکه امر است بطریق سخره و تلمذ
 بعضی شارحان گفته اند که هر که در جریان کلام آمده آنرا می گویند که تو آنچنان نام دارد

هستی که از سایه خودی گریزی ای ملافت مردی قرن و از سایه خود هر اسان شو + تبرس اریچ
 شیرین ز شیر افکنان + و لیری کلن بادیر افکنان + تنی را که توانی از جای برد + به پرغش
 او پی چه باید نشتر + به پهلوی شیر لکسی دست کش + که درسی بشیر افکنی دست خوش +
 دست کشدن یعنی دست دراز کردن و دست انیر یعنی قدرت و خوش یعنی خوب
 یعنی در پهلوی شیر دست خود را آنگهی دراز کن که بشیر افکنی قوت و زور خوب در کشته باغی
 و بعضی دست خوش در کشتن یعنی آسوخه کار بودن نوشته اند + بتاراج خود ترک تازی
 کنی + که کجشک باشی و بازی کنی + کجشک با لضم و کاف فارسی و کبسر جیم مرغ خاکی
 که او را در عربی عصفور گویند و یا ترمی بیای مصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ
 بنظر آمده که در عربی بیایه معروف است و در فارسی بحدف یا یکی لفظ بازی یعنی جانور
 شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در فارسی باز و دوم را در
 گویند حاصل معنی آنکه چون کجشک هستی و کار بازی کنی در هلاک خودی کوشی + یا با بگریم
 میدان خوش است + به بیستم کز ما که سختی کش است + سختی کش یعنی رنج آزموده
 و محنت کش + گرفته قرن در حریت افغانی + گرفته شوے کز گرفته زنی + گرفته کبسترین
 کاف فارسی در ازان یعنی طعنه و سخرش یعنی در حریت افغانی لان و کزان کن داگر
 خواهی نمود گرفتار خواهی شد + بر آشفته زنگی ز گفتار شاه + به پچاش در آمد چود و
 سباه + حاصلش آنکه بگفتار شاه زنگی آشفته گردید چون دو سباه باج و ناب
 رفتار آمد + فروخت بر ترک شیرین را + ز برق آفتی کے رسد میخ را + به آشفته بکسر
 بمعنی گذشت و در اینجا سکندر را به میخ و تیغ را به زنی تشبیه داده + بر آشفته شد شاه دزدان
 زشت روے + چون تیغ از تنش سر بر آورد و موے + یعنی بسبب خشم و غصه موی از اعضاے
 اسکندر همچو تیغ نیز سر بر آورد و ایستاده شد + به تندی یکے زخم زویر تنش + نشد کارگر
 زخم پر جو کشتش + به حمله بر یکدیگر ساختند + یکی زخم کارے نیند آفتند + بدین گونه تا
 شب در آمد بسر + نشد زخم کس در میان کارگر + چو زخمی شد از زخم خسرو ستوه +
 بر دگفت خورشید شد سوے کوه + ستوه یعنی تپیدن عاجز و خورشید سوے

کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بفرود رسید به شب آمد شب خون را با گردنی است +
 بیجا و فراد و تا گردنی است به میعاد و بالکسر وعده یعنی جنگ لشب مناسب نیست بوعده خود
 گذاشتن خوب است به سید کاشب چون شود رخت سوز + بردن آید آتش زرگر و نذر روز
 حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور کنند و آفتاب با او بر آید + کتم با تو کار سی درین کارزار
 که اندر گریزی بسور ابراهیم مار که گر نیفتن کنایه از مضطرب است به استیلا ترا
 خیال مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برود به بشرط که چون هیچ برانند سپاه +
 ترا تیر چون صبح بینم بگاه + بیگاه وقت صبح + بگفت این دوازده روزه باز گشت +
 بدین داستان شاه و مساز گشت + و مساز موافق به بهلت ز شب غدر خواه آمدند +
 زمیدان سوی خواب گاه آمدند به بیاساقی از تخم دوشینده می + که ماندست باقی ز کاوس
 و کس + بدو تا طبیعت سیاهوش شود + ز نو کشیدن جام سرخوش شود به سیاهوش
 بکسرین مملکت نام بکسر کاوس است که بدست افراسیاب گشته شده بود قهروری
 یافتن سکندر بر لشکر زنگیان چو روز در چشمه آفتاب به بر گنجیت آتش ز
 دریای آب + دریای آب مراد از آب محیط است یا کنایه از آسمان به دو لشکر
 بهم بر کشیدند کوس به چو شطرنجی از عالج و از آن بوس به کوس زدن و بر کشیدن
 یعنی مقابل کردن یعنی صف مردمان آراستن + تدر و ان روی درازان زنگ به شده سپینه
 باز یعنی در رنگ به تدر و بدال ممله و ذال همه هر دو صحیح است و سپینه باز هم سفید و هم سیاه
 می باشد به سیاهان چو شب رویان چون چراغ به کم و بیش چون ذراع و چون چشم
 ذراع به چشم ذراع سرخ و خرد می شود یعنی زنگیان سیاه و بسیار مانند شب بودند و
 رویان روشن و کم مانند چراغ و همچنین رویان درکی و خردی به چو چشم ذراع بودند
 زنگیان در کلانی و خردی شل ذراع بودند به بر آید یکی ابر زنگارگون به خردی گشت
 از دیده دریای خون به لشکر زنگ را با بر شبیه داده و شبیه به سرخ ایشان را به بر آید
 خون قهیر نموده یا مجموع هر دو لشکر که باعث چشم و حرارت آفتاب سرخ باشند
 مراد باشد به دران سیل کربای خد تا بفرق + یکی گشته مانده یکی گشته غرق +

یعنی در آن چنان سلی که از مایه ناسر بود یکی مجروح گشته و آن عبارت است از لشکرنگاری که قد بالا
داشتند و دیگر غرق شده و آن عبارت است از لشکر رومی که کوتاه قد بودند به جهان خسرو
آهنگ پیکار کردند و به بدخواه بر چشم بدکار کردند یعنی سکندر غم جنگ کرد و دشمن او را
چشم بد در آمد و بر آراست باز از ناورد در آمد و بر آنخت زاب روان کرد و مرا در از
آب روان آب است و قوا گندی از کور چشم حیرت بخشید و فارغ شد از این تیر و
قوا گندی بافتح نوحه از اسلمه که در وقت جنگ پوشیدند و بعضی آن پر کرده از قز که
در چشم خام است و بعضی زره و بعضی بطن کمان نوشته اند کور چشم حیرت بخشید و
مقلوبی یعنی کور چشم که نوحه از پارچه ابریشمی است که در چشم گورنگارند و نقش گشته
و یکی در رخ خشنده چشمه دارد که در چشم نایدیکه چشمه دارد و در مهر عه اول چشمه دارد
یعنی حلقه دارد و در دوم چشمه دارد یعنی مانند چشمه که عبارت است از آفتاب یعنی
مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم نمی آید و چشم از آن خیره می گشت به نشان چشم
یکه تیره سی از شش و باب جگر یافته بر در شش و خان آرزو گفته که مرا در از
سنان همان است که بر سر تیره باشد یعنی تیره سی از شش که سنان را بلند کرده بود
سیار بجگر مخالفان آب خورد و از شش بافتح نوحه را سه حمله مقدرد و دست که دوگز
شاه جهانی باشد و صاحب موبد گوید که ما قبل سین مصدري گاهی مفتوح باشد پس
قافیه درست شد و صاحب بهار غم قریب کشیده چهارده بیت در سنان آورده و
حاصل یکم تیغ هندی چو آب و بگوهر تر از چشمه آفتاب و بگوهر ترای روشنی زیاده
از آفتاب بود و کلاسه ز پولادین بر سر شش و که گوهر بر شک آمد از گوهر شش و
یعنی چنان خود پولادین بر سر اسکندر بوده که پیش روشنی گوهر اذ گوهر کانی بر شک
آمده بود و بر آویخته ناچگی زهر دارد و بوقت زدن تلخ چون زهر مار و ناخ باجم فارسی
مضموم تیره خرد و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت شناختن و تلخ
چون زهر مار باعتبار سرعت تاخیر و شست و زبیر باره کوه و شش و بدیدن همایون
بر قنار خوش و خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم می شود که لفظ ازیر تمام یعنی بالاست

اگر چه لفظ بر سر نیز معنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زائده است بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که
 حرف مضان نباشد و می توان گفت که از بر معنی از بالا و لفظ از معنی سبب آید و چون
 در زین سبب این باشد مجازا صحیح باشد و باره باری موحده معنی سبب بود آن کرد
 موکب بمعنا و گاه بیدیده که دشمن کی آمد براه بیدیده معنی منتظر بیا بیدیده که برآمده
 بود و باز نشسته لشکر فرو برده بود و معنی بیدیده بر خاک بیا بیدیده که نشست شده بود و سبب
 تردد و پیروزی در راه نشسته متفرق بود و در زین را جو غنیمت است و فرستادن و ناگاه
 آمد و دست و از گوهر مراد ذات سکندر است و بیک نام جمع شده که بر دوش رسیده
 ز زنگی رنگ زندگانی برید و خان آرزو گفته که بریدن معنی قطع سو حملت است و گویند
 طلایه از خطانی برید پس رنگ فاعل بریدن خواهد بود یعنی بیک ضرب بیا که نیزه نبرد
 است رنگ زندگانی که عبارت است از زندگانی قطع سو حملت نمود است زندگانی را
 با دوام نماند و باشد که بریدن متعدی باشد و فاعل آن سکندر و یا که لازم باشد یعنی
 از زنگی رنگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رنگ زندگانی بریدن عبارت است
 از پاک ساختن سپس فاعل فعل همان بیا خواهد بود و در دیوے آید چو یکسپاره
 کوه و در چشم بیدندگان بند ستوده و همه نور دگان تا تراش در چینه چینه را
 خاک خارید سر و کف تا تراش یعنی تا تراشیده است و لفظ تا در اینجا خلافت
 فیما بین است و این لفظی است که در موضع مذمت آید و خاریدن سر عبارت است
 از شقیقت پس خاریدن سر که نسبت به خاک واقع شده از آن نسبت است که خاک گویا
 شقیقت بر او ایستاده نمود و بر سر بیا که با شقیقت خود آورده سر آنها را خارید و بر سر نهاد
 در این نمای است از مردان آن قوم دیوان که که خاک بقیعه آنکه آنها را فرو برد در سر
 ایشان غارتی شد که در دفع فتنه در مردان تیغ سکندر می بقدر بود و بیدیده
 ترزان کی دیو سار و چنگش در بیدیده مار و بر نیزه نماند و از زور و زور آورده از
 نیز در حال بود و سیاهی و در زان شتمن کار و نیزه بجزب اند از شیر و گاو و تیر و تیر
 شربت یا پشینه خورد و زمانه همان کار پشینه کرد و بیا بیدیده آن و در کس و بیدیده

معنی سیر گفته اند چون جرم قدر در اصل سیاه است و سیر نیز سیاه باشد پس معنی ترکیبی
 آن در قیاسیت که مفسوب بر ماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب مطلق اهل رسد
 بحسب شهرت پس میخوان گفت که روشن سیر ترقی در در بدر است بحسب بران نسبت کرده اند
 بعضی بر سیر آینه تیر اراده نموده اند که بحسب معنی احوال و روشن شود چه توره تفسیر آن
 آفتاب و بسوزندگی چون توری تاب و توره نوعی از سلاح است چو تیر که جنگام
 جنگ پوشند و توره تاب یعنی توره که صاحب تاب و گرمی است و نیز چو شید و سیر سرام
 تیر و جهان کرده از روشنائی گریز و سیر سرام قیاسیت و داعی که بحسب درم در قیاسیت از
 پروما که دماغ پیدا شود و در آن رخی روشنائی خوش نیاید یعنی از چو شید و سیر که
 عبارت است از دماغ قیاسیت سیر سرام تیر که عبارت است از سیر سرام شید و جهان از روشنائی
 گریز نموده بود یعنی زمانه روی سیاهی و تیر که آورده بود و ز پس از آن گفته بر خاک رسد
 زمین است بر آسمان روی سیاه و تفسیر پس در اینجا یعنی بحسب سیاهی است و در اینجا
 نیلی است لیکن پیش شعر آینه و سیاهی چندان فرق از هم ندارد بلکه اطلاقی است
 دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیاه کانه گویند و تحقیق از شبهه
 آتش افروخته و شبهه شمع ز آتش سیاه سوخته و شبهه سنگی سیاه و تحقیق از شارب
 پرویان و سیاه کنایه از رنگیان و سیاه سوخته یعنی تمام سوخته و معدوم شده و
 خانه از زو گفته که در مصرع دوم سیاه سوخته ظاهر غلط است صحیح همه سوخته است یعنی
 روی از رنگی بحسب شمع و غضب آتش بر افروخته و شبهه بدان آتش همه سوخته گردید
 سبک شد شبهه گشت گوهر گران و چنین است خود در هم گوهر گران و گوهر گران جوهر گران
 دو گوهر در نشان یعنی نزدیک مردم جوهر نشان شبیه سنگ گران است و گوهر قیاسیت دارد
 و در آذر شبهه رنگی است و در گوهر روحی و خانه اند گفته که گوهر گران است و آن قناتند
 اند که سازنده گوهر اند یعنی شبهه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارت است از سیر
 و رنگی پس مصرع دوم بطور دلیل آن واضح شده ای رسم سازندای گوهر زمین است که
 شبهه بر خفیف در وزن و گوهر گران و رنگ سازند و سیر زمین بر گشت مشک پیدا

غراب سید سید باز سفید و آرد از زمین برگ روی است و از مشک سبزه رنگی اگر چه
 مشک سید سیاه نمی باشد لیکن بنیاسبت لفظ مشک که سیاه بود رنگی اراده نموده +
 سر سبکی درفش ناخته + در زحمت خرد خانه پرداخته + ستر سبکی مضطرب و درین بیت
 احوال رنگبان است + ز دل دادن چاوشان و لیر + دلاور شده گویر جنگ شیر +
 چاوش نقیب یعنی از صورت بودن و جانبازی ساختن چاوشان و میان ضعیف
 برزنگیان قوی دلاور شده + ز گفتن که یونانی دگر باره مان + بر آورد سرهای و هر
 از میان + یعنی از آوازهای و هوای مردمان در جهان شور و فغانی عظیم بر آورده + پس
 و لشکر چو از حد گشت + زمانه یکی را در قی در گشت + و قی در گشت یعنی
 پیچید + قوی دست را فتح شد چون + به زمار خواجهی در آید چون + ز نهار
 پناه + و آن تافتن لشکر و میان + رنگی کشی بسته هر سویان + سکندر شمشیر بکشا
 دست + و باز از رنگی در آید گشت + چون رنگی در آید رنگانه رود + زنده رود در
 بر آید سرود + رنگانه رود در رشیدی نام سازی است در مدار الا فاضل نام رود
 و چون نام سازی و بعضی گفته اند که رنگانه رود خانه ایست در زنگار و خان آرزو
 گفته که معنی جوی اینجا مناسب است یعنی چون رنگی که خیمه داخل رنگانه رود که نام جوی است
 شد از شهر دور و میان که نام سازی است آواز سرور آید + سرزمین شاه بر خند ماه +
 ز غوغای رنگی تکی گشت راه جعفر و یحیی باران رحمت زریخ + ز خوشبخت زنگار رنگی
 به تیغ + یعنی فیروز سی سکندر باران رحمت از تیغ کرم آبی بود که سبب آید رنگبار رنگیان
 از صف تیغ زورگار شمشیر که دید + ستاده ملک زربین درفش + و سیف و زربین قنای
 بنقش + زربین درفش علم زربین و سیف و زربین است بر شمشیر + زهر سوختن
 رنگی چون ننگ + بگردن در آفتاب با ننگ + چنانکه ننگ مرکب است از طلا و
 آهنگ که این خفیف پالنگ باشد و بعضی آن ریسانه که اسپر ابدان بندند و بندنی
 با گدو و گویند آفتاب را با فتح ریسانه که یاد دست چار پای را بد و چندند که کسی را که
 زیر علم ساختند به فرمان خسر و سر انداختند یعنی آنها را که زیر علم خود آورده بودند

حکم بادشاه سکندر سر بریند و در بعضی نسخ یافتند و سرزند افتند واقع است و ظاهر
 فانیه درین صورت صحیح نباشد و دران وادی از زنگیان کس نمائند و گرمانه و جیش کس
 نمائند و جیش کس در اینجا عبارتست از دکان که غذاست که کس باشند و گروهی
 که بریل گردند و درین قنارند چون بیل دریای مورب و بیلکه بیلکه بیلکه بیلکه بیلکه
 و بعضی کرم ند که در این گفته اند و حاصلش آنست که آنها که بریل زور خودی آرمند
 مانند بیل مرده که عبارت از کرم از شیم باشند و زریای میز افتادند و در بعضی بیل
 نرست و زنجین است و گرانده چون با مردم کشد و ای کشد که بر شیم کشد
 ششم بضم شین کشش چرینه و اینجا نسخ متفاو است و بسیار است و نقد بر نسخ مشهوره
 معنی آن چنین است که بیل کشنده یعنی علاقه دارنده یا موردی که با مردم کشد گاه
 کشش چرینه کشد و گاه به بر شیم یعنی گاه به بر طال باشد و گاه به خوش حال و بعضی
 که اینده بکاف تازست و بکاف مرده بکاف صاحب و ملازم نکشند که البته چه
 چه راه عزیزی بکاف تازست و بکاف یعنی صاحب یعنی صاحب و ملازم که کاف را دایم
 برون است و بکاف وقت بروی آسان نیست و گاه به قرین اشیا زبون است و گاه به
 اشیا به نفیس و بعضی گری بکسر تین کاف فارسی در بعضی گلو و ترکیب و تفاوت ظاهر
 است یعنی خیره گلو که ترجمه اهل رقبه است و معنی بر بیل تمثیل بجای زنگیان ای کسیکه
 بکاف متعلق با مردم بر تحمل شود و اگر بر حال او تفاوت باشد و گاه به بر بکاف
 و گاه به بر بکاف و در بعضی نسخ خنیده آمده و در بعضی کراینده کاف تازی بیای متحالی
 یعنی کرایه کننده آورده و صحیح پیش خان آرمند است که این بیت احماتی است و چون
 خصمان گرفتار خواری شدند و جیش در میان زنیهای شدند یعنی چون دشمنان
 که زنگیان بودند خواری و ذلیل شدند و بخیان امان طلبیدند و جیش جمع جیشی است
 مثل جن و جنی و آتش و آتشیان را که بود در جیش و نفرمودن دران کشش
 لفظ بود و در دشمنان جمع واقع شده و جان آرمند گفته که اختلاف مفرد جمع هستند
 و در فارسی بسیار آمده و به جیش و جیشی کارشان و به جیش خود و او زنیهایشان

بفرمود تا دروغ نشان بکشند و پیش ازین سبب دروغ برکشند و دروغ نشان و دروغی که
 می سوزند بواسطه اینکه نشان سیه است دروغ گویند و بعضی گویند دروغی که می سوزند یعنی
 حقیقی است و معنی مطلق نشان مجاز است و فرزند نشان کردانان گرم دروغ بود که آن
 فرزند که گرد دروغ بدیعنی باعث دروغ ایشان را فرزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره
 بندگان اسکندر و فرزند دکان مصر دروغ نامی معلله بود پس غارت آوردن از بهر شاه و
 قیمت بنگیند و در عهده گاه و چرخه آن مشاع گران سنگ دید و چو دریا یکی داشت
 بر گنج دید و گران سنگ گران وزن و بیش بها و بجز گوهرین جام و زرین محمود و
 بجز در گوهر با نبار خود و محمود و با نفع گز و بجز و بار بار یک ترو شتر و نانشان تواند بدوشت
 و هم از زر گانی هم از لعل و زرد و سیس جم نظار را کرد و برینه قنطاریا لکس یک پوست
 کا و پند و در کا و چون سیم و کستوه و سیسی چو کا و در صد پاره کوه و در مصر اراع
 اول کا و در اربسیدنی سیم و در زانی سیم را بسیدنی تشبیه داده و همان زننده سیلان
 گنبدینه نش و همان تازی اسبان طاوس و ش و ترنده کسیر معروف و معنی بزرگ
 از بهر چرخ نیز و سی برده یونانی و بربری و بسین برده رها و و شتر می بدان آرزو گفته
 که در اکثر نسخ یونانی و بربری و در قس و ظاهر او درست نباشد زیرا که برده معنی ایست
 و حال آنکه یونان در الملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در تصرف پلنگ باشد
 و صحیح نزد قاضی نزد زنگی و بربری است لیکن تعریف برده زنگی بهاء و شتری خالی از خکالی
 نیست و می توان گفت که تعریف در مطلق حسن است و هر چند حسن سفید ایشان و حسن
 سبز و سیاه هم نوری و صفا دارد و نیز کستوه و زانی گوهر نگار بهایان خوش را میسند
 آید از بهر کستوه ان نفع مای موده و چشم کانت واری خوشه که در خاک پوشند و
 ویر اسپ نیز اندازند و چشم و کین نیز گویند زیرا که چشم و چشم بدوشت و گاو و رنگ و
 بوفلون و خوش نش نهاده و شتری که در صورت این جانوران بوده باشد و همه روی مهر ا
 بر از خود است و بگیند گوهر آراسته خود است و مال و شد از رخ زنگی و تاراج و
 بر آسود و آیین شد از در و رخ و بهر عبرت و در انشتگان بگیند و بگیند پید او بهمان

گرسیت بد که چندین خلایق درین دار گیرند چنانچه یا بد بختی و تر و کاف سریت ملت
 گرسیت بد که برایشان نعم نمار دست بد که از خود خطا بکنیم نعم خطا است بد چو در دواز
 نه لاجوردی نقاشی پس از رنگ لاجوردی شتاب و لاجوردی نقاشی کنایه از جامه نام
 است چه در نام سیاه و علی پوشند یعنی مانند دود در مصیبت سر از حکم کنند لاجوردی
 که عبارت است از خاک گردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و شکوه کن و خاک نام
 که چون لاجوردی فرزند و هم با هم لاجوردی نرند و خدا فتح یار چه از ششم یعنی آسمانها
 که بچه یار چه از ششم که داند همه یار چه از سیاه بر خاک خود می کنند و درین برده از سر و
 گوشت و درین خاک شوریده آب می جوی و که داند که این خاک از حقیقت و چون چه در دست
 از حقیقت و همه راه گریستند و کور و دشم گوزن است و بخت کور یعنی اگر بینند
 گرسیت همه راه زمین پرست گوزن است که خاک در شده اند و بیاسی از سر
 مراست کن بد چه مییدی نقل بر دست کن چند از آن می که دل بر بند و خوش کنم
 بد و زحمتش طلق آتش کنم و طلق نوسه از دانا که در هندی از یک گویند دان از
 حرارت آتش ضرر رسیدن نمی دهد یعنی شربله و ده که موجب آهنی از عذاب دوزخ باشد
 و آستان مرا حقیقت نمودن سکنده از خاک رنگیان و بنا که درون سکنده
 بر و مند بادن جایون درخت بد که در سایه ادوان بر درخت بد و بر و مند میوه دار بد که
 از میوه آرایش خوان و بد که از سایه آسایش جان و بد و میوه رسیده بهار رسیده
 چین و زرقی میفتاد و کاره چین و بد یعنی چین بهاری خوب که میوه رسیده است
 از زرقی سرفوق شود بد چو شد بار و میوه دار جوان بد بدست بر دوشی چون توان
 زیستان بر دوش رفت و آید بهار بد بر آرد و سبزه سر از جو یار بد دگر بار سبزه شد باغ
 خشتک بد بختی بر بخت خیر خشتک بد یعنی نایا باغ خشتک که بسبب خزان بر درده
 شده بود سبزه گشت و بخت خیر خوار خشتک بر بخت ای خوش بود و بد بخت خیر
 ز گس خواب ناک بد چو کا خیر بر سر بر دوش خاک بد یعنی بخت خیر اری غیر که بخت
 درخت ز گس سرست مانند کافور سر از خاک بر آرد و بد کشتاد مین از قتل بخت بد

به صحرای علم بر کشیدیم بلند به معنی سن در چین وقت بهار از گنجینه سینه خود تفل بکشاد و
 به صحرای فتنه به نمان سیکران یافت سبزه پوشش به که خوانده سلاطینده او به سر و دشمن به
 ستم و دشمنی زشتی مطلق و نیز زشتی که نیام خوش و خفته دهد و به مجاز از از غیب را گویند
 به با و از پوشیدگان گفت خیر به گزارش کن از خاطر گنج بزرگ به یعنی یافت غیب مراد از
 پوشیدگان گفت که از خاطر گنج بزرگ بیان کن به که چون روی از زرگی آن کین کشید به
 مسکنه را بکارش درین کشید به گزرنده داستان دری به چیتین دارد تقسم
 گزارش گری به که چون فرخی شاه به گشت بخت به چو گلناز خندید و چون گل
 شکفت به بر آسود یک هفته به جای جنگ به بیا وقت به یک را درازنگ به خان از
 گفته که اگر لفظ یک در بنجای خون باشد معنی لون مراد از رنگ چهره باشد و اگر به تنهایی
 بود عبارت از خاک حرب گاه است و اگر برای محبه و نون بود مراد از رنگ ملاک رنگ
 باشد که آنرا رنگین ساخت به در گنج بکشاد در گنج خواه به توانگر خدایت و گوهر سپاه به
 چو ستای باران و فراتش با و دهنه و ناز به افکنده به باد و به شد از راه و دیگر و
 به خاکست به که برگردید راه آراسته به چو بی گرد خنده راه زرگر راه به در آمد برین شاه
 گیتی پناه به بر و از و زنان نای زرین نژاد به سر پرده به پشت زرین نژاد به به
 رود و گویان نای زرین نوا فتنه و مراد از سر ایرو زرد و زردی به اگر در آن چهره به سرست به
 ز در پایی از فتنه تار و دیشل به چو گشت آمد از آبک به بل بر جل به در آینده هر سه راه
 شمر به ز رنگ تپه شمر اگر دیر به قرآکیدن آواز گردن و در روی به به جرس از
 بهین ما خود سفت و در مصرعه دوم زبانی بیایست به تنهایی خان آرزو گفته زیرا که بی وصف
 بانگ نیست به دکان جلال به همراه به نر به رشو جرس که شکار کرده که به معنی دکان به باطل
 که ز آراسته بود و ز رشو آواز جرس خود که شمارا که سالت به و کسب روان لشکر از
 به کتار به چند اندک زانکس آرا شکار به جهاندار و در یک خاص خوشش به خواننده
 بر یکبار به خاص خوشش به کباب که ناپه از اسپ خوشش خرام به چو سخته زرین
 زان طرف و در شفت به ز بهلوس وادی در آمد بهشت به سستی به معنی قدری و واد

در میان دودکوه را گویند که آب در آن جمع شود و در این بیت آنست که از دودکوه که محل آب و عمارت است بدشت که به آب دبی عمارت باشد در آید به زیرس رایت انگیزی از سرخ و زرد به مقرنس شده گنبد لاجورد به زعفران غنیمت بر آورد کوه به زگوهر سیدین پیونان شود به یعنی غنیمت که سکندر از زرنگیان گرفته بود آن غنیمت شکل کوه بر آورد و از غنیمت اجتماع و معنی مصراع در دم ظاهر به زیرس گنج آکنده بر پشت پیل به بعد جاسیل بسته بر در و خیل به یعنی از لب گنجا که بر پشت سیلان بار بود گویا که نسبت آن بعد جاسیل بسته شده بود به بدین قریضی شاه سپهر فرزند به بر افراخته سر چرخ بلند به مصر آمد و مصریان را نواخت به باین خود کار آن شهر ساخت به یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد و وزیران و انبیا را بشد بدینا کنار به پذیرفت یک چند انبیا قرار به هر تنفری که علم بر کشید به در آن منزل آمد عمارت پذیرد به بلخ و دیلمان در آن ریگ بوم به عمارت بسے کرد بر رسم روم به ترک ریگ بوم ریگستان به در آن ریگ چون ریگ می رخت گنج به بر آبادی راه می برد رخ به تخمین عمارت بدینا کنار به بنا کرد شهر به جوهر بهار به به آبادی در دشتی چون بهشت به منش جاسے باز و در هم جاسے گشت به با سکندر آن شهر چون شد تمام به هم اسکندر پیش نهادند نام به چو پرداخت آن نغز نیلادره که مانند شهر مصر و بغداد و در این بیت شرط است و خدایش بیت آینه یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است بدانکه تشبیه شهر بنا کرد و سکندر را بنجد و بنا بر وقت شاعر خواهر بود الا در آن وقت بغداد بنا نشده بود به به یونان شدن گشت فرست و دست به که انبیا را روم دگایه گشت به کات در مصر و دوم سطله به زردیا گنبد کرد و آمد بروم به جهان نرم شد ز هر منش چو موم به مصر و دوم حالیه اسے در مالیکه جهان ز نقش نیکین او نرم بود بروم آمد به بان موم چون رختش خواستی به بکر و س از هر چه می خواستی به موم اشارت بهمان جهان اسے در اموات جهان مختار بود تا هر چه بخواهد او گذشتی ممل نمود به به بزرگان روم آفرین خوان شدند به بدان گوهری گوهر ایشان شدند به گوهری بیاسے نسبت مراد بکند همه شهر یونان بیاراستند به که دیدند از و

آنچه میجوهند و نشانند مطرب نشانند بال که مانند چین بازی در خیال خان آرزو گفته
 که در عاقل شمع که آب چنان باز است واقع است یعنی آنکه در خیال آمدن یعنی مشاهده و
 مشاهده نمودن باست و چون حصول چین ام بعد بود و خیال تغییر نموده و صحیح لفظ است که
 استقامتی است یعنی مردم شناسی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در حق میگذرد
 بطور آرد و خیال است آمد به مخالفت شکر شاه فیروز که به بیرون و باز می آید
 به تخت و زین و زین و دولت کامگار به نشان است که او بخت در روزگار به بیرون و باز می آید
 ز تاراج زمان و بهر سوز و ستاد بی وزن شکر به زین که او را فرستاد و بهر
 بهر گنج امانی فرستاد و بهر خان آرزو گفته که او از گنج امان بانی است که در آن گنج
 نگاه دارند و میتوان که لفظ دان برده بود از قبیل زین خندان و خاندان پس مراد از آن
 ظاهر بود و حاصل معنی است که بهر گنج از گنج نیست سکه در بهر و خوشتر شمرید
 و آن گنای است از آنکه سکه در بهر یا در شاه بطریق تحفه چیزی فرستاد و بهر نوبت بهر شمرش
 و از رسید بهر باز و تا بخار رسید بهر شمرش حصه بزرگ خان آرزو گفته که
 شمرش ترکیب مقلوب است یعنی حصه و از سر مراد ذات آدمی چنانکه گویند سر آردن
 یک اشرفی بدیند یعنی بهر ذات آدمی یک شمری میدهند و میتوان گفت که بهر یعنی گزیده و
 اتخالی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده که بر اسه و در می خواست که بهر است و تا بخار
 رسید گنای است از بسیار است احوال و چون از سر و بخار اسافت بسیار است
 چنین گفته که گزین کردن مردمی بهر چنانکه در اسه که آئین آن خدمت آرد و بجای
 گزیده از عین است طایفه بے اگر انسان نه بیند طایفه که به طایفه بطایفه جمع
 طایفه یعنی مالی نو و تازه و در عاقل نسخ طایفه بطایفه میجه در هر دو مصراع واقع است
 و آن جمع طایفه که مصدر آن طایفه است و در مصراع و غیره معنی آن زیر کی است پس لفظ
 مساعدت مقام نمی کند و خان آرزو گفته که اگر در مصراع دوم مخالفت باشد البته شمر و طایفه
 می شود و عیب مکرر می رود که نمایه مالی که باشد غریب و زمر کرب و گوهر دنیا و
 طایفه به طایفه با لکیر خوشنویسی به برون از طبق است و زمر شکر به بهر صندوق

غنیمت و در شتاب و شتاب حاصل می یکی خوش سپید نگه داشته می یکی خوارا کافور نام ساخته بود
 خان آرزو گفته که سپید نگه داشته نبون نمی داشته آن نکره خالص که هنوز از آنکه ساخته باشند
 و بجای اصل خود باشند و غش را در آن داخل نباشند و همین قسم کمال فواید بسیار داشته
 عبارت است از آنکه فوسه که در آن غش نباشد و زعفران که در آن پسته نماند که هر یک از
 بود و در این باب شتاب و تهر از خود و اگر غش بودی است که در آن گره باشند و آن سنگین تر و
 خوشبو تر از خودی دیگر و در هر صبح پس از بیدار شدن و شستن و نماز و در هر صبح
 چیزی که در درونش باشد بزرگ باشد و در آن صبح گوشت و مرغ و در آن صبح و در آن صبح
 بساط و در هر صبح نهاده باشد که در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 در این صورت هر دو در نزد فرشتگان است و تحقیق از آنکه اگر شتاب و تهر از آن
 نکند آن چیست و به هنگام غش و شستن و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 برآمده با طوق و تاج و اسب و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 ز گوش بریده شتر بار و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 که رزم پوشیده چون برود و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 پیلان و گنای برای آنکه شتاب و شتاب خود بداند و در آن صبح و در آن صبح
 سره و فرستاده و قاصد گیره و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 ایلیان تمام جنس فرستاده و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 یک طرفه نوشته اند یعنی یک یک با جان مردم از شخصی که رفته است برگرد و به پیر آمار
 فرستاده و راه شتاب و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 بر و تهر تر شتاب و در آن صبح و در آن صبح و در آن صبح
 پذیرفته و نام از وی سپاس و تهر از آن گنای به قیاس را قبول کرد و چیزی
 را که قبول کرده بود و تهر از وی سپاس و تهر از آن گنای به قیاس را قبول کرد و چیزی
 پوشیده را باز کرد و به جوابی که بر جای خود بود و گفته فرستاد که نعمان شتاب و تهر
 و خصوصاً لکن باشد و فرستاد و آن پاسخ سرسری و پوشیده بر ای اسکندری

سکندر رشد آزرده از کار او به نهان می داشت و از اراده بر فیروزی دولت
 و جاه خویش به بنودش سرکین به خواه خویش به یعنی از فیروزی اقبال خود خیال
 دشمنی دشمن بخاطرند داشت به هر سو خبر ترک تازی نمود به که روی بزرگ به بازی نمود به
 ز هر کشوری قاصدان یافتند به بدین چهره که تهنیت ساختند به در طعن بر رویان
 بسته شد به همه روی از بدلی رسته شد به یعنی طعن که سابق بر خرابی رویان
 می زدند موقوف شد به زمانه چو عاجز تازی کند به به تند از دما سور بازی کند به
 درین آسیا دانه بینی بے به نبوت در آس افکنند هر کس به هر اوزار آسیا روزگار
 است و از دانه اسباب دواوان دور آس افکنند کنایه از صرف اموال
 و کار فرمای است و هر اوزار آسیا جای است که در آن آسیا باشد و این مجاز است و
 بعضی گفته اند که فاعل افکنند آسیاست یعنی در آسیای زمانه دانه های بسیار است
 و نبوت خود هر یک دانه را می رباید ای هلاک می سازد به بیاسائی آن می که فرح
 بی است به بین ده که در دوسم روان می است به ای مردان راه عشق آگهی به می
 پرشت غم خواره هر غم گفته به ندیده جز آفتاب است به یعنی شربابی که حلو است
 هر غم دیده است و جز آفتاب آتش دیگر ندیده و بعضی شرب در تابش آفتاب سازند
 حکایت گالش شودن سکندر بر نعم دارا و خالی زدن بر فیروزی خود
 جهان بنیم از بیل خواهنده پرده کی سوی دریای کی سوی دریا یعنی عالم را از غیبات و حواس و هیولان
 پرسی یام که سبیل کی جانب دریا است و خواش دیگری بطرف که برای کفایت ماکول و مشروب
 به نم بنیم کسی را درین روزگار به که سبیلش بود سوی آموزگار به چون بلبل را بوزن آگریه گزین
 گوشه گیران شوم گوشه گیر به گوشه گرفتار و بیجا عبارت اعراض کردن است از راه حق یعنی
 مثل من بلبل باغ ملک را ناگزیر است که ازین اعراض کنندگان از حق کناره گیرم و
 خلوت بگزینم به به شغولی نموده این سرود به شوم فارغ از شغل دریا و رود به چون
 جسم که از کج بلغ به تنگی بدستم چو رگش چو درغ به یعنی چون گاه گاهی از گوشه خلوت
 که بلغ من است بیرون آیم در حالی که تنگی روشن در کف دارم و آن عبارت است از

سخنان خوب و مرغوب نصائح و نید و نه بنیم کس از بهوشیاران و مست و که دادن توان
 آن تر بخش بدست و یقینی کسی را از بهوشیاران و مست آنقدر ارادتی نمی بینیم که آن نیکو
 را در دست او توان داد و دیگر باره از دست این دوستان و گریز آورم سوی این دوستان و
 از بوستان اینجا در حجره و نه شامی این باغ دلکش کنم و به خاطر خویش را خوش کنم و
 گزاش اگر کارگاه سخن و چنین گوید از موبدان کن و موبد بعضی ادل و فتح بای موده باضم
 آن بنی و نه مند و که چون شاه روم از شب خون رنگ و بر آسود و آند مردش بیک و
 شتر چون خلی است که با عدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را با رنگیان این قسم خلیک
 واقع نشده پس نظر بر سیاهی رنگ اهل رنگ خواهد بود و پذیره شد آسایش و
 خواب را و روان کرد و بکشتی نام را و به بهتر است که آسایش و خواب
 بود و عطف باشد و نیز به بکسر اول قبول کننده و استقبال نمائیده هر دو در دست می توان شد
 و به نور و زشت است و می نوش کرد و سرد و سرد را نیدگان گوش کرد و به بودی زشته و در تاق
 خواب و معنی و سبانی و در دو تیر اسب و تسبیحی بجز کارهای نداشت و در آن به کس
 زندگان نداشت و شسته همانند ارگیتی فروز و به پیروزی آورد و شب را بر وز و به
 پیرانش فیلسوفان و هر چه همان را بداد و خوش داد و به ارسلو بسا غر فلاتون بحام
 می تمام ریزنده چون خون خام و به خام عبارت است از می صاف و به خوشی خندان
 غیر خام و نقره خام و خون خام عبارت است از آنکه هنوز به بختگی نرسیده باشد و رنگش
 بسیار روشن و صاف بود و خللات آنکه چون بخته شود و رنگش به تیرگی زند و اگر سخته شود
 سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گذشت و چون
 شراب فریل عقل باشد لهذا تعریف آن مردم می کند که بخوردن ساغر و جام ارسلو و
 فلاتون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان می گشت و مراد از ارسلو و فلاتون
 عقلانند و الا فلاتون و صیبت سکندر بود و معنی سرانیده بر بانگ رود و به نور و
 شته نو آیین سر و و نو آیین سر و و صاف و مقلوبی است سر و دانه متضمن
 مضمون بسیار کما و به که دولت پناه جوان بخت باش و به همه سال با سر و مختلف

باش و اگر کون به طراپد جام را به گرو گیر کن با ده خام را به قان آرزو گفته که در بعضی نسخ
در مصرعه دوم گرو گیر واقع است و در بعضی گلو گیر و درین چهار خیره باید اول گرو کننده
دوم خیره گرو و سوم گرو و گیرنده چهارم خیره که بر است آن گرو داشته شود مثل
نریس مسکنه در اینجا گرو کننده و جام خیره گرو و گرو گیر با ده خام است و در خیره
آن گرو کننده عمر است پس مراد آن باشد که جام را پیش شراب بگذارد یعنی نزدیک
او کن و عمر ابدان حاصل کن و سوافی نسخه دوم معنی مصرعه اول آنست که بیالنه شراب
را بهمر و بدگر کن یعنی بیالنه شراب بده و عمر ابد حاصل سازد و اینجا بیالنه دادن بدگر کن
است و عمر ابد حاصل بخود بدعائے خیر خواهد بود و گلو گیر در مصرعه دوم گلو گیر
و گیران خواهد بود و نشاط است از غوالی بده و طرب سازد و در جوانی بده به نشاط
بالکسر شهرت دارد و در صراح بالفتح است و نشاط می بخشیدن در آن شراب است
بدگر کن و در بعضی نسخ در مصرعه اول لفظ بنده واقع شده درین صورت بساط بیالنه
موجوده و بیالنه خواهد بود و چون در جوانی در قبایل است و بدو در جوانی شاد
یا بدست است و بدو بدو خیر بشیر کردی تمام بدو در جوانی بکس تبریب جام و جهان گیر و بیالنه
تاج و تخت و بکسر و جهان بکس و این کار سخت و لفظ جهان گیر را متصل نباید نوشت
زیر که درین صورت معنی جهان گیرنده می شود و اینجا آن جزا نیست بلکه امر است و لفظ
تخت در مصرعه اول اخیر بیت است و سطر آویخته چنانکه سابق مذکور شده و بیالنه
گرفتی سپیدی بکسر و چین ابلقی باید تا نازیر و در صراح بلفظ سیاه و سپید شدن
و ابلق و بلفظ لغت اندازان پس عربی الاصل است و صاحب رشیدی ابلق را مذهب
ابلیس گفته برین تقدیر اشتقاقی بعد از تحریر است چنانکه در سیف سرخ گفته اند که
بعد از اخذ دست از سترگی لیکن صاحب سرخ را نیز لغت اصل گفته پس حتی آنست
که چون قان در فارسی بود فارسیان قدیم قان را کات خوانده و در فارس
جهان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی را اگر رفتی پس سفیدی را نیز بگیر تا
ابلقی درست گیر و به علم بر فلک زن که عالم تر است و بدولت در آویزگان هم تر است

شته از نصرت مهر و تاج از رنگ: بگوهر در آورده بود آب و رنگ: از گوهر سرادر است
 سکندر است: بزبون کردن و شمن آسان گرفت: به حساب خراج از خراسان گرفت: +
 بهیم سنگی خویش در روم و شام: بنیاد شمش در تر از تمام: یقینی در روم و شام کسی را
 در مقابل زور و نجاست خود خیال نکرده: بدار انداد آنچه داد از نخست: به همان داده را
 نیز از باز جهشت: به باز جهشت اینجا بخت طلب کردن نیست بلکه بهیمن خیال کردن و
 تفحص نمودن است که به داده بود و چرا داده بود: در اینجا که زور جویش بود: تمنای
 کشور ستایش بود: مگر نبد ایران شست کرد: بایران گرفتن کمر بست کرد: +
 در محاوره متاخرین کمر بند و کمر بستی میان و مجازا کمر بند یعنی بند کمر شمرت دارد
 پس از اینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شد که کمر بند را غلط مشهور گفته اند و چون
 در نظر ایشان کمر بند دو معنی آمده شاید باین جهت کمر بند را غلط گفته اند: در حق که او
 سر بر آورده باشد: بدگر در ختان رساند: گزید: به کمر بند شاه یک روز کش: + بهیم او
 خوش شش بود و هم روز خوشش: در بعضی نسخ شاه کمر کش و در بعضی یک روز کش
 واقع شده در روم نسخ کمر کش یعنی خوش است: به کمر کش از کمان دست نهادن است: به کمر
 پیچیده بر کوه و دشت: فلک و ارمی شد سر پر شکوه: به کمر سوی صحرای کوه سوی کوه: +
 که شست از قناری که به سار: که بود از کمر و بر سار: قضا حکم آتی و بعضی
 گفته اند که قضا حکم اجالی است و قدر حکم تفصیلی و کو آسار کوه کلان: دو کباب در
 دیده بر خاره سنگ: باین کبکان جنگی چنگ: در می نسوب بر کوه کوه یعنی
 کوه: که این مغز از به شکار شست: که آن بال این را بنا حق شست: در آن
 سر که اندیشه بارگی بهر که بود بر هر دو نظارگی: نظارگی تماشا کننده: به زبختی
 که کبکان در آویختند: به نظار کوه شاه مگر بختند: نظار کوه مراد از تماشا: +
 شگفتی خواندند زان شمار: که در مغز غان چه بود آن نظار: به نظار بکسر لون
 کینه و ظاهرا است که حرف با سه موحد از لغت شگفتی مخدوف گشته و چنین هدف
 در محاوره است بسیار شائع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتی بیای سرود

و بجز آن با بعضی شجعیه آورده و در بعضی نسخ بجای ققار خمار واقع است معنی آن
باقی مستی است و اینجا کنایه از خشم و کین است و یکی را نشان کرد بزمام خویش
بر دست نال سر انجام خویش یعنی یکی را بنام خود موسوم کرد و شگون سر انجام کار
خود بدان بست و دیگر یک را نام و اینها بدان نال خشم آشکار نهاد و بعضی
بر آن شگون مترقب و منتظر ماند و و معرعه داد و در آن داری و زمانی نمود و جنگ
آوری و داری جنگ و همان معرعت را بقت کا سگار که بزمام خود فال زد
شهر یار و گامگار تعجب و جویر فردید چنان حال را و دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده یک ظفر یافت و پزیرد از سر یک سزا فته و ستر تا فته یعنی شکست خورده
و سوسه نشسته کوه پرواز کرد و عقاب و آند سرش باز کرد و باز کرد و اسه جدا
کرد و چو شکست یک در می ران عقاب و شمشیر از یک شکسته ناله تعجب
یعنی چون یک در می بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب شکست یافت و
ریزه ریزه شد یا دشا از شکست تن یک تاب ماند و غم و غصه بخورد و غم و غصه
خوردن و بقتضای عقل باریک بین است چه سر انجام همه مردن است و زیر و ز
بیر و ز سر خویش تن و جویش همانا غم جان دن و پرواز معروف و خیر و مقام شادی
و انبساط مستعمل شود یعنی از شادی تعجیبی خود که شگون دریافت بود و اسه
جان و تن خود ندانست و بد است کاقبال یاری دهد و بد را برش کاسکاری دهد
چونکه درینجا حرف باد بر در یک جمله جمیع شده اند پس یکی از آن بکم دانست
و لیکن در آن دولت کاسکار و نباشد بسی عمر او یا بد را بد کیکن برای استند راک
یعنی سکندر دست که بد را تعجب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپهر
نشود و تسخیرم که بود اندر آن خاره کوه و مفرس یک طاق گردن شکوه و مفرس
بنا به دور و نیزه جانی که بروی زردبان روند و طاق نوسه از عمارت و که برندگان
زوباد از خویش و بفر باز بستندی از از خویش و یعنی شگون انجام کار خویش
از آن می گرفتند و صدای خشنیدن از آن کو بخت و بد انسان که بودی نمودار

بخت یعنی از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی ازان کوه آواز شنیدندی بدین روش
 تا بلی هوشمند خبر باز پرسد کوه بلند که چون در جهان ریش خون بود و سر انجام
 اقبال او چون بود و پیر سید بر سنده نغمه خالی که چون نماید سر انجام حال به سکندر
 شود در جهان چهره دست به بدار است دولت در آرد شکست و در بعضی نسخ به ار است
 دارا واقع شده درین صورت از دارا است اولی یعنی دانه ملک باید گرفت قرار دارا
 تانی بادشاه دارا یعنی که دانه ملک دارا است چگونه شکست رسد به صدالی بر آورد
 کوه از بخت به جهان که او گفت بدین گفت به معلوم است که از کتب و خبری که چون
 تخی باشد آدازی که بد و میسر همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون
 فتح سکندر را در آواز بدان گونه بعینه از کوه بر آمد پس چون که درین حال چندان و ثبوتیست
 باین طوری بیان نموده ازان خالی فرخ دل شروی به جو کوه قوی یافت پشت قوی به پشت
 بعینه تقویت به بخرم دلی زان حرف بازگشت به سو به نرم گاه آمد از کوه و پشت به به تدر
 به پشت با این به جو سر و سی در میان چمن به سخن راند از انداز کار خوش به خبری و
 صلح و یکار خوش به گزیدی را بخوارگان چون دهم به بخود بر چنین خوار به چون نیم به
 گزیر فتح کاف فارس و از به منقوطه و یا به معرفت خراج و باج و ظاهر املاش
 گزیر به باشد که دلی از تابدل شده و جزیه معرب است و را بخوار با کسر کنایه
 از دارا است و اغلب که در مذہب دارا باطل باشد و در مذہب اسکندر حرام و در
 بعضی نسخ گزیده بهای محقق دیده شده درین صورت مراد از گزیده دنیا است به
 که چون بن به نیروی کستی پناه به برگردان گردان رسام کلاه به به دارا چاره داده باید خراج به
 گزیر کم ندارم نه گوهر نه تاج به نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که حذف
 شده یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سائل پرسید که چه کم نداری گویند گوهر کم دارم
 و نه تاج و مراد از گوهر خزان است و از تاج سلطنت و فرمان روائی به اگر او تاج
 دار در امتیاز است به چو تیغ بود تا می آید بدست به یعنی اگر او تاج کیانی دار و
 تیغ دارم و از تیغ تاج توان گرفت به اگر او شکر آرد و پیکار زن به نگه دار باشد

گمدا زن پانی خدا حافظ و ناصر من هست به مرا صبر است اینزدی حاصل است به که را ایلم
 قوی بشکر می کند به است به درود دل یک شود و بشکند کوه را به پیرا کند گی آر و انبوه را به
 امیدم چنان شد به نیروی بخت به که بستانم از دشمنان تاج و تخت به چه باید رسد گاه
 دارا شدن به بجزیه دی آشکارا شدن به رخصت گاه با جگاه به پیرا خجرا نخل تاج
 دارا باید شد و چرخ بجزیه دادن خود را پیش از نام آشکارا باید کرد به پشما زیر کان
 گزیر باوری به چه گویند چون باشد این داوری به چه بخت بود پیش دارا را به
 نهانی که آتشکارا مرا به پیرا بخت خراج گزیری دارا چیست این سخن نهان را
 بر من ظاهر نقد است شناسندگان سرانجام کار به دعائا زره گردن بر شهر باره آسے
 ای دایان عاقبت اندیش دعا گردند که تا چرخ گردند و ختم است به درین هر دو
 امیر شش گوهر است به چراغ جهان گوهر شاه باد به رخ شاه روشن تر از ماه باد به
 مراد از گوهر این معنای وجود است و چراغ سبب روشنی جهان است به توستے
 آنکه نیروی پیش به نیست به پرومندی آفرینش نیست به بهر جا که باستی خداوند باشد به
 به بخشی که باستی برومند باشد به چو رسیدی از بانی خنده را سے به گویم چو بخت شود
 رهنما سے به چنان است رخصت بر اے صواب به که نشه برخالف نیار و شتاب به تو بشین
 گراو با تو جنگ آورد و به بر تیغ تو کار تنگ آورد به در دست تو یک تیغ برداشتن به
 دشمن سرو تلج بگذاشتن به یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابل کردن و از
 دشمن تو سر و در بگذاشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هر گاه تو تیغ بر آوردی از دشمن
 تو بجز آنکه سرو تلج خود را تو بگذازد چیزے دیگر نیست به گوزنه که با شیر بازی کند به
 زمین جاسے قربان نما سے کند به فاعل نمازی کند زمین است و نماز سے کردن
 کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون گوزنه با شیر بازی کند زمین بر آ
 قربان شدن آن گوزن جاسے صاف سے نماید و آن کنایه از زمین نمودن جاسے قربان
 گشتن است به زردار اینا بد بخر ناسے نوش به گزاید تو خوش آید بخوشش به
 ناسے دلوش کنایه از نغمه و شراب است تو در کلام متافون ناز و نوش بر اے

منجمه مستعمل است و خون بجوشش آمدن عبارت از رسیدن مرگ است و آتش
 در لشکر آراستن به خراج از یونان توان خواستن به لفظ سستی در عصر اول مقدم است به
 غلب خون تو تا بیا بان رنگ به تماشا که اوتا بهستان تنگ به شهبستان کنانه اند
 حرم سرا به شامانه و تنگ اگر خفت از تنگ باشد پس کنایه از خانه کفایتی خواهد بود
 و اگر تنگ بمعنی مشهور بود پس نظر میقابله بیا بان که فرخ است آورده باشند و تو دین
 پرور به ختم کن پرور است به فرشته دگر اهرسن دیگر است به یعنی تو صاحب دین
 حق و دشمن تو کین پرور و ظالم است پس از فرشته که توئی و دیو که دار است و فرقه
 بسیار است به تو شمشیر گیر و او جام گیر به نور بر شمشیری و او بر سر پیکر از او گفته
 بر سر شمشیر است در اینجا کنایه است از آنکه دشمن را بکشتی و بالاسه سر او جاکنه و
 او را بال مال ساز به تو باد ای او هست بیدار دگر به لو میران زور و ثرا و زور به
 میران زور عبارت است از شجاع و صاحب زور و قهر از و به زور کنایه از مالدار و
 بجمل و مردانک مزاج به تو بیداری او بخود می کند و تو شکلی کنی او بدی می کند به
 بدان بد که از جمله شهر و سیاه به نزدیکان ندارد کسی نیک خواه به بدینی که روز به هم آزار
 او به کساد می در آید باز آرد و به نوازش گری ماسخ پیرم تو به برادر به بقدم فلک نام
 تو به پندرام آراسته آزار ظلم یعنی دار که ظالم است و کسی نزدیک مردان حق شناس
 دوست از غیر خواه خود ندارد و دردی باشد که چشم خود بینی که همان شناس ظلم او و بال
 گردن او شده موجب به رومی باز از خواهر شد و سلطنت او ابرو و خواهد داد هم چنین
 نوازش گری خوب و فرخنده تو نام ترا به بقدم فلک خواهد رسانید به زحق دشمنی چند
 باطل ستیز به که چون کند باطل از حق گریز باطل نارس است و اینجا اشارت است
 باین آیه که میم به قدر جاد الحق در حق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی از حق دشمنی
 چند ستیز به باطل کنی بهین که آخر باطل از حق می گریزد و باو دمی شود در نه صورت
 با به حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که با به محمول است یعنی از شخصه که دشمن
 حق است و باطل که نسبت به چند ستیز به باطل سر زده و آخر به بقدم فلک آید مذکور

نیست و نابود و در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال
 چنین به نظر می آید که در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال
 کردن مردم از مردی است که در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال
 نمودن و در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال در هر حال
 نیست بلکه جوان مردی است که جامع جمیع صفات کمال است و الا همه فرد انسان را صدق کمال
 انسان است یعنی افراد و برادرانند و انسانیت پس سر داری این صفات کمال بود یعنی
 انسان که منتقل است در جمیع افراد و نه هر کس سر داری کند و سران شده که مردم نوزی
 کنند و در مردم استغیر از آن گشت شاه به که همان نوزیست در صیدگاه به است از
 فضله صید خود را نوران دیگر بر درش می نماید به همان خوش بد آن نیست که او به
 بدست به به بخیر و فطرتش کنی یا به است از عیش و خوش آنکه نشاءش و عی به
 گزینش ستانی به درش می به یعنی خوشنودی جهان درین نیست که بدست آری
 و نیز بخیر و قتل و جویسان نگه دار است بلکه ضامنندی جهان و دانست که از یکی گیر می و دیگر است
 به بخشی به جوان مردی بوسته بالک بود به کس آزا نباشد که ناکس بود به بان کس که آزا
 خمیر است خام به همه کس در زنان بختی بوام به این بیت بیان علت است اول است
 یعنی جوان مردی موجب صاحب جمیع بودن است و از کسیکه مردم را آتعلق در نظر
 باشند مرادات او کنند چنانکه کسی اگر خمیر داشته باشد نان بختی با فرض میدهند و مرد
 تو داری قوت تر است به بد اندیش را گنج یا اثر داست به تو در اینجا برای حضرت
 و مراد از گنج یا اثر دمالی فیض است به گردند آمد تو هستی درخش به گرد و گنج اند
 تو ای گنج بخش به پدر گرچه یا قوت شیر بود به بکین خواستن نرم شیر بود و توان شیر گیر
 که در وقت جنگ به نرم شیر تو خون خود را به سنگ به خون شدن هلاک شدن به
 به جنگ سیاهان زگیل مرگ است به که بودند چون دیو و ذریم زشت به ذریم به فتح
 دالی و زای و ظواهری معروف و بیم طبیعت و زشت عبارت از بدرونی و مراد از
 بدرونی اینجا بد ظاهر و بد باطن خواهد بود به چو با تیغ تو سر کشی ساقند به بحر سر چسب

در پایت انداختند: یعنی هرگاه از تیغ تو سرگشتی که دند آخر سر خود را در پای تو انداختند
 و با اسیر شده زینبار می گشتند: چو زان سلیکها برآشتی چو کوه: ازین قطرها هم نگرند
 سقوطه بد پرگشتن عاجز شدن: نمایی که ایوئل را بی کندند از آمو بره عاجزی کی کندند
 نه بر زبان کی شود رسید: سیه مار کی روی باید ز مور: عقابی که نیچر ساری کندند
 به فرد بگان دست بازی کند: فروج بفتح فاء و تشدید و ضم را و جیم چو زه فرد بگان جمع
 و کاف تازی در آخر برای تصغیر است مانند مرغک و دست بازی بمعنی خراب نمودن
 و در بعضی نسخ: به نیروی چنگال بازی کنند: و تفع است و ضعی آن ظاهراً است: در کاف خزان
 نیک خواه تواند: همه خاکیان خاک راه تواند: خاکیان اویسان یعنی سوای آنچه که گفتیم
 انتر طالع یا ترست و همه مردمان محکوم فرمان تواند: نمودار یعنی کشائی ترست: تحلیل خصم
 با مویائی ترست: نمودار نشان و علامت: به بچندین نشانهای خیر و رستند: به بچندین
 را چون نیاید گزند: بهائی که از آخر توان بشمرد: و داری درین داور: در سبب و
 همان در حرفه هندسی: و تو غالب تر آئی چو در وی رسی: و در بعضی نسخ: تو غالب تر آئی
 اگر سخن برسی: و در بعضی: و تو غالب تر آئی چون روی رسی: و نیز دیده شد فی حساب
 شکل هندسه که لقو با جش ساخته بود تو غالب رستی اگر دریافت فرمائی: به بچندین
 لشکر کش رنگ بود: و بوقی که با قوت خاک بود: و به مغلوب و غالب و به تمام هم: در
 فتح غالب تر ایاتم: و چو پیروزه بود آن نمونش بفال: و درین هم توان بود فیروز حال: و
 یعنی هرگاه حساب من در وقت خاک با لشکر رنگ دوست بر آید درین حساب که به جنگ
 و آرمی کنم نیز یقین است که قریب به صحت خواهد بود: و نه از نصرت ره نمایان خویش: و
 حساب جهان گیری آوریش: به هر جا که تمشیر و ساغر گرفت: به بنک اختری فال اختر
 گرفت: یعنی در هر امور خواه صلح خواه جنگ باشد بحسب بنک اختری شگون از آثار
 ستارگان گرفت: و بفرفندی فال زن ماه و سال: و که فرخ بود حال فرخ بفال: و
 این بیت مقوله نظامی علیه الرحمة است باشد که مودا به کس ره یگوید یا خصوصاً خطا
 بطرف بادشاه ممدوح خود می نماید یعنی همچو سلکندر خلیفون فرخنده بر اسه خود زن

چرا که شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار او بفرخندگی قریب گردد و خان آرزوی گوید
 که بجایه یکی از دو لفظ فال حال باشد تا لغتی درست شود و می تواند که یک جابه قاف
 باشد یعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید
 فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت به فرخ
 فال بد کار و در حال بد به باد است که نوزند فال بد به بیاسائی آن محل پا لوده را بیاید
 بشوئی این غم آلوده را یا لوده صاف کرده و نوزنده شکله که ریحان باغ و نوزندیل
 او بر در و چراغ و خان آید و گفته که مراد از ریحان در اینجا گل سوری و لاله است
 بمعنی ناز و که چراغ را با و نسبت نیست و ایشان آینه سنا ختن سکندر و چو فرخ
 بود و ز سر از یاد او همه مردی آید یار و یعنی چون روزی مبارک باشد از اذل
 آن روز در کار نیک و عمل صالح یار آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد
 و بخوبی نهد رسم بنیاد و نوزد و کت بنیاد کند یا دانای یعنی سرباسه خوب پیدا کند و
 بنیاد های پسندیده گذارد و یاد و دولت خود بنی کند و می تواند که معنی یادگار باشد
 یعنی بسبب دولت یادگار های بناس سازد و سرازیر به نیک است و نوزد به نیک
 اختری فال اختر نوزد اضافت کوی بیانیه ای نیک اختری و سعادت مندی داخل
 شود و فال خوب در حق خود نوزد در بعضی نسخ بر نیک اختری دیده شده و این نسخه است
 در بسیار مناسب است به سنگام ستمی متشونا امید به گز ابر سیم بار و آب سپید یعنی در
 وقت سختی مضطر و یابوس نباید شد چرا که از ابر سیم یا که صورت مکروه است باران سپید
 که مایه همدان سود است می بارد و در چاره سازی خود در بند که بسیار نفعی بود و سوز
 لقی بر و ز دشواری از چاره جستن معطل نشین چرا که بسیار رنج که در چاره جویی تورسد
 سودمند باشد و نفس به گز امید یاری دهد که از خود امید واری دهد و نفس را
 همین بهتر است که یاری از امید دهد از این سخن از امید گوید چرا که از دشمنان بندگان
 خود را امیدوار کرده و از نا امید می گشته کرده که لا اله الا الله من رفته امید نموده و اگر بیاورد
 برابر و سه خویش و در آینه فتح بین روزه خویش و یعنی از رنج چین و کجین خود

نیاورده روس خود را در آئینه کشایش به بین ای اسید در فضل خدا باش و گز از سر
 نقش دیباچه روم به کند نقش دیباچه را مرسوم به یعنی بیان کند که حالات دیبا
 روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنین بیان می کند نقش دیباچه را
 مرسوم ساختن کنایه از ظاهر ساختن چه نقش مرسوم نسبت به نقش دیباچه ظاهرتر
 می باشد و دیباچه بهیم تازی و فارسی لفظ فارسی است که چون شد سلندر جهان را کلید
 زشتیستش آئینه آمد دید یعنی چون سلندر کلید جهان شد ای جهان را مفتوح
 ساخت از شیشه آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید یا اعتبار
 ز اهل کردن ظلمت کفر به عروس جهان را که شد جلوه ساز به دیدان روشن آئینه آمد
 نیاز به قوس جهان اضافت بیانیه ای جهان در نظام محتاج سلندر باشد
 نبود آئینه پیش از و ساخته به به تدبیر گذشته پرداخته به نخستین عمل کائنه ساخته
 زرو نقره در قالب انداختند به یعنی اول از زرو نقره آئینه آراستند به چو افروختند
 غرض برخواست به در و پر خود ندیدند راست به یعنی در آئینه که از زرو نقره ساخته بودند
 صورت خود را درست ندیدند به رسید از نایش بهر گوهر به به نمودند هر یک دیگر
 بیکر به گوهر عبارت از خیر است معنی است که زرو نقره و از زرو کوس و روس و
 غیر آن باشد یعنی از هر معنیات آئینه ساختند و هیچ یک صورت درست نبود به هر یک
 کاهن در آمد بکار به پذیرنده شد گوهرش را نگار به چو پرداخت رسام آهنگر شش
 بصیقل فروزنده شد گوهرشش به رسام به تشدید را نام آهنگر به که تدبیر سلندر
 آئینه ساخت به به بیکر را بدان سان که است به در و دید رسام گوهر پرست به به شکل
 می ساختند شش قسمت به نمی آمد از روس فیالی درست به به پینا شدی چهره بر
 پس ساز به در آرایش کردی چنین را در از به مربع مخالفت نمودی خیال به مسدود نشان
 دور دادی ز حال به چو شکل بدور شد آئینه به تفاوت شد با وی آمیخته به بعدینه هر سو
 که برداشتند به نمایش یک بود بگذاشتند به بگذاشتند ای کمال خود داشتند
 بدین هندسه در این قهر مغر به بر افروخت شاه این نمودار نقره به هندسه معرب اندازه

یعنی اسکندر بدین تدبیر و دانا می چنین چیز سے نفس ساخت و توفیر از دران آئینه
 بنگرمی و بدست آری آئین اسکندری و قرار از آئینه همان علم هندسه و حکمت و
 نجوم است که اسکندر داشت و این بیت خطاب است به محمد روح پس مقوله پیش علی که
 باشد و از حکایت نیست و چون آن کرد و آئین سخت پشت و به نر می در آمدن خوشی
 در پشت و کرد و آئین سخت پشت جبارت از آئینه و کرد و بسبب گردید مشکل
 آئین است که از آئینه فولاد ساخته بودند و نر می آن باعث قبول شکلی است که خاطر خواه
 رسام بود و اسکندر در و دید پیش از که ده و نر گوهر به گوهر در آمد شکوه و لفظ پیش بیا
 فارسی و مراد از آن گروه مخصوصان و امر است ای پیش از همه امر اسکندر در آن آئینه
 نظر کرده چنانچه رسم است که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگ تر مجلس به بنید و بعضی
 مصرعہ دوم آنکه از گوهر اسکندر شکوه و کرد و آئینه هم رسیده و جواز دیدن روسه خود
 گشت نشا و بنیکه بوسه پشت آئینه داد و عروسی که آن گشت آرد بجای و در
 بوسه آئینه را رونما و پشت بالضم و تشدید طرز روشن و توانی چیزیکه در و
 بعد از دیدن دهند و بیا سانی آن جام آئینه جام و بن ده که بر دست به بجای جام
 چون آن جام بگشاید و آئین شوم و بدان جام روشن جان بن شوم و خرن خوان
 دارا از اسکندر و جواب داد و او بیا تا بیدار شویم دست و که بیدار
 نتوان بیدار دست و بیدار اول بعضی ظلم و بیدار دوم بعضی بدون داد و بیدار سوم
 یعنی ظالم اسے ظلمی بیا تا ظلم را که محصول تشعات فانی حاصل شده است ترک کنیم
 چرا که تا انصاف را پیش نگیرم از دست ظالمان نجات یافتن ممکن نیست زیرا که کسی
 که ظالم باشد خود که ظلم بیا باشد و چه بیدار دل در جهان سال و ماه و که هم در خانه
 است و هم غول راه و غولی و یعنی بستی تا جهان نهد که موجب گمراهی خانه دنیا
 در راه عقبی است براسه چه کنیم و جهان دم خویش از تو کیسر برد و بجز عهده مستد بسا عر
 برد و یعنی روزگار داده خود را می ستانند و کم میدهند و فیکه جمع شد یکبار می گیر و چنانکه
 آدمی آنچه در زندگی تدبیر بجم رسانیده باشد بعد مرگ یک مرتبه بدیگران منتقل میگردد

چو باران که بابت یک میسا شود و شود سیل و آنکه بر باران و در بخورتا تویم آنچه داریم شاد و به
 درم بردم چند باید نهاد و به یعنی فراهم کرد و نه در بخورتا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و
 درم بردم نهادن تا بکس به نشانی بهار گذر کرده گشته بهم گنج ناخورده را خورده گیر و به یعنی
 گذر کردن هنگام اجل بر ما یقینی است و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن چرا که بعد
 مردن تو بکار تو نه آید به از آن گنج کار و در غار و در بدست به سر انجام در خاک بین چون
 نشست به در خاک گشتن ذلیل و خوار شدن به در آن خشت زرین شد ادعا و به
 چه آید بجز مردن نام دارد به شد او بادشاهی کا فر که باغ ارم از زر ساخته بجای حوران و
 علما و دختران و کو و کان جمیل و شکیل در آن باغ نگاه داشته بود آخر کار چون خواست
 که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در حین در آمدن به باغ فرمان آبی جان داد و درین باغ
 درختی زیست به که ماند از قفالی تیز زن درست به یعنی در باغ دنیا کسی نرسد و که
 نرسد به گزارش کن زیور تاج و تخت به چنین گفت کان شاه قیر و تخت به یکی روز فارغ
 دل و شاد بهر بهر آسوده بود از هوسهای دهر به شاد و بهر یعنی خوش دل و خوش حال و
 خان آرزو گفته که شاد یعنی بسیار چنانکه شاد و خوار یعنی بسیار خورنده و نظیر این شاد کام
 و شاد بهر یعنی سیکه کام بسیار او را حاصل شده باشد و از بهر یعنی کامیاب و خوش دل
 مجازا استعمال شده و همچنین شاد و خواب یعنی بسیار خواب است که یعنی خواب شیرین کننده
 استعمال یافته به حکیمان به شیار دل پیش او به خردمند مولس خرد خویش او به یعنی حکیمان
 به شیار و خردمند مولس پیش او بودند و عقل با او نسبت خوشی و قرابت داشت
 اے هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت به ناب در جام شاد بهر یعنی به گلی
 پرست که دو گاهی نمی به یعنی بتواتر جام شراب گاهی پرست کرد و گاهی نمی به بهر نسبت
 کا مد از باغ چنگ به سخن شد بسی در شطهای تنگ به بد آنکه در کتب موسیقی مسطور است
 که هر مقام و پرده که صورت می گیرد از نسبت آواز است به هم درکی و زیادت از جهت
 زویم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همی قسم نوشته اند چه نزدیک ایشان هر سر که
 عبارت است از حصه با سیر دیگر گیتی دارد و آن چهار نوع است و تقسیمی از سواد و در دنیا

کتابیه از مقام نغمه است یعنی هر بستی که از بانگ چنگ دریافت می شد سخن سکندر با سخن
 معا جان سکندر در جام های تنگ که مجال نصید در آن مشکل و محال بود میرفت و از کتاب
 آنرا اظهار می نمود و این اشارت بدست که شنیدن انعامات و ادراک مثل دیگران از او و لعب
 نبود بلکه مضطرب و فائق علم ریاضی بود که اہمات معلوم است که فی شرح خان آرزو
 بہر جہت سے کہ شدہ می فشانند بہ ہندس درختی و روی نشانند یعنی ہر حرکتی در ہر جہت سے
 از بادشاہ بطور می آمد ہندس و پنجم نہال خوبی در آن می نشانند و داغ نوشتندگان
 سرگران بہ زخوش سے و در در اشکگران بہ پیوستہ شنیدن یعنی شنیدن یعنی داغ بجليان
 از شنیدن آواز ساقیان و سرودنندگان سرگران بود ای سستی و فوق و فوق بہم رسانند
 بودہ در خشان شدہ می چور و شش درخش بہ قدر چنگ نشان و در خشان زبہ نوش بخش
 یعنی در آن مجلس سے بچو در خشان تا بان و قدر خوش حال سازو سے آب چاہست
 و ہندہ بودہ سرشک قدر نالہ ارغنون بہ روان کردہ از دیدہ مار و دغون بہ بدانکہ سر
 بکسرین مملہ و فتح رہست زیرا کہ قافیہ با اشک ساخته اند و مراد از آن ریزش شراب
 است و از نالہ ارغنون آواز نغمہ و ارغنون بفتح یکم و خم سوم سازی است کہ اکثر و بسیار
 دارند یعنی قطرات جام شراب و نالہ ارغنون آنچنان تاخیر داشت کہ از دیدہ مار سے
 مردمان بجای اشک رو دغون جاری می ساخت بہ زبہ زخمہ کز زخمہ چون شکوہ شود
 رو دغونیکہ بدور و دور بہ آواز اول زخمہ مضرب مراد است و زخمہ دوم یعنی زدن بہ تیغ
 و غیرہ و بعضی بجای زخمہ اول زخمہ بی مانوشتہ اند یعنی زخمیکہ از زخمہ چون شکری آمد
 عجیب زخمی داشت کہ بتاخیر آن رو دغونک کہ یعنی تارهای دیدہ یا تارهای ساز ترمی شدند
 بگرہ و می آمدند بہ در آن نرم آراستہ چون بہشت و گل افشان تراز ماہ اردی بہشت
 اردی بہشت نام ماہ بہار و مصرعہ دوم بخد فاطمہ بہ سکندر جان جو سے
 زخ سر بہ شستہ چو بہر جہت بہر منیر یعنی سکندر بر تخت باین حیثیت نشستہ بود
 کہ ماہ شب چار و ہم بر تخت نشیند بہ زردار و ماند زستادہ و سخن کو سے در روشن
 دن آرازدہ بہ چو صبر و پستان پرستش نمود بہ ہم اورا و ہم شاہ خود را استود و

لفظ کریم یعنی هر که او این مقوله سکندر است و مطابق نسخه دوم از پنجایان سخنهای سخت است
و سوزنی نسخه اول از مسراع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقامات عقلی برای بلند شدن
سخن بایستی ناسودمند نگوید پس معلوم شد که در از برای بلند نیست که همچنین کلمات ناسودمند
می گویند و زبان کو بگری صوری کند و زوری کن و خویشتن دوری کند و بعضی مراد از دوری
کن حرفی داشته اند که در خور زبان شایان است و خان از زورنا بیند و بسته گفته بلکه مراد
از آن دشمن است که ازین شخص دوری طلبند و از وی این کس نبریند پس حاصل بیت
است که زبانی که در وقت خشم صبر کند و زجا زور و دوا و دوا گوید از دشمن خود دوری
اختیار می کند و دشمن خود را زور و یک آمدن نمی دهد و هر که چنین نباشد مخالفت خود را زور و یک
خود می طلبد و زور و یک دشمن موجب پلاک است پس دوری از دشمن سبب نیابت و آرام
است بدشمن گر چه با او زبانه بود و با دشمن هم از گفتش بی او و یعنی گفتن سخت و دشمن
اگر چه قابل این باشد که بروا فرین با پیایه کند اما نه گفتن از آن بهتر است و چه خوش
گفت و زبانه پیش بین و زبان گوشتین است و تنگ از دشمن و در میان لفظ گوشتین و
تیغ آهنین اگر او عطف باشد درین صورت معنی آن چنین است که زبان از گوشت مخلوق
شده که هر طوط لغزش می تواند کرد و بر سخن نیاید و بدی تواند گردید و در برابر آن بنابر است
و مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بر معوب گفته شود بهتر و الا گوینده را عطف
تیغ سازد و اگر او عطف نباشد پس زبان گوشتین مجموع بعضی صاحب زبان گوشتین
و هم چنین تیغ آهنین یعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان گوشتین
صاحب تیغ آهنین است و زخم هر دو برابر است و نباشد بخود کسی هرمان که گوید هر آنچه
آید شش بر زبان و آینه کسی که بر زبان او هر چه آید بگذرد و بر خود هرمان نیست بلکه دشمن خود
است زیرا که زبان حکیم تیغ دارد و نه گز ازنده هر کیانی سرشت و گز ازش چنان کرد و آن
سرشت و مراد از میر کیانی سرشت همان رسول است پس آیات سابقه
قول سکندر بود و از پنج شروع جواب رسول است یعنی چون میر کیانی سرشت حکایات
سکندر را گوشش کرد و ترسید بسبب آن سخن پایان غراب و نفاش مردم که بدارا

نسخه

میرسید نمودند که وقتیکه از گور هیچ و نماند از یونان شدی پیش در اخراج بود در آن
 گورین گنجین ناپدید شد و خانه در خدا آفرید و درین بیت میان نقاش و غراب
 روم است که ملک فیلقوس براسه دار می فرستاد و مرد ازین ناپدید شد به پایان
 است و خدا آفرید عمارت از این است که دست کاری مردم را در آن دخل نبود
 به نقش یک خسر و ابی بساط بود که میبندد راتازه کرده نشاء به یعنی بساط نقش که
 میبندد را به بساط گردانید بودی و چون قاصد زبان تیغ پولاد کرد و در آن کس گشته
 را یاد کرد و تیغ پولاد کرد و استیغ و شفت کرد و مهر عه دوم بقدر عاظم است
 به بروبانک زو شهر یار و دیگر که توان استند غارت از تند شیر و کاف سر مهر عه
 دوم بیان بانگ زون و زمانه و گر گوشت آئین نهاد و شد آن مرغ کو خانه زربین
 نهاد به یعنی اکالی زبان بطور دیگر آئین نهاد و مرغی که خانه زربین می داد برشت
 یعنی کسی که در وجه خراج خانه زربین و بساط نقش می فرستاد برشت اسه بهر و
 بهر از گنجینه نهادن کار داده جانوران است نه کار زربین صورت نوی تحقیر بد می شود
 پس از جهت غضب برنا بایشگی عملی بد خواهد بود و بهر آن بساط کس در نوشت به بساط
 و گر ملک راتازه گشت پیچون رسول در گفته که سابق بساط را نمایه از روم بایران بشیر
 لهذا اسکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کس یعنی سلطنت فیلقوس که فرستاده بساط
 بود و پیچیده و در نوشته شد بهر رانی گور خنجر در سنگ به گلی صلح ساز و جهان گاه
 جنگ به حاصل کلام آنکه همه وقت و شخص یکسان نیست بلکه جهان گازی صلح و گاه به
 جنگ می کند به بگردن کشی بر میا و نفس به به شمشیر با من سخن گوید و پس به شمشیر
 سخن گفتن بمنجه جنگ کردن ای در مقابل و مقابل با من در آئی نافقه شجاعت
 هر که ام بجاک امتحان برسد به تر آن کفایت که شمشیر من به نیار و شرف تو زربین به
 ای ترا این قدر پس است که تیغ من تحت ترا درخت کسوف خودی آرد و چون یا
 رکابی که برداشتم به عثمان جهان بر تو بگذرستم به تو با آنکه داری چنان نوشته به
 را کن مراد چنین گوشت به مراد از رکاب اینجا میا که است و آن کنایه است

از مقدار قلیل ملک و از جای که بالخطا عیان مغایل و رتبه خنده از رکاب زمین ایستاده
نموده و این دو بیت قصه بدست یعنی چون بن بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع
جهان را بر تو گذارستم ام و در آن طبع نمی گنم تو با آنکه آن قسم ملک کلان داری بیاید
که مرا در چنین گوشه ملک بگذاری و بر آنم بسیار که غم آورم و به هم بچلی با تو زرم آورم و
به هم بچلی برابری و بیک سو منم هر دو از هم را به بگو خوش آورم کینه گم را به بگو مکر شنه
نداند که در روز خنک و چه سر یابیم در انحصاری از ملک و بیک با خنک با کجا ناهتم و
چه گردن کشان را سر انداختم و از ملک را اینجا بطریق استفاده هست و کسی کار مغایلی دهد
طریق قلع و کرب را به جز نهاریان چون فرستد خراج و از بخان در صورتی سادست و خراج
در حالت ثبوتی و زمین بهر یابد نه زخواستن و سخن چون زمری از سخن به خان آرد و
گفته که به زخواستن نبون نقی و بای موده هر دو صحیح است و مصرع دوم معلوف است
مصرع اول بحدف ماطلت و مصرع یعنی حدیثی از من بعد طلب باید کرد که تا خزان جاسد
ملک خود سازم نه زخواستن و با من سخن چون زمری سواد که از دست باید گفتن نه بچ یا آنکه از
من حد ملک نر باید خواستن یعنی زرداده از من حد ملک در خواست باید نمود و به بین یا نگاه
مرا تا نجاست و به آن باید یا بزرگ باید خواست و یعنی ملوک تربیت مرا این که بجه غایت است
پس نظر بهمان شرف با من پاس مرا تبخیر باید و نیست و به بینا کینه فتنه میفرست
کین و خرابی بسیار در ایران زمین و آس فتنه خنک و زخاش بر پا کن چه در آن
صورت ملک ایران بر باد خواهد شد به تر دلی آسوده بی درخ و رنج و مکن ناسپاسی
در آن مال و گنج و مشوران خود کامی ایام را به قلع و کرب اندیشه خام را به مشور ایران
بشین بجه در ای حمله یعنی ایام را بسبب خود کامی خود مرادی در هم و بر هم کن و خان آرزو
گفته که مشوران برای همه هرگز صحیح نیست زیرا چه سوختن ایام گاهی در فانی نیاید و
زمن آنچه ز ناید آن خواه و چنان باش با من که با شاه شاه و یعنی آنچه از من
توانی یافت طلب کن و معامله با من چنان کن که با دشمنان با یک دیگر کشند و فرستاده
کامین درستان گوش کرد و سخن با من خود را فراموش کرد و یعنی قاصد از هیبت

سکندر پیغام داد از افروزشش که در سوے شاه شد و سار بر دل کشان پشیمانند چون
 برق آتش فشان و آتش فشان صفت برق و تشبیه قاصد بان در سرعت است
 و فرود گفت بیادمانست درشت و کز و سر دین را در آتش پاشت و سر وین آتشات
 بدار او دو تا شدن پاشت بسبب گرانی و غصه و چون در اجواب سکندر نشیند و بیک دور
 باش از جگر بر کشید و دور باش در اصل یعنی نیر و دشمن است و فرین بر و جواهر
 که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شان مانع برند چنانکه اسحاق پیش فیلان میبرد
 و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت که بے سکه را چه یار بود و که هم سکه نام
 نام دارد و بود و بی سکه آنکه بر نام غیر او سکه او بر بند و نیز نامش را و زنا و وار و به تندی بے
 آستان یاد کرد و کنایه شد میوشنده را و سکه نزد و میوشنده عبارت است از رسولی در
 حاضران مجلس دارد و بخندید و گفت اندران زهر خندند که افسوس بر کار چرخ بلند و
 و تیر خند خنده که در هنگام غضب زنند و فلک بین چه ظلم آشکارا کند و که اسکندر
 آهنگ دارد و کند و سکندر زهر خود بود و کوه قاف و که باشد که با ما شود هم مضاعف و کاف
 سر صراع که امیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن تیر که هم خیرست که با من هم خبر
 شود و چنان پشته را بجنک عقاب و کم از قطره دانیش دریا که آب و سبک قاصدی
 را بدرگاه او و دستا و دوشد ششم بر راه و بیلی گوسه و چوگان بقاصد سپرد و فقیر را از کج
 نامش و فقیر فقیر قاف و کسر فایمانه کلانی است و در افروزش را از آن پیشکش و
 بران تعبیه شد و شاه خوش و تعبیه لغت بکسر با و فتح با شختن و از ستمن خیرست
 و از شاه مراد دارد و سوے روم شد قاصد تیر گام و زود را پذیرفته با خود پیام و زود
 چون در آمد بر شاه روم و فرزند هشت و هجده آتش ز روم و پیوسته و قیتیکه پیش سکندر آمد
 و همچو شعله آتش که از روم فروزان شود و فروخته بود و سر افکند در یایه بندگی و نمودن
 نشان پرستندگی و خستین گره که سخن باز کرد و سخن بر بجز سزاوار کرد و سزاوار
 که در سمرقند یعنی اول بندگی که از سخن بر کشا و سخن بطور فصاحت و تمام آغاز کرد و در سخا
 نسخه و دیگر نیز قوم است و کنایه است از خستین گره که سخن بر کشا و جهان آفرین را بدلی کرد

یا درین صورت میتوان گفت که گره از سخن کشادن کنایه از سخن گفتن نیست بلکه تبار است
از تصور طرح ادراخی مطلبی که دار گفته بود و کلمه نخستین طرف باشد و متعلق بود بصرفه دوم
یعنی چون گره از سخن باز کرد و تصور طرح ادراسی مطلب نمود اول فدا را یاد کرد و بعد که
فرمان دلمان حاکم جان شنیدند فرستادگان بنده فرمان شنیدند چه فرمایدم شاه فیروز
را که که فرمان فرمان دهم بجایسد سکنده بدست کان عذر خواه به پیام درشت
آورد از نزد شاه به یعنی پیام درشتی که از نزد شاه دار آورده می خواهد که بیان کند و
ظاهر نماید و در بعضی نسخ پیام درشت آورد و نزد شاه واقع است درین صورت
مرا در از شاه ذرات سکنده است یعنی در است که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود و بین
خواهد رسانید به پیغام گفته بیا در پیام به پیام آورد از بنده بکام و کام
پیغام را به بفتح با سه موحده طعنه و سزایش و از بنده کشادن کام
کنایه از ادا کردن مدعاست از قید نهان داشتن یعنی مطلبی که داشت ظاهر نمود
و آن چیز را که دار فرستاده بود به سکنده نمود و کام بکام تازی یعنی سلب و بکام
فارسی نیز درست می تواند شد به متاسی که در بنده خویش درشت به بیاورد و
یک فرایش درشت به جو آورد پیش سکنده زنداد به پیغام دار از بان بر کشاد به
ز چوگان دگوست اندر آید نخست به طفلی تو بازی بدین کن در است یعنی اول از چوگان
دگوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان دگوی بازی کن و اگر از زونی
بفر آیدت به زیهودگی دل بدر آیدت به یعنی اگر قصد جنگ خواری نمود زیهوده کار
برنج خواری یافت به همان کنیز را شمرده نشانده بکزین پیش خواهم سپهر نور اند به سکنده
جهان داور می شنود درین فالها دید می بلند به چمنان و اور می شنود عطف
بیان سکنده است و بعضی نوشته اند که سکنده رفته است و مصروفه دوم خبر جهان داور
بدل است از سکنده و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل می شود و
بدل متنفذ و در اینجا این چنین نسبت زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکنده است به
شکل زد که هر چه آن گزید پیش به بچوگان کشیدن توان سوی خویش به مگر نشه

بکلیله نوشته اند: همانند ار دارا بدان داری به طلب کرد ز پانیان یاوری بهز چین وز
 خوارزم و غزنین و خور و زمین آهینین شد ز فعل ستور: غزنین و خور هر دو نام شهر است
 به سیاهی بیسم کرد چون کوه قاف به همه سنگ ز ساسه و کزین سنگان به چو عارض
 شیار سپهر برگرفت به فروماند عقل از شمر و ننگ گفت به عارض نخی و سنگ گفت حیران به
 زنگ سواران چابک رکاب به به نفعده زار آمد اندر صواب به قاعل آمد هزار و به نفعده
 طرف به جهان جوسه چون دید که لشکر کشش به همی موج دریا ز کشور کشش به سیاهی چو
 آتش سوسه دوم راند به کجا او شده آن یوم را یوم خوانند به یوم اولی زمین و یوم دوم
 جانور به معروف به نخوست و چند غیر نوع اوست و پیش خان آرزو اما در نخوست
 شریک اند و لفظ را در یوم را یعنی برای است یعنی هر گمار رفت بر است آن کشور یوم را
 طلب نمود یعنی خراب ساخت ای آن چنانکه یوم را طلبید تا آنجا سکونت گیر و به بار کن
 در آمد چو دریا سست تندر به مبارک شد از گرد و دیا سست کند به یعنی بسبب گرفت گرد و غبار صبا
 بجای آمد و رفت نداشت و مراد از صبا مطلق باد است به زمین بر زمین تا با فضا سست
 روم به چو شمشید دریا بلزید یوم به لفظ زمین بر زمین با بقیا به بقا زمین است
 به ننگ در زمین گشت چون گشت ز فعل ستور آن پولاد سست به در مهره دوم به مختلف
 است در بعضی چو شمشید دوم در بعضی به یکا نه سست واقع است و قیچ پیش خان آرزو
 خوشبیده بخا و شین معین به شش شش شده است که عبارت از نخت است یعنی
 هر چیز بقدر تشکی اوست و شش سست به نفعده سست و یکا نه سست به بای فارسی
 و کاف تا زنی که در نخت دوم سست یعنی سست اند به یکا نه سست در شش و تیر به بی شاه
 اگر آفتابی کند به بهر جا که تا بد غرابی کند به بیاسانی آن را وق روح بخش به حکام دل
 در فشان چون در شش به تراوق شراب صاف و در شش بخا به معنی برقی است
 و در در شش بقا قافیه فیت می شود و بهین اورا یوم و لفظ و نخت بود به مراد او خور د
 به آک روز سست بود و خان آرزو گفته که هر جا زمین قسم و جمله متقابل واقع شوند معنی
 شرط بخوابد یعنی اگر آن شراب بر من غالب آید و مرا بخورد و معده مردم در مصراع اول

اشارت است به بقا و در دوم به تناوب ترتیب کردن سکندر لشکر را بفرم و ابراهیم
 چه نیکو شاهی است کار آری به گزین نقد عالم مباد است به کاف در اول مصرع و کاف
 است و این در اکثر کلام اکابر واقع می شود و بعضی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی
 چه شجاع نیک است کار آری که در حق او این دعا باید کرد و از عالم کسی سر بر آرد بلند
 که در کار عالم بود و همیشه در بازی می یابد این راه را به نگیرد و در دزد و دنگاه راه
 نگیرد از دان آلت از باز و خورشید به گز و روزی آسان کند کار خویش به میمنه کولی که به
 خار آید است به که به هنگام سر با بکار آید است به کولی بفتح کاف نازی و دود و لام که شمشیری که
 که از پوست گوسفند کلان سازند و بعضی پوستین کنند و گفته اند به ترس بر آید و ترس
 برود که از کاسه بکلی با خود ببرد و لفظ جمل در فارسی به تخفیف است و گاهی به
 به ترسیده به ترسیده لیکن در مصرع که معنائ و موصوفات باشد به تخفیف است و خوانند و گاهی به ترس
 شمر شده است و به چنان در او رسیده است که در او لشکر باران کشیده به ترسیده
 که اندکی است به ترسیده و از کار او که ترسیده است به ترسیده و از کار او که ترسیده
 ترسیده است که در چنین هنگامه در شویب بر به بیکار و بر با خواهد کرد و ترسیده
 ترسیده است که در چنین هنگامه در شویب بر به بیکار و بر با خواهد کرد و ترسیده
 اشارت به لشکر در راه و در میان ایران و ملک روم و در شب خون
 و در راه ز راه به ترسیده و در میان زمین ترسیده است به ترسیده و ترسیده
 شب و در زمان قبل ترسیده است به ترسیده و ترسیده است به ترسیده و ترسیده
 یعنی جاسوس گفت که در اسبب خوردن شراب است به ترسیده و ترسیده و ترسیده
 به ترسیده اگر یک شب خون کند به ترسیده است به ترسیده و ترسیده و ترسیده
 و او شش جواب به که میان نگیرد جهان آفتاب به ملک را بوقت غمان تا فتن به
 نشاید به روزی غمناک تر یعنی سکندر گفت که جهان گیر می آفتاب پنهان نباشد
 پس من ملک دارا بطلانیه خواهم گرفت و شب خون کار قطاع الطریق است به
 ترسیده و دیگر آغاز کرد که دارا نه چندان سپه ساز کرد که آنرا شمر دن توانی

در قیاس به کسانی که مستند لشکر شناس به یقینی کثرت فوج دار آن قدر نیست که لشکر شمار
 آن قیاس خوانند آوردند و سکندر بدو گفت که استیخاتیر به چند چم صد گاو در روز نیزه سیله
 اگر که را گوید و دشمنان که به زیاری گویند آن چه باک به سپید را جو آب چنان از چنبره
 سپید آرد و زهر بار بار باشد و به غیر کم تر شدیدی بر زبان نه که اگر درون اثر دماسه و بان
 و تان بالفتح تند و دشمنان که به سکندر چو دست کان تند میخ و چو تند بر اگر دست برقی
 هیچ آن آفتاب برقی بیایند و فرستاد و لشکر از هر دیار در و اند شود و در شهر بار
 بقول فرستاد و محذوف شده از حقیقت و مخرج است قاصد به زهر خزانچه و در دم و
 رو کس به شکار است لشکری چون عروس به چو انوه شد لشکر به پیکران به عدد و
 نراست به از نام نام آید آن و خبر داد عارض که شش مهر تار به بر آمد و ایران ملک
 سواری به مهر و مهر و کسی که در سواری کتاسه وقت با شد به چو شد ساخته کار
 لشکر تمام به یکی آید ساخت سبک و دو جام به قید به دو جام بدان کرده که به نرم
 مشدود بود و نرم عیش به شدت به بیدار و نگران روم به به هر یک نرم کرد و نرم روم
 قهر به نرم و کسر هر دو به شد و به حکم و فرمان او و لمانم کرد و در مطیع او شدند و یا
 که به به او که آمدند به شد از کار و از کار او و سپاه او به سخن را اند و به چید در کار او
 به چید در کار او و به حال و متفکر شد در باب صلح و جنگ و اما اگر در میان لغظ را اند
 به چید و او و به شد او و به چید با و به چید معنی آن چنین خواهد شد که سکندر
 از کار و از جنگ او سخن گفت اما سخن به چید در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را
 بیان نمود تا دریافت احوال به در آن خود نماید به چنین گفت کان نام و شهر بار
 که نسبت به چنین کار را به چه سازیم به به سخن از صلح و جنگ به که آمد به آفرینش این
 کار جنگ به یعنی امکانی تدبیر کار و از ابا به کرد چرا که این کار قریب با ویش رسیده اگر
 بر نیاریم به از نیام به به به زیاری نماند نام و در تان به ستانم از تا جوت به به به
 خود به به به اگر جنگ نمانم در مان مر نام و خواهند گفت و اگر با و جنگ
 نمانم این نوع از به به به و از ابا به که او با دشمنان است و سلطنتش موروثی

نوسه قسم میدکند که بجا سر کشد بید با سروین پشتر کشد یعنی بلند گردد و کن باغ را وقت
 نو کردن است و توان را حساب در و کردن است و توان بنون مفتوح خمیده و گفته
 سینه باغ کن که سلطنت و است وقت نو کردن رسیده و دوتا خمیده شده در
 شمار و ویدن است درین صورت در مصرعه دوم و او طفت مقدس است و بعضی گفته اند
 که مصرع ثانی چنین دیده شده از آن در حساب در و کردن است ای را سه آنکه
 سلطنت او بشیر است تحویل یا بدو خان آرزو گفته که در بعضی نسخ مصرعه دوم توان در حساب
 در و کردن و در بعضی و این نیز درست می تواند شد یعنی نو کردن که در مصرع سابق
 گذشته از قبیل در و کردن و ویدن است پس جهان گفته را کسی نو کند که درخت با
 کن بر و بر و در و کند و بید با سه این دولت تازه چهارده و دس جهان را بر آید
 ممد و ای را سه خواسته گاری و دس جهان از دولت خود عهد و پیمان سازد
 بداندیش تو هست بید اگر چه پیچید و همیشه بید و مصرعه چهارم باید هر اسبید هست
 زان کسی که دارد هم از خانه دشمن بید و پس ترا از کسی که هم از خانه خود چپ و درین
 دشمنان دارد و آن را بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 کفایت کن از خلق زیاد و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 و محو کن و بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 کفایت کردن شهرت و آن کفایت است از و کردن بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 سیر و بخشم افکنی یا سه و در و بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 گرم در بندها و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 انجام دهنده است و معنی اسباب سفر نیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت و در
 میباشد حالا کار خود را بساز و غنان است غریت را گرم کن و بید و در آنجا بید و در آنجا بید
 سرست و ولی کو کزین داری بر سرست و گما بکنه هر گما یعنی هر گما پای شاه باشد
 هر بار در آنجا است هم من حیث الاطلاس و هم من حیث افکار و دوم بهتر است چنانکه در مصرع
 و دوم میگویی که درین داری کسی نیست که از باد شاه اندیشه ناصواب داشته باشد و

تناسی شده را که برهم زند و گرازه را باشد که این دم زند و بران هم شد و حضرت زین العابدین
 که شمشیر پستی نیار و بخون و خون یعنی قتل و کشته را درم گفت کیان و بخون و زین
 اول نه بند و میان و آرزوم درینا یعنی شکست و سکنده را چون در علم آن داور است
 ز لشکر کشان یافت این یاوری و بدستوری حضرت هیرمان و به لشکر کشی گشت
 همدستان و همدستان موافق و یکی روزگر و دشمن روزگار و بدست اندیش
 طالع کامگار و به فال و یون بر تپ راج و بفرمودن جای جنبه سپاه و تشریف را
 سامان رده و عنان تاب شد شاه فیروز جنگ و میان بسته بر کین و بر خواجه ملک
 عنان تاب شد یعنی روان شد و سمرقند دوم حالیه و تشریف را و چون تشریف
 بشهر کشائی کلیدی بدست و آبی در حالیکه کلیدی برای کشور کشائی و در دست داشت
 و آن شمشیر را و دست و سپاهی چو زینور یا بیشتر و زو غاس زینور و بیشتر و زینور
 یا بیشتر و صفت سپاه و در بعضی نسخ با بیشتر نیز واقع است و این ظاهر در دست نباشد
 نشان بسته شد از درفش بلند و که ماند از فریدون و فرزند و بویست که آن وقت
 سازنده بود و به ملک و سکنده را و از زینور و بیشتر و غیر متعلق به بیت سابق یعنی در
 و تکیه آنوقت بود و گفت کننده و ساز و او بود از درفش فریدون که درگاه سکنده را و نشان
 جسته و علم ساخت بنا بر شگون و نشان جسته کتایه از علم ساختن است و به برتر
 از کادیانی درفش و بخون بر زینور و تکیه و این دلالت صریح است که درفش سابق
 غیر درفش کادیانی علی منسوب بکاوه است که به فریدون داده بود و همان علم بر ضحاک مظهر
 و منصور شد و بخون بالفتح ما به علم و چتر و بعضی علم را گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ
 ترکی است یعنی آن علم اسکنده را و درفش کادیانی بلند تر بود و پس آن علم چاوری بود
 بسته بود و به منور ستونی به پنجه ارش و بخون جگر یافته پرورش و بر و از وها
 پیکر از هر که به بنده را از ان بر آید تفسیر زده بر سر از جگر پریم کلاه و چو بر قله کوه
 ابر سپاه و جگر پریم و سر علم و درین بیت میان بلند ی علم و سپاهی موسی
 سر اوست و بفر سکنده را و دید از دور به عفا به سیه پر و با شش ز نور

از زینور

دانش

تنبیه علم عقاب سیاه از جفت سیاهی یار چهره و دیروالی از نور کشاید از تنبیه آن
 بر رفته شد آن از دما با چنان لشکری به بسیر چنان از دما با یکسره و خرد از اردو دما در
 مصره اول سنگدانه در مصره ثانی اشارت به علم که از دما است حریر به صورت دما جهان کرد
 از آشوب خود گر ذرات به زیر چهره از یک مشت خاک به قاعل کرد و سنگدانه در مصره ثانی
 مستعمل بر سوال و جواب و یک مشت خاک کشاید از زمین بطریق تنقیح و این گروه گوان
 خاک تا چند چند به بشیر می توان کردش گرگ بند از رنگ گربه است صورتی خاکستری شود
 پس تنبیه بر خاک بدو وجه باشد یکی در رنگا درم از زمین گوشت آدمی که آدمی خواهد که
 از اهر حلیه بلع کند و تا چند بر راسته تا کیده است در گربندی است که چون آدمی
 در میان بهشت گرگ واقع شود نبوی و احاطه کند که دلا در تر از آن جان بسلا مصف
 نیز دما جهان یک لایه است پیچیده سهره در نگاه و او بود که جگر و قوا که یعنی لقمه
 و این نسجه در صورت وصل می شود و پیچیده است صفت لقمه یعنی دنیا
 یک لقمه پیچیده سهره است که در و را به خورنده آن گاهی حلوا باشد ای رحمت و
 گاهی به جگر و آن کاهش غم و غصه و فاک بر بلند زمین بر خاک به یکی حشمت
 خون شد یکی شست خاک به شست خون حشمتی که بر است مثل گنگاران نهند و شسته
 دیگر به پیچیده خون دارند پس آسمان را شست خون زمین را شست خاک قرار
 داده به نوشته برین هر دو آلوده شست به از خون سبا و شسیر که شست به
 زمین خورد و تا خوردشان در نیست به هنوزش خوردن شسیر نیست به اغلب که این
 امکانی باشد و در صورت بودن نفیش چنین باشد که در لفظ خوردشان خورد یعنی مصدق
 که مضاف بسوی مفعول است و تا برای آسانی غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردشان
 زمانی بسیار گذشته و هنوز نیست یعنی زمین جرم بقدر و بعضی تار یعنی تنبیه نوشته اند
 به زمین که لطف است بر دما آورد به خاک در زیر خون آورد به بعضا عت زمین
 جهان خون یگانه آن که خورده است یعنی آن قدر خون یگانه آن خورده است که
 اگر خاک کند تمام خاک در خون غرق شود به پیچیده درین شست فریاد کس به که بر بسته شد

راه فریاد رس یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریادنی کند برای آنکه راه فریاد
 نیست یعنی کسی بفریاد کسی نمی رسد بنابراین فریادنی کند و هر چند که مردم کثیر فریادی کنند
 لیکن چون فریاد تا آسمان نمی رسد از چنان تعبیر نموده و چون فریاد را در گلو بسته راه و گلو بسته
 بر فریاد خواسته و قاعله بسته اولی آسمان است که عبارت است از شش و گلو بسته دوم
 بسته خاموش یعنی چون آسمان را فریاد در گلو بسته است و براندیشیده و در فریاد خواسته
 خاموش بهتر است این خواست فریاد از دانا مناسب است بدیه از رویه خود حصار
 کنی نه بخاموشی خویش کاری کنی به قرار از رویه گوشه غلت است یعنی بهتر است که گوشه
 غلت خود را حصار سازی سازی و بخاموشی خود کاری کنی و در برده و حصار میام است
 و بیاسانی آن آتش توبه سوزد بالست که نفرین بر فرزند مجلس فروخته دم خوش
 بود و که چون شمع بر فرقم آتش بود یعنی چون از گریه شراب و مایه من حرارت
 یا بد دل من مانند شمع در مجلس از فروخته خوش یا شد را سکه زدن و ارا در کار
 اسکنند رخ در مندر اخوی از دادا دوست و پناه خدا این آباد است و خان آرزو
 نه که مراد از دادا عطا باشد و نه منافست دادا دوست مقول و عطا عبارت است
 از خرداگر چه این معنی بعید است لیکن به بیت سوم ربط دارد و در مصرعه دوم این باب
 بعینه مصدر است و این آباد ضعیف و بعضی چنین معنی نوشته که خوبی دانا از نهات
 و ناست که راضی به نیست بوده سر رشته دادا دوست ندیده و پناه خدا حاس
 امن دوست از شر حلیان عالم چنانکه در بیت لاحق می گوید و کشتی کو بدین ملک
 خرسند نیست به نه زد ملک دانا خردمند نیست و خرسند فایده دیدن ملک
 عبارت از ملک دنیا به خرد نیک همسایه شد زان به است که همسایه گو
 یا خرد است یعنی عقل همسایه نیک است مرادی را دید زان جهت است که همسایه
 نفس است و چون در نفس آثاره صفت بهی غالب است و در این باخرد تعبیر نموده و چو در گوی
 باخردان دم زنی به از داستان خرد کم زنی به دم زدن سخن گفتن ای داستان خرد که
 سخنان معتقد ایشان است در پیش نادان گفتن بعید از دانی است و درین ره کنی

خانه آباد کرده که گردن زده هفتالی آزاد کرده اگر ده هفتالی بیایم بجهول باشد یعنی آن
چنین باشد که ده هفتالی بیچاره را از عظم مغلبان آزاد کرد و لیکن این چنان نیست پس بیایم
سودت بود یعنی کسی درین ده خانه آباد کرده است که ده هفتالی را از اختیار نگرفته است
ده هفتالی سوداری به تو نیز از بی بار گردن زده و شش به گردن زنمان بر تباری خوش +
یعنی تو نیز اگر بار گردن ده هفتالی که عبارت است از اختیار کردن دنیا از خوش بهی یعنی
بگذاری آزاد گردن زنمان بفریاد نه آئی یعنی ایندانه شی چرا که گردن زدن و کشتن بر سر
اختیار دنیا است به چو دریا بسراید خوش باشش به هم از بود و سود خود برتر باشش به
قرین بیت اشارت است از طبع نکردن بر خاکی دیگران یعنی به چو دریا با سرایت خود خالق باش
و از ذلت خود و سود خود حاصل کن ایست یعنی کسب خود از حق حلالی به دست آرد بهیماست
خویش تار و زرنگ به درخت شوار از خورشید ساز و برگ به پیل زنگ که آن خور و کاوه بهیست
آگشت و سکه گردان به قرار از پیل کم پیل است و خور که آن از برگ تو است است و
کار بجان خاکی علف که بهندی گاش که سید ویش خان از بهیست است که کار و کاش
هر دو صحیح باشد هم در تازی و هم در هندو از عالم توانی بیایش خایش اینک بهیست
برای بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
بگیر و هر چه کنی از خود پدید کن ویر خود در تازی و هر گاه که کم پیل از ترک مردمان روزی
خور و در بهیست است شده خورده نمی کنی بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
که از زنده پیر به از موبدان که از از شش چنین کرد از خردان به ترکیب از زنده پیر
صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت زنده دوست به که چون شاه رویم آباد است
به شش تیغ در دست و هم خواست به خورگم نشد در بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
ز روم به بر خاش دار اسراف رفته بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
دو وری جنگ ساخته میاد و بود بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
جهان سوز بود بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
کنده جهان بود بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست

از شکار گری و زور ابراستی منش فاسته به بهر سکندر دل آراسته به چو دارا که در با
 دل آگاه گشت به که قوچ سکندر زوریا گشت به توصیف زوریا بدربار دلی بنظر مقابل سمرقند
 دوم است و الا درج او منقول نیست زیرا که روشن دل و رای زن به بر آراست بهمان
 یکے انجن به زهر کار دانی برای درست به دران داری چاره باز بست به که بخواد را چون
 در آرزو گشت به بزجر رخ را چون کند پای بست به در اکثر رخ بد چرخ و قسمت و مرداران
 بلای آسمانی تیر لفظی پای بست به هر دو بای فارسی باشد یعنی پانان و در بعضی نسخ لیلی چرخ
 بای سخنانی بنظر آمده است درین صورت پای بست اولی بای فارسی و دوم بای
 نازی بود یعنی لی آسمان و چگونه شکست رسد و آنرا چه قسم پای بست سازد و چه نسون در
 آموزد از عهده به که آید ز کار سکندر درون به چو در جنگ غیر و زینش دیده بود و به زیر و ز
 جنگش ترسیده بود به فکر دشمن دران کار کس چاره به چو در دشمنان بخوار و به خود آید بود
 کو سرکش است به بسوزندگی گرم چون گشت به دشمن بای کس را بیار و بکوش به دران
 کار بود و بکسر جوش به یعنی چون همه را معلوم بود که در اسپار سرکش و دشمنان است و
 سخن ماست مشوره از کسی قبول نمی کنند اندر همه عاقلان به دشمنان به چمن در از زنگه شادان به
 سری بود ماست ز نام آوران به چمنه با قسم اصل پس زنگه شادان نام یک از پهلوان ایر است
 و سمر یعنی سردار و حرف زای ز نام آوران برای چمن است به در برابر ماست که از فرزند به
 منش خوشی بود و باز و خوش گرز به بر زلف به چمن شکوه و زور بر عطف تفسیری به به بیعت
 دران انجن گاه بود به در احوال به بیعت آگاه بود به بیعت با فتح عهد بستن و مرداران منش
 باشد به تنگ گشت بر شاه و بر زیم شاه به که آباد با در توخت و کلاه به مباد و بی عالم از
 نام تو به همان چمنش در زارم تو به ای عالم از نام تو و چمنش دور آسمان از آرام تو خاک
 بسا به که گشته نیانی من از عهدش به چمن گشت با من با نذر خویش به که چون کرد و کسر و
 آهنگ غار و غیره و دران جام گوهر کار به آهنگ غار کرد و کنایه از رفتن بخیر و
 است بغار و ترک سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصه آن در شاهنامه و غیره مذکور
 مذکور است و نسبت جام به بخیر و نموده به محافظ آنکه به حسب نظامی علیه ارجحه آنست

که آن جام جام عیشیدی بود بلکه از خیمه و بود چنانکه اکثر علمای تفریح نموده اند و خیمه و ادا
از آن جام بدان منی است که نسبت آن جام جهان نما خیمه و ادا و بیان خبر در آیات آئیده +
که در طالع ملک مایه دیر و زود آید از زبانه لایز و یعنی ستاره از خروج به نزول گرد آید +
برون آید از دم گردن کشتی و زود در بر آتش که آتش به از اینجا دریافت میسر شد که آتش پرستی
در ایران قبل از زرتشت بوده چه در عهد شتاسپ شده و خیمه و ادا و آتش شتاسپ است زیرا که
هر سب پرگشتاسپ جانشین خیمه و ادا و آتش جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم
ایران دریافت شده به همه ملک ایران به دست آورد و به دست کیان شتاسپ آورد و به جهان گیر
هم نمایند بجای به سر انجام روزی در آید زبانی + مبادا که این مرد روزی نزاده در آن قالب
افتد که هرگز مبادا و هرگز قالب صورت عالی است که خیمه و بیان کرده یعنی این مرد در روزی
که عبارتست از سکنه آن صورت پیدا کند که خیمه و ادا و آتش در آن خیمه و ادا و آتش که هرگز مبادا
و عایشه به از شاه برنج زبانه نام او و نیار و دیر و خیمه و ادا و آتش که هرگز مبادا
نمودن است یعنی نام خیمه و ادا و آتش را نباید گرفت و نباید گذاشت که قدم در ملک من نگذارد +
نباید کرد و دولت آید برنج که مفلس بجان گوشت از برنج + خیمه و ادا و آتش بسوی شاه دارا
ای مبادا که دولت شاه از شاه برنج آید و شکست رسد چرا که مفلس بر ای نان است
بجان نماید و فریبی فرستش که طاعت کند به یک روم تنها طاعت کند به فریب خوش راز
خشم ناخوش به است + بر افشاندن آب ز آتش به است به معرعه و خیمه و ادا و آتش پیش + کن
تکیه بر زور بازوی خویش + مبادا در آن ترازوی خویش به بر آتش میا و در که کین آورد +
سکاهن بر آن کین آورد به سکا هین کسر سبیل و گان تازی زنگی است سیاه که از سر که
این ترتیب دهند و کین آوردن یافت کردن و در گاهن سر که خبر دوست اندازن سبیل و ادا
+ اگر سهم خیمه و ادا و آتش درون استری خویش آید و بر زبانه به هم بافتح ترس و حرون بافتح یعنی
سکرتش + بناموس باید جهان دشمن + و زانخواست رایت بر افشاندن به یعنی سلطنت
بسیب پاس ناموس سلطنت است و در از ناموس تو اعدا همانند است که تنها جنگا در
نیست بلکه بقضای وقت عمل کردن باشد صلح نیر در آن داخل است + برون آتش از

دحوی همسری و کزین پایه باید کند سروری یعنی اگر پایه همسری باید سروری خواهد کرد و اندک
 از دحوی سروری او را بفکین و هر آن جو که باز بود هم عیار به نرح زار از نیش اندر شمار و
 قرار از هم عیار هم وزن است یعنی بخو که در وزن کردن زباز وزن کرده شود مثلاً گویند که
 این زربک شقال دو دو است پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زرب بود و بسا خبر درنده
 ستمناک و که از نوک خار در آید بجاک و ستمناک در هشت ناک و چو با کز دس می گرم
 کینی کنی و بسین خروش از خرده بینی کنی و یعنی اگر با کز دس می کنی و زری او را حقیق
 بدان اگر خرده بین و باریک بین باشی و با نیش از آن نیش نیش دارد و که فرد در گفت
 سرچش دار و آینه مال کن از احوال نیش خرده که فرد در آنجا اسی تمام گشت و قصه خلق
 پشه بد مرغ فرد و مشهور است و همان آن کسی است که در نبرد و پشه فرد نگذاشت
 بر هیچ مرد و هیچ مرد و جبار است از مرد ضعیف حاصل کلام آنکه دشمن را حقیر و زبون
 تصور نباید کرد اگر چه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح شود و جنگ بسا دقت نباید کرد
 که ستم چو با شتر فایده کیا بس و بفر به ترین لقمه آرد و شتاب و یعنی اگر ستم که هم طعام حقیر بود
 لقمه بسیار رفیع بدست آرد و از جان خد نکند و همین حال است سکندر را با تو کس از و
 خد که در آن او ستم و بیگانه که ستم فرزند زن و چو هم جاسه کرد و شود جامه کن و هر مرد
 از فرزند بر بیست که همراه زن آید یعنی هر چند فرزند زن از فرزند بیگانه متولد شده است
 چون هم جامه این کس شود جامه گفته باشد و در اکثر نسخ بخون نخی بیگانه یافته شده
 یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون هم جامه شود جامه کن باشد و دم ساد
 زنده اما در نسخه خان آرد و بیگانه بر آید و دیده شده و چو شده جامه بر فرزند آید
 نباید که هر فرزند خواست و یعنی چه جامه فرزند بیگانه اگر فرزند حقیقی تو هم باشد
 و جامه تو بر فرزند است آید دیگر از و هر فرزند که نسبت به پدر واقع شود نباید خواستن
 و چو بالا بر آید گیاهت بلند و سنی سرور باشد از و سنی که زن یعنی سرور از گیاهت
 که گرد او باشد گزند خشک شدن باشد و زبند برگان نباید گذاشت و سخن را
 در قی در نشاید نوشت و قرق در نوشتن ترک نمودن و ناشتودن باشد و

که چون آزموده شود در کار به یاد آید پند آموزگار به آبی بوقت از مودن روزگار
 و این پند من با خواهر آمد به سگالش گری کو نصیحت کشید به در چاره را در گفت آرد
 کلید بسته از پند آن میر یا لوده مغرب هر اسان شد از کار آن پاسے تغیر یا لوده مغرب
 صاف دوشیار و لیکن نه کشتش گرم را به به سر کو چک داشت آرم را به کبکے
 و از آتش نیز خشم را فرو نه نشاند و صلح را که مقتضای وقت امر عظیم بوده خود صغیر
 پنداشت به شد از گفته رای زن خشناک به به پیچید چون مار بر روی خاک
 بهینه با و شاه از گفته رای زن خشناک گردید و چنان بر خود پیچید که مار بر روی خاک
 به پیچید به گره بر روی پیوسته را به کشتا و از گره چشم سر بسته را به در بعضی نسخ
 خشم سر بسته در بعضی آمده است واقع است و زرد خان از و ترجیح نسخه دوم را است
 به بعضی معنی آمده است بسیار نوشته اند و این معنی در اینجا بسیار است حاصلش
 اینکه دارم از غایت خشم خود ملین بر حسین ساخت و خشم سر بسته که در گره بود ظاهر نمود
 به در و دید چون از در گوزن به به شسته که دور افتد از سنگ و زن به یعنی در آن
 طبیعت انور می شد به که درین چندم آتشی بریده به که پیر لا و از را پسندید به
 درین چنین موضع لفظ گفت محزون باشد و کائنات بیانید را در آن مقام گذارند به
 شامی بن مردم از اهل روم به گزیده آتش بر آری بوم به بر آور و دل بجای بند
 نمودن یعنی بوم بند کنی و این محال است به که برگ ساکن کنی با در به تیر شالی از بید
 پیر لا در به عقابان بازی و کبکان جنگ به سزا زنیان در آید بسنگ به یعنی عقابان
 و کبکان چون با هم مصاف کنند هر که نازنین است سرش بسنگ آید و شکسته
 می شود و نسبت بازی عقاب و نسبت جنگ بیک از آن کرده که در مقابل جنگ
 بیک جنگ عقاب بازی است نه جنگ بیان غریب می کند که عقابان در بازی باشند
 و شکا رکنند و کبکان جنگ نمایند و مصرع دوم در تسلی خود است به چه خندم مگر در
 مصاف کسی به که دام مگر بسته چون او به درین بیان بزرگ خود می کند که
 مرا شرم آید که در مصاف کسی مگر ندیم که چون او مگر بستگان و دشمنان بسیار

داریم که دست کاین کوک خردسان بود با بزرگان چنین بدسگال چکان سبک
 کد امیه یاد دل قدرش آرد پیش و گزارد شکوه من و شرم خویش و در وی
 معرب در دین به دیار اول که ابتدا به صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته
 بنظر آرد و یاس شکوه من و شرم خود را گدازد به بیابان پیش آید و بخود تنگ را
 رهنمون کنم و که پیش از برونان زبونی کنم و استیلا بر او خود راه دهم که با عا جز آن
 عجز کنم و اگر خود شود غرقه در زهر مار و خواهد تنگ از زهر زینهار و در بعضی نسخ در غ
 بقیعین غوک و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی که خوانا مند واقع است یعنی
 اگر چه تنگ در زهر مار غرق شود لیکن از غوک ران بخوید و دلیر کند با من این
 نادلیر و چو گور گزنده باتند شیر یعنی اظهار شجاعت با من این نماید مانند گور
 که خزان باشد و حمله نماید باتند شیر و در بعضی نسخ گزنده آمده و آن ظاهر تصحیف
 است و سرش لیکن آنکه در آید ز خواب و که شیر از تنش خورده باشد کباب و
 قهیر شین راجع بسوسه گور که عبارت از سکندر است و از خواب در آمدن
 بیدار شدن و بلا دغای مرغ سخت و گران و نه چون تپک و خایساک هنگران و
 تپک بالغم آنچه آهنگران بدان گویند و خایساک نخاسه جمعه و تفتانی یکسور وین
 حمله سندان و زرومی کجا خیزد و آن دست زور و کشتی برون آرد از تاب شور و
 بسوزاند از تنگ خورشید را و تنها کند چای خورشید را و قائل سوزاند و روست
 یعنی تنها کردن روست ایران را که جاسه جمشید ستم چنان است که از تنگ خورشید
 را بر هم می کند و این محال است و بتاراج ایران بر آرد علم ویر و سخت کین و جوام
 جم و یعنی این چنین کارهاست سخت از رویان نه آید و شکوه کیان پیش باید
 نهاد و قدم در خور خویش باید نهاد و یعنی مرا شکوه کیان بایده داشتن و قدم در خور
 بزرگ خود باید نهاد پس با سکندر صلح کردن از حیث من و انجمنی لائق نیست و سنگ
 لیست رو باه ناز در مند و که شیر زینان را رساند گزند و تیغ رو باه ناز در مند
 سنگ کدم کس است که شیر شمناک را گزند رساند و شیران بود در دهمان و الو و

نهند در زمین تا نگیرد هوا. و تو ایستی سامان و فرست که خوراک دریا و شغال پس
 خورد و شیر می شود و خنده زمین عبارتست از شگفتن گلهای و گریستن هوا
 عبارت از باران. و تو خود نیک دانستی که باین شکوه. و نیک طفل روستی
 نیام ستره. و شمعینده بر خنثی گاه گیاه. و منم تاج بر سر سحر میان. و
 که ایارگی که سرگشت و گو. و زن جاسه آبا کند جست و جو. و گلهای گیاه هم گیاه
 را سندر. و درین خرقه رویان که خرد و خرد و مضارع از فریدن و خردن
 و زانکه همه ابریشم و مراد ازین خلعت گیاه است. و بدست غلامان گشتن
 و هم. و خوب شبانان شگفتن و هم. و غلامان است عبارتست از غلامان
 لا بقتل و بخیر نیستی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان است و بیابک بسپارم
 و از خوب شبانان و در شکست و هم. و هر بر سر که از اسب زانکه که در
 پیر با او خردی کند. و خرونی سرکشی و عقابی که از پیشه گیر و گزید و گزاف دانش هست
 کو بر خیزد. و بر خیز بطریق دعاست بدست و پلنگی که ترسند و باده چهره بسوزد و مژگر
 بسام نیز. و در بعضی نسخ قافیه این بیت چرباسه فارسی در اسه همله و تیر فوقانی
 است و در بعضی نیز بنون و زانکه همه و تیر فوقانی و زانکه همه و تیر فوقانی و زانکه
 چرباسه تیر فوقانی در اسه همله بعید است و بعضی نسخه دوم است که پلنگی که از دریا
 نیز ترسد و مژد و بسام گرم که زود کشنده است بسوزد و بعضی نسخه اولی ظاهر است
 و بیانی که فرد این پیل زور و سرش چون سیارم بسوزد که باشد و بونی سدر اج
 آوری که که بسوزد و با بلند آسری. و در بعضی نسخ خراجی سری است بعضی کسی که بر سر او
 خراج مقرر باشد و در بعضی نسخ خراج آوری و دفع است و این بهتر است چه خراجی سر فقط
 یا متعارف است. و بشیر است گویایه داری کند. و چون پلنگی است که از دریا می کشد و پلنگی
 که وجود معاش خود بطور یایه داران دارد و مانند پلنگی باشد که قصد تیر زدی کند و بسوزد و آید
 و من از همه پهن و پشت کی. و کجا ترسم از روی شست پی. و زوین تن در آهنگ بار
 و در ناک زین نم یا دگار. و تفت در ع که بعضی زره است صفت روین است یعنی

از حد خود که بر زمین تن بود و با دگانه رخسار و اگر باز گردد پیشینه راه به بر در در روشن نگردد
 سیاه به فاعل باز گردد و سکنه دست یعنی اگر سکنه بر رسم دراه پیشین کار فرماید و خراج
 به به مصیبت و دیال به و عائد نگردد و دیگر گشتی آرد و بدریا به من به سری میداند افتاده
 دریا به من به یعنی اگر باین طرز خواهد آمد خود در گشته خواهد یافت به چو دریا به تلخی خوش
 و هم به ز خاکش ستانم با تش و هم به تخته مانند دریا به خوش خوش از تلخی در جواب دهم داز
 خاک بر گیرم و در آب غرق سازم و از ان در عاصی چنان ریزم آب به که نارد و در دست
 بر آفتاب به عاصی گناه نگار دارم گوید که از ان مرد که روست که چون ابر پوشیدن
 آفتاب راجع است کرده است آب حرم و غنم و در چنان بر خاک خوارم به ریزم
 که بار دیگر چنین حرکت نکند به سقینه نه چون روستایی بود به شاستن به از سوسیا به
 بود و بر روستایی مردم و بی که از عقل و ادب بهره نداشتند و مردمان و در شکست
 بهتر است از سوسیا به تا بار دیگر خورفته و فساد نگردد و خرازین زیر که بالان کشند به که
 تا زشت خرنده آسان کشند به من آن حسیه را کرده ام سر بلند به مثل باز در گردن آرم
 کشند به توانم مغرب سیده و سال خورد و به گشتن می خور و ان باز کرد و به سوال خورد
 کن سال به نه چاک شد این چاکلی ساختن به کند به کوسه در انداختن به مرد
 از چاک به جسته که مراد شایسته است و کند به که و انداختن به بیفانده
 نمودن به چراسه به صحرای افروختن به فلک را در انداختن به آموختن به باکشن جز
 با نذر از خویش یا به به که هر گوهی را بدیدست جاسه به قبا گونه در خورد بالا بود به
 همانا که در دیده کالا بود به تراختی به پیر به از جاسه بر دهن کن گشتند از سر است
 را به بر دهن یعنی تراختی و ضعف پیر از کار انداخته دهم فتور جو اسس ترا بر
 سر تدبیر در اسه دور انداخت به چو پیر کن کرد و از زده پشت به زیزه عصابه که گیرد
 بهشت به از زده پشت خمیده پشت به زیر به نمونه شود پاسه لغز به فراموش
 کار به در آمد بغیر به در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال به در دو حد
 است و پاسه لغز عبارت از لغزش است به پیران دو چیز است با زب و ساز به

یکے درستودان یکے در نماز استودان کبر اول و فوقانی و بلاد رسیدہ و دال و الف
 کشیدہ دفون عمارتے کہ بر سر مقابر سازند و بعضے گورستان را گفته اند نال واحد است
 و معنی بیت آنست کہ از ایران دو چیز خوب پسندیدہ است یکی درستودان بودن یعنی
 مردن یا مجا در مقابر بودن و دوم در نماز بودن و جهان بر جوانان جنگ آزماے و
 را مانکن فرود کش تو پیرانہ یا سہ و تن ناتوان کے سواری کند و سلاح شکستہ چہ یاری
 کند و سببہ کہ زبان را در زانکہ پیر و بیابانی کند چون رسد تیغ و تیر و تیرہ میانی کند اسے
 طرح صلیح اندازد و بگنارد کہ نوبت جنگ رسد و ہنگام خود گفتہ باید سخن کہ کی وقت
 بر نماز و نماز بن و خرد و سیکہ سیکہ نوازشید و سرش را بگنارد باز با برید و تیغے چون
 خروس بے دقت آوازی کند اورا می کشند بخت آنکہ موجب ہلاک مسافران مے شود و
 زبان بند کن تا سر آرسے بر زبان خشک بہ با گلو گاہ تر و تیغے زبان از خنایا یا است
 باز دار کہ کمر خود را بر آرسے و نگہداری و بسلاست بری و مصرعہ دیگر بطریق تلخیص
 است کہ یا خشک بودن زبان اسے ساکت ماندن بہتر است یا تر شدن گلو گاہ و آن
 کنا بہ است از سببی کہ گلو از خون تر شود و سببے زبان کو بخون تر بود و بہ است از
 زبانے کہ بے سر بود و تیغے جوان غیر ناطق کہ آن سر را لود بخون است بہتر است از زبانی
 کہ یادہ و سببے صرفہ گوے است و زبان را نگہدار و در کام خویش و نفس بر فتن
 جز ہنگام خویش و زبان بہ کہ او نگہداری کند و چون کارش رسد کا نگہداری کند و
 کا نگہداری کند اسے در کام خود ستقیم باشد و وقتے کہ کام او برسد بجا آرد و
 زبان تر ازو کہ شدہ است نام و از ان شد کہ بیرون نیاید ز کام و زبان تر ازو
 سوزن تر ازو و چون از کام خود کامی آرد برون و بہر سو کہ جنبہ شود سہنگون و تیغے
 چون زبان تر ازو از خاتمہ خود بیرون آید در هر طرف کہ میل کند سہنگون شود و بسا
 گفتنی تاکہ باشد نہفت و دیگر زبان بایش باز گفت و یعنی بسا سخن سراوار
 پنهان گفتن باشد پس چنین سخن را از زبان دیگر اسے ببارسنے کہ تحمل بر قعر بعض
 نباشد او باید کرد و از سر زش اجتناب باید نمود و بگفتن کے کو بود دخت کوش

بنوشته را در میان بگوش + در بنجان آرزو قائل تصحیف شده گفته که بجای لفظ
کو صحیح لفظ درست که حرف شرط است و حاصل آنکه سخن زیاده گویند قبول و مسوع
باشند به تن به که صاحب تاج و تخت + بگویند عینه نگونید تخت + به سخته سنجیده و
معقول + چون گویند تنی بپس کرد شاه + پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه +
خبر داشت در کارش آن بپس + که باشاه خویشی ندارد کسی + به فضل به بخشند
لجینه ما + به قرع شکافند شان سینه ما + چو از کینه بر فرزند چپ + به فرزند خود
بر نیازند کینه مهر آورون رحم کردن و حرف مادر بر فرزند خود بر انداختن یعنی اگر بکترین
کینه مهر بر افروزند بر فرزند خود بخش کنند + همانا که چونند آتش است +
به آتش ترازو در دیدن خوش است + بصیحت موافق بود شاه را + اگر از کبر خالی کنند
راه را + قان آرزو گفته که در بعضی نسخ بجای بود شود و قست و در آن نوعی تکلف است
و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است در آن نیز بے تکلف است نه آید یعنی بصیحت
وقت موافق باد شاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آید باشد و در صورت غرور
سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه بگوید بصیحت اگر بے با خداوند زور + بود و غرور
افکنده در خاک شور + چو آگاه گشت آن بصیحت گزار + که از پند او گرم شد شرم یار +
سین را در گویند نیاید کرد + به شیرین زبان شاه را یاد کرد + که در ارس دور آشکارا
قوس + مخالفت چه باشد که در اقولی + که باشد سکندر که آرد سپاه +
در ارس دولت ستاند کلاه + ترا این کلاه آسمان دوخت است + ستاره چراغ
تو افروخت است + کلاه که یا کوه سازد بر + بسنگی توان ز بر آورد کرد + و درخت
که و تان بپس روزگار + کند و عوسه چسری با چار + آین بیت و بیت آینه
قطعه بند است و لفظ تان بپس روزگار اگر بیایم موعده بود یعنی زمان بسیار
خواهد بود و اگر بخون نفی بود یعنی زمان اندک بود و درین صورت تا بمعنی درست عمل
شده چنانکه بعضی گفته اند و قان آرزو گوید که تارا اختیار نمودن درین محل هیچ فائده
ندارد زیرا که یکم روزگار نیز موزون میشود و علاوه آنکه تا بمعنی در در هیچ کتب لغت

نزدیده شد پس صواب معنی اول است یعنی اگر درخت کدو بدنی بسیار که عبارت است
از دوسه ماه لاف همسری به چار زنده ظاهر اگر دور از چار بر می آزند لاف غلط چار اختیار
نموده و چون در دولا به تاک سیر و زین بسته در گردن آید زیره دولا به تصغیر دولا به
است چه نامی مخفی بدین معنی می آید و نامی می تواند شد چنانکه خان و خانه
و لفظ تاک بقوفانی معنی درخت انگور است و مراد از دولا به تاک دولا به خودی بود
که تاک بدان سیراب کنند چون در ولایت درخت کدو که نزدیک تاک کارند تا
به طفیل او آب بکند و نیز رسیده بهین نظر دولا به تاک گفته و سیر گشتن عبارت است
بکمال رسیدن او و چون کامل گردد در بار آرد آن زمان در گردن او رسیده بسته بر زیر
آورند و رسن در گردن کدو و درن باعتبار صورت شرا و ست به کدو بسته است و اگر درن
افراخته و شاق گلیا می رسن ساخته به رسن زود و بسد چو باشد گناه به در کار به
دو شش در افتد و چاه به آس کار او بشو و و ضمیر شین راجع بطرف است مکنند به
چو خوردن به شعل در آرد یا غ به سیر و است پیش میرد چراغ به مراد از باغ دنیا است
یعنی چون آفتاب شعل خود را در جهان روشن کند چراغ پروانه در پیش او میرد به
بهنگام سیر به روبا به لنگ به چگونه نهد یا به پیش بلیک به مراد از بهنگام سیر به
وقت بجه کردن است به گره از آرد و به خویش بر گوشه نه به که بر گوشه بهتر گمان بر آرد به
یعنی گرسنه که به علت خشم بر گوشه آرد و خود داری بر کنار به به و ظاهر آرد به گوشه
گمان به باشد به استی کار عالم بر آرد به که در کار گرسنه نیاید بکار به مراد از
آرد استی گلی فعلی و در داری است و از گرسنه بعلت به چراغ ابروی غیر دمی به نه خود را نه
پروانه را سوخته به در جهان مراد از گرسنه جلد روی است و معنی غضب نیز درست میشود
بسیار آتش اندوز به نباشد زمان در دهن راه دور به یعنی وقتی که خمیر نیارشد
و تفریز آتش گشت پس در تیار می آید و خوردن او هیچ توقف نیست بهین هر گاه
مکنند ز مستعد و به شعل بعلت و گری ضروری نیست خود بدست خواهد آید به سلیب
آورند تا را کله به سلبند و را کله به میان نهد به نه نیکو است شعل به به بافتن به

فرس در تنگ پیل انداختن و ظاهر در روشن پیل فرس انداختن بدست آمد
 همچنین گفته و بسیار و کز زخم خوردن شکست بدست که تازم رومی آید بدست و قرا
 ازین بیت بیان قباحیت تعمیلی است و مرد از روم و سازست نه تارچه اگر تارمی بودست
 می گفت یعنی بسا وقت که سازها در نوافتن می شکند تا که نوافتن یک روم بدست
 و اگر چه از رسیدن زخمه تارمی گسلد لیکن مجازاً نسبت شکستن بساز کرده و نوشتنهای
 قیاس تو افزون کنم و حساب تو با دیگران چون کنم یعنی تو که با دشتاه جهانی قیاس
 مرتبه تو از دیگران افزون کنم و مقایله مرتبه تو با دیگران چگونه کنم یعنی مرتبه ترا با مرتبه
 سکندر چه مناسبت است و به تعظیم دار جهان دیده مرد و به بستی گونه زمین دشتان
 یا کرد و آفرین گونه یعنی ازین قسم و جهاندار و ارای جو خشنده مغر و نشد نرم دل
 زان سخن های مغر و جو خستیده مغر چشم و در آن تنیدی و آتش افزوختن و
 کز خوشت مغر سخن سوختن و مغر سخن سوختن عبارت است از بستی آتشی سخن
 که در وقت غنیمت واقع شود و طلب کرد کایزدیوان ویر و بیکار آورد و شک را
 بر حریر و مشک و حریر سیاهی و کاغذ و ویر لیسیده آید و چوب و نوشتن و آینه دارا
 بد و کرد و یاد و روان کرد و کاک سیاه رنگ بر او و بر دقابانی و از رنگ را به قن آن زد
 گفته که از رنگ نام نقاشی است نظیر مانی و نیز تخمه و کتابی که صورت و اشکال غریبه
 در آن نقش کرده نقاش دست آفرین خود سازد و پیش خود دارد و از انقاشان روم
 تنگ و نقاشان چین از رنگ تپا و قنانی نامند و یک نام مغر و کز نوشتن و به مغری
 بگرد و باغ بهشت و لفظ باغ و هندی باگ بکان فارسی است بسبب تو افق
 زبان فارسی و هندی در اکثر مقام کاف فارسی یعنی مجله در فارسی بدل شده
 چنانکه مقام و کلام پس باغ فارسی و هندی است نه عربی چنانکه شارحان گلستان
 و صاحب مدارالافاضل گمان برده اند که باغات تصرف فارسیان عربی دایم است
 زیرا که این لفظ در کتاب معتبره عربی یافته نشده و سخن های ازین یولاد تر و
 زبان ازین سخت بنیاد تر و چون نام مغر و درخته و بر و هر شانه شده ساخته و

تضرع دوم بقدر عطف و رساننده نامه خسروان و زواران اسکندر آمد و دان و بد
 داد نامه جو سر باز کرد و دیر آمد و خواندن آغاز کرد و بعضی گفته اند که ابیات
 ساقی نامه در نسخ معتبره در پنجانیامه و خان آرد و گفته که ابیات ساقی نامه پنج مختلف
 است در بعضی بده ساقی آن جام بختید را و شب تیره رخسند خورشید را و
 همه کز خوشش شب زارغ چهره ستاره عقیقی کند بر سپهر و در بعضی و بیاساقی
 آن آب حیوان بیار و بجایم می راحت جان بیار و ده که لذت بجایم دهد و
 و گرس نماند نمشام دهد و نوشته اند هر چند هر دو نسخه درست است اما مذاق
 نسخه اول گوار است نامه وارا بسکندر به تهدید و عتاب بنام بزرگ
 و زرداد بخش و که مار از هر دوش او داد و بخش و بعضی نوشته اند که لفظ بزرگ
 صفت از دست که مقدم آمده به صفت نام چه درین صورت کسر در لفظ بزرگ
 لازم می شد و بخواندن کسره وزن از دست میرفت و خان آرد و گفته که الف از دهم
 اصل دارد و به ما قبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن نیز نمی ماند چنانکه نیامیزد و
 این لفظ در کلام اکابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ از دشمناس که بعد
 ازین بیاید نیز همین توضیح کرده می شود و خداوند زوری ده و کتیک و پناهنده را از
 دشمن ناگزیرید و زنده کوب تا بناک و منور کن مردم از تیره خاک و در بعضی نسخ
 مردم کن در قع ست درین صورت ظاهر است که کلمه باز آید و پس آن چنین باشد که
 مردم کننده مردم ست از تیره خاک یعنی آدمی را بکتر آدمی او داده است و توانا و دانا
 هر بودی و گنه بخش بسیار بخشودنی و بودنی و بخشودنی بای مجوں و معروف
 هر دو هیچ می تواند شد و از و روح را بر زمان مایه و خرد را در گوهر میرایه و
 که را چنان تکی آرد به پیش و که ناله نه بنید در ابناء خویش و یکی را بدست
 اخسند کوه گنج و نه سنجیده بامید بد کوه سنج و کوه سنج مقدار کوه چیزی بسیار
 که کوه را بدان توان سنجید و نه آن کس گنه کرد کوه سنج یا نت و نه سعی نمود
 آنکه او گنج یافت و کند هر چه خواهد و حکم نیست و که جان دادن و کشتن و دورا

یکے است به نشاید سر از علم او تا فلان به جز او حاکم کی توان یافتن به در دود و باد و بر بندگی به
 که افکنده شد با هر افکنده به چه سود است کاین قوم حق ناشناس به کند آفرین را
 بنفرین قیاس به بطریق اضرب است از مضمون ساین یعنی اگر چه تو وضع بهترین چیزه
 است اما درین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تو وضع را حمل بر غیر کنند و تو را
 راستی ملامت دهند به بجای که بدخواه خوبی بود به تو وضع نمودن زیروست به
 خوبی بیایه نسبت لائق کشتن به کوهستانی زدن شیرست به که بازیرستان مشهور
 زیر دست به تر از زیر دست زیرستان شدن و ذیل شدن است چه عکس گفته اند که آن
 قدر افراط و تواضع کنند که در نظر مردم ذلیل و خوار نماید چنانکه از تقریر تو وضع که بسیار است از
 کبر و نخوت است منع کرده اند به تو است عقل ناپخته و خام را به بنفرین نچه بر شیر جنگ آزمای به
 بهم بخجلی بامنت یار کو به سپاهت کجا به سپهر ارکو به هم بخجلی مجادله و مقابله کردن به چو
 کز دم بر سر مار خوبی کنی به که باز در دما جنگ جوئی کنی به حرف عطف از بالای مار خوبی
 کنی مخدوف گشته و جو بیخته مانند دکان در صراح دوم بیانیه یعنی مانند کرم باشی و خوسه مار
 پیش گیرے که باز در دما قصد جنگ کنی و با که چو شرطیه بود دیدن ماند و مانند آن بعد صراح اول
 مقدر یعنی هرگاه که کرم باشی مار خوبی کردن از تو دیدن ماند که باز در دما جنگ جوئی کنی و این بیت
 خالے از مساحت نیست به اگر کردی این خوسه ماران را به و گرنه من دخی چون
 از دما به بد آنکه هر جا بعد جمله شرطیه لفظ و گرنه واقع شود و حذف چرا جائز است
 یعنی اگر این مار خوسه گزاشتی در حق تو بهتر است و الا منم و شی من که مانند از دما است
 به حیانت دهم مالش از تیغ تیر به که یامرگ خواست ز من یا گزیر به بر تشنه آذر
 با ستا و زند به چو رشید روشن چرخ بلند به آذر باله و فتح ذال منقوطة آتش
 بالفتح و انضم نام کتاب زردشت و ترند نفتح زار منقوطة تفسیر اوست و چون
 آتش و استا و زند و چو رشید و تسمان در پیش مجوس قابل تعظیم اند باینها سو کنند
 خورده به پیردان که اهرمنش دشمن است به زردشت کو خصم اهرمن است به اهرمن
 بالمد و فتح مار شکاے بدیبا چنانکه پیردان راه ناسی نیکی پاپس مجوس قسائی اند و

خداوند یکی فاعل خیر که آنرا زردان گویند و دوم فاعل شر که آنرا آهن نامند صاحب
 شنیدنی گوید که الف و نون زردان جهت نسبت است و پیش خان آرزو تحقیق آنست
 که این دو زردان واحد است و الف و نون در آن زائد چنانکه شاد و شادان و با س
 سر هر مصرع نسیمه که از روم دروے نام نشان به شوم بر سر هر دو آتش نشان به
 نشانم اے نگه دارم و کاف سر مصرع جواب القسم است و آتش نشان شوم
 اے تباہ سازم به روم اندر ایم زگر و سباه به گتم جنیم خورشید بر تو سیاه به
 زروے چه بر خیزد و لشکر کشش به پاس ستور ان بر کم شورشش به مصرع اول
 بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است ویده شده و معنی این بی تکلف درست
 می شود یعنی از روم و لشکر او چه می تواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بفر آمده
 درین صورت می توان گفت که از لشکرش بدل از روی است می تواند که از نشینه بود
 یعنی از روی که سکندر باشد بسبب لشکر او چه بر خیزد به گم هم آهن آری زروم به
 در آتش کده ماچه آهن چه موم به یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری یعنی همه مردم
 زره پوش و تیغ دار آری لیکن آتش کده ماموم و آهن هر دو می گدازد و می تواند که
 کد باشد بدون با چنانکه کد خدا به گزاری خوار نماید و ترک به کجا باشد برگ یک
 بید برگ به و رخ بالک زره و ترک خود و برگ سامان و بید برگ نوے اریکان که
 ماتد برگ بید سازند به مگر تیرکان بغماسه من به خور و س که تنزی لغو عاسه من به
 مگر بعضی تحقیق لغات نام شهر است و سبب ترکستان در بهام یعنی دیگر به سر س که کو که
 سرخش دارا کنی به به اریکش دارا کنی به سرخش حصه کلان و مراد ازین بیت
 آنست که تو سر نداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت نزدیک
 است چنین گفته یعنی خود سر نداری که آنرا نشیکش دارا کنی و لفظ دارا در اینجا وضع منظر
 موضع مضمین است برای تعظیم و ترابا اید اے سرور و میان به که بندی چو هند و بخدست
 بیان به کمان لشکری پر بریزی زیر به زره در نور دے پوتی حسد به به اینجا همه
 بیان مدار است چه بوقت صلح با اینها کار نباشد به و گرنه چنانست و هم گوش چ به

کہ درانی که هیچ و کمتر هیچ و گوش بیخ گوش شمال و مذکر کن رشم جگر خوش من و به باش
 این از خواب خرگوش من چه مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطه
 خرگوش نیست که چون جایی از ترس گوشه ها را بر چشمها خواباند و چشمها را بندد باین خیال
 که گویا او را کسی نمی بیند پس در حقیقت خواب از خواب است و حاصلش آنکه بیشتر کن
 از رشم که از جگر خوش می خورد و ظاهر نیست و بسط است از ظاهر حال من این به باش
 بخرگوش خفته برین زینهار به که چند آنکه سپرد و دو وقت کار به این بیت نیز در بیان
 احوال دار است یعنی در خواب خرگوش را زینهار خفته بیند اریرا که هر قدر که او خوابیده
 بنظر می آید وقت کار همان قدر می دود و به بین تسیر گردون جهان چون گرفت و
 که خرگوش با ماه گردون گرفت و مراد از تسیر گردون برین است که صاحب آن آفتاب
 است و از خرگوش برنج سرطان که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کان سر صرع
 نمائی بیانیة حاصل آنکه دارا می گوید که برین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است
 که برنج سرطان را با ماه آسمان گرفته آنگنان من ترا و خانه تو که در دست خواهم گرفت
 و تو ارم که من با تو ای خام خوسه و کنیم چنگلی گردم از رم جوسه و خام خوسه
 نادان و بی تدبیر و لیک این مثل را است باشد که نگاه به او وقت خوار
 در زنده بجا و به یعنی صلح نمودن با چون تو خام خوسه مرا خواری و بی غرق است
 و مثل مشهور که شاه را در چاه افتاد و به است که تن بخواری در دهد صادق آمده و
 به جزیه از بایر گینه را و قلم در کشش رسم دنیا را و جزیه که بر جیم و سکون را و به
 خراج یعنی دل مار از گینه صاف ساز و رسم دیرینه را که خراج گزاری و اطاعت
 است فرو گذار و نشاید همه سال گر گینه دوست و خورشید یکبار باید فروخت و
 درین بیت مراد از آنست که همیشه بیک وضع نباید بود بلکه مقتضای وقت عمل باید
 نمود مثلاً اگر کسی تمام سال گر گینه و پوستین دوز و ابریشم ریشمان بنیاد بفروشد در
 تابستان تصدیع کشد پس ازین قسم به باش و فرزند رخنه در خاندان کن و تو در
 رخنه باشی و لیری کن و مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان کنه مار رخنه کن

و اگر کسی در رخنه پاشی پس دیرین باب خوب نیست و خان آرزو گفته که مراد از
 خاندان کهن خاندان سکندر باشد در رخنه بودن کنایه از بودن ست در محل شایع
 و رسوایی و یا مراد از رخنه هلاک بودن است بهتر است شود زیرا که معنی اول دلالت بر محض
 دارا می کند و آن تقدیمای وقت نیست بهر اعم میا در که جلیع ز جاس و ندارد و بر
 پشته یا پیل یا سب و یعنی پشته که توفی یا پیل که سبم قیام ندارد و هلاک خدا داد
 خرسند باشد و کن ز آهین جنگ شیران تراش و شیران تراش ترکیب مقلوب
 یعنی تراش شیران ای جنگ آهین کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته
 که تراش تصحیف تلاش یا مبدل است پس معنی آن چنین بود که بسبب جنگ آهین
 تلاش شیران کن که با آنها جنگ کنی و کلاسه تاک که در گوش کرد و تاک خوشتر
 را از خوشتر کرد و مضمون بیت بطریق تمثیل و بسازد سخن کاخ آمد فراز و فرشته
 در آسمان کرده باز و یعنی سخن کن و مشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از
 آسمان فرو داده است ای که من از ملک خود آورده ام و نزدیک ملک تو رسیده ام
 مثل ستاره هتم و فرشته که از آسمان فرو داده و فرشته در آسمان بر تو باز کرده است
 پس آمدن مرا مقیم در آن می توان گفت که آهین عبارت است از آنکه بیا و صحبت
 ما گرم کن و آمدن ما مقیم شمار پس برین تقدیر لفظ آهین که جمع نجم است باعتبار بزرگان
 ایران که در او سرور ایشان است باشد یا به لفظ معنی جمعیت یعنی مفرد مستعمل
 شده و می توان گفت که معنی چنین باشد که مشورت کن و فکر خودست ایام خود نمائی که
 ستارگان طلوع تو و بفضیض بکبت آورده اند و فرشته در آسمان را باز کرده که
 عبارت بر روسته اوقات تواند از و ندانم که دیشم که خبر دی و ز فرق که خواهد
 گرفتن نوی و مجله می گوید که نمی دانم که بادشاهی ایران از فرق و کدام کس رفتی گیر و
 و بکدام کس باز گرد و زمانه تیرا کار سازی کند و ستاره بجان که بازی کند و تقریر
 قریب بیت اول و زخاک که بر آسمان افکنی و سر و چشم خود را زیان افکنی و یعنی من
 که بنزد آسمانم و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب

بتاهی سر و چشم تست به تنم سر درگسروران پای و دست به سر خوشترین راجه با بدست
 یعنی سلطنت تمام عالم شخصه است که من سر آن شخصم و بادشایان و سر دران دیگر دست
 و پا اند پس تو که عضو من از اعضا شخصه سلطنت باشی اگر قصد من کنی گو یا سر خود را
 شکسته باشی و سر خود شکستن نزد عقلای جائر نیست به طبع آنچه بر اعضا من خود میری به
 تر چهره برپای خود میری به این مثل است در مقامی که کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی
 این حرکت که از تو توقع می آید همچنان است که گو یا سیل بر روی خود میری و بر راه
 گستاخی و شوخی برپای خود می زنی و خان آرزو سر پیشه بجای تر چهره درست داشته
 یعنی سر پیشه را برپای خود می زنی و پیشه بجای خود زدن مثل است در مقامی که بسج
 شخصه خواهد که آفت خود برساند و غرور جوانی بر آن آرد به که گردن بشنیم من خادق
 قائل لفظ آرد و خاد غرور جوانی است یعنی غرور جوانی تر از آختان حرکات آرد که
 بمکافات آن گردن تو بی تیغ من خاریده شود و دست من گشته شوی و خلاص
 نه تنها ترا کرد دست به بسا گردان را که گردن شکست به خلاص بالکسر بار سازگار
 گردن فتح کاف فارسی پهلوان به مر ازید از خسروان عجم به سر تخت کاوس و کلیل
 جم به بهشتی کنی سخت چون آنهم به که از پشت شایان روین تنم به شایان روین تن
 اشارت با جدار دارد که بمن دست یار بر روین تن مشهور بودند و زیاران کجاست
 آن گرگ پیر به که گرگینه پوشد بجای حریر به گرگ پیر گرگ کینه که کبت و رنج روزگار
 آرموده باشد چنان گرگ باران دیده عمارت از شخصی که گرم و سرد روزگار کشیده باشد
 تو درین بیت اشارت به همین مثل است و گرگینه پوشد بجای حریر بجای راحت
 سختی بسر برده و درین اشارت بخود دست که بسیار جنگ نامی عظیم دیده به زورنده توان
 ستم تخت را به نشاید خرید و سر تخت را به یعنی از زورنده بخت تخت نتوان گرفت
 زیرا که تخت و طالع خیده نمی شود و گر سفند یار از جهان رخت بر وجه سبب نامه خود
 به بمن سپرد و در کوهن از بادشاهی گذشت به جهان بادشاهی بمن بازگشت به
 بجز من که دارم که کار دارم و دل بمن و زور سفند یار به بمن میرسد باز دی بسمه به

بجای

درین جمله از کاف

که استغنیایم بر دیگران نمی باشد و از آنکه در میان راکه آتشکست
 نقطه ای برای نسبت آید پس از آنکه صاحب شراوه حاصل و نجیب بود و مراد
 باشد و در بعضی نسخ نیز آید و کیم واقع است و این واضح است و آرد یعنی تواند آنچه در بعضی
 کتب لغت یعنی شراوه نوشته اند محمول بر آنست که در فارسی بجای او خرافات است از
 قسم زانده نیرس آید مثل خانه و دکان اگر چه عند تحقیق تمیم زیاده بخش نیست و در
 انداز من غلط بوده که بازوسه بهمن پیونده یعنی در قیاس نمودن احوال من غلط کار
 بوده چرا که در بازوسه بهمن مراد خود و غلط اینجا یعنی صاحب غلط است چنانکه در
 محاوره شاخین خبر یعنی صاحب خبر باشد و خداوند ملکی پیونده خویش و مشوعا صی
 اندر خداوند خویش و عا صی نافرمان و مراد از اندر خداوند اندر کار خداوند است
 مجاز از پیشیمان خداوند که چون کار بود و اندر و پیشمانی اشگاه بود و در اکثر نسخ لفظ اول
 در آخر مصرع اول واقع است پس بعضی نوشته اند که بود یعنی شد و مستعمل شده یعنی
 چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان آرزو گوید که بود یعنی شد هرگز نیامده
 درین صورت صحیح شود و شین میجه بر وزن زد و باشد که شد و گفت آنست و شدن یعنی
 شد هرگز نیامده و شدن یعنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز تصریح کرده اند
 جواسه کن گر چه هستی دلیر و منیه می گستاخ در کام شیر و در شتی رما کن نیرس
 گر اسه و ز جایم میرتابمانی بجای و در تنیدی بنارت برم کشور و بخوابش و هم کشور
 دیگر است و من از ساکنی رستم آن کوه سنگ بد که در پیش آهسته دارم درنگ و مراد
 از سنگ وزن و مراد از آهسته آنچه بران کسی مطلع نشود یعنی از شکوه آن کوه و
 وقارم که در پیش من درنگ هست که کسی بران مطلع نشود چنانکه گویند فلان آهسته
 گر بخت و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند و صفت لشکر است که شود و ششم
 اگر کوه آهین بود شکستم و مجذبان مرا ناخند زین و همین گویمت باز گویم همین
 اگر لفظ همین بر است ناکید است و چون خواننده نامه شهریار و پیر و دخت زان نامه چون
 نگار و پیر و دخت ای فارغ شد و سکندر بفرمود کار و شتاب و مزاری نوشته

توسید جواب و بر قلم زن قلم گرفت و بهمه نامه در گنج و گوهر گرفت و در عامه رنسخ گنج
و گوهر و او عطف است و خان آرزو گفته که آن خطاست بے عطف باید و تقدیر گنج نذر
گوهر خیا که بعضی کرده اند هیچ فائده ندارد و جواب بے نوشت انجنان از جندیده که بوسید
و شش سیر بلند و جو سر بسته شده نامه و نوازده رساننده را ادا تا برد باز و دیر آمده نامه
را بر کشاد و زهر ناکه صد گنج گوهر کشاد و فرخواند نامه زهر تابه بن و بر آمده چون
در سخن در سخن و درین جا بیت مساقی نامه مختلف است منجمله از آن دو نسخه که فی الجمله
اعتباری در دست نیست می شود یک آنگه و بیاساقی از بهر دفعه خمار و دواست
دل در دمنده ان بیار و از آن می که و شادمانی کنم و اگر چند سیرم جو الی کنم
اگر چند سیرم هر چند است چنانکه بسیار آند و در دوم نسخه یک بیت همان بیت
اول مذکور است و دیگر این بیت و شمر ایمن ده که مستی کنم و بدان آب
آتش پرستی کنم و در بعضی هر دو بیت چنین و بیاساقی آن عین دربان بد و
دل و جان و مخورستان بد و از آن می که چون طبع را خوش کند و عنان
بر سر کام سرخوش کند و یافته شده جواب نامه اسکندر بدار و
سر نامه نام جهاندار پاک و بر آرنده که متقیها از خاک و بلند و ده آسمان
بلند و کشائنده و دیده هوشمند و جهان آفرین از جهان بے نیاز و بهنگام پیچاری
چاره ساز و زمین را از مردم بر آراست و هر چه که بسته گردش ز گردان پیر و استحکام زمین
آسمان با اعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب همان سبب است که آسمان از
هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشد و خداوند بے نسبت بندگی
نیرس و دینی پراگندگی و یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج بیکه
ندارد و تقیر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار است در طبیعت بیکه کونمانند
هر یک است بهمه هستی از ملک او اندکی است و تفظ کمانند یعنی غیر مشابه است
و حاصل آنکه او تعالی بیکه است که غیر مشابه و مانند هر یکی از موجودات است و فوسه
جست از هر چه گیری شمار و بر سه حاجت از هر چه آید بکار و یعنی از هر چه شمار گیر سه

و با معان نظر ملاحظه نمائی حجت خداست تعالی قوی میشود و او بی نیاز است از هر چیز که
 بکار عالم آید و مرا و ترا مایه باید بخشید و که تاز و بسا ازیم چیزست درست به هر آنچه
 آفرید و با سبب نیست و بدیر یا فتنش عقل را تاب نیست و آیین دوستی تعجبند
 است یعنی مرا و ترا اول مایه باید از نگاه چیزست را ترتیب تو انم داد و کجاست بحض
 قدرت خود بی اعانت چیزست عالم را آفرید که در او را کیفیت ایجاد و عقل را در خلق
 نیست و خود دانش آموز تعلیم دوست و دل از دغدغه امان تسلیم او مستعد یعنی خود
 با این همه او را کی متعلم است از تعلیم او و دل با همه خلافت و با دشاهی جسم یک از غلامان
 دوست و پیر از حکمت و حکم او شد جهان و حکم آشکارا حکمت نهان و فرشته و نشان
 درین ساده دشت و دزد آمدن هم بد و باز گشت و نسخه صحیح فرشته و نشان است و
 مرا و ترا و روح یعنی جانها از و پیدا شده و بسوست و باز گشت دارند من و المید و و
 الیه المعا و و دل و دیده را و روشنائی از دوست و مرا و ترا با و نشانی از دوست و در فرمان
 اویت کس را گزیر و خدا دوست مانده فرمان پذیر و مرا اگر کند در جهان تا جدار و و
 عجیب نیست از بخشش کردگار و تو نیز است همانا در غیر و رخت و نه از ما در آورده تاج
 و تخت و خدا و ادب این چیزه کستی که است و بشو یا خدا و ادگان چیزه دست و
 سیاست خدا کن که بزم سیاست و نگویید تمام مردم حق شناس و بسا و به بسیاری و
 بهیشتی و کسی را از فرمان او سرکشی و مرا اگر خداوند یار و دهد و عجیب نیست اگر شهر یاری
 دهد و تو انم که گردن فرازی کنم و بشتر با شیر بازی کنم و به تیغ و نسر و گاه خورم گرفت و
 بدین از دما ماه خورم گرفت و مرا و از گاه تخت است و مرا و از اثر و ما شمشیر و ماه مبارک
 از دما است و ماه را با اثر دما بنا بر آن ذکر کرده که ماه خشب که حکیم بن مقفع ساخته بود و در دما
 اثر دما رفته و نیز و قتی که از دمای فلک با ماه ملاقی شود و صوف گیر و و خواندی از تاریخ جمشید
 شاه که آن اثر دما چون فرو در ماه یعنی مگر از تاریخ جمشید چیزی بخواندی که آن اثر دما است
 ضحاک ماه را که عبادت است از جمشید چگونه فرو برده و این فسر درون کنایه از هلاک است
 و فریدون بدان اثر دما یا ره مرده هم از قوت اثر دما بی چه کرد و تلفظ یا ره به تخمائی مبدل

یاره یار و عکس یعنی فوت و میتوانند که یاره فقط نسبت باشد از عالم روشنی یاره و غلام یاره
 و این اقوی است من حیث المعنی و بد ازنده آسمان و زمین و ذکر و مایه دارد همان کون
 همان اشارت است بسوی آسمان و همین بطرف زمین و خدا می گوید که آگاه است
 خرد را بان بے خرد را نیست و این اشارت همان است بدان که وجود او قاعه از
 پیرمات است چنانکه ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدی عقل ندارد و بر آه نیاکان
 پیشین ما که بودند پیغمبر دین ما و نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله و اسحاق است
 و اسکندر بزرگ و سب خواجہ نظامی علیہ الرحمۃ از اولاد ایشان است و بصحیف بر اہم
 ایزد خشناس و کران دین کنم پیش نیروان سپاس و سپاس طاعت و که کر
 دست یابم برابر بنیان و بر م دین ز رشت را از میان و کاف سیرت جواب لقم
 است و نه آتش گذارم نه آتش کده و شود آتش از دستم آتش زده و آتش زده
 سوخته و خراب و چنین رسم پاکبزه و راه راست و ره ما و رسم نیاکان ما است
 بدین منشا فاشاکی خوان فشانند و که بوسه خوش مشک پنهان نمائند و سکه
 راست خزان شغل بلند و که بر تخیل خراب رساند گزند و پستان گله راست کردن
 خزان و که بوسه درنگ و دلدنواز و زگوران سرفراز گورے بود و که با فحش دست
 زورے بود و فحش بفتح فاء و سکون حاء و لام و یا رسیده یعنی ترے و
 ز شیران همان شیر خون ریز تر و دندان و چنگش بود تر تر و شیر گرسنه
 است و یکس را گور و کباب آن کسے رست گور است زور و دریل اند حرم طوم
 در هم کشان و زهر و ویکه برده خواهد نشان و مراد از نشان علم است یعنی هر دو
 پیل با هم می جنگند و هر که غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد بود و
 تو مردے و من مرد و وقت ببرد و ببرد می پدید آید از مرد و مرد و وقت ببرد و وقت
 است و متعلق بصره دوم یعنی من و تو هر دو مردیم لیکن وقت ببرد از ما مردے و
 مردگی از صورت مرد یعنی ظاہر خواهند شد و من آنکه غمان باز پیچم ز راه و که با سر و دم
 یاستام کلاه و تو پنداشتی در جهان نیست کس و جهان دار تنها تو باشی

نہ چہ
 طاعت ازین ارجح ۱۲ اصولی که در کتاب در خطرات علما ازین از نشوت ۱۲ منہ

و پس بهر زیرگی شتابنده است به هر منزله راه یابنده است به یعنی تر اگمان است
 که در عالم کس لایق سلطنت نیست و آن غلط محض است بلکه در زیر برگی شتابنده و
 در هر منزلی واقف آن راه است به بهماره چون مهره بازی مکن به بر دار و نیزنگ
 سازے مکن به در نسخه خان آرزو صبح پیرداز نیزنگ سازی مکن بدینی و عطف
 در میان پیرداز نیزنگ دیده شده و مردار پیرداز ساختن و آرایش است و مهره بازی
 حیل و گریه و فریب یعنی همچون مارغیبون و نسایه پیش سیاه و به آرایش و پیرایش
 نیزنگ سازی مکن به نیزنگ مکن قطع من میدی به برات میل ازین میدی
 اقطاع بالفتح اطراف زمین و جاس و قخواه و تیرگی سیورغالی خوانند و درهندوستان
 بجای گیرستعمل شده یعنی ملک مرا که بمن می ده به آبخنان است که برات میل ازین میدی
 و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری بمن ده به غیر آب دادن بتنا بدیش
 که یابد در قطره خون خویش به ظاهر را غیر از شیریش باشد یعنی آب غیریش را
 دادن کار نیست چه در آن آب قطره خون خود خواهد یافت پس آسان دهنده
 چیست همان معامله تو با من است به غرن پیش ازین لادن گردن کشی به که خاکه
 گوهر از آغشی به خاکی انسان آغشی دیو به بیارم تندی را مکن ز دست به
 که الماس زاریر باید شکست به الماس با آنکه بسیار سخت است و هر گوهری را با و
 سوراخ کنند از بارز که صاف است سوراخ کنند به همان شیشه می که درسی بیک بپزند
 ستیر یا فاره سنگ به شیشه می کنایه از عیش و است به جهانی چنین بلفظ سپید
 ز طوفان آتش نگهدارید به لفظ بالکسر و الفتح و صراح ردغن و لفظ سپید
 ظاهرا بهترین اقسام است و پدید بیای مجبول درخت مشهور و چون درخت مذکور
 نازک می باشد سوختن آن آسان تر اند و در تخلف و تنه بد گفته یعنی عالم از جور تو
 پر شور و غوغا است و اما ده بلاء تو شده پس مید خود را نیک نگاهد که غرق بپسوز
 آسودگی عیش خویش میکند به جهان جو به را با خیره چه کار به مراد از خیره
 ملک یونان است که در میان آب واقع شده و آن دار سلطنت سکندر بود و ملتوانند

که مراد از آن موصل باشد که آنرا ملک جزیره خوانند به زبون ترزمن صیدی آور بر زیر
 که چربی بخیزد و زیلوک شیر و طاهر و در پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و
 خان آرزو گفته که مراد از چربی زبیدی است یعنی از گوشت پهلوی شیر و زبیدی چربی می توان شد
 بلکه او گوشت تراخواهد خورد و یک داد با غمی به بیست نوشته به نداد آن ز باغش و در خوشه
 ظاهر امثال حالی پدر سکندر و بعضی حالات سکندر باشند نسبت به دار که با و چیز است
 می داد و درین صورت در این محتاج تعمیر نموده اگر چه در واقع خود حاصل آنکه دنیا یک
 حال ندارد و شخصی در دنیا چنان حالت دارد که محتاج به یا غمی بخشد و آن دیگر که مقابل
 اوست خوشه هم محتاج مذکور نداد و بعضی گویند که مراد آنست که یکی به محتاجی مانع
 بخشد و آن محتاج یصاحب باغ یک خوشه هم نداد حاصل آنکه چیز از محتاج گرفتن
 دشوار است و او را وسیع دسکان دست از آن باز نمی دارد پس سکندر خود را در اینجا
 مفلس قرار داده و این بهترین است به نسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا تصور
 کرده و خوشه ندادن کنایه از خراج ندادن باشد خان آرزو گوید که این معانی
 مناسب حال سکندر نیست زیرا که خود را در اینجا زبون نمی نماید و بشا نمی چه
 باید در آن بختن به که توان از ویوه ریختن به کنایه آید بدست به که بر روی
 و میا توان پل به بست به مراد از دریا دریا به محط است و پل بستن بر روی دریا به
 محیط محال است پس کنایه شاه بر آمدن نیز محال است به چه باید غوری بر آید
 نیز بر جاسه خویش آرزو خوشستن به چه بر جاسه خویش یعنی به موقع و اینجا به
 چون به بر آن آردت به که تند از داسه بیاز آردت به ظاهر به بر آن آردت
 فرد برده باشد و شد اثر و نام مراد از خود است به زند دیور است چو اسفندیار به
 که بارستم آبی سوسه کارزار به اسفندیار را رستم کشته بود یعنی تر شیطان از رده
 به بر داجو اسفندیار که بارستم بسوسه کارزار سیاهی به چو با دیو دار و سلیمان است به
 کند یاده انگشتی را از دست به دیو انگشتی سلیمان را در آب انداخته بود و
 قصه آن مشهور است یا و در اصل یعنی یهوده و مجازاً یعنی گم گمستعل شده به

تیرس از غلط کاره روزگار بد که چون تو بپس از غلط کردگار به غلط کردن بخن
ضایع کردن و در غلط انداختن است به حسابی که با خود برانداختی به چنان نیست بازی
غلط بافتی به عنان بازکش زین تناسه خام به که سیم رخ را کس نیارد بدام به
عنان بازکش ای فرگذار و ترک کن به زرتگی نه آدمی خوار تر به نه از بربره
مردم از ارتر به پیرین تا بهنگام کین کسری به چون راندم از زنگی و بربره
مدار کین از کین گشته بازگرد به که مردم نیاز از دانه یک مرد به شیار و صیفه سفارح
از فعل لازم معنی نه آورده شده اگر چه این لفظ غالباً بمعنی متعدی بقرآمده لیکن از قول
نظامی علیه الرحمة بدیافت می رسد که لازم آمده باشد به ندن بستم اول بدین
کین مکر به تو افکنده ای از سله مار به تسلیم بافتح و تشدید لام سبد که بهندی پاره
خوانند و از سله سر مار به و ن افکنند کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن است
به بخون ریزمن لشکره ساختی به شب خون کنان سوے من تاختی به قان آرزو گفتم
شب خون مرکب است از شب و خون یعنی قتل و این در اصل باضافت است
و چون احوال نظم و شعر مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت باشباع خوانده اند و بعضی
که آنرا در قطع از حرف شمرده یا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ
فارسی است پس نوشتن یا در شب خون خطاست و گاهی از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا
کرده بی اضافت نیز صحیح است به بدان تا بهم برزنی جاسه من بهستانی زمین ملک
آماسه من به بهم برز و دل نیز در بر نمودن به مرا نیز بایست بزهاستن به مکر بستن و
لشکر آراستن به سیم راندن از طرف دنیا برون به کشادن و تیش در ریاسه خون به
و ریاسه خون کشادن روان کردن خون باشد به تو گرهوشیاریه نه من
بجووم به همان هوشیاری همان بخردم به یعنی تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بیخود
نیستم آن هوشیاری و خرد را نیز زیست به گرد فکند بر کار تو نیست نذر به من از
بخشیدار به نیم نیز دور به جهان گز ترا داد کار به بدست به مرا نیز دستی درین
کار به و تر تاج یا در مرا تیغ یا به نیم تیغ زن که توئی تاجدار به زره پوشم از

آیه نبی در جواب به چو کوه افکنم سنگ خود را در آب به این بیت در بیان صلح است
 چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب آبر و ست و از سنگ
 در آب افکندن یا بر جا داشتن و قائم بودن است یعنی اگر نظر بر خواهی من نموده مرا بوقار
 و آبر و در جواب یا دکنی قان کنایه است از صلح پس من بر آن صلح قائم باشم و بعضی مراد
 از سنگ و بر در جا بماندن تحمل و بردباری اراده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار
 فرمائی من هم تحمل بردبار باشم مانند کوه به هر چه آن نمائی توان گرم و سرد من پذیرنده ام
 تراستی و بر در جا داشتنی و خبر و بیان گرم و سرد است به بیاتاجه و است از تمثیل و جام
 که دارم درین هر دو دوستی تمام به دست بمعنی قدرت به جاندار چون نامه را که و
 گوشش به دماغش زگره در آید و خوشش به فرستاد بر جنگ و تحیل چیست به سکندر
 نیاید درین کار شست به مفعولی فرستاد و محذون است یعنی کسی را فرستاد و تحیل بر جنگ
 و فرخواست نمود و سکندر هم درین کار گسست نام و فغان آرزو گفته که هیچ مصراع اول این
 بیت چنین است به فرستاد و سر جنگ و تحیل چیست به و این بی تکلف است می آید به
 در آورد لشکر به یکا رنگ به بر آراسته یک ساز جنگ به قاعلی در آورد و سکندر و
 سنگ بمعنی نزدیک و مصراع ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ نزدیک در آورد
 و یک بابیک قرب داد و در حالیکه هر یک ساز جنگ بر آراسته بودند به چو در آخر یافت
 کان از دما به نخواهدی تیر کردن را به جنبید جنبید باشکوه به چو از لرزه کابله
 کوه به جنبید باشکوه مفعولی مطلق و از جنبیدش کوه تشبیه داده به رسیدند
 لشکر باشکوه از لرزه زمانه در کینه بشا و بار به فراتر یعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و فوج
 در امتصل یکدیگر شدند پس از آن وقت زمانه در کینه کشاد و خرب عظیم بر پا گردید به
 زمین جزیره که از متصل است به خوش آرام گاه است و خوش منزل است به متصل
 بفتح یکم و کسر سوم نام شهر است و لفظ از زمین جزیره باشد و مصراع دوم خبر بایمان بین
 جزیره واقع است به مصاف و در آن جزیره بود به گزارش و شوب شان کوه در لرزه بود به
 مصراع ثانی بیان دو خسروست یعنی مصاف و بادشاه که کوه از بیم ایشان

در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر بود و هنوز نمانده اند از آن خسروان و
 توان یافتن در زمین استخوان و در زمین استخوان یا فتن عبارت از یافتن نام و
 نشان هر دو بادشاه است و بیاسائی از بادیه در ایندیه و بیاسیه و یهودی و با دجید و
 با ویمو و ن کار بهی حاصل کردن یعنی ای ساسانی یا و از بادیه بدر در دجید و ن نشان ده و
 در کار بنی حاصل بودن و وقت در اینگان دادن تا بک و خرابم کن از بادیه جام حاصل
 بگزین خرابات یا بم خلاص و خرابات است و خرابات شراب خانه مراد از آن
 دنیا است مصاف کردن و از آنجا سکندر در موصل خرامیدن و لاجورد و
 سپهر و همان گرد بختن ماه و مهر و بنیدار کز بهر بازی گریست و سر پرده این چنین
 سر سر بسته و درین پرده یک رشته یکا گریست و سر رشته بر پا دیدار گریست و
 در بعضی نسخ همین قطعه مکتوب است که مرقوم شد مذکور است و در بعضی نسخ و دست و دیگر نیز یافته شد
 و آن اینکه نه در پرده یارم و در پرده دار و نه این پرده بر دار از روی کار نه زمین رشته
 سر و توان یافتن و نه سر رشته را می توان یافتن و کس همه پنج بیت شد و همین
 محقق است پیش خان آرزو و که داند که فردا چه خواهد رسید و زنده که خواهد شد
 نماید و کرامت و از خانه بر در نشند و کرامت اقبال بر سر نشند و گزاردن نیک و بد و پاک
 خاک و خبر داد از آن بادشاهان پاک و خان آرزو گفته که لفظ پاک بنا بر تغلیب گفته
 زیرا که سکندر بالیقین مومن بوده و باشد که در این مسلمان باشد چه بر دین تفرقت
 بوده و در تفرقت راجع از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دورانی و میر غیاث الدین
 منصور و میر صدر الدین بنی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند که چون صبح بر شاه حسین
 بار در بر و عروس عدن در بنیار و او و شاه حسین آفتاب و عروس عدن
 شب با ستاره قبا و در لفظ بنیار یعنی مقابله و در قبارت از ستاره یا یعنی شب
 در ستاره را بمقابله بنیار آفتاب داده و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دریا کرده اند
 از دریا آسمان خواسته و رسیدند لشکر بجائے مصاف و در پرگار بستند چون کوه کاه
 مراد از پرگار حلقه و شبیه پرگار لشکر بکوه قاف در کلانی و طولانی است و خشک

بر گذرگاه کین ریخته و نقیبان خروشیدن انگشتند و خشک خاری سب که نه
گوهر گویند و بعضی گویند که رسم قدیم بوده که خشک های آمین در راه احد امیر
بلا خطه شب خون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان خبردگاه آمدند و مراتب خرم و
امتیاط بکار بردند و بزرگ بزرگ و بزرگ درشتاب و نه در دل سکونت نه در دیده
خواب و سکونت آرام و درین بیت بیان منظر اب هر دو لشکر است و زیبای لشکر
از هر دو جا و فرو بست کوه نده را دست و پای و گوشه شده مردان برود
سیاه میدان و دور و پشته اند بر جای جنگ و نمودن پریشدنی درنگ و مکر و بیان
صلح آید پدید و که شمشیرشان بر بنا کشید یعنی در جنگ توقف می نمودند بدان
جست که شاید معامله صلح بوقوع آید و دوست بشیر کشی رسد و چه بود از جوانی و گردن
کشی و همان جانب آبی همان آتشی و پدید آمدن از بردباری ستر و دل کینه و ترشت
بر کینه تن و مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصیت دارا بآبی و سکندر با تیشه
محض تکلف است یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر و سرکشی دارا کاتابی و آتشی
بود از برداری نوع جنگ رسید و از آن پس که بر کینه ره یافتند و سوار جستن هر
پرتا فتنه و در آمدن بریدن آواز کوس و فلک بردان دلی داده بوس و چونکه
از فلک همه فساد بنه لوری آید و کار او فتنه پر داری است لهذا بردان دلی بوس
داده که خوب فتنه انگیز و حق نیامد من بجا آوردی و پشیمانی آئینه میل است و
بسیار شانه بر پشت پلان شکست و شغب شور و فساد و آئینه میل عبارت است از
ساز او که مثل آئینه در دراز و فقره و روی و غیر آن باشد و برستوان نیز آینه نامند
و شانه استخوانهای دوش و طرف پشت یعنی شور و فساد برستوان میل است شانه ها
بر پشت پلان چلی می شکست و خرد می شد و بر آوردن خر و مهره آواز شیر و دماغ از دم گاو و
گفت شیر و خر و مهره نافوس دم بافتح آواز و نفس گاو و دم گاو یعنی خر و مهره آواز
چون شیر و خر و دماغ مردان از آواز گاو و شیر شد اسی لول گردید و چنان
آمد از ناسی ترکی خروش و که از ناسی ترکان بر آوردن جوشش و ناسی ترکی نام

نامه است که ترکان نوازند و نای در صراع دوم یعنی گلو یعنی از آواز نای ترکه از
 گلو ترکان قهر برآمد و طراپی که از مرقعه خاسته و برون رفت ازین طاق آراسته و
 طراپی آواز شکستن خیره یا آواز زدن نایان که از آن لفظ طراپی برمی آید و در و
 در آمد ز راه بنزد و هزار هزار در آمد ز مردان مرد و خان آرزو گفته هزار هزار در آمد و هر یک
 بلا داشت و هر یک مردم برای جنگ پس در آمد در اول یعنی اصلی خود است و در آمد
 دوم یعنی اثر کردن و بعضی هزار هزار یعنی جنبش نوشته اند و زمین یعنی از یک و
 بر درید و سراسر فیصل صورت قیامت دید و گفتی یعنی گویا خان آرزو گفته که فاعل بر درید
 صورت پاسبان فیصل اگر بر درید لازم می بود در بلاغت می افزود و قبا زمین بر هوا
 راه بست و قبا سلامتی برون شد و دست و یعنی آن قدر قبا را از زمین
 برخاست که قبا سلامتی مردمان از دست رفت بسبب انسداد هوا و از بسبب
 گرد و بارک ترک وزین و زمین آسمان آسمان شد زمین و معنی بیست است که
 که بسبب بسیاری گرد که بلند شده بر تارک کلاه وزین نشسته بود چنان خیالی می آید
 که زمین آسمان شده که از پائین به بالا بنظر می آید و آسمان که صاف و شفاف بود
 که در و تیره بنظر می آید پس گویا استیل می شد و فرود رفت و بر رفت راه بنزد و
 نم خون بهای و بر راه گرد و فاعل فرود رفت نم خون و فاعل بر رفت گرد و راه بنزد
 ظرف و زمین ستوران در آن بین و رفت و زمین شمش شد و آسمان گشت مهشت و
 در اینجا مراد از شمش و مهشت گشتن برهم و در هم شدن است بسبب کثرت اسباب
 تریب و لشکر و جگر ناب شد و نای بلند و کاکیر شد و حلقه های کند و جگر ناب یعنی گرم
 سازنده و گدازنده و کاکیر و پهلوانان شد و کاکیر حلقه های کند ظاهر است و در تاب نفس
 بر هزار است منع و جهان سوخت از آتش برقی تیغ و چون از بخاری است که از
 زمین و غیره بر می خیزد و لهذا چنین گفته است زمین مسیح گناه از ظاهر شدن از است و
 زمین عظمه تیغ بر خون و خاک و دماغ و آبر شد از جان پاک و آواز شستن تیغ را
 عظمه تشبیه داده و لفظ بر خون بیای تازی استعاری عظمه یعنی از بسکه عظمه که تیغ داشت

بر خون کشتگان و خاک سوخته دماغ هوا از جان پاک پر شد و خان آرزو گفته که لفظ بر که
 در خون است برای تشبیه خواهد بود و چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باشد
 جنگ باشد او شد و بر خون باشد فارسی نیز می تواند شد چه بر خون و خاک شدن
 تیغ ظاهر است که بکندین و چون که در آلوده می شود اما لفظ مکرر می گردد و به سبب در
 ایران هم از صبح بام به بر آرد است لشکر به ساز تمام به بام اول صبح که در باد اترم
 گویند پنج تن صفت میهن ساز کرد و تیغ از دهن باز کرد و میهنه بالفتح فوج
 دست راست و لفظ را در اینجا بدل صفت است یعنی از تیغ دمان از دما باز کرد و
 صفت میهنه هم بر آرد است چیست و یکی که گفته می شود از دست و میهنه بالفتح فوج دست
 چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح آهنی و باعث استحکام خواهد بود و چنانچه
 اینجا است بر پیشگاه و که پوشیده خد روی خورشید و ماه و چنانچه بالفتح بازوی پرنده
 و چنانچه می عبارت بازو است و مراد خواص نظامی علیه الرحمة باعتبار پنداری و کثرت
 سپاه یعنی مقدمه لشکر خیر استعمال کرده اند و زبانی که چون کوه فولاد بود و پناهنده را
 قلعه آید و بود و قلب بالفتح فوج میان پناهنده مراد دارد که در پناه قلب بود و
 از دیگر طرف لشکر آید و روم به بر آرد است لشکر خوشحال روم و تشبیه منحل موم در ساق
 خاطر خواه است و سلاح و سلب داد خواهد شد و قوی کرد و پشت پناهنده را و
 تشبیه بفتیخین لوازم سپاه مثل تیر و کیش و اسب و غیره اسباب جنگ و مراد از
 پناهنده اینجا از بهاری باشند که از لشکر دشمن آمده باشند باضعاف لشکر خود و
 چپ و راست از ترس و تیغ و چو آتش گلین از شهاب تیغ و پس و پیش را
 کرده چون خار کوه و بر اینجاست قلب ثریا شکوه و چو از هر دو سو لشکر آرستند و
 یلان سو بسو می خوانستند و یعنی هر دو از لشکر طریقین بمقابل و بمقابل پهلوانان مطلب
 می کرد و سیاست در آمد کردن زنی و در شمشیر جوان و در پس خون که گرد
 آمد اندر خاک و چو گوگرد و سحر آتشین شست خاک و آتشین سحر رنگ و در شمشیر
 برگشته جاسی نبود که در غار او از دماغ می نمود یعنی بر کشتگان هیچ جا با ستم

مانده بود که در غارتش او از دما کی نبود و اثر دما عبارتست از شمشیر خیالی که سابق اسم
 گذشت. نه تنگ خدنگ از کین کمان به نیا سو در یک زمین یک زمان یعنی تیر را
 مطلقاً از دست و آرام بود اگر آن طرف مخالف هم می رسید آنرا برداشته می انداختند.
 کند از دما کی مسلسل شلیک به زمین باز کرده تیر را در کج مسلسل پنج در پنج و پنج
 مراد فوج است و بنا به سبب لفظ از دما آنرا پنج تغییر نموده به زویدین زنده سیلان است.
 صد در گلوله هزاران شکست و در بعضی نسخ گره در گلولی هزاران شکست و پنج
 پس شکستن در اینجا یعنی افتادن خواهد بود و بر بس تیغ برگردان انداختن به نیا برست
 کس گردن از خفتن یعنی آنقدر تنها برگردان می افتادند که کسی مجال گردن بسته
 نمودن نداشت و پدر با سپر کین آراسته و مجابا شده مهر بر خاسته و کجا با در تیغ
 دافسوس و شده یعنی رفته و برخاسته زاکل شده و ستون علم جامه در خون
 زده و نجات از جهان صیبر چون زده یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه
 خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان صیبر چون رفته بود و بر بس تیغ تیر پیکان نشان
 شده آبله دست پیکان نشان به حسب مجروح خان آذر و گفته که لفظ پیکان نشان
 در مزارع اول بنون است یعنی تیر که پیکان خود را در تن مردم نشاند و این که
 خیر الشارحین نشان بفا گرفته دست نیست و معنی بیت ظاهراً است یعنی از بسکه
 مردمان خسته تیر باشند که دست کشندگان پیکان از کثرت پیکان گشته آبله بر آورده
 و چنان گرم گشت آتش کارزار به که از دل سپیان بر آمد شرار و چون آتش بسیار گرم
 شود و تیر را در آن سرخ کنند لکه کوب خایک شرار را از آهن به جهد درین بیت
 همان حال سلاست و همان جوی دما از قلب سپاه و بر آفتاب چون شیر شرمه
 سپاه و ز دشمن گزالی و خشم افکنی و کشاده بر دیار و سه معنی و تیر یعنی سپاه
 و در بعضی نسخ گراسه برای حمله یعنی حمله کردن بر دشمن دیده شده به هر جا که بازو
 به اثرانته و سر خشم در پایش انداخته و بازو بر اثر خفتن عبارت از کار
 شجاعت نمودن است و شد برسته تانه پرو خفتن و نه زور برسته تانیده افکنش

پروا خاتن در اینجا بمعنی خالی کردن است و متعلق بر دافتن که جان باشد مخدوف گشته
 یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرده و بران گذر نکرده و تا سهری را بر خاک نینداخت بران
 تیغ نزد و درین ادعای آنست که پیش گشته شدن از بیم مقتول گشت باز پس خون
 رومی دران ترکنازد هزار طلسم رومی افکند باز به طلسم رومی نوعی از طلسم
 که در دم بانفتد و او سرخ میشود و دران سو میکند و شمشیر تیز به بر آیدخته از جهان ترجیز
 و دوست او ریده بگوشتش برون بهر دست شمشیر الماس گون به ظاهر اسکندر
 و شمشیر داشته باشد و دوستی چنان می گذارد تیغ به کز و خصم را جان نباید در تیغ
 چو بر فنی پیل آمدی خنجر شمشیر به فروختی زیر پایش سرش به چو بر آب دریا غضب
 رتخته به زواریه آب آتش آیدختی به مصره تانی بیت اخیر در بیان کمال شجاعت
 و هنگام کارزار اوست به چو شیر که آتش زدم برزند دم بادیان را بیم برزند
 در اکثر نسخ مادیان بهم واقع است و آن بمعنی اسپ ماده است لیکن مقام از
 خصوصیت آبی است پس مادیان تعریف باد باشد یعنی مطلق اسپ یعنی چون
 شیر که از دم خود آتش برآورد نفس اسپان را بگلاند چنانکه محسوس شده که
 از آواز شیر اسپان بر خود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد بکذا فی شرح
 خان آرزو به بدر ارمو و ندکان تند شیر به بسیار شیر کمرب آرد و زیر به تقدیر اشارت
 با سکندر به شته آرم او به که میگویند به ازان پهلوان پیل بپلوی کند به آرم جنگ و
 پهلوان کردن عبارت از جاسه گذاشتن است حاصل آنکه خاصه گان دار و ابرو عرض
 کردند بآنکه بادشاه را به شتر است که از جنگ او خود را یک طرف کند زیرا چه ازان پهلوان
 که اسکندر است پیل هم بگیرد و و خان آرزو گفته که در آرم غم بسیار کس فرستادن است
 به جنگ یک کس و بیت آید و دلالت برین دارد و پهلوان کردن یعنی دیدن پهلوان
 و اگر کند و لغت بیت شود سخن درست تر می شود و پهلوان شدن بمعنی پهلوانی کردن
 است به باشد که گوید که یکبارگی به برانند بر جنگ او بارگی به برانند اے
 برانگیرند چنان دید و اراک دولت صواب به که لشکر بجنگد چو دریای آب

همه هم گروه به یکسر زنند به یکبارگی بر سکندر زنند به لفظ با در کلمه یکسر اگر زننده باشد
 بمعنی تمام خواهد بود و بر است تا کید از لفظ همه دیگر باز زننده نبود بمعنی یک طرف خواهد بود
 یعنی همه یک گروه شدند و یک طرف زنند و بر سکندر زنند به فرمان زمان ده و تاج
 و تخت به بخشنید لشکر بکوشید سخت به فغان یک رکابی برانگیختند به دوستی به تیغ
 اندر آویختند به تیر تواند که یک رکابی دوستی هر دو معنوی سطلق باشند یعنی برانگیختند
 عیان برانگیختن یک رکابی و به تیغ در آویختن و دوستی به سکندر جو غوغا به بدخواه دید
 ز خود دست آرم کوتاه دید به بفرمود تا لشکر روم نیز به بداد و نداشت جان را غریز به
 چند نبرد دشمنان راه را به خاک اندر آرد بدخواه را به دو لشکر جو مور و بلخ تا خاستند به
 نبرد جهان در جهان ساختند به جهان در جهان یعنی بسیار بسیار جنگ بسیار
 کردند به بشمشیر بود و تیر خدنگ به گذرگاه کردند بر صورت جنگ به چون نور گیلی کشیدند تیر
 زمین را بر نور کردند ریش به نور نور نوسه از سیکان تیر و نور گیلی بسیار بزرگ
 می باشد و در اینجا به ریش آن تشبیه داده یعنی هر دو را لشکر ریش نیز کردند و آن
 هم دیگر ریش و تیر از تن مردم گذرانیده زمین را ریش کردند به سکندر در آن
 را دوری گاه سخت به بے اختیار دانه تیغ درخت به دوری گاه جای جنگ را
 گویند به هیون بروی افکنند پیل افکنی به سو به ملتن شد چو آهرنی به هیون
 بافتح یعنی اسب و آهرن بالمد یعنی دیو به یک زخم زد بر سر پهلوان به کران زخم
 لرزید غیر جوان به بدترید خفتان ز به پاره کرد به عمل بین که پولاد با خار کرد و خار
 در اینجا بمعنی پارچه گنده که از آن خفتان سازند و ابام بمعنی سنگ به نه برید بازو
 تانیده هور به و لیکن شد آرزو در زیر زور به تانیده هور سکندر دهور بود و هور
 آفتاب در برید در اینجا فعل لازم و باز و فاعل آن یعنی بازو به سکندر بریده شد لیکن
 بصدرست تیغ اسپیدی باور سید به بوسه تن شاه رست از زنند به بد تیغ بدخواه
 را سهر فکند به یعنی مقدار یک سو که اند از زخم بر تن بادشاه رسیده بود تن بادشاه از
 کردند ملاک نجات یافته و بدخواه تیغ زد و سرش از تن جدا کرد به هر اسید از آن لشکر

بے هراس + دل خشم اگر چه انجا قیاس + یقینی سکندر از ان لشکر بے هراس تر سید
 و از دلاوری و جبارت آن پهلوان دریافت دلاوری دار نمود + بران شمشیر که از خشم
 نامبر خشان پد رانی دهد سبندر از سنان + یقینی سکندر قصد گر نزد و دخواست که سینه
 خود را از گزند سنان برانند + دگر باره از بخت امیدوار + یقینی افتر در بجای خویش استوار
 از بخت امیدوار حال است از فاعل افتر + چو در فانی فیروز خویش دید + بر اعدا
 خود دست خود پیش دید + دست یعنی قدرت در پیش بیایم موحده این بیت و
 بیت آئینه قطعه بند است + قوس که در جنگ بازو است خویش + بگو شمشیر با هم
 تر از قوس خویش + نیا سود لشکر ز خون رنجین + ز دشمن بدش در آونجین + بنزد آریانان
 ایران سپاه + گر قند بر لشکر دم راه + آریانان رومیان را تنگ کردند +
 رومیان گشت رومی ز پیکارشان + آبل خواست کردن گرفتارشان + ضمیر شان
 در هر دو مصرع صفات الیه و راجع بسوی ایرانیان + در مصرع دوم لفظ رومی
 محذوف از طبیعت نیام + قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و آبل
 خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید + دگر ره بر روی فتر دنیای بنزد فتنه چون کوه
 آهین از جای + بناموس رایت همی داشتند + غیبت به بدخواه کند داشتند + اسه
 پیاس نیام و در بیت رایت را بر قرار می داشتند دینی گذاشتند که دشمنان اموال
 ایشان را تاراج برند + چو گوهر بر آمو دزخی تیان + شش چین فرو داند از بخت عاج +
 آرزو نمی مراد شب و بر آمو دن گوهر جبارت از بر آمدن ستاره و شش چین کنایه
 از آفتاب و بخت عاج زرد + مهر روشن از شیره شب تافته + چو آئینه روشنی
 یافته + و در لشکر یک جا گرده آمدند + شدند از خصوصیت ستوده آمدند + شدند از
 خصوصیت یعنی از جنگ در گذشتند و عاجز آمدند + بارام گاه آمدند از بنزد +
 ز تن زخم شستند و از روی گرد + باند نشی از گنبد نیز شست + که فردا بسر هر چه خواهد
 گذشت + همان آرزو گفته که این بیت حال است و فعل آن مقدر یعنی شب
 بسر و در جمله که این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر ما فردا چه خواهد رسید +

دیگر روزگان روی شسته ترنج به چو رو جانان سر بر دین ز ذر گنج به ترا از ترنج روی شسته
 آفتاب در و جانیا ن در شسته و گنج یعنی کاف تازی گوشت به سپاه از دو صفت
 بسیار استند به نر بران به تخمیر ز خاستند به تخمیر یعنی لشکار و لشکار کردن بهر دو آمده و اینجا
 معنی دوم مراد است به نر بران و تخمیر در هم گمان به بیست و در بار و نو از آسمان به کیستی آسمان
 ز در بار روی بسیار کس را از فلا و تخمیر و نیزه گمان ظاهر ساخت به نر غوما لشکر
 در آمد تشکیل به که دست از غمان رفت و پا از کیب به خان از و گفته که لفظ در آمد
 از لغات اضراد است یعنی چنانکه معنی اندرون آمده است همچنین معنی بیرون نیز است
 و اینجا معنی بر آمدن است یعنی بسبب غوما لشکر صبر و شکیب بر آمد بخند ز که غمان
 از دست رفت و غمان را اگر رفتن بهر است و پا از لایحه پشت که آنرا فراموش نمود به بدار
 و سر نهنگ بودند خاص به با خلاص نزدیک در از خلاص به خلاص یعنی بود یعنی
 بسبب اخلاص ظاهری از نزدیکان دارا بودند اما امتحان نایده بودند غرض که در
 اخلاص ایشان غش بود به نر بیدار دارا بجان آمده به در آرزوی در میان آمده به
 بران دل که خون ریز دارا کنند به بر و کین خویش آشکارا کنند به آبی بران اراده بود
 که در دارا بتکل رسانند و کینه نهانی خویش را بر و ظاهر سازند پس ازین بیت معلوم شود
 که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است به چو زین گونه بازاری آور استند به بخون از سکنه
 امان خواستند به یعنی چون سرنهنگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکنه امان
 طلبیدند که مارا از فوج دارا دست کشید به که ما نیم خاصان دارا و پس به بدارا
 ز ما خاص تر نیست کس به نر بیدار دارا بجان آیدیم به بخون ریز او در میان آیدیم به بخون آیدیم
 فردا بر و تا فتن به نر بیدار دارا و ملک پر و فتن به یک آتش بگوشتش نگه دار جا به به
 که فردا مخالف در آید ز پاس به یعنی آتش بسی و گوشتش در میان نهاد دست پاس
 خود را قائم دار که فردا در کشته خواهد شد ظاهر بسبب گستی که در کار رویان دیده بود
 چنین گفتند به چو فردا علم بر شد در میان به خور و ضرب تیغ پهلوانگان به ولیکن بطریقه
 به دست و رنج به بما بر کشاده کنی قتل گنج به دست رنج باتای موقوف نزد

در این دست رنج یعنی بی دست رنج و بی فکر کار دیگر نمیتواند که یعنی بی تکلف و
 بی قصد بی باشد و این منسوب به بعضی و سپاس ترست به زمان هر یکی را توانگر گشتی به
 جز رگزار ماهر و چون زر گشتی به کار چون زر کردن کنایه از ارادتن کارست به سکندر
 بان خواسته و بدست به به بیان و ران خواسته داد و دست به خواسته اول یعنی مال
 ارست و خواسته دوم یعنی خاطر خواه و بیان و ران بود و یعنی سکندر بدان مال که می خواستند عهد
 است و بار اول بیان خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که همان دران بدان باشد
 پس خواسته اول یعنی مراد دوم یعنی مالی خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد است و
 بعد دران مال دست خود را نهاد و شد باورش کسان و بیداد گشت به کنند این
 خطا یا خداوند خویش به و سبب هر کس آن در دست آورد به کز و خشم خود را شکست
 آورد به یعنی اگر چه سکندر را باور نمی آمد که آنها چنین خواهند کرد و لیکن زمانه چنین است
 که هر کس آن چیز دست آورد که بسبب آن دشمن خود را شکست دهد و قهر او را در خور با خشم
 ستمت خویش است که هر کس مثل در آنرا خوش کند به دران ره که بیداد و داندش پسین
 و استانی یا داندش به یعنی در حالیکه ظلم عدل است زیرا که خدای دیگر ظلم است در جنگ و است
 و گشته اند چنانکه در حدیث است که اگر بفرقه که خرگوش هر روز را بی شکست به سگ کانی
 و لایق تواند گرفت به چون از اول بخاطر نمی آمد که اینها بر دارا دست توانند یافت
 لهذا برای تسلی خود این مثل را یاد کرد که خرگوش هر ولایت را سگ آن ولایت تواند گرفت
 که از اول دست آن ملک واقف باشد و از جهت خویش خرگوش نیز به چو این غاصبان
 خداوند گشت به خبر یافتند از خداوند خویش به که بر گشتن شان کامگاری دهد به چون ریزی
 به خواه باری دهد به حمیر و در راجی بطرف خداوند خویش که مراد از آن سکندر است به حتی
 نعمت شاه بگذشتند به بی گشتن شاه بر داشتند به بی بروا شدن در اینجا یعنی سر را
 گرفتن گشته بودند به چو یا قوت خویش را در دزدید به یا قوت جستن جهان به
 فشرده به زیرا که این جا آشکالی دارد و است و آن اینکه از ایالت سابق باندگنج سر
 آنرا خواهند یافت معلوم می شود که شب شده بود و هر دو خاص دارا وقت شب

پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین است زیرا که این قسم مصالحت در وقت شب بشود
 نه در روز پس این بیت از غلط ناسخان اصل سوده است و بدزدی گرفتند متعجب را و
 که او بر دآن جوهر ناپ را و جوهر ناپ جوهر خالص چنانچه معنی خالص است و متعجب
 یعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت متعجب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل
 در دزدیدن آفتاب در مجمع ستارها کسی نمیتوانست آید غیر از متعجب و دولشکر کشیده
 که چون دو کوه شدند از خبر دزدانی استوه کشیده که کمر بسته و مستعد و در بعضی
 کشاده که واقع است این در ضحی است و بمنزل که خویش بستند باز و بزم و ذکر و کردند
 ساز و بیاساتی از خود مراد و کن و جهان از محلی فعل پر نور کن و می کو مراره بمنزل برد و همه
 دل بزند او هم دل برد و تعینی از آن می که مرا بمنزل مقصود رساند و همه می این جهانی دل را
 می بزند اسب سیوش میکنند و می مذکور غم دل را و در میکند کشته شدن و ارا بدست
 و دوسر هنگ خویش و غیر و زری یا فتن سکندر و جهان گرچه آرام گاهی خوش
 است بهشتانده را فعل در آتش است و تعینی جهان اگر چه آرام گاهی خوب است
 لیکن سامی ترقیات او همیشه مضطرب و دود در دایان بلغ که کشته و در و بند ازین هر دو
 بر خاسته و در از و باغ و دیگر تمام و نزدیک در باغ بیرون خرام و اگر زیر کی با گل
 خود بگیرد که باشد بجا ماندنش ناگزیر و جوگر فتن یعنی لغت گرفتن و می را که و اگر
 بشاد می سپنج و که آئینه و رفته هیچ است و هیچ و قرا و ازین بیت است که چون جهان
 جاسی ماندن نیست پس هر دم که می گذرد نشاد می را آگاه کن یعنی خوش باش و فکر آئینه
 و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آئینه نیز معدوم است که هنوز زنده
 و پیم ایم آمده از پی دل خوشی و مگر از پی ریخ و محنت کشی و درین بیت نیز از اسف
 می گفتند که ویکه حال موجود است نیز خدای نباید کرد چرا که ما برای خوشی دل در جهان
 نیامده ایم مگر برای محنت کشیدن و می تواند که استنشانی منقطع باشد و خزان را که
 در عروسی خوانده مگر وقت آن کاب و هیزم نماند و تعینی خزان را کسی در عروسی بخواند
 مگر تا وقتیکه هیزم و آب نمائند پس خزان را بر است آن می طلبند که هیچ آب و هیزم

و در این بیت نیز از اسف و در این بیت نیز از اسف و در این بیت نیز از اسف و در این بیت نیز از اسف

بکشند پس اهل دنیا بر اسن رحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل
 خزان مذکورند که از آنده طعم این دستان و سخن را در دست برستان و دست باضم
 و التفتیدید و در دوش که چون آتش روز روشن گذشت و پیر از دوش گذشت و تیر گشت
 آتش روز گرمی آفتاب و دود تیرگی شب و گنبد تیر گشت آسمان و شب
 از ماه بر لب پیرایه و شکفتی بود نور در سایه و قرار از نور ماه است و مراد از سایه شب
 و شب را مثل الاض گویند و طلایه لشکر که هر دو شاه شده و یاس دانه را به صگاه
 طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه گرد اگر دشمن باشد و تیاقی باید شدن
 چون خراس و نیاسود درج از بانگ یاس و تیاقی پاسبان خراس آسیائی که
 جزو امثال آن گردانند و در ارج بالضم جانوری است از طيور و اینجا مراد از مرغ وحشی
 است مطلقاً و تشبیه پاسبان به خراس جهت گرد اگر دشمن گشتن و همچو خراس واقع
 است یعنی بسبب آواز و نگاه پاسبانان مرغان و وحشی صحرا خواب نکرند و نیا سودند و
 با خفته کن به بیت یل است و سر کیم هر ساعت از خواب جفت و خفته تن
 مردم از ریخ دتاب و نظر هر زمانی در آمدن خواب و یعنی تن مردان لشکر به علت ماندنی و سل
 روز خفته بود و نظر باریار باز میشد از خیال بهیت روز و نیایش کنان هر دو لشکر بر از و که
 ای کاش که بودی شب در از و نیایش در اینجا مراد از دعا است و بر از عبارت است
 از پوشیده و مکرکان در از می نمودی درنگ و بدیری پدید آمدی روز خفاک و سینه
 هر دو لشکر از بسبب کسل و ریخ در وی خود را تفرغ و زاری نمودند کاشکی شب در از بود
 تا آن سبب روز خفاک پدید آمدی و گمانش چنان شد و گوشتنده را که ریزند
 صفرای جوخته را و ریختن صفرای جوخته یعنی دور کردن آتش کینه باشد
 یعنی در دل دارد و سکنه چنان آمد که فردا صلح باید کرد و چون خوشید روشن بر آرد کلاه
 پدیدار گردد سپید از سیاه و دوش و عثمان در عثمان آورند و ره دوستی در میان
 آورند و عثمان و عثمان آورند یعنی با هم مقابل شوند و باز هم دوشنودی از
 یکدیگر و تباهند و زان بر تباهند سر و تباهند اول یعنی روشن شوند ای صلح دوشنودند

هر دو بادشاه بجا آمد و سرازان نه چنبد و خان آرزو گفته که از هم مقدم ز بسته بجه بر راسه حمل
 یعنی صلح است و داد و عطف در میان آن دو خوشنودی نیست و بتباند اول را بیایند ما خود از
 یافتن بیایه تختانی گرفته یعنی بسبب صلح و خوشنودی از هم بیایند و تحصیل نمایند و از آن
 خوشنودی سز تابند و نگرند و چه در راه و دران دوری را می بستند و دل را سز ن بود و در
 راه می بستند و از راهی نگرند و در راه و دران دوری را می بستند و دل را سز ن بود و در
 نمودند و رایش بشمشیر و خون به که ایرانی از رومی نیش خورد و به نقام گایر زدند و سیر و ده
 نیش خورد و بجای نیش خورد و چنانکه سایه پرورد یعنی سایه پرورده و نیش خورد و در میان
 حالت سابق که همیشه نیش خورده است واقع است و بایه نقام گایر زدند و نیش خورد و در میان
 رنجمن یعنی عاجز و زبون شدن باشد یعنی ایرانی از رومی که همه وقت نیش خورده و
 سبب حشیده عاجز و زبون و در نبرد چگون خواهد شد و خود را فشاریم در جنگ بیایه و
 از رومی نمانیم یک تن بجا می ماند بدین عشوه و اندیشه را تسلیم به یک بر دلیری یک
 بر فریب و عشوه و رنج عجالت از اشارت است یعنی مشیران دارا بدین اشارت
 تلقین می نمودند و از فطرس اب باز داشتند و هم آن قاصد آن نیز که دند بحد و که بر خون
 او بسته بودند عهد یعنی آن سر نهنگان که اراده خون دارا داشتند نیز همین مشور است
 دارند چه که بر خون دارا با اسکندر عهد داشتند و اسکندر به دیگر طرف چاره سازند که چون
 بیایه دارا در آن ترکناز به خیال دوسر نهنگ در پیش داشت و جز آن خود که سر نهنگ
 خویش داشت و سر نهنگی بیایه معروف چالاک و چنین گفت با پهلوانان روم که
 فردا درین نبرد سخت بوم و سخت بوم مراد از نیشی که ملک باشد و بگوئیم گوشتی
 مردوار و که جان بگوشتش کنم استوار و اگر دست بردیم مار است ملک و اگر کشیدیم
 آن که دارا است ملک و قیامت که پوشیده بر راسه است و بود و روزی آن روز
 فردا است و یعنی قیامت که تعیین آن معلوم نیست البته روزی خواهد بود و آن
 روز قیامت ظاهر از روز فردا است و باندیشه های منین چون ناک و دوست که غورند
 با ترس و باک و چه گیتی در روشنی باز کرد و جهان باز به دیگر آغاز کرد و آتش بدین

گشت مشتی شرار و کلیچه شد آن سیم گادرس و ار و گادرس بجای فارس
 در فتح داد و غلبه ایست بسیار خرد که بندی با جره خوانند و سیم گادرس و ار بود عبارت
 از ستار که مانند گادرس پریشان بودند و کلیچه شدن یعنی مجتمع گشتن است و در آمد
 بجنبش و در لشکر جو کوه و کزان جنبش آمد جهان رستوه و فرید و بی سبب شاه همین تراود
 چو بر خاک است از اول باید ادب به سازش که تیر تیب جنگ و بر آر است از جعبه تیر خدنگ
 جعبه یعنی اول ترکش و در بعضی نسخ بجای تیر خدنگ و هم ننگ واقع است و هم ننگ
 بالام مفتوح و کسور یعنی قربان که در و گمان را نگاه دارند و درین صورت در مصراع
 اول بجای ساز ساخت بهتر است و آرایش تیر بسبب خوشنمایی بجعبه هم می تواند شد
 ز پولاد صد کوه برپایه کرد به پائین او گنج را جاسه کرده در مصراع دوم بجای پائین
 او پائین آن نیز یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از
 زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دار بود یا مراد از گنج ذات دار بود و در بعضی
 پائین خود جنگ را جاسه کرده اند و این در فصاحت و چو بر سینه سازد گشت کار به همان
 میسر شد چو روین حصار به جلیح از هوا در زمین بر ریخت پس آهنگ شد در زمین
 چار تیغ پس آهنگ فوج غضب ست و چار تیغ شدن کنایه از نهایت
 قانم شدن است و جهان دار در قلب که گردان است درفش کیانیست بر سر پاسبان
 مراد از قلب گاه چاک که فوج قلب در اینجا باشد و پاسبان یعنی قائم و سکندر
 که تیغ جهان سوز داشت و چنان تیغ از بهر این روز داشت و بر تیغ رزمی
 چو بازنده میخ و تگرش ز سیکان و باران ز تیغ و تگرگ بهر دو کات فارسی زاله
 و تشبیه باران بنابر رسیدن است بر فرق اعدا و جلیح سپهر را بگروان کشید و سیم
 بار کی بر سر خون کشید و معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که اسپان را بخون ریزی
 از بسته لیکن در اینجا سیم سبب گفته نه اسپان و گران مایگان را بدانسان که در
 بفرمودن سوسه دست رست و گران مایگان سر داران و گرو سیم که
 پرتابان ساخت شان و چپ انداخت شمر بر چپ انداخت شان و پرتابان

در تمام فتن در اصل بمنجه دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است ازین
 ناخودست و پرتابی عبارت از تیر اندازیست شاه که خود چپ اندازست ایشان را
 بر دست چپ گماشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر بازگشتی برند و از افغان انداز تیر
 گویند پس اضافت چپ انداز بیانیست باشد یا چپ انداز بمنجه چپ انداز است +
 همان استواران درگاه را به کز ایشان بودا یعنی شاه را به یقاسب اندرون
 داشت باخوشتین + چو یولاد کو هست شید آن سلیتن به بر آند ز قلب دوشکر خروش
 رسید آسمان را قیامت بگوش + و مراد از قیامت شور قیامت است یا
 رسیدن قیامت بگوش عبارت از برهم شدن حاسه و سمع است + تیر بهرید
 چون تند شیر + در آند برقص از دما کے دلیر + تیر بهرید بهرید نقاره و مراد از
 از دمای دلیر از دما کے علم است و بعضی ایشان تند و تیر اراده نموده اند + ز
 شوریدن ناگه گزناست + تیر و لرزه افتاد بر دست و پایی + ز فرما در و یک رخ از
 پشت و پیل + تیر نهنگان بر آند ز نیل + و زمین خم نقاره در صحنه تانی پیل و
 آواز نقاره را با آواز نهنگان نیل تعبیر نموده + ز غریدن کوس خالی دماغ زمین
 لرزه افتاد در کوه و پیل + زمین لرزه لرزه + در آند ز بحران سربید برگ + کشاده
 بر و روزن درع و ترک + بحران لفظ مولد است چنانکه در قاموس آورده و آن
 تیر عظمی است که مریضان در وقت جنگ طبیعت با مرض حادث شود و بید برگ
 نوع از پیکان است که بصورت برگ مید سازند و مراد از بحران سربید برگ عبارت از
 اشتداد سراسر سام است که بید برگ را لاحق شده و مصراع دوم حالیه یعنی سربید برگ را
 بحران حادث شد باعتبار حرارت و تیزی در حالیکه روزن زره و خود بر و کشاده بود و
 باشتاد بحران از جهت مقراری روزنهای خانه خود و آکنند یا سیمی برسد و دلی را
 قوت برسد پس کشاده شدن درع و ترک بسبب تیر تشبیه است بدین حالت + ز رس تیر
 باران که آید بگوش + فلکند ابر بارانی خود ز دوش + صورت ابر بارانی بسیارانی بسیار
 است یعنی ابر جاسه بارانی خود را از پس باریدن تیر از دوش خود آفکند + کنان

تیر باران کنون آمدی بجایه نم از بر خون آمدی یعنی تیر باران که در آن وقت بود
 اگر اکنون هم آمدی و ظاهر شدی بجایه نم از بر خون می آید پس در آن وقت تیر بجایه
 نم خون از بر می آمد و خورشید ن کوس روئینه طاس و نیکو شنده را داد بر جان هر اسب
 جلاجل زمان از نوای سی زنگ و بر آورده خون از دل خار ه سنگ یعنی نوازنده آس
 جلاجل از نوای سی زنگ که نغمات زکیانه است از دلی سنگ سخت خون بیرون
 کرده بود و به جنبش در آمد و در یاسه خون شد از سونج آبش زمین لاله گون و
 در یاسه خون لشکر افتن و دوجت دارد و آنکه باعتبار ماسول سفت که خون رنجته
 خواهد شد یا خون یعنی خون ریزی و قتل باشد زمین کو بساطی بد آرسته و بسیار
 شد از جایه بر خاسته و بسیار شدن زمین باعتبار کنده شدن اوست بنعل
 اسبان و بار و در آمدگان را شنج پشته با بان شده تیر چون مار بج و ستیزنده آریخ
 سیما ب ریز و چو سیما ب کرده گریز اگر نیزه سیما ب ریز صفت تیغ یعنی بسبب
 کثرت صیقل گویا آن تیغ سیما ب شده بود و چون سیما ب جنگ کنندگان از آن
 می گریختند و ز پولاد سیکان پیکر شکن و تن کوه لرزید بر خوشین و حاصل آنکه از کثرت
 تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مباد اگر ندرت بمن رسد و ز بس زخم پولاد خار ه ستیز و
 زمین را شده شده استخوان ریز و ز نوک سنان چرخ دولاب زنگ و ز بر کار
 گردش فروماند ننگ و تیر کار گر و دش همان گردش یعنی بسبب پیست سنان
 آسمان بر جایه خود مانده و طاقت حرکت نداشت و ز بر در زایج اند فتن
 نفس را نه راه برون ناخاق و سنان در سنان برسته چون نوک خار و سپهر سپهر
 بسته چون لاله زار و تشبیه سپهر لاله در سرچی دند در بودن است و گریزندگان را
 در آن استخیز و نه رویه را می نه راه گریز و سواران همه تیر پر داخته و گوی تیرد
 که ترکش انداخته و یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند و در آن سلیخ
 آدمی زادگان و زمین گشته کوه از بس افتادگان و سلیخ محل پوست کشیدن
 و بجان بر خود هر کسی گشت نهاد و کس از فتن آن نیاورد و تیر و در نیجا یعنی

بر دین ست و کشتن بکشته شدن پندارد کسی سوگ در حرب گاه و نه کس جز از آگند
 پوشد سیاه و سوگ بکان فارسی ماتم فرا گند جانیه جنگی که قریبیه ایشتم خام را در
 ابره و استمر سازند و آن بیشتر سیاه باشند یعنی در آن حرب گاه رسم ماتم و سیاه شوی
 بر خاسته بود و سخن کوسمن بخت پاکیزه راند که او مرگ انبوه را جشن خوانند و چون مرگ
 از یک تن بر آرد هلاک و شود شهره از گریه اند و ناک و بمرگ همه شهر زین شهر دور و
 نگرید گیسو بود و نا مصبور و زین شهر در جمله دعاییه اشارت بسوی گنجینه یعنی در هر سرست
 بمرگ تمام شهر کسی که نا مصبور باشد هم توجه نکنند و زبس کشته بر کشته مردان مرد و شده
 ره بر بسته بر ره نور و بر آن جمله خون بلند آفتاب و چون یلو فرا فلکند ز درق بر آب و
 سیاه در کثرت خون مقتولان است یعنی در آن دریا سکه خون که تا آفتاب رسیده بود
 آفتاب مانند یلو فر ذات خود را در آن انداخته بود و سنان سلکند در آن داوری و
 سبق بر ده بر چینه داوری و چشمه خاوری آفتاب و شراری که شمشیر در فلکند و
 پیش در دل سنگ بر افکند و باعتبار حرارت و چون لشکر با لشکر در آستینند و قیامت
 ز لیتی بر آستینند و پر آگندگی در سپاه و فتاد و ترویش در آرم شاه و فتاد و
 ترویش قصد و آرم بقدریم را سیه معنی جنگ و ظاهر آرم مخفف آرم است
 یعنی سیاه منتشر شدن گرفته و قتل سرنگان بر قتل دارند و سپه چون پر آگند
 شد سوسه جنگ و فراسی در آمد بمیدان تنگ و کس از تمامگان پیش در آرم بود و
 کز در دل کس مد ارنو و به تصرع دوم تعلیل مصرع اول است یعنی نبودن هارمان
 نزدیک و ابرای آن بود که در دل هیچ کس از مد ارنو و دوسر مناک غدار
 چون پیل است و بر آن پیلین بر کشا دهند دست و غدار بالفتح و لشکر بد بسیار
 حیثه ببالعه از غدر و زدن دشمن یک زخم بهار گذار که از خون زمین گشت چون
 لاله زار و در افتاد و از آن زخم تیز و زنی در آید یکی رستخیز و زخم تیز یعنی
 زخم کار است و درخت کیانی در آمد بنجا و بعلطید در خون تنار حناک و
 بر خند تن نازک از در و دروغ و چه خولشی بود با در با چراغ و این بیت منقوله

نظامی علیه الرحمه است یعنی تن نازک بادشاهان که سایه پرورده است تحمل در دود و دغ
 ندارد و آیه چراغ را با باد خوشی نیست مصرعه تنانی برای تصدیق مصرعه اول است +
 کشیده و دوسر نهنگ شوریده را به + به نزد سکندر گرفتند جاسه + به شوریده را
 یعنی دیوانه که آتش ز دشمن برانگیخت + باقبال شمشیر خون او ریختیم + آتش را ریختیم
 اسه او را تباها ساختیم + بیاب زخم کردیم کارشش تباها + سپردیم جانش بهتر از شاه +
 بیاتاب یعنی دباور گشت + ز خوشی شمشیر را گشتی + چو آمد ز ما آنچه کردیم را +
 تو نیز آنچه گشتی بیاور بجای + بجا بخش گنجی که پذیرفته + دفا کن بجزی که خود گفته +
 سکندر چو دست کاین گریان + دلیرند بر خون شاهانشان + پشیمان شد از
 کرده پشیمان خویش + که برخواستش عصمت از جان خویش + اگر کرده بهای مخفی
 باشد ترکیب مغلوب خواهد بود پس از پشیمان کرده خویش پشیمان شد و اگر نباشد
 پس کرد یعنی کردن بود یا کرد بکسر کاف بمعنی عمل یعنی پشیمان از آن عمل بنا بر آن
 شد که نگاهبان از حال خود بنظرش نیاید که بسا دلوگران سکندر نیز چنین عمل
 کنند + فرمود امید داری ز مردی که همسالی را هر در آید بگرد + خان آرزو فهمیده
 که سن و سال سکندر از دارا کم بود پس هم سال چگونه می تواند شده باشد بجای
 آن همسالی بیایست تختانی بمعنی هم کردن که عبارت از همسرت بهتر دانسته و معنی
 هم سال هم هر چه گرفتند را سندی می باید به نشان جهت کان کشور آراستگی +
 کجا خواب که دارا ز خون و خوی + و دودید او پیشه براه اندرون + به بیداد خود شاه
 را ز خون + چو در موکب قلب دارا رسید + ز موکب روان بیج کس راندید +
 موکب یار از لشکر و سواران خاصگی پس مراد از لشکر کیانی باشند که نزدیک بادشاه
 میرفتند + تن و دوزخ و دوزخ + کلاه کیانی شده سزگون + سلیمانی افتاده دریا به
 مور + جهان پیشه کردند بریل زور + به بازوی چین بر آسودار + زوین در افتاد خند باز +
 بازو نیز است بمعنی عقد مناسب اسوست و اگر بازو بر است بمعنی فصیل قلم
 باشد مناسب و چین که نام قطعه ایست نزدیک و دریل یعنی در قطعه پس از دبا

نشست اے اژدها بمن را غورده بجای می آویشت و بنظر نمی آمد و همچنین اسلندار
 روئین تن از قلعه روئین دژ افتاد و مرد به بهار فریدون و گلزار جم به بهار دخترا
 گشته تاراج غم به سب نامه دولت کی قبا و به ورق بر ورق برده هر سو سے
 با و به سکنده فرود آمد از پشت بورد در آید با لین آن پیل زور به بفرموده آن دو سر خاک
 را به دو کوزه زخمه خارج از تنک را به دو کوزه زخمه تراسته فارسی یعنی کج بلکه کج بدل
 از تنست و مراد از کج زخمه آنکه زخمه ساز راست تواند زد و از زخمه اشس خارج
 از آهنگ بود و به بدارید بر جای خویش استوار به خود از جاسے جنید شوریده وار به
 بیالین که خسته آمد فرزند زور درج کیا سے گره کرده باز به سر خسته را بر سران نهاد به
 شب تیره را در رخشان نهاد و به تشبیه سر شب تیره از جهت تیرگی رنگ چهره دار است
 که بر خبار شده بود و در روز رخشان عبارت از سکنده که آراسته بر بود و به فرود بسته
 چشم آن تن خواب ناک به بد و گفت بر خیز ازین خون و خاک به در صورت فرود بسته
 فاعل گفت مصرع اول که مراد از آن دار است معلوم سے شود و ز دخترا آن از نو و صبح
 فروخته خون است یعنی خون را از تن دار که عبارت از رخ دار است سکنده ر
 شست به دار گفت که ازین خون و خاک برخیز به چو دار ابر و کیش نظر کرد و دید به
 بسوز جلگه آه از دل کشید و چنین داد دار انجسر و جواب به که بگذر تا سر نهم من بخواب به
 را گن که در من را نمی ماند به چراغ مرار و ششانی نماید به سپهرم بدان گونه پس
 درید به که شد در جلگه پلوم نماید به چو در دیدن پناه شکستن استخوان سے شود
 بنا بر آن حاصل معنی چنین شد که آسمان چنان مرا پهلوی دریده که آن پهلوی شکسته در
 جلگه پنهان شده به که با آنکه پهلوی دیدم چو میخ به بهی آید از پلوم بوسے تیغ به لفظ
 پهلوی دیدم در اصل پهلوی دریده ام است که بوسصل نیم ماسے تحقیق مخدوف سے شود و لفظ
 چو میخ متعلق است بمصرع دوم یعنی هر چند پهلوی دریده ام لیکن با فدی میخ از پلوم سے
 من اثر تیغ پیدا است که هر دم از آن برق سے جود به تو اسے پهلوی آن گمانی سے
 من به نگه دار پهلوی پهلوی سے من به سپهرم را آن را گن از دست به تو متشکین که

کار جهان خود شکست و گویا در آن وقت در انجبال کرده که این شخص که سرین بر داشته
 بر اسب بریدن سوار شده است و چه کشتی که با او درازی کنی و تاج کیمان دست
 بازی کنی و چون که اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا خطاب کرده درازی
 کردن را با وضیعت داده و نموده است که در است این و نه پنهان چو روز
 آشکار است این و در گرفتن نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم است بر اسب
 تیغی و تحذیر و چو گشت آفتاب مراد است از درجه تقابله بین در کشتی از لاجورد و
 آفتاب لاجورد کشیدن ظاهر کشیدن لاجورد از عالم انکشت نیل کشیدن بمعنی
 ترک کردن و فرو گذارتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بفریب آورد مرا
 بگذارد به بین سحر و در اندر افکندگی و چنان شاه را در چنین بندگی و یعنی جائز
 مدار که همچو من با دشمنان پیغمبر را در چنین ذلت و خواری به بینی و درین بندم
 از رحمت آزاد کن و به آمرزشش از دم یا دکن و ای در چنین بند و حالت تنگ
 که من دارم بر من رحمت آر و مرا آزاد کن و در حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن
 و زمین را بنم تاج تاریک نشین و ملرزان مرا تا ملرزد زمین و یعنی تاج تمام روی زمین
 منم پس مرا ملرزان و مرا کن که خواب خوشتم میرود و زمین آب و جوی منم می برد
 یعنی چیزهای سفلی بسفلیات میرود و علوی بعلویات و ملرزان سرشته را از بر
 که گردان گردان بر آرد و تغییر و زمان من انیک رسد بکیمان و مرا کن بخواب خوشتم
 یک زمان و از صراع اول مراجع اینیک اکنون وقت عمر آخر میشود و اگر تاج خواری
 را بود از صرم و یکی خطه بگذارتا بگذرم و چون زمین ولایت کشادم که تو خواه افسر از من
 شان خواه سر و سکند زباید کاسی تا بدارد و سکندر منم چاکر شهر بار و خود هم که بفاک
 بودی سرت به نه آلوده خون شری پیکرت و ولیکن چه سود است چون کار سود و
 تا سفت ندر درین کار سود و اگر تا جوهر سر بر افراستی و کمر بند او چاکری ساختی و
 تا جوهر مراد از دار او کمر بند خادم که سکندر کنایه از غرات خود داشته و در وفا
 بدریا کنونی آدم و که تا سینه در سون خون آدم و بدریا آدم و اسب بمقام

خنجر آنگر رسیدیم و تا رسیدن در میخ خون آمدیم ای مصیبت تخت بتلا و گرفتار شدیم +
 پیرامون کعبه انباشتادشیم و چو بانی نگردیم درین راه نام که زباله شاه تشلیق می بیند و زوای
 چنین روز را دیدیم + بد از روی گیتی + دناست راز نه که دارم به بیسو و دارانیا زود وین
 چو ز شیشه افتاد سنگ + کلید در چاه ناپدید گشت + در بنا که از نسل هستند بار + همین
 بود و پس ملک را یادگار + چه بودی که ملک آشکارا شدی + سلکند رحیم آغوش دارا
 شدی + چه سود دست مردمون نشاید زور + کیش از اعلی رفته توان بگویند به نزدیک
 بکن یک سر موسی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه + گرامی تریم رایا ره دوستی +
 دایم کردیم تا توانستیم + بسا و که اوزنگ تپا هستی + ز در اسی دولت بماند
 قی + چو خون نگریم بران تاج و تخت + که دارند در در افکنده تخت + بسا و آن
 کاشان که سالار او + بدین تکی باشد از خار او + خار مراد از رخ + بغیر از جمالی
 که دارا گشته + نه تهمان چو روز آشکارا گشته + بچاره گری چون ندارم توان +
 کنم نوحه بر باد و سر توان + چه تدبیر داری در ای تو چیست + امید از که داری دوست
 و ایت + بگوهر چه خواهی که ز با نهم + بچاره گریست با تو میان برم + چو دارا شدند
 این دم و نواز + بخوانش گری دیده را اگر دانا + بد و گفت کای بهترین تخت سن +
 سزا و پیرایه تخت سن + بهترین تمام لفظ و کسب یعنی سیکه تخت و طالع او بهتر از
 تخت جمیع بادشاهان است و اضافت آن بسوختن از جیت اظهار خصومت
 دار است و معنی مصراع دوم آنکه تو با آرایش تخت و سریر مرا سزا داری + چه پسته
 ز جان بجان آمده + کجای در هم و خزان آمده + جهان شربت هر یک از رخ سرشت +
 سخن شربت ما که بر رخ نشست + یعنی هر کسی را در زکار نموده است بغیر از ما که برت
 عشرت ما را بر رخ نوشته بگذارد و می رود + زبانییم سینه سوز و درون + قدم تا سرم
 غرق در یاسه خون + یعنی درون سینه من سبب بی آبی یسوز و در حالی آنکه از سر
 تا قدم در در یاسه خون غرق گشته ام + چو برستی که در ابر درشت تاب + لب از
 آب خالی و تن غرق آب + بملولی که سوز رخ باشد تخت + بوم و سر شیم نگر و دوست +

یعنی بسوی که در وقت ساختن سورخ داشته باشد بموم و سریشیم درست نمی تواند شد
 آخر از آن آب تراوش می کنند زیرا که موم و سریشیم آنقدر قوت ندارد که بسوی سورخ
 کرده را حکم به سورخ بمم رسانند. جهان غارت از هر دری میبرد و یکی آرد و دیگری میبرد.
 نه زوایم اینان که هستند نیز نه آنان که رفتند هستند نیز. لفظ تیر در مصرع اول
 متعلق است به آنان یعنی آنها که زنده اند نیز این هستند و آنها که مرده اند نیز هستند اند
 چه جواب سوال و قیاس است از ایشان باقی است. به بین روز من راستی میشه کن.
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن. چه چو هستی به پند من آموزگار به بدین روز شناخت
 روزگار. آموزگار تعلیم گیر به من به زمین شدم از دما به بخاریدن سرنگردش تا
 نه اسفندیاران جهان گیر گردید که از چشم زخم جهان جان نبرد و حرف با در بخاریدن
 سر یعنی مقدار است یعنی من از زمین بمرتب به تریشتم که از دما و در بقدر بخاریدن سرش
 فرصت نداد و نه اسفندیار به چشم که با وجود یک جهان گیر گردید و از آن چشم بد زمانه
 این نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم به نام است بد آنکه رستم اسفندیار را
 بزخم تیر گیر که در هر دو چشم او زده هلاک کرده بود و چه در نسل ما کشتن آمد نخست.
 کشته نسب کرد بر من درست. یعنی هرگاه در نسل ما کشته شدن بطور میراث
 آمده بود کشتگان من نسب آبا می را بر من ثابت ساختند و میراث پدری رسانیدند
 به تو سر سبز باد به شاه منشی. که من کردم از سبزه بالین توی. در بعضی نسخ مصرع
 دوم چنانکه مرقوم است آمد و معنی آن چنین است که از سبزه بالین نهادم یعنی از سبزه
 که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن و چون بر مویست
 مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سر ز بالین توی درین صورت سر بعضی
 خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین رحمت در خیال انیدارم و
 در فکر رفتن بهستم. چه در خواستی کار روے تو چیست. بوفته که بر من باید گرفت.
 شمع چیز از و دارم اندر نهان. بر آید باقبال شاه جهان. یکی آنکه بر کشتن بیلگاه.
 تو باشی درین داورسی داد خواه. کشتن بیلگاه باضافت است و داد خواه

زیادی و مدعی نسبت داد خواهی بسکندر دادن گویا و ارف خود گردانیدن صحت و
 درین داورى قصه کشتن سرهنگان خواهد بود یعنی قصاص من از سرهنگان بگیرى و این را
 فروگذار است نکنه و دوم آنکه بخت ذناج کیان و چو داکم تو با نشی نیاری و یان و
 دل خود پیر دازى از تخم کین و نه بر داری از تخم نازین و سوم آنکه بر زیر وستان بخت
 حرم لشکری در شهربان من و حرم اندرون سرایى بر زنهای حرم سرایى من تصرف
 نشوی و همان روشنگر را که خفت من است و بدان نازکی دست بخت من است و
 به بخوابی خود کنی سر بلند و که فرج بود گوهر ارجمند و دست بخت در اصل طعاعی است
 که بدست خود پزند و آن خاطر خواه باشد یعنی روشنگر را که دختر دار است
 بگیرد و با خود هم خواب سازى و آن اشارت است از تزویج اسکندر و روشنگر را چرا
 که خوان را از رتبه صاحب جلال مرتبه دیگر حاصل آید و دل روشن از روشنگر بقیاس و
 که باروشنی به بود آفتاب و بسکندر پذیرفت زود هر چه گفت و پذیرنده به خواست
 گوینده خفت و کبود و کوری در آید بخر و که بغداد را که در بے کاخ و کرج و
 کبود و کوری بخت سیاه روی و بد حالی است و لفظ آید به محتسبانه جمله
 دعایه است و کرج نام محله ایست از بغداد یعنی فلک را حال بد و رو سیاه
 پیش آید که بغداد را بے کاخ و کرج ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب ساخت و
 درخت کیان را از درخت یار و کفن دوخت بر درع هفتند یار و فاعل فردخت
 فلک است و لفظ بر درع بمعنی برابر است یعنی فلک یار درخت کیان زیر آورد و
 برابر زره هفتند یار کفن دوخت و این کنایه از آنست که در درع هفتند یار که پوشیده بود
 برابر آن کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ ذکر درع هفتند یار براسه غم و
 الم است که در فوج نام آبا و اجداد بے برنده چو مهر از جهان مهربانی برید و شبیه ماند و
 یا قوت شد ناپدید و این بیت در بیان آمدن شب است و اسکندر بر آن شاه فرخ
 خرد و شبیه نگاه گیر است تا بماند و در و دید بر خوشی تن نوچه کرد و که در جهان زهر
 ایست خور و چو روز در صبح ابلق سوار نه طویل بر دین در غر و صبح ابلق سوار

[illegible]

مهره که باگون نشاط و لا جور دی بساط فلک و مهره که باگون زمین با اعتبار از روی
 رنگ و در بعضی نسخ قلمه بجای مهره واقع است و آن غلط است چرا که مناسب بساط
 مهره است نه قلمه به که رویت کند که با دار زر و به بگوید کند جامه چون لا جور و ...
 جامه که با لباس نام زده به گوزنی که در شیرین بود به برگ خودش خانه ویران بود
 به نیکوکاری که ناندن او در مقام شیرین است و در خانه به نیکوکاری و دیگر ویران
 شد فی است و این شلی است بحال ایشان که از نتیجه مرگ به نیکوکاری ممکن نیست و لفظ
 ویران بفتح شهرت دارد و ازین بیت معلوم می شود که بجای به جمولی است و ابل
 عراقی بجای به معرفت خوانند و چو مرغ از پی کوچ برکش جناح به مشو بساط راح اندرین
 مستراح به تر اسح شراب و مستراح به غنم محل آسایش و صحبت خانه که نیز محل رحمت
 است و مراد از دنیا است راح و مستراح به غنم مرکب و بلا غمت این مصرع من
 حیثه لفظ و المعنی برین قسم مخفی نیست به برن برق دار آتشی در جهان و جهان را
 از خود واریان و واریان به یعنی در عالم مانند برق آتشی و درین عالم راز و ست خود خلاص
 کن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده با پدر که
 بگذاری و در بعضی نسخ جهان را از خود واره و واریان آمده یعنی از خود خلاص شود جهان
 خلاص کن یعنی با تو در بندی خود عالم از توبه تنگ است و چون از خود نجات یافتی جهان
 نیز کنشایش و انشراح بهم میرسد به سمندر جویر و آتش دوست به و لیک این
 کن رنگ و آن خوش دوست به خرسه جو ز می جو در بر جاسه جو و خرافتا و واریان
 در از خرنده رو به و در بعضی نسخ بجای جو ز چوب آمده درین صورت خرنده به یعنی
 صاحب خرد چوب خور و بجای جو یعنی بجای راح و رنج بر و در و فعل امر به
 رفت یعنی نادانی بجای راح و بلا که از آدمی باشد متحمل رنج گردد و آخر کار در
 همین مضائقه جان داد و از دنیا ناکام برفت و خرنده از و باز ماند و بر سر کار خود رفت
 و کان آرزو گفته که میتوان که عزت بجای خطاب باشد و معنی چنین بود که عزت بهر چند
 بجای جو ز می خور و و باز و نعم پرورش یافته بود اما آن خرافتا و بلکه مرد است خرنده

حالا بر دو دیگر بر وجه مجیده و این در بیان بے مغزی زمانه خواهد بود. اگر شاه ملک
 است و اگر ملک شاه. همه راه رنج سخت و پارت رنج. درین بیت لطف و شعر مرتب
 است از ملک شاه مراد رعایا یعنی اگر بادشاه ملک است گذرگاه غم و اندوه باشد و اگر
 ملک بادشاه است رنج راه است اسی موجب ایندو محل آسایش غرض آنکه در بار پادشاه
 دنیا جز محل رنج و دلالی امری دیگر نیست و خان آرزو گفته که پارت رنج بمعنی فرست و راه بمعنی
 رفتن یعنی درین دنیا اگر بادشاه و اگر رعایا است در همه راه رنج است یا فرود و یا جوره
 رفتن و لغرض از دنیا وضع و تشریف را غیر از رنج هیچ نیست. که دانند که این خاک دیرینه
 دور به بهر غاری اندر چه در از غور به ویرینه دور و خجارت است از کهنه دور و اما
 گذشته دیده و مراد از غور به است یعنی در ته غاری چه بلایا دارد و کهن کیسه شده خاک
 نهان شکنج. که هرگز برون نارد آواز گنج. کهن کیسه زردار قدیم چنانکه نوکیسه بمعنی
 نو دولت و شکنج بمعنی قباب گویا خاک را با از دما تشبیه داده لیکن شکنج در از دما
 ظاهر است و در خاک معلوم و با لفظ گنج بمعنی از دما مناسب یعنی مثل کهن درویشان زرد
 خود را ظاهر نمی کنند زرد کیسه نو بر آرد در خوش و سبونی نواز تری آید بچو کشس.
 که دانند که این دجه دام و دونه چه تار بختا دارد از نیک و بد و دجه در اینجا اشارت
 بر زمین. چه نیز ناک باختر دان ساخت است. چه گردن کشان را سر انداخت است.
 فلک نیست بکسان هم آغوش تو. طراز دوزنک است بر دوش تو. طراز دوزنک
 باعتبار شادی و غمی است. گشت چون فرشته بلندی دهد. گشت باد دانه دست بند
 دهد. و در بعضی نسخ دیو بندی نیز واقع است و این بمعنی بندی است که دیوان بندی
 می کنند دست بندی نوعی از بند است و زندگان از گرگ و اسب و آن
 جهان است که هر دو دست خود را در از کرده یکی بر دیگری نهند و سر خود را بر هر دو دست
 گذاشته بنشینند و مراد از آن مجر و فروشی است. شبها که بنایت نارد و یکچه جو
 گردون دهد باید و لفظا چو شربطه است یعنی گردون چون با مد یکچه و در شب
 تریا یا دنا و در زمانی ندر پس حالات او بر یک و تیره نیست اعتماد در انشاید چه باید

درین هفت چشمه خاکس + بزهر بخوسه چند بدن سپاس + مراد از مر اس هفت
 چشمه آسمان است و سپاس بردن یعنی مدح و ثنا کردن و اینجا یعنی ممنون شدن
 است یعنی از نعمت تو بعبادت کبرای رحمت چند روزه منت دارین عالم باشی +
 چون خضر از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خراب چه شیر + بد آنکه هرگاه لفظ این
 وزن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یا بد حکم معرقه بهم میرساند و چون پای تحتانی
 در آن آرند آن یا برای تعظیم یا برای تحقیر باشد و اینجا جهت تحقیر است یعنی مانند خضر از
 چنین روزی کمتر و محقر روزه کن + اے اقبال کن زیرا که چون آب حیات که مراد از
 طاعت ایزدی است برای تو است خرا و شیر این جهانی هر دو در لطاری سادستی
 + ازین دیو مردم که دم و در اند + نهان شود که هم محبتان بداند + دیو مردم در دیو
 خاصیت دیو دارند در مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که بخود دم و در اند بگوش
 بنشین چرا که هم محبتان تو بداند + بے گور کز دشتبانان کم است + ز نامردمی با س
 این مردم است + نامردمی نادرلی و نا کسی + گوزنی گز از نده در مرغزار + ز مردم گز و
 سو س کوه و غار + گز از نده ساز خرامیده + همان شیر کو جاس در پشه کرد + ز بد عهد
 مردم اندیشه کرد + مگر گوهر مردم گشت خرد + که در مردم آن مردمی با بر + و خوش گشتن
 ریزه شدن و اینجا کنایه از لاک شدن است + اگر نقش مردم بخوانی شکر ف + بگوئی
 که مردم چنین است حرف + آئی تحقیق اگر نقش آدم ببینی آن زمان معلوم کنی که
 حرف آدم چنین است یعنی حرف آدمی همان است که در و آدمیت باشد + بچشم
 اندرون مرداک را کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + نظامی بخاموش کار س
 بیج + گفتار ناگفتنی در بیج + خاموش کاری یعنی خاموشی در بیج + امر از پچیدن
 جو هم برشته خشکالی خموش + فرو خسب یا پیله در نه بگوش + یعنی چون بمقتضای منزلت قبل
 رن بود ا هم سنگ مردگان شده خاموش باش و مصرع بیان طرح خموشی است
 + بیان ازین مهره لا جور و + که با شرح شرح است و باز در زرد + مهره لا جور در آسمان
 یعنی ازین آسمان زمانه ساز س + یا موز که به رنگ می سازد و شرح اشارت به صبح با عتبات

سرخی شفق و زرد گشاید از شام با اعتبار زردی آفتاب فرض ازین بیت است که از پند گویند
 که مخالفت مزاج اهل روزگار است بگذر و ما بس شده مثل مردگان باش و بجز که که یک چشم
 باید کلید بد باین یک چشمی آید پدید و قائل آید یک چشمه است که مردان از آن آفتاب است
 یعنی صبح دم که کلید گشایش در دوازده شب است آفتاب بر این یک چشمی پدید می آید
 و ظاهری شود و یک نظر و یک چشم عالم را می بیند و شمس که در آنکس بند و بکار
 بر آید بسد دست چون نو بهار و بیاسای آن خواند ز کین روز در دکن بخونم چو آتش
 خرم می که خود پای نیزی دهد و چو صبح دماغ و مغز دهد و یا سبب لغزش
 یاسه مجول در دوازده و دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد و دوز
 بودن دماغ صبح با اعتبار بودن صبح است یک صبح صادق و دیگر صبح کاذب
 عهد استن سکندر با بزرگان ایران و سیاست کردن سرزمینگان را
 بجا بودی ای دولت تازه عهد بدرگاه عهدی زود آر عهدی اسسم مغول
 یعنی بدایت یافته و مردان و مطلق صاحب زمان صف و در اینجا اطلاق بر مدوح خود کرده
 یعنی ای دولت نیک عهد بجا بودی بسیار شتاق تو بودم لاکه رو نموده بدرگاه بادشاه
 تا عهد خود را فرو داری چو آنی بدرگاه عهدی فرد و به عهد من آرزو عهدی درود یعنی قتیکه
 بدرگاه بادشاه آنی فیض از آن جناب بجای من هم رسائی کس از عهد در اینجا جاسه و
 رفت سبب ترا دولت از بهر آن خواند بخت و کارش ناجی و زبخت و بخت
 آدمی را رخ افروخته و جهان جامه چون تو نماند و خفته و بنام آید و ارسته یکس و زهر گوی
 ارسته گوی و یعنی قسم بخدا که معشوقی زیبا هستی و از هم گویان خود که ادب و هنر و
 فضل باشد بهتر و برتر هستی بدست تو شاه عدنان را سپرد و ز تو پاسه مردی زاهد و مقبره
 یا سبب مردی یاری یعنی عدنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مدد کار
 کا شرف دلاکی و غلبه کار را نشان ده مرا کوست باز تو که تا دیم آیم خریدار تو
 یعنی اسی دولت مرا از ناز خود نشان ده تا همیشه طلبگارم تو نایم و چنانم
 نماید که از هر دیار و ندره درسی جز در شهر یار و مرد از شهر یار مدوح خود است

که نصرت الدین باشد بهر جا که هستی کمر بسته ام به بخند متلکریست با تو پیوسته ام پس هر جا که
 تو کنی من هم همان جا بخند متلکری پیوسته ام به از اینجا بگفت آن خداوند هوش به درهی دولت
 مرد گوهر فروختن به فراد از آن خداوند هوش صاحب هوشی است که معهود ذهنی است یعنی
 صاحب عقلی که این مثل گفته بهین جهت است که دولت مرد گوهر فروش صاحب دولتی است
 چه معامله جوهریان مردم با صاحب دولتان باشد و ارتفاع خاطر خواه از سودا به جوهر
 حاصل نموده بتول بهم رسانند و در اینجا نظامی علیه الرحمته خود را جوهر فروختن قرار داده با مقبض
 جوهر سخن که در مدح بادشاه می گوید و نفع خاطر خواه می دارد به بلیه کاین چنین گوهر سنگ
 بسته به بد دولت توان آویدین بهرست به گوهر سنگ بسته گوهر بسیار یعنی
 مثل آن بزرگ رست است چرا که این قدر گوهر بیش قیمت که من دارم بد دولت بهرست
 توان آورد و رسید دولت را بدان دست رس نیست به سکندر که باره و بهر میر بود به
 به نیروی دولت جهان گیر بود به اگر دولتش نامدی رهنمای به نسودی سرختم را زیر
 پایه به گزرنده دنا می دولت پرست به به پرگار دولت چنین نقش بسته به که چون شد
 سرتاج داران همان به با سکندر افتاد ملک جهان به همه گنج داران تو تا کنن به که آنرا
 نه سر بود و پیدانه بن به بگنجینه شاه پرداختند به ز دریا بدریا در انداختند به باسی بگنجینه
 سیمیه است و پر و افکند یعنی خالی کردند یعنی همه گنجها را در آید بسبب بگنجینه
 بادشاه خالی ساختند و این کنایه از داخل کردن گنج دار است در گنج سکندر به سر بر سر آورده
 و تاج و تخت به نه چند آنکه آن بر تو انداخت به تخت بفتح اولی یعنی سنجیدن به
 جوهر بچند آنکه آن را بدید به بیار دور نگشت یا در ضمیر به حراد از دور نگشت در آوردن
 به قلم آوردن است به بلورین طبق یا و خوان نامه لعل به نظر الف کشان را بفرسود
 لعل به خان آرزو گفته که در خاموس بلور را بوزن ستور و تیز آورده پس در فارس
 بلور بفتح لام مخفف و ضم آن در سیده هر دو صحیح است بنابر قاعده فارسیان که مشدود
 را نیز مخفف می خوانند و مراد از طبق بلور طبقه است باشد که از بلور ساخته باشند و از
 خوان نامی لعل خوانده به بر اند لعل و نظر الف کشان اگر جانوران باشند مراد از لعل

نعل اسپان و استران بود و اگر استخاض بود پس مرد از نعل کشش خواهد بود و چنانچه در
 منتخب نعل و نعلین پاسبی پوش را گفته به همان تازی اسپان با زین زرین و خطاسی
 غلامان زرین کمر و نور و ملوکانه پیش از شمار به ششم بار در زمین پیش از هزاره و مرد از نور
 ملوکانه جامه نفیس لائق ملوک است و مرد از زرینه جنس نقره و طلا و سلاح و سلب را
 قیاسه نمود و پذیرنده را از و سپاسی نمود و به سلب بختین لباس بختون و دیگر چیزهای
 بر سر غریب و در و حزن خاص بایه صییب و چنان بختی از سیم و زر خلاص و به بهر جهان
 کردند خاص و خلاص با لکس زرین خاص و جهان در از و گنج انداخته و چو گنج شد از
 گور از دشته و بگوهر و زر و دل تیره فام و لکس شیب چرخش ازین ست نام و چو تارک
 شاید خندان سوخته گنج و که گنج آید از روشنائی برنج و پرار و کس که شد گنج
 یاب و زشادی بر از دشت چون آفتاب و این دوست قطعه بندست و حاصلش آنکه
 بر طریق استعجاب می گوید که هرگاه برسم چنین نیست که بسوی گنج در تار یکس زنده چرا که
 گنج را از روشنائی تناقض است پس سیکه گنج می یابد روی او از شادی چرا از دشته می گردد
 و تو خلعی گرت گنج یابد و دوست و که بخوایسته خاک را کس خواست و آیین بیت و بیان
 احوال آدمی و مقوله شاعر یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیداشده اگر ترا خوش گنج
 باشد در نیست زیرا که مقبولیت تو مختصر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک بر آنست
 گنج و مال است پس چراست شرط را مذکور نموده علت آنرا که تمثیل است بجهان و آن
 آورده و فروزنده مرد است خواسته و کز و کار را گرد آورده و زر آن میوه زعفران
 ریزند و چون زعفران شادی انگیزند یعنی زر که بصورت زعفران است پس
 دوست است که در خاصیت شادی انگیزی باز زعفران ساهم است و سیاهان مغرب
 که زرگی دهند و به فراسه آن زعفران دل خوشند یعنی دل خوشی ساکنان مغرب
 که همچو زلفیان اند بخت همین زعفران که زر است خواهد بود و سکندر چو دید آن همه کان
 گنج و که در دشتش افتاد و سیت رنج و پرستندگان در خویش را و همان محشم
 زاد در دیش را و از آن گنج آراسته و ادب و بداد و دیش گشت سالار دهر و

بگردان ایران فرستاد کس به کزین در زگرد کس باز پس به بدرگاه مایکس سر نهند و ملاک
 سر خوشی بر در نهند و یکسره تمام و ملاک بر در نهادن کنایه از جدا کردن است یعنی
 ملاک خود جدا اندید به بجای شما هر یک بی سپاس به نوازشش گریه و دلی قیاس
 لفظی بجای معنی در حق است و بی سپاس بمعنی بی منت و سپاس گفتن
 صحیح نیست زیرا که ناسپاسی آن مردم و نه بی ثبوت می رسید که نوکران سکنده
 می بودند و ملک حرامی از ایشان بوقوع آمد و بزرگان ایران فراهم شدند و
 وزان خرمی سخت خرم شدند و خبر داشتند از دل شهر یار که هست او بسو کند
 و خود استوار به همه هم گروید و بر او آمدند و سوسی انجن گاه شاه آمدند و بدان
 آمدن شاهان گشت شاه و از آن پهلوانان لشکر نیا به جدا گانه با هر یک
 عهد بست که دریا یکس نیار و شکست به یعنی سکنده با هر یک بزرگان و ایران
 قول کرد که دریا به نصیب و خود شمشیر یک کی نکند و در گنج بکشد و با هر یک
 خزینه بی داد و گوهر بی به همان کار هر کس پدیدار کرد و بزرگان بخت
 بیدار کرد و بجهان انشارت بهند و سنی و پدیدار بهای فارسی و نازی ها هر دو صحیح
 است اول مرکب است از پدید یعنی ظاهر و از آثر کلمه نسبت است و دوم مخفف
 یا دیدار و لهذا در ترجمه ایجا و دیدار و در نوشته اند و بداد انچه در پیشتر بود
 نشان و دو چندان دیگر برافروشان و چو ایرانیا آن دشمن یافتند و
 سر از جنبه سر گشته تا فتنه و نهادند سر بر زمین یک زمان و کله گوشه بر دند
 آسمان و بگفتند بر شهر یار آفرین که یار تو باد اسپهر برین و سر سخت جشمید
 جاس تو باد و سر بر سران خاک باس تو باد و کمن رخت و شاه نو با تو کس
 نه خسر و که بخیر ما تو کس به مراد از خسر و مطلق باد شاه است و خسر و نزد اهل ایران
 فرستاده بود که لشکر آو می شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات بخشید و خلاصه
 بیت آنکه و اما چه باشد تو خسر و س که متصف بکمالات و صفات فرشتگانی و
 نه پدید کس گردن از اس تو و سرا و پائین که پاس تو به مراد از پائین که

نسبت است یا ست و بعضی خاک یا مراد داشته اند چو نه دیدگر از راه حسندی به بر
ایرانین فرض نشدندگی به دران انجمن گاه انجمن شکوه به که جمع آمد از هفت کشور
گروه به بغرمود تاج و شرف آورند به و خون ریز برایش تخت آوردند به دوسر هنگ
گردن برافراخته به حملگی گردن در انداخته به بسر هنگی از خون شان گل کنند به رسن
حلق شان را حملگی کنند به دین و دینیت بزم مقوله سکندر است یعنی دوسر هنگ که گردن
برافراخته و شمشیر را حملگی ساخته بودند بسر هنگی خود کار آن دو خون ریز را تمام کنند
به تخت است آنچه از گنج و زر گفت جو به رسانید چند آنکه پذیرفته بود به چون نقد پذیرفته
آورد پیش به برون آمد از عهده عهد خویش به عهده به انضمام آنچه بر کس لازم
باشد به بغرمود کاخوار کردند شان به رسن بسته بر دار کردند شان به مناد به
بر آمد بگر سپاه به که ایست پادشاهش خون ریز شاه به یعنی گرد لشکر خود مناد به
براد که قضا من کشندگان خاوند خود همین است به کسی کین ستم خیزد از نام او به
بدین روز با خنده سر انجام او به آخر از نام ذات است به نه بخشود هرگز خداوندش به
بر ایرانین به که نشدند و نیکو کش به بخشنه دران یعنی رحمت کردان به ناله و کتلان شهر به
و لشکر به بر انصاف و آزرم و اسکندری به بران راه و رسم آفرین خوان شدند به
جهان جو به را بنده فرمان شدند به لفظ را علامت اضافت است و بنده فرمان پذیر
ترکیب اضافی که نسبت است به مختفی فاک اضافت جائز است به ششم جهان جو به
باخوردان به از ان دائره دور چشم بدان به دور و بی ساطی بر آراستند به نشینندگان
جمله بزفاستند به بزفاستند باین جهت گفته که براس خوردن طعام از هر طرف
بزفاسته آمدند و در بعضی نسخ بزفاسته واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکور
است و سماء سفره طعام خوردن است یعنی در مجلس دو طرف دستار خوان
اند افند اگر چه رسم چنین است که در یک دستار خوان به خوردند لیکن مجلس بغایت
کلاان بود چنین عمل آمده باشد به سکندر جهاندار در اشکن به برافروخت چون
شیع زمان انجمن به پس انگاه با هر گران مایه به سخن گفت با قدر هر پاییه به نیاز دانه

زنگ را با هر چه است به طلب کرد زنگار آینه شست و نیا ترا ده زنگ یعنی زنگ
 زنگه فرار ز نام که بدار نصیحت کرده بود در ازار نصیحت او تلف شده بود از طلبیده
 زنگار از آینه او شست یعنی قدر و رتبه و دانی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت
 و به پیر سید کاهی پیر سال از ماسته و فلکند سرت سایه بر پشت پاسته و مراد از سال
 زمانه یعنی شخصی که زمانه را از موده است و سایه فلکند سر بر پشت پایی اشارت
 بکمال پیری است و قدش دقا شده بود و بیسی سالها در جهان زیستی و زکار جهان
 بی خبریستی و چو دیدی که در اجفا پیشه گشت و گناهی بر سر برداشته گشت و
 خان آرزو گوید که از جمله نبرین را بطن محزون است و بداند پیشه گشت بیان تلازمه
 است یعنی چون دیدی که در اطلال کشته است گناهی بر سر نیست زیرا که ۶ ن
 بدخواه کشته بسبب بدخواهی خود نه بکیم من و از اشجا که راز جهان داشتی به نصیحت
 جراز و نهان داشتی و راز جهان داشتی اے محرم راز جهان بودی و چو آردی
 را جوانی بخوش و گت پیر دار که باشد خوش و نیوشنده از کر می شاه روم و
 بر و غن زبانی بر افروخت موم و مراد از ر و غن زبانی خرب زبانی و بر افروختن
 موم عبارت گفتن سخن ترم و ملائم طبع است و کمانه بر آرد است از پشت کوزه و پی
 استخوان گشت هیزگ توز و خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم می شود که توز بر آرد
 تازی باشد و ظاهر جهان باشد که در هندوستان از کشمیر آرنند و هندو به جوج پتر
 خوانند صاحب رشیدی توز بود و معروف و زادی فارسی یعنی پوست درختی که بر
 کمان و امثال آن بچند آورده و حاصل بیت آنست که چون کمان از پشت کوزه خود
 ساخت پی که بر استخوان بود حکم توز هم رسانید و سلاح سخن بست و کش نهاد و
 ز جبهه کمان تیر آرش کشاد و تر کش نهادن عبارت است از گذشتن تیر از پیش
 خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبه عدو شسته تیر اندازی میکنند و جبهه و کمان می تواند
 که بجزن عاطف باشد و یا که باضافت بود چه درین مقام فک اخلافت جائز است و
 آرش بالمذاحم تیر اندازی بود و در ایران که تیری از طگت ساخته و دیر اندازی نظیر خود ندارد

نخستین نشانی جهانند در نخبست که با او جهاندار با کام طبیعت به نوشته نشانی با دوار است
 و هر چه از نوشتن جهان با بسیار بهر به نوشته یعنی خرم و خوش و طبعش طبیعت یعنی شاد و
 و خرم طبیعت با دبا دشاها ما و از شیرهای شیرین جهان بهره کالی بردارد به سر سبز از
 شادی افزاشته به سر خرم در پایش انداخته به کعبه افزاشته و انداخته با دموزدت
 است به بیست و نه است در این جهان دید و میر به نشد در دل کینه در جاسه گیر به بیست
 شمع روشن که دود است نه آتش به نمودم بدر او سوخته شد به شمع روشن
 کنایت از سخن خوب است به خوشش سکنه بود و نخت و جام به ز دارا چه آید بکنند
 کار نام به جوگردون کند گردن بر بلند به گردن در از ان در از دگر نند به دستان
 میر از خردنا به پدر مرده را بچین گا و زاده گا و ز او بیست نفع یا فتن یعنی شمع در
 چند دستان از خردنا و پدر مرده و سیاره که در چین بود دفع از ان بافت بهین قسم
 حال دارا و سکنه است که دارا با خاصان خود گشته شهید و دولت ایران با سکنه نقل
 شد به کجا گرد از میل جوی خراب به جوی دگر گسی در از اید آب به یعنی هر جا که از
 سیلاب جوی خراب گردد و در جوی دگر گسی آب میرود به تراب به دولت فرشته
 بلخ به زبید و لسی به دشمن مرغ به جوانی دشمنی و ازاده به همان به که بار و در
 با باده به کام از جوانی توانی رسید به چوپیره رسد گوشه باید که پیر به پیرانه مهر گنبد
 لا جورد به ضحاک و شهید بهین تا چه کرد به یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گریه احوال
 شخص مثل احوال ضحاک و شهید بود در این است علت بهین سابق است به جهان با دشته
 چون بود و پیرانی به برکتند و از او بگیرد لالی به دگر کاسه دار از مغز و پوست به
 شناسد به از ناک و دشمن زد و دست به از و در دل هر کس آید هر کس به چو بینند
 کوته مردم شناس به با فکندش چاره سازی کنند و زود دعوی بی نیاز سے
 کنند به مقصود این ابیات وجه عداوت از زنی دار است با دارا و درین ضمن بیان
 احوال واقعی نیز است به نوی را بشاوی بر آند کوس به که بروی توانند کردن
 نسوس به آس که در فریب کردن توانند ازین رو به خیر و دیکه با و به پیر سے

ز فاشی نگر دنیا و جهان بر درگاه بگذاشتند و ره کوه البرز برداشتند و ز پوشتین
 و خوردن نیک بهره شدند این از خوردن تیغ و زهر و فاعل نشد کجی و کعبا دست
 و نیک بهره عبارتست از طلال مطلق یعنی چون رزق طلال که خوردن برگ درختان و
 پوشیدن آنهاست ایشان را به هم رسیدند و بابت آن از خوردن تیغ و زهر فارغ شدند و
 بعضی شراح نیک بهره یعنی حصه که شکار قشایست باشند نیز گفته اند و پوشیده دید
 کان یا در کار گیان و خبر دراز کار سود و زیان و به نیک و بد کار دانی است و
 بنزد آزمانی است و کار آگاه است و پیر سید کان چیست در کار آگاهی که از هر فیروز
 آید بکار و سپهر را چه تیر در درجاست و به نفعی کند در است یای و بنزد آزمانی
 جهان دیده گفت و که سیر در است آن بیادوان رست بخت و که در شکر است چون تو فاش
 بود و به نفع تو یک دل سپاری بود و جو خزان چنین است کین خاک گشت و زهر تو سست
 بر آرد درست و تراد از سست در نیجا سخنان ملک گیری و جنگ آزمای است و شنیدم
 ز جنگ آزمایان پیش و که از زورتن زهره مردیش و یعنی در جنگ دلاوری مردان
 قوت بدن تفوق دارد و دلیری است بهجا لشکر کشد و سرافکندگی نیست در هر کشتی
 تراد از سرافکندگی فردوسی و قندال است و مراد از سر کشتی مرداری و زمانه و به ننگام لشکر
 بر آرد استن و ز لشکر نیاید و خود استن و به صوری ز خود خواه و فتح از غدا می بود که لشکر
 بدین هر دو مانده باشد و چو پیر و پاشی شود در کشتی و کانی بجهت جسم راه گزیده یعنی اگر نتوان
 شوی بر دشمن تعاقب نیازی و گزاید میدی بجان باز آتش و که مردانه را کس نمایی
 گوشش و یعنی وقت مایوسی از فتح برای فتح سعی بجان کن چرا که مردانه را کسی گوشمال
 نتواند داد و ز فانی که بر فتح یابی است و ولی باید از ترس دشمن درست و یعنی اول
 فالها بگیر بر فتح دشمن فای درست و غم ثابت است و چنین گفت رستم فرخزاد و
 که مشکین دل و مشکین البرز را به همین گفت بهمن سفند یار و که گزیده ای مشکین کار از او
 مشکین اول لازم و دوم مستعدی و شکستی کز خون بجار رسید به هم از دل مشکین بد را
 رسید و یعنی شکستی که از آن در دل سنگ خارا خون افتاد و بسبب شکستن دل و

سرسناکی بود که بدار رسید به شکسته دل آمد بیدان فراز به دل کبک شکست زان
 جره باز به جره در فارسی یعنی دلیر و جلد است و جره باز یعنی جلد باز یعنی دارا دل شکسته
 و سرسناکی در بیدان آمد و از آن باز جلد کبک هم دل شکسته و زبون گردید به چو در
 دولتش دل فروزی نبود به کار تو خفاک روزی نبود به یعنی چون در عهد دولت و
 اقبال دارا دل فروزی ای دل خوش کردن مردم و سپاه و فیره بود ناچار از کار خفاک
 تو او را خفاک روزی نشد به دیگر باره که دشمن سکندر سوادلی که اسه هربان پیروز پنهان
 شنیدیم که رستم سواری دلیر به تنها گایوس کردی چو شیر به حرف با ورنجا را بکره
 است به گیاره و تنها روی بر سپاه به گریز او فتادی در آن روزم گاه به غریب آیدم
 گر یک تیغ تیز به چگونه رسد لشکر را اگر نیز به یا سخ چنین گفت پیر کن به که گردیده
 باشند زبان در سخن به حاصل بیت آنکه زبان گردنده هست و کم و زیاده در آن راه
 می یابد و بسیار در آن دخلی تمام است به چنان بود زخانش رستم درست به که
 لشکر کشان را فکندی نخست به پیر خانش جنگ و لشکر کشان سرداران به
 چو لشکر کشی او فتادی به تیغ به گرفتند از بیم لشکر گریغ به گریغ مبدل گریخت
 زیرا که راسی معجزه انجین معجزه بدل شود به کس که به تنها سپاه شکست به بدین چاره
 شد بر عدو چیره دست به دیگر به بکشد که در کار از به گریز یک لشکر از یک سواری
 دیگر باره گفتا بمن گوید راز به که بازو به بهمن چرخد در راز به خان آرزو گفته که اگر چه
 اینجا درازی بازو کنا به است از دست بازی لیکن اشاره به آن معنی است که
 بهمن در از دست بوده و دست او بر تیر در از دست بود که دستش تا بزانو میرسید
 و این از صنایع است به چو داشت بهمن خرام ز را به بخون غرقه کرد آن تن البهر در را به
 یعنی سکندر باز سوال نمود که بازو به چو در از شد که فراموش رستم را بکشت به چو را
 سوید از نفس ندادند به کنان خاندان دور در دگر نند به فراموش خاندان رستم
 است که بهلوان لشکر کشان بادشاه ایران بود به چنین و در با سخ جهان دیده
 هر دو که به بهمان اثر و ایستاده که در به سر انجام که شفته شد راه او به دم اثر دما

شدن دهن گاه او پند ترا به پستی روکش به چو ز دهره بر پهلوانی درخت به شد از خانه دوستش
 تاج و تخت به دهره بالغه نوعی است از پهلوانی درخت مراد از فراز فاعل زمین یعنی
 چون بهمن فراز از کشت آفرینش است همان ظلم سلطنت بر باد و فساد آمد شد به که دیدند که
 پاسبان در خون فشرده و گردان خون سر انجام کیفر نبرد به کیفر یعنی پادشاه و جزای عمل به
 و خون یعنی قتل یعنی که ام را دیدی که پاسبان در قتل نهاد و جزای آن نیافت به سکنده
 بلرزید زان با و کرد و چو برگ خزان لرزد از باد سرد و با و کرد و یعنی یاد کردن به خون خرا
 در راه سکنده کشت به که آسان نشاید بدین بل کشت به خون خواه مدعیان دارا
 به و گریه باره در خواست کان هو شمنند به در درج گوهر کشاید زنده به فرو گوید از گردش
 روزگار به جهان چو به رایحه آید بکار به پس از آفرین پیرمیدار بخت به چنین گفت
 با صاحب تاج و تخت به که ملک جهان گرچه فروغ به است به من دست است و مدد به
 شاخ سست به شاخ سست مراد از ملک دنیا یعنی اگر نپدید پادشاهی جهان ترا
 سزاوارست دایرین پادشاهی دل بسته به باش و تخت بگیر به ز تاریخ نو تا بعد کن به
 که مانده که با من بگوید سخن به کاف سر سرع دوم که امیه و فاعل بگوید همان کس است
 یعنی در مقدمه بقای عالم خیر به بگوید و با ثبات رساند به کجا رستم و زال و سیمرغ و
 سام به فریدون و فرنگ و جمشید و جام به فرنگ علاقه دارد و بفریدون چه فریدون
 مشهور است بزرگی و بام با جمشید زمین خورد و از خوردن و شایسته به بهمن و زشتی
 ز خوردن شکم سیر میست به آیین است سابق نیز گفته است به که شتند و ما نیز هم بگیدیم
 که چون مهره هم عقده یک دیگریم به مراد از مهره مهره تسبیح است به فرین پنج نوبت
 درین چارطاق به که کی ششدره نیست این نه رواق به مراد از ششدره
 همان ششدره که عبارت از عجز و در ماندگی است و اگر شش دره مراد از هارست شش
 در باشد نظر بر جرات بسته درین صورت که باید باشد از آنکه دنیا هم بسیار کس است و
 جاسه ماندن کسی نیست به جهان چون تو داری جهان را باش به چو خفتند خصمان تو
 بیدار باش به که درین سبب اشارت بافتیاد عدل و داد است و ترک ظلم و فساد به

که بود در اتوا سکندری در نطق دارا پیام مستمعی دارنده که نگاه دارنده مال و
 زر قرار داده و منتهی آنکه او در ابودای محب تمتعات دنیا و تو سکندری را
 خدا پرست و قابل معاد و آخرت به بین تاجیه دیدار گشت جهان به تو نیز آن کن
 تاجیه بینی همان گشت بکات تازی و فارسی هر دو درست می تواند شد چه کردی
 به بین تاجیهان یافتی به همان کن که اقبال زان یافتی به شبهه ابر پاشخ پیر فرست
 سال به گرفت آن سخن را مبارک بقالی به یعنی نصیحت او را بر ابرای خود مشکولی مبارک
 دانست به زلفت گر آن مایه نبوغش به بیهوشی و زرتیشکس ساقش
 تان آرزو گفته که گران مایه صفت مفضل مطلق است از نبوغش یعنی نبوغش او را
 نبوغش گران مایه عبارت است از نبوغش بسیار به بزرگان این را نبوغش او را
 تر از دنیا و دنیا پرست او به تان آرزو گفته که نهادن در نیجا یعنی گذشتن است یعنی
 بر اعتقاد و اعتبار بنمیدگی سکندر تر از او را گذشتند ای میران بقیاسی که داشتند
 آرزو گذشتند و موافق را سکندر کار کردند می تواند که ضمیر او را جمع باشد بسوس
 نیاز زاده زنکه شاد در آن بعضی تر از او پرست کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و
 انقیاد نوشته اند به شتابندگان جمله در بارگاه به ستایش گرفتند بزرگ شاه به
 کزین بار که کز چرامی گشت به فرزند خورشید آمد بدست به چراغ گشت
 یعنی خاموش شد به درگاه گشتی رفت به روزی رسید به کمالی رفت و گلشن فروز
 رسید به جوهر زنجیر نیده روی تافت به فرودید در تربت و بختیافت
 ز دریا دلی شاه دریا شکوه به نور بخش چس کرد با آن گروه به چو دیدندش را رعیت نوز
 زبید او را کشادند از به که تا دور او بود از گرم و سرد به کس از پیشه خویشین بر خورده
 گرم و سرد بیان پیشه یعنی پیشه خویش و شریف به خلق انجمن بود میوند را به که
 سگ و دنیا بد خداوند را به یعنی پیوند لغت انجمن از جهان برداشت که سگ
 با آن وفاداری با خداوند بیعت و فانی سپرد و با او نمی کند به پیکان در آویخته
 بد سگال به کسی را امانت نه بر خون و مال به بخل کنان رفت زین مرز بوم

درین کلام

مردت به یونان در مردی بروم + فاعل رفت مردت و مردی کسی که نزد یکتر سنگ بود و بد
 از چندین سیاه آن دوسر سنگ بود + چو بد گوهران را قوی کرد دست + همان بین که
 چون جوهرش را شکست + سر بر بزرگان بخردان سپید و به بین تا سر انجام چون گشت
 فرد + زبس داوری باشد آن گشت رای + که گشتی رساند بخلاق خدای + خان آرزو
 گفته که کس داوری مرکب با بای مصدری یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار
 باشد آن گشت رای که بزخلق رساند ظلم کند + گر آن مایگان را در آرد شکست + فرد مایگان
 را کند چیره دست + نه خسرو شد آن کس که حس پر دست + خسی دیگر و خسروی دیگر گشت +
 نمانده درین ملک بخشایشی + نه در شهر و در کشور آسایش + خراشیده از کینهها سینها +
 شده عصمت از فضل گنجینهها + هر دو مصراع جدا جدا در دست دارد است معنی بیت آنکه
 یعنی کینهها به مردم سینهای مردم را خراشیده و از فضل گنجینه عصمت رفته یعنی فضل بهم
 نگهبانی گنجینهها نمی تواند نمود و نبوت این معنی بد و نبوت است اول بطریق ادعا دوم
 آنکه مردان خائن با وجود فضل و بند از خیانت باز نمی مانند + خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین
 کجا باشد اندیشه + که پیشه در از پیشه بگرخته + بکار در کس در از بخته + کشاورز شغل
 سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آموزد کرد + کشاورز شغل کات و زرع + جهاد افغان
 عمارت بی + چو از شغل خود بگذرد هر کس + بیابا بنیان ببلوانی کنند + ملک زادگان
 و شهبانی کنند + اگر پیش ازین دادگر خسته بود + همان آخر گیتی آشفته بود + خفته
 یعنی غافل + کنون دادگراست فیروزمند + ازین گوید بیدار ناچند چند + یعنی اسحال
 با و شاه منصف و عادل برین ملک فیروزمند هست + ازین قسم ظلم که سابق ذکر یافت
 تا که خواهد ماند + هر آسیده شد زین سخن شهر یار + منادی بر انجیت در هر دیار +
 که هر پیشه در پیشه خود کند + جز این که چینی کند بد کند + کشاورز بر گا و بند و لبها و + ز
 گا و این دگا و جوید مراد + لبها و بضم لام چوبی که برگردن گا و دهند تا قلبه به کشند و
 گا و این بکاف فارسی آهسته که در قلبه کنند تا زین را بشکافد + سپاه
 تا این خورده برد + همان شهر را شغل خود بر خورد + بکیر دکه خربا کار خویش +

طایفه ای از یونانیان زاده عاری و شخص از قریه بود و گشتی و چو بد گوهران را قوی کرد دست + همان بین که

کات

جهان پیشه اصلی آرزویش به زبانش گزینده را باز جست به بیان پیشه و او شش که بوقت
 سخت به عمل نایس هر کس نیدار کرد به همه کار عالم همراه کرد به جهان را از ویرانی
 عهد پیش به آبادی آورد در عهد خویش به کوفی کن از نیک خواهی زوهر به که بدر را
 بود عاقبت بهره زهر به جهان داشت بر دولت خویش راست به جهان داشتین
 زیر کان را تر است به مصر عتانی مقوله شاعر علیه الرحمة به بیاساقی از شادی نوش و
 ناز به یکی شربت آمیز عاشق نواز به صفت شادی نوش و ناز است مصرع دوم یعنی آن
 شادی نوش و ناز که تخمیه با شربت است و آن عاشق نواز است و زوهر را هم عاشق نواز
 شربت و از شعلق آمیز به پر شنه ده آن شربت و فریب به که شنه ندر از شربت تکلیب به
 رفیق سکندر در ملک حجم و خراب کردن آتش که ده با و خواستین و روشناک را
 سپندی بیاری جهان دیده پیر به بر آتش کلان در بهستان میر به میر از مقررات شاعرین
 است که در ذیل حکایت تعریف یاد عای مدوح می کنند چنانچه در شاهنامه مکر مدوح و
 دعای سلطان محمود آند پس می تواند که میر مراد از نصرت الدین مدوح خواججه علیه الرحمة باشد
 و بعضی گویند که مراد از آن ذات خود است نظر بر آنکه اشعار الاطراعی احوال و کلام لیکن این
 بسیار بعید است حاصل آنکه اسی میر جهان دیده سپیدی برای دفع چشم زخم حاسد آن سخن
 من در بارگاه بادشاه که محل عرق سخن من است بر آتش بنفشان تا سخن من از گزند چشم
 حاسد آن محفوظ باشد به که چشم زان پیشه می کنم به چشم بداند پیشه می کنم به چشم زان
 ساحر دکان سر مصرع برای علت و چشم زان پیشه ترکیب مقلوب است به
 ولیکن چو می سوزم از دل سپند به بن چشم بد چون زساند گزند به بازمی گوید که این
 خیالی است غلط چه هرگاه که در شیوه سخنوری دل خود را بجای سپند می سوزم چشم بد
 حاسد آن چگونه گزند خواهد رسانید به خطرهای رهزن درین راه بسی است به کسی کاین
 نند اند به فارغ کسی است به یعنی در پیشه سخنوری خطرات بسیار است کسی که این پیشه
 نمیداند بسیار خوش حالی شخص است به چه عمر کمیت کو را بچندین خطر به با فسون گری برده
 باید پسر به یعنی با وجود چندین خطر عمر چند روزه را چادر آفسون گری که عبارت است از شاعر

صرف باید نمود و در پائین زمین پای میزدن میسوم به نین برین دیک بر نون نینم
 نینین پنج اول و نیم دوم و پایی مفتوح و لون شفق نینان یعنی سر پوشش دیک و طبی
 تونر که از نده دستان ناییش و چنمین گوید از نین همدان خویش و پیش همدان
 بادشاهان زمانه سابق و که چون دین دهنقان بر آتش شست و بر آتش و سوخت
 آتش پست و دین دهنقان دین زشت و بر آتش شست یعنی خراب
 شد و سوخت و اسکندر فرمود کار نینان و کشانید از آتش پرستی میان پیمان
 کشان دین ترک و دین و همان دین دین را اول گفتند و اگر آتش سوی دین خسر و کنند
 ازین بیت مستفاد می شود که سابقا در ایران نیز دین ابراهیم قلیل الله علیه السلام بود
 زیرا که اسکندر هم دین قلیل الله علیه السلام داشت یا آنکه دین گفته که دشتند از آناه
 کنند اسی دین قلیل را که دشتند در زهر سبب اسکندر در آید و معان را با آتش سپا رند
 رخت و بر آتش کرده کار گیرند رخت و کار سخت گیرند ای خراب و بنا سازند و
 میان بود رسم اندران روزگار و که باشد در آتش که آموزگار و آموزگار نظم دین پرستی
 و کند نینجا را و و پایی است و بنا شد کسی را بران گنج دست و در وینی در آتش کرده
 گنجها نیکه از در و چهارت جمع شدی در آتش کرده مدون ساختی و مجال صرف دران تنفسی از هر
 و توانگر که میراث خواری نداشت و بر آتش کرده مال خود را گذاشت و یعنی سیکه فوت شد
 پس او در آتش مال او بودی دران محروم مال خود را در آتش کرده سپردی و بدان رسم
 کا فاق را رنج بود و بر آتش کرده فانی گنج بود و رنج آفاق با جفا آنکه آن گنج بکار نمی آید
 و اسکندر چون که در آن بنا را خراب و روان کرد و بجهت جو در پایی آب و بر آتش کرده گوگرد
 دشتی و بنا کردی آن گنج بر دشتی و اگر رسم آن بود که آتش پست و همه سال با
 نوع و سان شست و شست یعنی شست با اعتبار مقام و بنور و جمشید و شین و
 که نوشتی آتش کرده و سده و تخمین نام شنی که معان بعد از و بر پس از گذشتن پنجاه روز
 و پنجاه شب میگردند چون لفظ صد یعنی عدد و معدود در اصل فارسی بسین جمله است سده
 پایی چون نسبت بران شنی باشد که بعضی گویند که اصل آدم یعنی گویند و زنده بشید و قتیکه بعد رسیدن

شب جشن نمودند و هر سو و سان نادیده خوی و زخامه برون نامقدسی بکوبیدند
 رخ آراستند و تنها در نگار به نشوخی دویدند و در هر کنار به بخانه می لعل برداشتند
 بیا و بخان گردان افراشته و مناد یعنی اندر بخان و بر درین و بخان و افسون
 نرند و بر آور و دودی بخرج بلند و بر زمین ظاهر کتابه است در دین آتش پرستی
 و بعضی نام آتش کرده گفته اند افسون نرند افسونی که در صفت آتش خوانند با بخان
 تمام و فاعل بر آور و بخان آتش پرست و به هم کارشان شوخی و دلبری و که فضا بگوئی
 که افسون گری و جز افسون چرا می نگر و فتنه و جز افسانه خیری نیا و فتنه و جز افسان
 افسون زیب و دلبری است و فروخته کیس و شکن بر شکن و یک پای کوب و یک
 دست زن و چو سر و سبی دست گل بدست و سبی سر و زیبا بود گل بدست و به سر
 تانی مقوله شاعر علیه الرحمه یعنی زیبا نش سر و گل بدست می نماید و سر سال کرنگید
 تیر ز و شما جهان را بدی روز نو و یکی روزشان بودی که کوه و کاخ و بکام
 دل خویش میدان فراخ و فتنه از درینجا برای مجاورت است یعنی یک روز آن
 دو شیرگان از کوی و کاخ خود بر آمده در میدان سیر و تفریح می کردند و بعد از هر یک
 نرسه آراستی و در اینجا بستی فتنه بر خاستی و چو یک شسته شد عقد شاه شسته
 شد از فتنه بازار عالم تهی و یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد
 فتنه که شایع شده بود در هر طرف شده و یک تا جو تخت باشد باشد و چو افروخته شود
 ملک یا دیگر نند و یک تا جو برتر از همه بود و یک باران بوی بسیار شده بود و بخان و او بخان
 شهنشک است و که رسم بخان کس نیارد بخانه و گرامی و سو سان نادیده روست
 سما در نمایند رخ یا بشو و به هم نقش نیز نگار یاره کرد و بخان راز به خانه آواره کردند
 مراد از نقش نیز نگار و سما دین آتش پرستی و بخان راز دینها و آلوده
 است و نگار شد بر خلق دین درست و دینها و آلوده دین باطل آتش پرستی
 و دین درست دین اسلام و یا ایران زمین از دین پرستی و نسا نند آتش پرستی
 زرتشتی و دگر از آن بخوسان گنجینه سنج و با نش کرده کس نیا گنده گنج و گنج آگند

عبارت از جمع کردن است به همه نازنینان گلزار چهره ز گلزار بخش بریدن چهره چو شاه
 رسم آتش زود و دیر آتش پرستنده و دود زود و دیر کبر اول بر وزن زود و
 یعنی از آن که پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از چوک و ملک را از قفسند
 و دود پر آتش عبارت از پاک ساختن است به بفرموده نام دوم روزگار به چسب
 و زود پرستی نداشتند کار به بدین چینی پناه آورند به همه پشت پر مهر و ماه آورند به تراد از
 دین چینی دین خلیل الله علیه السلام است یعنی بدین خلیل الله در آئینه پرستش
 شمس بگذارد چنانکه در آیه کرمه واقع است انی وجبت و هی المذی فخر الممدات
 والا رض عیناً و اما نامش المشرکین به چو شد ملک در ملک آن گنج بخش به بیدار آن
 روان کرد درخش به پاک اول به ضم دوم به کسر یعنی بلیست به بفرستد کی فتح را گشت
 جفت به بران گونه کانی نوز گوینده گفت به در صراع آخر اشارت بفرودی است به
 و گر بایست تا بحکم قوی به دیگر گونه زمره ز من بشنوی به برون کن کن پیبه مار از گوش به
 که دیبایه دورا کند زنده پوش به یعنی اگر تفصیل فتوحات آن می خواهی از شاهنامه طلب
 کن و اگر طرز نوی نوی آن کن پیبه یا که از شنیدن سخن های کنه داری از گوش بیرون
 کن زیرا که مانع از آنها در گوش است که راه طرز خواهد بود و آن پیبه های کن دیبایه
 نور ازنده پوشی خواهد بود به بران گونه که چندیدار مغز به شنیدم درین شیوه گفتار
 نغمه بیست و میر تار ز شستم به یکی حرف ناخوانده گذار شستم به هم که دم آن گنج آکنده را به
 در قی بار نامه به بر آکنده را به از آن کیمیا های پوشیده حرف به بر اینچنین گنج است
 شکران به کیمیا به پوشیده حرف قصه سکندر و گنج آن شکران کتاب خود به
 همان پاریسی گویند و از نامه پیر به عین گفت و شد گفت او دین ز به و نامی کیمیا
 اشارت بر ادوی حقه علیه خواهد نهاد می علیه از جمله یعنی راوی محمد چنین گفته و بحق گفته او قبول
 و معتبر است که چون شهر زور است در آن وقت به زور کار موصول بران بر در خست
 چو زهره بیال و در کتب به زور کار و میان بای آن بگویم است به تشبیه اسکندر زهره
 در کتب و سادات است زهره بیال بهستی است چنانکه در کتب توارخ مذکور است

و از بار و تیان مراد ساحران و بفرموده آتش می کشند از هنر سندی و هنر دسی +
 یعنی منع آتش پرستی چنان بکشند که غوغای عام و بلوه نشود و بقصوان نام زنده تر کنند +
 و گرسنه زندان و فقر کنند و ترک کردن عبادت از شستن دست یعنی اگر شستن زنده می شود
 نسخه های آزار جمع کرده در زندان کتاب خانه که در آن کتب غیر مذہب جمع است نگاه دارند
 و بر آه تیا خلق را رنج و بدقت و دو آتش زده اند و دو دنیا بختی جز نوشته اند پس مراد
 از دنیا دین طیل الله باشد و از انجا تبدیل ازادگان و در آمد موسی آذر آبا و گان به آذر
 آبا و گان ولایتی است که پای تخت پیر است و آذر بجان بوزن عنایه بجان مغرب
 آنست و معنی ترکیبی آن آتش آبا و ست و چون در آن ملک آتش کده بالسیار بود
 لهذا باین نام موسوم شد و در سروری آذر آتش و با و گان حافظ و نگار بجان است
 و در جهانگیری نام آتش کده که تیر نیا کرده بود و بنا بر آن تیر نیر این گویند و بهر جا که او
 آتش دیدند و آتش فرو گشت و هم زنده شد و در آن خطه بود آتش سنگ
 است که خوانندی خود سوزش آتش پرست و آتش سنگ پرست مراد از آتش
 که گرداگرد گنبد سنگین ساخته باشند و سمرای دوم در بعضی خود سوز و در بعضی خود
 سوز و واقع است اول بدان معنی باشد که عقل بد ریافت ز سر و توانی با قیامت آنکه در افق
 مذہب گبران باعث زیادت مجادیت در آتش کده خودی و نفس آدمی دور می شود
 و صد تن هیر بد بود با طوق زر و با آتش پرستی مکر بر مکر و هیر بد و کلان آتش کده
 و بفرمودگان آتش دیر سال و بکشند و گردن میگز گان و چو آتش فرو گشت
 ز انجا نگاه و روان گردید و سیاهان سیاه و بان نازنین شتر آراسته و که با خوشه
 بود و با خواسته و دل تا جور شادمانی گرفت و بشادی پی کامرانی گرفت و بے
 آتش هیر بد را بکشند و بسی هیر بد را و دما کرد و پشت و بهار گری و بود چینه نگار و
 بے خوشتر از باغ در نو بهار و بهار یعنی مطلق تبخانه و باین زرشاد و رسم جوس و
 بخور است در آن خانه چندین عروس و همه آفت چشم و آشوب دل و زهر گل فرو رفت
 پاسه به گل و در دو دختر بے جاد و ز نسل سام و پذیر کرده آذر هیر و شش نام و چو بر

بر خواندی انسوی آن دلفریب و نزد دل هوش بر دی ز جانها تکیب و بهر بار و سینه از
 زهره دل برده بود و چون بار و شمع میبش اومده بود و مار و بیغنی ساری و سکنده
 بفرمود که درین شتاب و بر آن خانه تا خانه که در خراب و زنی جا دواز میل خویشتن و نمود
 از دما و در آن انجن و یعنی آن زن که آذر هایلون باشد خود را بصورت از دما شمشل
 ساخته مردمان سکنده نمود و چون دیدند خلق آتشین از دما و دل خویش کردند از آتش
 را و یعنی مردمان اسکنده از مشاهده این از دما و تند و تیر دل خود را از کشتن آتش
 سر و گردن و خفت بر سر و زهر و زهر و افسان و خیران شدند و نیز اسکنده گردان شدند و
 که هست از دما و در آتش که و چون فار دره در مردم آتش زده و تقار و روره شیشه
 آتش بازی کسی کو بر آن از دما بگذرد و همان ساقش یا کشد یا خورد و کشد و
 بدم فرو برد و شته از راز آن کیما و نفعت و ز دستور یکسید دستور گفت و امر او از
 دستور اسطوریست و بلیناس داند چنین راز را که صاحب طلسم است و بر سازد و
 بلیناس کیسی که در فن بحر و طلسم است و بود و هم صاحب سکنده و ساز و بیغنی
 ساختن یعنی در ساختن کار را صاحب طلسم است یعنی بر هر کار تواند طلسم ساخت و
 بلیناس را شاه گفت این خیال و چگونه نماید با بد سگال و نزد دانه گفت این چنین
 بیکر و نماند نمودن بزافسون گرمی و اگر شاه خواهد شتاب آورد و سر از دما در
 غناب آورد و جهاندار گفت نیست پیما و بر و گر توانی بکن چاره و در بعضی نسخ است
 بدون سین جمله است که در محل تعجب استعمال کنند و در بعضی نیست بسین جمله و معنی
 آن ظاهر و قیما و بفتح باسی فارسی معنی جا و دوا و مرصیب و مکروه و خردمند و سوس
 آتش که و قیما و از دما و دیر سر بر زده و چون آن از دما در بلیناس دید و ره آگینه
 بر الماس و در بعضی هرگاه آن از دما بلیناس را وید شیشه و فسون خود را شکسته
 یافت و بر آنکس آن جادو و تکیب و بیسی جادو و بهای مردم فریب و جادو
 بیغنی و بر آن جادو و کمان شد کارگر و جادو و خود را پس کرد و بر یعنی سحر که
 باند رفتن بلیناس خواند و معنی یافتاد و باز بطرف همان زن خود نمود و کار او را تبا

ساخت و بجای آن که در زیر یک پهنند و فسون فسانده را گردیدند و فسانده فسون کنند
 ما خود از فسانیدن و اندام را فسا فسون گردانیدند و بوقتیکه آن طالع آید بدست و
 از و جادوئی را در آرزوست و بفرمود کارندگشتی شد آب و بر آن از و جادویش
 آب و تسبیح آب یکایک است مثل یو دینه که دایگان عورت حامله را برای استقا و حمل
 دهند و در دفع سحر نیز کار می برند و بیک شعبه بست بازیش را و بیکه کرد نیز گشایش
 را و جادویش چنان دیدگان بر شمشیر و نیزنگ آن سحر گشایند و اے بی عمل کرد و
 بیایش در افتاد و ز نهار خواست و باز هم شاه جهان باز خواست و یعنی بیایه
 بلیناس افتاد و پناه خواسته التماس آشتی با سکندر نمود و بلیناس چون روستی آن
 ماه دید و پنهانی خود را بدور راه دید و ای آرزوست خود بی طرف او مایل یافت و
 ز نهار خویش استواریش داد و ز جادو گشای رسته گشایش داد و جادو گشای بنفم
 کان تازی مراد از جماعتی است که از طرف سکندر بر گشتن جماعه ساحر را مورد بود و بفرمود ما
 آتش افروختند و بان آتش آتش کده سوختند و فاعل فرمود بلیناس و پریری را
 بر دزد یک شاه و که این ماه بود از دای سیاه و دزدی کار داشت و بسیار هوش و
 فلک را به نیزنگ پیچیده گوش و نیزنگ با افتح مکر و فریب و ز قهر زمین بر گشای چاه را و
 فرو آورد و از آسمان ماه را و یعنی به سحر از زمین چاه را بر آورد و از آسمان ماه را و بعضی مراد
 از چاه آب گرفته اند یعنی بز و سحر آب چاه را آورد و زحل را سیاهی بشوید و ز و سحر و
 شود بر حصاری بیک تار موی و و این نیز قریب محال است و بخوبی چه کریم پری بگیری و
 پری را نبوده چنین دختر می و در هر راع اول شبیه پری داده و در هر راع ثانیه
 از آن نیز ترقی نموده و سحر لعلش از چهره شکست و رسن کرده و گردن آفتاب است و
 رسن و گردن آفتاب گردان با اعتبار چهره و روشن و زلف بگردان و آن باشد
 و با قبال شمر راه بر گشایش و به نام دنا موس و گشایش و آبی راه مکر و فریب او را بنفم
 دنا موس و غریب و شاف که در آن مراد است و گشایش و زبون شده و دنا ز نهار و
 سحر در گشایش و شاف یار من و در گشایش شاه را در زور است و مرا هم خداوند و هم

غولپرست و چو شته و بد رخسار آن و لایق و بر آرد آسمانهای از زویر و بیلیناس را
 و او کاین را امست و منرا و اوری خوردن جامست و لیکن میانش این از رنگ او
 مشغول از رنگ و زهرنگ او و هر از رنگ و زهرنگ او و بیلیناس بر شکر تسلیم نه
 رخ خویش مالید ز خاک راه و پریر و روسته را با لوی خانه کرد و پری چند زین گونه دیوانه
 کرد و تصدیق ثانی مقول که شیخ نظامی علیه الرحمه است یعنی تنها بیلیناس از ان پری دیوانه
 نشده بلکه کار پری همین است که مردم بسیار پدید این قسم دیوانه و شفته کرده اند و تراش
 زو جادو و یما تمام و بیلیناس جادو از ان گشت نام و یعنی همه جادوگری از ان دن
 آسوخست پس از انش بیلیناس جادوگر شده و اگر جادو است اگر ستاره شناس و زو خود
 را در نه بندی هر اس و یعنی اگر ساحر و دیگر نیم بر خود راه بیم مرگ نه بندی و بهم ساختند
 آن دو نیز رنگ ساز و نکر و زهرنگان ز خود و هیچ را از و بیاساقی آن آجوبه بشت
 در افکن بد ان جام آتش سرشت و از ان آب و آتش بیجان سرم و بین ده
 که و آب آتش برم و هر از آب شراب و از آتش جام خواسته و
 خان آرزو گفته که لغت کرد و مصدر بکاف عطف ما خود از زون است یعنی از ان آب
 و آتش سرم بیجان و مگردان نیر که آب خوردن مرا آتش زده و سینه سوخته است
 رسیدن سنگدانه در ملک و صفا و ان و خواستار روشنک و خردار را
 چه فرخ گیسو کو بهنگام دست و هم آتش نندیش و هم ترغومی و بوی بافتح مدت ماندن
 آفتاب در زو و ان ایام شد مدت سر است و زمان اگر زو گفته که صاحب موددی را یعنی
 شب نیز بطریق مناسب مقام آورده و بنا که حافظ فرماید صبح زلفی بدمر اساقی که شرب
 زلف و در آن خوشی و سر و دی را و آتی و بشت نار پستان بخت آورد و که در زارستان
 شکست آورد و پستان رول بکسر ای فارسی و دوم بغیم با بے موعده خففت بوستان
 یعنی باغ و کاف بیانی یعنی چنان نار پستان بخت آورد که بر زار باغ شکست آورد
 و از ان نارون تا بوقت بهار و لوی نار خواهد که آب نار و نارون درختی است
 خوش نقد و در ان معشوقه است و هر از نار که مراد از ان پستان باشد و از آب

طبع از ان نار که مراد از ان پستان باشد و از آب

بدار ادا خلاص پر کرده و در آمد مشکوی شکین شریف و جو آب روان کاید اندر تبت
 بهشتی پر از حور زینبند و دید و فریبند شد چون فریبند و دید و از فریبند اول مراد
 فریب خورنده است و بدان سبب چهران مردم فریب بخیزد و باز می جویم سبب و
 تشبیه بیازی سبب محض در بازی است نه در دست اندازی و از آنجا که در مجلس
 بیگانه بود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرده بودند آنکه دست باز است با
 گلچهرگان حرم دارا که ده خلافت و دست دارد باشد و شستین حدیثی که آمد فرموده
 شده داد پوشیدگان را در روز بد زک در و ترجمه صلوة نوشته اند و در اینجا معنی شست
 ویت آئینه بیان آن بود که مشکوی شریف از شرف و با دین و دلی از میان تمام در
 مراد از شرف اول دار است و از شرف دوم سکندر و مراد از دلی شرف و در و دلی
 هر دو بادشاه یعنی خدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این بر همه است و در این
 برای طلب روضه شک و اگر چرخ گردان خطائی نمود و باین خانه دست از دلی آورد
 شده از جمله آن زیانها که رفت و گناهی ندارد و آنها که رفت و خان آرد گفته که لفظ اگر
 محل تردد بود و گاهی در محلی استعمال شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود و در بیت خواهد نظر
 علیه الرحمة همین معنی است پس این قسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مد نظر نبود و اگر
 شد گناه سکندر نیست در آن دیانها که بدار و فوج دارا از سبب و قتل رسید چه در افرو
 فوج کشی بر سکندر کرد و باز بدست سرنگان گشته شد لفظ اگر محمول بر حقیقت نیست
 چه این مقام شک و شبهه نبود بلکه بخشه هر چند است و جو آب آن در بیت مابعد میباید
 چنان شد سرانجام کار و که نوید زو گردد و امیدوار به یعنی مردمان ایران که نوید شده اند
 از غنایات بادشاهی باز امیدوار تر قیامت گردند و با قبال این خانه را سبب آرد و
 خداوند خود بجای آورد و بفرمان دارا و فرنگ خویش و نه در غل پیوند را با سبب
 پیش و جهان بادشاه را خدین است کام و بصمت سرای خدین نیک نام و که در شرف
 شود و سبب چون علاج او شود و در شک درة التلج او و بر روشن ترش چشم روشن
 کند و بدان شرح گل خانه گلشن کند و خان آرد گفته که شین و لون گلشن بر آید

سبب است و ازین عالم است جوشن در روشن و ضمیر خشن رخس را چو بسوی دختر دارا
 به زوار چنین در بند رفت عهد به عهد بر دین اینک فرستاد در بدو همانند ارکان خاغان
 تا ز کرد و تناسل این شغل را ساز کرد و به زبان کسان سبب نین گفتگو به پیاسه خود
 آمد درین جست و جوی به یعنی پیاسه خود آمد بهت تعظیم خاندان دارا به پیر و سوسه را
 سوسه عهد آوردند به ترتیب این کار عهد آوردند به چنین گفت یا را سه زن ترجمان به که
 در سایه شاه در کمربان به ترجمان شخصی که زبان یکدیگر میفهماند و انجام داد شخصی
 است که زبان رومی از سوط فیسده پیش لیل حرم دارا نقل کرد و از آنجا جواب حاصل
 نموده به سوط ظاهره نموده کس خانه هم خانه زادی شود به بیا و آمده هم بیا دس
 شود به کس خانه عبارت است از یا نوی و صاحب خانه و از خانه زاده شخصی که در خانه
 متولد شود و در عفت حرم پرورش یافته باشد و از بیا و آمده زنهای فاحشه مثل سکه
 و غیره است یعنی شخصی که در خانه تولد نشده و در عفت نمانده همان که بانو میشود
 و آنچه بیرونی و بیا و آمده آخر در خانه نمی ماند و یاس ناموس نمی کند به باب زرا این نکته
 باید نوشت به متر بان در و آنچه فریده کشت به معرکه دوم مثل در جای است که حتی
 به عقد ارسد یعنی آنچه صاحب خرکاشت صاحب متتر آن را بدو چون صاحب خر
 اکثر فرار باشند و صاحب متتر مردم ترک و سپاهی نیابزان مثل شده به مگر گوشه عهد
 اوتان ماست به زمین بوس آن عهد معراج ماست به اگر پرده گیر و سر افکنده ایم به
 و گرفت ساز و همان بنده ایم به بنده ایم یعنی مطیع و منقاد او ایم به فرمان او
 سر نیا کشید به کارای او است زرین کلید به خان آرزو گفته که لفظ کجا برای حسین و
 تکیه کلام در کلام قد بسیار واقع است پس مصراع دوم تعلیل باشد مصراع اول را
 و میتوان گفت که کجا یعنی هر کجا باشد یعنی هر جا برای زرین باشد از فرمان او که
 نیا کشید به اگر سر در آرد بدین شغل شاه به سر و خشک را رساند به سر در آرد
 ای را نمی شود و توجه کند به بکامین خسرو خدا داده ایم به که از همه خسروان زاده ایم به
 کامین یعنی هر که بر دوی که فرمان دهد شهر یار به که پیوند را باشد آن اختیار به بدرگاه خسرو

خرداشن کنیم به باین برکتش را شش کنیم به این برکت و ولایت می کند که تا قبل ششین حاصل می شود
 مندرج باشد زیرا که بر شش نفع می رسد یعنی بر اسم کنیم او را به طور که مشهور فرزند پانچ شصت
 سوسه شاه شده باز گفت آنچه دید به رخ شهر را از فرشته از غری به که معید خود است خوش
 است آدمی به جوابی که در گوشش گرد آورده به خوشتر را و در به در آورده گرد آورده
 که در دست آورده به روزی که طلوع بر مندر بود و نظر ما سزاوار بود به نظر را آثار بر ستارها
 به جهان چو سه بر رسم آبی خویش به بر نیز آورده که در خانه به خویش به رسم آبیام او از زبان
 ابراهیم علیه السلام است به رسم کیان بنو جهان گرفته به و در اول و دوم در جهان گرفته به
 است و در کتخانی رسم کیان نیز بجای آورده و بر است و در شصت خاطر بر دیان در او تعظیم
 روشناک به در آن به بیت از بر ملکین او به ملک به شصت کا بولی او به مراد از شصت
 عقد است زیرا که مع نیز عقد است به به نظر خود تا کار دهان و به در کار پیش آورد با دار و
 شهر و خان آرزو گفته و لفظ اندیش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ما خود را از
 اند آیدان است که گفته است در اند و در اینجا یعنی آراسته کردن ششلی به به منسوج
 خوارزم و دیبای روم به سطر کنند آن همه در دیوم به منسوج پارچه منقش که از خوارزم
 آید و سطر آراسته به سپاهان به انسان که می خواستند به به بیابا و گوهر به آراسته به
 سیاهان مفعول مقدم و کلمه را به آن خود و به کشید به بر طره کوسه و بام به
 شقایق منطوق به بجای ده فام به طره ایوان یعنی چیزی است که بالاسه ایوان سازند
 براسه محافظت باران و آزار باران که نیز گویند و در هند منبری گویند درین صورت
 طره کوسه و بام یک به باشد و در مصر عروم در بعضی شقایق منطوق و در بعضی شقایق مندا
 واقع است و مراد ازین هر دو جامه است که گلزار باشد بجای ده جوهری است و از
 نفس با قوت به علمها بگردون بر آفرانند به جهان را از آرایشی ساخته به به آفر
 گل شد کوسه و باز را به در گویند شد سکه کار به به گل به کبر کاف فارسی دلام شده و
 یعنی نوعی از فیه است و در بعضی نسخ به از گل شده واقع است و معنی آن ظاهر است
 به نشانند مطرب به روزی به انانی سرانسه و بر بط زنی به شکر نیز آن خود او چشیده

مدد اچو خود و لشکر سوختند بهر ادا از لشکر ریزند و شیرین دار خود از وخته مراد سازی
 است که بشعله آواز دلهارا کباب سازد و خود و لشکر سوختن در مجلس بطریق رسم و لایق
 گفته به زخیران طرف تالاب زنده رود زمین زنده گشت از نوای سرود به خیران
 بفتح خا و سکون زایه معجمه درایه جمله نام شهر است و زنده رود بکسر اول نام دریایه
 صفایان بهر بس رود خیران که از می رسید به لب را نشان رود را به کزید به رود خیران
 میوه ها و حاصل آنکه سطرهان از بسکه مست شده بودند لب را به کزیدند و لب را به کزیدند
 و خان آرزو و دیگرشار حین گفته اند که این بیت را حقایق است به کلاب صفایان
 مشک طراز به سرنافه و شیشه را اگر باز به کلاب صفایان شهر است و طراز
 بکسر اول نام شهر است و در کشتان که جشن و شک خوب از اینجا خیزد و شفق سرخ
 گل بست بر سوره شاه به طبع پرشکر که در خورشید و ماه به سوره جشن و دیوار شهر پناه و
 فاعل بست شفق و هرگاه که از سوره جشن اراده نموده شود در آن صورت معنی
 شفق سرخ گل بست این خواهد بود که جشن اسکندر شفق خود را بجا می شناسد
 بیار است و وقتیکه معنی دیوار باشد پس معنی ظاهر است که دشادی بر دیوار گل می بندند
 و خان آرزو گفته که بست غلط است و صحیح رحمت است یعنی شفق گل افشانه کرد
 سوره باد شاه و هر ماه طبع پرشکر کرده تیار نمودند به سپهر از لشکر گوشه ساخته به زگل
 گنبد دیگر افرافته به یعنی روزگار از کثرت تبارش که گوشه ساخته و از بیار به گل
 گنبد دیگر طرح نمود به هم بوم و کشور ز شادی بخوش به معنی بر آورد و هر سو خورشید به چو
 شب جلوه کرد از پند سیاه به رخ و زلفی آراست از مشک و ماه به آیین بیت شریطه
 است و مشک و زلف یکی است و آن مراد از سیاه است و مراد از ماه حقیقت
 ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود به صدف بود گفتی مگر ماه چرخ به دروغ غالیه
 سوده عطار کرخ به قرین بیت بیان حال شب است و عطار کرخ که محله است در
 بغداد دروغ غالیه سالی مشهور است و غالیه خوشبوی است سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی
 بود که عطار کرخ دروغ غالیه را سوده و در میان ماه اندک سیاهی می ماند که آنرا کافه ماه

گویند پس حاصل آنکه گویا سیاهی شب بود که در ماه هم اثر کرده و ماه صافی گشته که در آن
 ماهیچه مل کرده اند و زهر شسته آن ماه مشکین کنند و چشم و دهن ساخت بادم و قند و
 ماه مشکین کنند که نایب از روشناک و حاصل آنست که چون شب شد از طرف روشناک
 بادم و قند که چهار شش از چشم و دهن معشوقه است پیش اسکندر آمد و فرستاد
 هر دو مشک و سه شاه و که در خورشید و مشک و ماه و گاه کاف سر مصرع دوم تعلیلیه یعنی
 روشناک بادم و قند در آن شب جیسا که در آن جهت فرستاد که مشک و ماه یعنی
 سیاهی و روشنی شب عروسی سر او اردولت خانه بادشاهی گرد داسه موجب افزایش
 پیش و عشرت باشد و دیگر خلاصه معنی آنست که غیر ما و دیگر اگر چه برای مائه غلاتی
 ساخته بودند لیکن روشناک برای یاد دهنی از چشم و دهن خویش بادم و قندی جیسا ساخته
 بشکوه بادشاه فرستاد و این اشعار بدان معنی است که لائق خلوت خانه بادشاه
 عطر یافت و معشوقه است و هر چند بظاهر ذکر خوشبوی نکرده اما چون بدیهی است که بوزن
 سبب تعلیلیه نمی شود در ضمن ارسال بادم و قند ارسال عطریات نیز شده و خان از روز گفته که
 کاف در مصرع دوم هرگز مربوط نمی شود پس لفظ زنا سخنان از راه غلط که نوشته اند
 یعنی بادم و قند فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوبه می دهد پس باید که باین شغل مشغول
 شوند نه مشک و ماه که آن در خورشید و مشک و ماه نیست یعنی تنها سیر ماه و شب لائق نیست که
 نقل و تمریم هر دو در دست مخصوص چیزی که یاد از چشم و دهن معشوقه دهد و اگر در چون آفتاب
 بلند و عروسانه سر کشید از پند و دل شاه روم زری آن عروس و بسوزش در قتاد
 چون رنگ روست و یک مجلس از دست از روم و که بنیوز شمش بر آورد و عروسی
 بنیوز یعنی بهشت و بی هوای که در با قهر آن و سر و سازش هر دو از سر گران و بهشت
 چند آن در آن روز گنج که آمد زمین از کشیدن برنج و چوبشب عقد خورشید برهم شاست
 عقیقه شفق را در آمد بدست و پیر و زه بوسه قیش داد و سخن بین که در بوسه خان
 قتاد و پیر و زه بوسه قی نوعی از فیروزه که به بوسه قی نسبت دارد بوسه قی قوی اند
 یعنی هرگاه شب عقد خورشید را که روشنی شعاع او است شکست عقیقه از آن عقد

بدست شفق افتاد پس آن حقیق را که سرخی شفق باشد به سیر وزه بوسحاتی که سیاهی
 شب باشد با جرم ماه بدل کرد و حاصل از همه آنکه سرخی شفق سیاهی بدل شد و مصرع
 اخیر مضمون شفق نظامی علیه ارجحه یعنی بهین که رفته رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاتی
 که در مسکنر گفته است در بیان آمد و ازین سخن از رویه کنایه معنی دیگر نیز مستفاد می شود
 و آن آنکه مراد از شب از انقلاب و بیست زمانه است و از عقد سلطنت و از جور کشید
 و از ادوار حقیقی مراد درخشندگی و از شفق مراد درخشندگی و از سیر وزه بوسحاتی مراد
 مسکنر باشد و طالع بافت بر کام دل دسترس به پیشگویی مشکین فرستاد کس
 که تار و خشک را چو روغن جیراغ به یارند با باغ جیراغ به اگر با باغ بجای موحده
 خوانند از باغ جیراغ مراد درخشندگی خواهد بود و آن آرزو با باغ جیراغی فوقانی
 خوانند و مراد از آن زمانه در گذشته یعنی مسکنر حکم نمود که روغن خشک را بیارند با باغ جیراغ
 جیراغ از دشت مسکنر باشد و باغ به چنین گفت با روغن خشک با دشت به ز روغن
 روان شاه مسکنر زش به که یا قوت یکتای مسکنر می به چو همتا به باشد هم گوهری
 با یقین دولت پیاپی کنیم به جهان میری و باوشای کنیم به بناید سر از حکم و تانین به
 که تفران از و بهتری یا حقن به مگر کن سر زلف بر بند گیش به که فرخ بود بر تو فر خند گیش به
 مگر به بند کمر به جز او هر که با تو سر می کند به چو زلف تو سر بر کمر می زند به فقط مگر شکر است
 در میان و کمر بند و پشته کوه است و حاصل بیت آنست که هر کس که غیر مسکنر با تو سر
 را به زند یعنی قربانوی خواهد پس او را مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی دیوانه است
 با سر خود می شکند به بگوشش تو گر حلقه زر بود به چوبه او بود حلقه در بود به مدارای او
 کون که در اسه است به چو دارا دلش بر مدارای است به پذیرفت زود دختر و لنو از به
 پذیرفتی بخت با شرم و ناز به پیرزاد را ز پی نجم شاه به نشاندند در حد زرین چو ماه به
 بخلوت که خیر و شش تا خند به زلفارگان حره پرداختند به پس از آنکه بشد پیشکش با به
 نفر به که بیند گان مدارا ز وقت مغز به سبک مادر مریان دستبرد به گرامی صدق را
 بدریا سپرد به که از تخم شاهان گردن کشان به همین یک سی سر و مانده نشان به نگویم

گرمای ترین گوهری + سپردم به نیکوترین شوهری + پدر کشته می پدر مانده را + پیشی و آلا
 بر افشاند را + سپردم بر نهار اسکندری + قودالی و فردا آن داری + پدر نیست
 شاهنشاه از مادرش + نهادن بر سر بر سرش + بسوسن سپردن شمشاد را +
 چمن جاس شد سر و آزار را + مراد از بسوسن گل شکفته است و مراد از آن سکندر و
 شمشاد قسی است از سر و مراد از آن روشنگر و مصرعه نمایی مقوله شاعر طایفه ارمیه +
 شد از ناز آن گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + با سه بکار برای فرقیه است یعنی
 در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه هر ناز و ادراش گوهر شمرده مشغول خریداری گوهر شد
 + پری چهره دید که دلبری + پرستنده شد گوهرش را پری + قایل پرستنده پری است
 + خرامنده سر و رطب بار او + فکر جانشی گیر گفتار او + فریبنده چشم جفا جوی تیز +
 و در بخش بیمار و بیمار نیز + بیمار خیر یعنی شخصی که غریب از بیماری صحت یافته باشد +
 برش کوه و زلف و گردن در از بلیش چون شکر خال با او بران + گوشتای سینه مقصود
 معشوقان است چنانکه در از زلف + زرخ ساده و غنیمت آوخته + میان لاغر و سینه
 انگشته + مراد از سینه پستان باشد یا خود سینه که انگشتی آن خوشنما باشد یعنی زرخ
 صاف و غنیمت علق و مکر لاغر و سینه انگشته بود غنیمت با فتح یعنی حقوق گلوئی انسان +
 بخون نساب پرورده خون مکر + سر از دیده بر کرده چون بصر + بد آنکه روشنگر را درین
 بیت بد و خیر تشبیه داده گیتی آنکه مانند مکر و نساب عالمی پرورش یافته ای عالمی
 راکشته و از خون آلود پرورش یافته دوم آنکه مانند بصر که عبارت است از نگاه و
 خطوط شعاعی از چشمها به مردم سر بر آورده و مردم آنرا غریز و خسته اند و خال دارد که
 بخت و شگفت برورده و در چشمها به مردم جای داده باشند بهر شورشی که لب
 انگشتی + نمک بر دل خشمگان ریختی + بهر خنده که لب شکر بر کرده + شکر خنده و انگشت
 نیز که در مراد از انگشت طبیعت بر خوردن شکر تیز کرده + شکر گیر گیسوش از شکر نساب +
 رده سایه بر چشمه آفتاب + رنج چون گل و آب گل ریخته + گلای زهر چشم انگشته +
 مراد از آب گل و مصرع اول بیت اخیر عرق زخواره است + یا ابرو که گل باشد

در کلاب در مصر و دوم عبارت از اشک است یعنی عالمی را که بر آرد و ده و ده سکنده که
 آن چشم و آن سایه دید و بر آسوده شد چون بنری رسید و چشم و فاسازگار آمدش و در
 بر چون در کنار آمدش یعنی اسکندر چشم و فادید و سازگار آمد بدان چشم اسی بامید
 با او موافقت کرد چرا که بر فانی زمان شهر و به بکام دلش تنگ در برگشت و وزان
 حامدن کام دل برگشت و کاهل مرکب یعنی معشوقی که شده روشن از روشنک
 جان او و زرد و سوس روشن و ایوان او و جهان با نوش خواند بیکسسته شاه و بر دشت
 ازین چشم نگاه که بیدار و با شرم و آهسته بود و زانگفتنیها زبان بسته بود و تبار
 یعنی بوشیار و آهسته یعنی تحمل بر دبار و کلید همه با و شاه که دشت و با و در آتش
 بگردون فرشت و یک ساعت از دیدن روی او و شکیبا نشد تا نشد سوس او و بشاد
 در آن کشور چون برفت و با سوز و آه بستی بهرشت و چون صبح از رخ ز در برقع کشاد و
 ختن بر جیش و رخ خیزه نهاد و ختن شهر بیت جانب شرقی و مراد از آن روز و جیش
 شهری غری و مراد از شب و در رخ خیزه نهادن عبارت از حکومت و فرمان روائی است
 خروش مرا می در آمد بچش و خروش از سر خم می گفت نوش و خروش ادب و شهنشیم یعنی
 آواز و خروش دوم بسین جمله مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه عرش یعنی خروش صبح گفت
 که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروش سفیدی است که هرگاه او بانگ می کند جمیع
 خروسان دنیا بشوری در آیند و آوازی کنند و بعضی گفته اند که مراد از خروش دوم مرا می
 که بصورت خروش ساخته بودند و بر سر خم جا داشت و ز ملک خروسان طاوس دم و فروخت
 در طاوسا خون خم و خروسان طاوس دم و زدن شراب که بصورت خروش ساخته
 و مان آن شکل طاوس کنند و طاس جام و خون خم شراب می و مجلس شته بر آواز فیک
 بر خسار گیتی در آور درنگ و حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس بادشاه خساره جهان را درنگین
 ساخت و شته هفت کشور بر رسم کیان و یکی هفت چشمه کمر بر میان و مراد از هفت چشمه
 کمر کمر بند مرصع که بجوهر هفتگانه آراسته باشند و بر آید جوهر شید بالای تخت و فلک
 در غلامی کمر که دخت و بر آست بر می هم از نای نوش و بلطف که بر روی زیننده

هوش + نشانند شایستگیان راز پای + بقدر هنر کسی نسبت جای + شایستگیان
 گمانیکه شایستگی نشستن پیش اسکندر می داشتند + شکر بخت مطرب بر من شکری +
 مگر بخت سیاهی بجان پروری + ز تری که میر بخت رود در باب + هوس را نهی بر چون
 رود آب + تری بتای فوقانی و رازی شد و بعضی سیرابی و جلدی چنانکه مطرب را
 تر دست گویند و در بعضی نسخ رفت و در بعضی بخت واقع است یعنی بسبب تری که
 رود و در باب میر بخت هوس را از دلهای بر دور در دل هیچ کس شایسته نمیانند نشیند آن
 داکش ساز ما + سکنده رخا را سر آغاز کرد + و سکن اسکندری باز کرد + سر آغاز + چینه
 ابتدا می کارست و لفظ سر ز اند چنانچه در سر بنجه و سر گشت و غیره + در سر گنج دادن +
 سپاه + زرد من گهر موج زویر کلاه + یعنی موج گهر از دامن بکلاه میر سپید بسبب کثرت
 انبار + جهان را به پیرایه مالی نوی + بر آراست از خلعت خسروی + همانا که بود آفتاب
 بلند + همه عالم از نور او بهره مند + بلند آفتابی که شد نورخش + بدادن نگر و دخی چون
 درخش + هر ادا از درخش برقی است یعنی آفتاب نور دادن می نگر و بخلاف درخش که
 چند آن نور ندارد بیک لعلان نور او تمام میشود + همانند آتش شده با پیزش + خصالی
 همانند آری نیست و بس + نفس یعنی ناکس و خیل + بیاساقی آن شب چراغ سخا
 بیا و برین بر میاورن فغان + هر ادا از فغان آواز شب یعنی آن شراب بهنجی پس ده که
 که نداند و چون شراب را بگوهر شب چراغ تشبیه داده بنا بر آن گفته که فغان بریاد
 تا کسی مطلع نشود + چراغی که چشمها روشن است + چراغی شمر را از روشن است +
 شستن سکنده ر بخت گیان بدار الملک **اصطخر**
 بگو ای سخن کیمیا کی تو پست + قبا رتر کیمیا ساز گشت + که چندین نگار از تو پست
 هنوز از تو حرفی نپزد و فتنه + چون این داستان در بیان سخن های حکمت سکنده است
 خطاب سخن کرده تمیید کرد + گرا ز خانه خیزد قدرت کجاست + گرا ز در در آئی دیارت
 کجاست + ز ما سر بر آری و با مانده + نهانی به نقش و پیدائنه + عمل خانه دل بفرمان
 است + زبان خود عمل در دیوان است + عمل خانه نهانی که برای عمل فرار دهند و عمل در

بعضی عامل کنندند و اندام بی مرغی بدین نیکوئی و زبایا و کاری که مانند قوی و سخن بین چیه عا
 است با لاسه او به کسادی بیننا و کالای او به شناع گران مایه کاسد مباد و وگر با د جز
 عیب کاسد مباد و چون در بیت گذشته سخن را کالاقرار داده دعا کرده و ریختن آنرا کالاسه
 قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعه دوم تقدیر گویم ضرورت یعنی شناع گران مایه است
 سخن و شناع گران مایه کاسد مباد و اگر گویم که کساد با و جز عیبی که کاسد کند مباد و این نیز دعا
 و رخی سخن موجب حدیث شریف دقان قال رسول الله صلعم لا یمن علی من یسود لاه کاسد
 و بیار ای نیکوئی چاک سراسی و نشاط سخن را یکا یک بجای و نشاط برون دشین و شین
 سجا آورد و نشاط او کردن حق عیش و عشرت است و یکا یک اگر چه در اصل یعنی ناگاه
 است اما در اینجا یعنی دفعه و یک مرتبه مجازا استعمال شده یعنی ای نیکوئی زود سر این
 حق نشاط سخن را یکا یک او کن و سخن را از آن نامور خندگان و مسوئی فرودم با خفتگان
 گذارنده سر گذشت تخت و باندیشته خوب درانی درست و چین داد فرود که چون
 شهر یار بد ملک سپاهان بر آورد بار و ز فیروز ی چرخ فیروزه رنگ و بودش بسته
 در سپاهان درنگ و با صطوخ شد تاج بر سر نهاد و بجای که و مرث و هم کیمیا و
 اصطوخ شهر است در ایران پای تخت دارا بن داریاب و شد آراسته ملک
 ایران بد و قوی گشت پشت و ایران بد و بزرگان بد و شینت ساختند و بان
 سر زبکی بر افراختند و تازی که باشد سر او تخت و نشانند بر شاه فیروز تخت و
 ز سر چشمه نیل تار و رنگ و ز شوراب چین تا بلخ آب رنگ و رسولان رسیدند با
 سا و باج و همایون کنان شاه روخت و باج و سا بر وزن جامع یعنی از سر چشمه
 نیل که منبع آن کوه قمر است و در خط استوار قع است تار و رنگ که پوشیده است
 بد ریای محیط که مشرق است و انتها که آبادی و از دریای چین تا دریای رنگ رسولان
 سلاطین هند و چین و رنگ و سر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و بعضی از راه باج
 و خراج و غرض احاطه زمین است بلکه بیان ملک های دور دست است و چو شمشیر پاس
 بر تخت زمین نهاد و پنج سخن چین روین کشاد و کلمه زار و اینجا بر ای مجادرت است

یعنی حصن زوئین خاموشی را از گنج سخن دور کرد و در خراب و دود و دغ را از ان حصن بر آورد و
 که باد آفریننده را بسیار که کرد ازین گوی را حق شناس و کرد و بجا بیست مقرر و دست
 و آفرین گوی و عا گوشت و شنا خوان و مراد از خود دست و سر چون سی را از بالین
 خاکست و با بجم رسانید چون نور پاک و برای ارم آورد در انحصای روم و بفرمان سن سنگ
 را کرد و موم و سنگ را موم کرد یعنی اجرای حکم و لغاذا امر من نمود و بجای رسانید
 کار و راه که محل کند چرخ با و مراد پذیر فتم از دود و آسمان و که نام سایم از دود و دست
 یک زمان و یعنی بقابله چنین بخشش از دود آسمان که خداست قبول کردم که ساشی
 از عدل و نه صانع باز تمام قرارم کنم و دست دیده را داد و بخشی کنم و شب تیرگان را
 در خشی کنم و تیرگان بیست مظلومان و خود و دفا زنهانی من است و صلاح جهان
 در وفای من است و گیتی در سلوک و فافروتن مراد بهری کامل است و صلاح از استگی
 عالم در وفای من است و ره راستی گیرم از دوش من که آگاهم از دود ای خویش و
 به پر میرم از دود و آوری و به پر میرم گاری کنم و آوری و به پر میرم در دنیا کلام از ترس
 است و در دود و آوری روز قیامت و به زینتانی سیل تا پاسی مور و نیاید زین بر
 دست زور و چون محل زدن یک و غیره پیشانی پیل است زیرا بیان نموده و
 مرادم طبع بر زوئیم کس و اگر چند یام بران دسترس و اگر چند یعنی هر چند است و
 زهلق از چه از زوئیم است و نخواهم که از دوزخ من کسی و لفظ از دود و دنیا لازم واقع شده
 و ده و شهر را بر زوئیم خراج و نه ساز و دلا میستایم نه باج و سکه یعنی تریه است و آنچه
 در هند و ستمان و دیبای تهنانی شهرت دارد در فارسی بنظر آمده مگر در بعضی اشعار اخیر سرد
 مراد از دود خانواده و قبیله است و این بخشش معهود و الا نام را باشد و الا یعنی ندارد
 و اگر گنجی آرم ز دنیا بدست و دنیا کنم قسمت هر که است و بهم هر کسی را ز دولت کلیه
 کنم یا به کار هر کس پدید و هر مندر و سر بر آرم بخدمت و به دوانه و ازیر بند و به پیچ
 سر از رایگان خوارگان و مگر به زبانان و بیارگان و رایگان خوار و غفلت خوار
 که به محنت و مشقت اوقات بسر می کند و چون این صادق می آمد بر گدا و بیچاره در

مصراع دوم استشنا نموده بود چو دار و نو مند کار آگهی بود بخوارجم که با شرط کار شهری بود
 تنو مند یعنی دولت مند است یعنی دولت مندی که کار آگهی و شعور دارد و در کار شهری
 بخوارجم که در بکار او کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنیم بود چو بنجم که را که در پنج بود که از
 پنج و در اول او بیت خرد بود در آن خویش امید واری دهم بود ز کجینه خویش یا رسا
 دهم بندارم ز کس ترس در هیچ کار بود مگر زان کسی کو بود در سکار بدین دیدارش کنسم
 کار با دهم و در او روز بازار بود در آس افکنم هرگز آه و دلی است بود چو بنجام آن را که
 بخشود زنی است به جهان از سخا دارم از استه بدی را در بخشیم از خود استه بدی را از خود دور دارم
 بهش بدستم کشن نوازم سنگار ره کش بدستم کش یعنی مظلوم بدیجائی یکی بدیجائی بدیجائی
 بیا و آتش تلخی بیا صد کنم بدست کشم طلق را بر گناه نوازش کنم چون تو در غدر خواه بود
 گردن کشند خصم گردن زخم بود در دوستی تن زدن زخم بود خان آرزو تن زدن اولی یعنی
 نواختن گفته و تن زدن دوم یعنی خاموش شدن بنا کردن یکی از من بود بدیجائی را
 بدایت ز دشمن بود بدین آن خاک میزم بغربال راسی بود که بستانم و باز میزم بجای بدیجائی
 من آن میزننده خاکم بغربال راسی که هر چه بستانم بعد از آن اگر او نیکی آرد بجای او گذارم و
 مگر عا آنکه غرض من از گرفتن اصلاح ملک است نه افساد و جمع نمودن خزان بود و دلاب
 گوشت بر تر بود بدین ازین سرستاند بدان سر و بد بدست بر تر مراد از شربت تازه چه دلاب
 هر دم آب تازه بر می آرد و آنال این بیت و بیت سابق یکی است و تمثیل یک حالت است
 مگر آنکه در غربال اندک تفرقه نیک و بد است در دلاب یکسان قدرت که از یک می گیرد و
 بد گیرد و میید هر چه از سترقیم آید فراز بدست باز بام کند ترک و ناز بدیجائی هر چه بدیجائی
 خراج و غیره جمع کنم آنرا ستر ناز بانه من بر خلق بخشش کند یکی بگیرم ز ابرو از آفتاب
 بیکه ستم آتش و گرد است آب چون صفت ابر باز ندگی است و صفت آفتاب
 ناخندگی است لند اسکندر خود را سکر ابرو آفتاب تغیر نموده و آتش و آب مراد از قدرت
 غضب است و بسنگی رستم بگذارش بدیجائی رستم شنه بزارش بدیجائی عطف بیان
 سنگ است چنانکه شنه عطف بیان گشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گذارم

کار من باشد و اگر با گشت نشسته باشد نو از زندگی و سیراب کردن عمل من است و سرشتم
 آرد جهان را بخاک و ستر نازانم و در بید زنگ ۱۰ از آن آدم بر سر این سریر که افتادگان را
 شوم و مستگیر بخود ناموسه ایران زردم و خدایم ز ستاد زان مرز و بوم بیدار
 تاج از باطل آرام بیدار و زن بند هر قتل باید کلید و یعنی خدای تعالی مرا بجهت امان
 فرستاده که حق را اقلیازی از باطل دهم و کشایش هر شکل از من شود و سرخوش ستاها
 بر آرام ز خاک و بی باطل پرستان و آرام هلاک و نزدیایم زنگ ناکوشی و دهم یا در را
 با چراغ آشتی و تا و آشتی عبارت از عدم خط مراتب که عبارت است از فساد و بنده خسته
 کنم دیو هر خانه را و بر آرام از گنج ویرانه را و بجای عدل من سر بر آرد و سر و در بیدار و ستاها
 نه ترسد و در و شبانی کند کرک بر گوشت و همان شیر بر گوشتار و گوشتار بدان را و بر کبی کنم
 نا صبور و زنیگان بدی را ختم نیز و در و کس را که من سر بر آفرم و بیایم کشت و زنده آیم
 و اگر کسی را دریم فکر و ندوم بزرگان و اگر در آرد و دریدن جلگه کمال غلبه است و بیست
 اگر بر کسی غالب شدم و در احواله دیگر که در فکر او بوده باشد مگر دادم و بیست ششم کسی را
 نهانی بر هر و مگر آشکارا بشیر و درین بیت کنایت از اظهار کمال شجاعت است
 که هر دشمن را که کشته بمیدان شستم و به مگر و غلبه و غالب شدم و نه درین جهان سوختی
 آموختم و نه بے جستی خردنی سوختم و یعنی کسی را که تعلیم ظلم نکردم و بے دلیل خردنی سوختی
 کسی سوختم و نخواهم که آرام پس در شکست و اگر نشکستم موسیایم هست و مگر از من
 رسد چشم را چشم در و توانم در و توانم نیز کرد و خدایم درین کار یاری دهد و در چشم
 بعد آن رستگاری دهم و چو این داستان گفته شد یک و بیست و نه و دست شد
 بر فلک و دست بر فلک شدن عبارت است از دعا کردن و در آن زمین بود
 بسیار پس و پشاه آزماکی کشا و نفس و نفس پشاه آزماکی کشا و ده بودند و بعضی
 کشا و نفس یعنی دیا و گوی نوشته اند و از آن بوالفضل لایک است حاج کوسه و
 و از آن بوالکیمان دیوانه خوسه و بوالفضل احمق و زیاده کوسه و معنی ترکیبی آن
 پدر از دنیاست و بوالکیم کینست مردم زیرک و پسر و هنده بود و دست نهای و در آن

در آن سخن گفت شاه آزمای که شاه را یک دم در خوشی و اگر خوشی از کشور
 بهتر است و جهاندار گفت از خداوند گاه و باندازه قدر ادب خواهد گاه یعنی سخت
 و شیر دهنده گفتا چو از یکدم ^{در آن} حاجی گفت بر دهنده که چیز است کم و به ار ملک عالم بیشتر است
 بانجم رساند سر من و سخن و دیگر بار شد گفت کای بد گالی و باندازه خود مکر دی سوال
 باندازه باید سخن کمتر بود که از آن سخن را بنایک شنیدند که از آن پیشه دروغ و دو حاجت
 نمودی نه بر خاک بر خویش و یکی کم زمین دیگر از تویش سخن کان بر او در آرد و گاه
 اگر چه آفرین است نالفتد و یعنی سخنیکه موجب ناخوشی خاطر استماع باشد اگر چه در عا
 باشد نالفتد بهتر است و دیگر پرستی کرد و دلیر که بالا چرانی و شفیق نیز بود چه گویند
 که یک رویه کشیم بار و چو ازیر و بالا در آید بکار و ملک گفت سر و چشم زین گروه
 چو سر زیر باشد نیامد شکوه و سر رستنی زیر زیبا بود و سر آرد به که بالا بود
 شتر رستنی عبارت از پنج است یعنی من سر آد میان استم پس مرا از همه مردمان
 بالا رستنی بهتر است چه سر را بالا بودن منرا و است و به ار شاه را جای باشد بلند
 که تا دید باز شود و بهره مند و در زیر کی گفت کای شهر بار و خردمند را بار غونت
 چه کار و ترا زور از روی در دل است و زیور چه پوشی تنی که گل است و ملک گفت
 کار این خسروی و ده چشم بینندگان را نوی و من از نفس خود را چو گلشن کنم
 شمارا بخود چشم روشن کنم و نه بینی که چون بشکند تو بهار و بدو چشم روشن شود
 روزگار و از آن گستاخ مردم تیر خوش و پیر از لیل و فیر و زه که زندگوش و اینجا مردم
 یعنی جمیع متصل است و دعائانه که در بر جان او بجان بار بستید میان او و از آن
 بر داری که زو یا گفتند و بفرمان او جمله بشتا گفتند و تا این جایش و روز سه و شدی و سر گاه
 هر صبح گاه و نوازش می کرد و بندگان و نگهبانان آیین فرزندگان و فرستاد نامه
 بهر کشور و بهر مزر بانی و هر قدر که گدازیدشان دل با خون خویش و امان داد
 نشان از شب خون خویش و گدازیدن بلندی بیل کردن و از آن فسون مرا در اینجا نشان
 و لا سا و چا پوسی است و جهان را بفرمان خود رام کرده و در آن رام کردن کم آرام

چهار

که در خراب جهان جمله آباد کرد و دل خستگان از غم آزاد کرد و بیایا ساخت
 آن حرف بیجا ده رنگ به بین ده که با هم در آید سنگ به حرف ترجمه مناسب
 مگر چاره سازم درین سنگ ریزه چوبیجا ده از سنگ یابم گریه سنگ ریزه
 سنگها از آن مراد از وجودش دنیا و بیجا ده سنگ ریزه شرح است که مانند
 کمر با ناه را جذب می کند یعنی چنانکه بیجا ده از سنگ خیزد و باز با سنگ مناسبت
 ندارد و با بقا را افزایش قدر و قیمت بیجا ده من هم از سنگ حوادث دنیا اگر در نسایم
 دستاوردن سنگ در اسطفا علی لیس را با روش سنگ چه یونان
 خاک ناکه از آن سبک رو کند که هر روز و شب بازی نو کند و شب بازی و اقمه که
 به شب و در دشواری آسمان ناکه خود را از آن جهت تیر و میکند که هر روز و شب بازی تازه
 و در اوقات جدید وجودش نو بخور آرد و کند هر زمان صلح و جنگی و گریه نیایی نماید بر سنگ
 دیگر و فاعل کند خاک به همه بودیها که بودار هست و نه نیست اگر باز جوی درست
 بودنی بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات و هم از پرورش های پروردگار و دیگر
 شد صورت هر نگاره و شترقل ما که در آید جواب و پندار کاین خانه که در خراب و شترقل
 استعاره بالکنایه است و مراد از آن سعی و تلاش است و بخواب آمدن شترقل و در شدن
 سعی و تلاش که عبارت است از مرگ و بسا کس که از روی عالم کم است و همانا که عالم
 همان عالم است و یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم کم شده و عالم همان
 عالم است و چو سازیم چون سازگار ان شدند و رفیقان گذشتند و یاران شدند
 سازگار ان دوستان موافق و بهنگام خود نوشته ره بساز که یاران یاران همانا
 بار و یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم بر فتنه پس تو هم مستعد و
 آماده سفر باش و نوشته ره عقبی له اعمال خیر است چنانچه یاران یکدل و یاران
 جدا نمی شوند و سرانجام گرچه بدید رود و بهتر رنگ بر خور خود رود و سرانجام ظن
 است و متعلق است به رود که در مصراع و دم است و بدید با صاف است یعنی بسیار بد
 چنانکه خوب خوب و صاف صاف یعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خردنگ که

بسیار بد راه میرود از زمین خود میسزد و طلب آست که هر فرد بشر با خود که خاک است
 میسزد آسمانی که جلد رفته اند زود درند و آسمانی که گشت برود و دیر رسند هیچ کس ازین
 یاران از یاران خود باز نخواهد ماند و این معنی موافق نسخه است که مسراع چنین باشد که مذکور
 شد و اگر چنین باشد سر انجام کو بد بود و بد رود و در خاک در آخر خود در بعضی آن ظاهر است
 لیکن بابت سابق چندان چنان نیست که گزارش چنین کرد گویای دوری که او در گشتن از آن
 شد جاسه چو در ^{و در بعضی نسخ و اراسه و در غیر واقع است} و در و از آن عاریت کامل است
 و حاصل بیت آنست که سلطنت با ظلم جمع نمی شود چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم
 جمع نشود و بعضی گویند که مراد از آن حضرت نیست که انا نصیح العرب بقوله اوست و در
 موضع کثیره فرموده سکندر که او ملک عالم گرفت بدی جستن کام خود کم گرفتند به صلاح
 جهان نیست زان دوری به خاک زان سبب دادش آن یادوری به جهان بایست
 شغل آن شاه کن به جهان کن که او کرد کوتاه کن به درین بیت خطاب بپادشاه خورست
 و مفعول کوتاه محذوف است بقرینه ای کار یک سوای آن کار باشد دست از آن باز دارد
 چو در ملک اتفاق بخشد کارگار بهی گشت بر کام او روزگار بهی یعنی چون به سلطنت
 اتفاق کام و بد در روزگار هم کام دانی او نموده بدیش تا فراسان زمین تا بخور به
 بفرمان او گشت بیدست زور به دست زور یعنی غلبه به هر کشوری قاصدان تا حمله به
 همه سکه بنام او ساختند به جهان اگر چه دل بشیر داشت به جهان جمله در زیر بشیر داشت به
 مصرعه دوم بقدر و او عطف به نبود اعتمادش در آن مرز بوم به که است این آباد
 رومی بروم به معنی مصرعه دوم آنکه روم نام ملکی است و این آباد جای این است
 و از شهری قرار داده و با روم یعنی درستی شهری که این آباد است برای رومی
 در ملک روم است بدی کاسمان طالعی و تهاست چیست به کزان طالع آمد شما رسته
 دست به فرستاد و دستور خود را بخواند به سخنها به پوشیده با او براند یعنی در شب
 که آسمان ساعتی خوب داشت و در آن ساعت شمار خوب و درستی آمد از سطو را
 خواند و سخنها مذکور خاطر خود را با او در میان آورد و به که چون ملک ایران آمد به دست

نخواهم یکجا باشند پای هست و بگروندگی چون فلک ماکم و بر آفاق گرد
 نخواهد و لم و به بنیم که در گرد آفاق صیبت و توانا تر از من در آفاق کیست و چنان
 بنیم از رای روشن صواب و که من چون کنم گرد گیتی شتاب و ز روزی روزی درستم
 بر دم و که هست استواری در آن روزیوم و بناید که نار شود کار هست به سبونا مید از آب
 و ام در دست و بناید یعنی بسا و کار هست شدن خلل نیرینان کار باشد یعنی
 بسا و از ندری بکار من رسد زیرا که بسوا از آب بدم دست و سالم تر نیاید بلکه چنانکه من
 هم دار و بداندش گیر دست من است و تبارج و من شود و خست ما به جهان چنین در دست
 سبب است و درین گونه در ره خطر است و در دست یعنی رخ و از دست و تو نیز از
 بیوانان شوی باز جای و پسندیده باشی بفرنگ و رای و باز جای یعنی باز پس
 یعنی رفتن تو به یونان نزدیک عقل پسندیده است چه بودی تو بان ملک موجب اعتماد
 و مزید استواری خواهد بود و همان ملک را داره از فتنه دور و که نه نائب نور باشد و در
 یعنی چون تو بجای نمی پس ملک روم را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نائب مهر باشد و
 همان روشنک را که با فوس است و بر ترا شود کار آن ملک را است و یعنی روشنک را
 نیز همراه خود ببری و بودن روشنک در روم مزید انتظام خواهد بود و بر ترا شود که دستور باشد
 خرد و نگه داری اندازده نیاب و بد و نیابت بجای آری از دین و داد و نیازی زمین پسند
 به نیکیه یا و به لفظ یا در لفظ یا در آمده است و می توان گفت که چیزی مقدر باشد و
 بیا و یعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیا دنیا رسد مگر نیکی و ترا از بزرگان پسندیده ام
 چشم بزرگیت زان دیده ام و در زیر خورشید از راسته خویش و چنین گفت با کار فرما
 خویش و کار فرما را در سکنه که فرمان روا با و شاه جهان و فرمان روا است کار
 آلمان و فرمان روا صفت مقدم و معرعه ثانی بقدر عاقل و صنعت ثانی و فرمان
 نماز مان قدر شریفش باد و غرض با تناس و خویش باد و امر از خویش قوم و نیاز
 است و آن کنایه از نزدیک است یعنی هر چه تناسه تو باشد غرض و فائده یا آن نزدیک
 باد و حسابی که فرمود و رای بلند و کس از پیش بینی نه بیند گذرند و جز حسابی که خدو است

در ملک آن بجای آن نام نهاده یعنی حسابی که با دوشاه فرموده همه از پیش بینی است و
 که از پیش بینی که نزد آزاری ندیده و بفرستاده شغلی که فرمود شاه و سر نیستم
 راه و دوشاه بایر که در کار خویش و پیر خویش نماید بقدر خویش یعنی شاه را لازم
 است که در سلطنت پیر خویش زیاده از حد نکند و افراط ننماید چو یا بیان رفتن قصه از
 پیش و سوختن نیاز آید پیش و بفرمانی دهی سر ندارد و گران و جهان را بسیار
 بفرمان بران و کار از پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن ملک
 خویش شود سر خود را به قتل با سلطنت ملک گران کند ملک عالم به ناسان قسمت نماید
 و در ایشان خبری مقرر کند و خود سبکدوش باشد و نشاید ملک جهان را در پیش
 همه عالم از خود بگذارد و در پیش و مصر و درم و موقوفه بقدر عطف و جهان قسمت ملک
 دارد و بگوید و وزیر آنچه بر دست هر کسی یعنی لطیف جهان بر یکس شخص نیست بلکه با دوشاه
 بقدر می خواهد تا انتظام ملک صورت گیرد و چو قسمت خوران را بکند و در
 خویش و بدان قسمت افتاده بین نام خویش و یعنی چون در جهان را در قسمت
 و حصص بسیار است پس اگر قسمت خوران را درام و فرمانبردار خود سازی در قسمتی که
 با ایشان میرسد نام خود را داخل دان یعنی از آن قسمت بهره بخواهد و بخواهد
 یا آنکه نام خود در ساندن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو یا اینها سهم رسد و تو باید
 این یعنی است بیت آینده و هر قدر چون شد بفرمان تو و هر قدر تا طاعت ملک است
 آن تو یعنی از طرفی و دیگر از آن است و چو ملک تو شد خانه دشمنان و بدو باز
 بگذارد که سر عثمان یعنی عثمان خود را با آن ملک بازنده و در آن سکونت اختیار کند
 و درین بوم بیگانه کم کن نیست و مکن خویش را در و پاسبانست و بوم بیگانه
 ملک ایران و تو خواهی این ملک را در پیش و نه بر وزارتانی نیز بگذارد و خویش
 یعنی آن ملک را خود خوان نگاه داشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذشت
 که بر ملک این خانه دعوی بسی است و همان جهت ملک بر خود کسی است
 لفظ ملک بکسریم است یعنی ملک و درین هر بوم از پاسبانست و

در می دم هیچ کس را سری و نرین هم گورگاه کی است و در و پای بیگانه خوشی بیست و بعضی
 در ملک هم که عبارت است از ملک ایران هنوز از مردگان کیانید، ششند پس مردم این ملک را
 رعایت آنها هم خواهد بود و در نظایا به بیگانه بیست و ای نقش قدم بیگانه در اینجا و شست
 دارد و خوب نمی تواند شست و پای بیگانه را خوشی کمتر کمال بلاغت است و درین سالها
 کما یسے از گزند و بر آزار عیان نام ششای بلند و جوانی سوری کشور خویش با نه کن کار کو تا
 بر خود دراز و ملک اندگان را برابر از هر چه که تا بر توفیر و زگر و سپهر و یعنی وقت مراجعت
 کشور خود کار را بر خود دراز کن و با و ششای را و گاه از طرف خود سرداری ملکی سرفراز کن و صورت
 گردش فلکی بر توفیر و خواهد شد به هر کشوری با و ششای فرست و طلب کار جاسی
 بجای فرست و یعنی کسی که استه عامی ملکی کند و از اختلاف آن جاسی دیگر فرست
 چه درین صورت حکمت است و از حکمت در زیات لایحه بیان می کنند و طر فها
 بشایان گرفتار کن و بهر سویی را طر فدار کن و اسے ملکها را بشایان متعلق کن و هر طرف را
 بتاس و دیگر بسیار و که رسم و کار بار ایران و بهر بند بر خون دار امیان و
 در آرنشکر به یونان و روم و خرابی در آید در آن مرز و بوم و جو هر یک جدا جدا
 ششای کند و ز یکدیگر ان کینه خوا و کند و ز صفت خود ملک خود هر کسی ندارد
 سوسه ماف و غصه پسے و چون دشمن و بار و تیاران دست و بدین چاره باید و راه
 بست و یعنی تدبیر دفع غارت گری دشمن زمین است که اسے های ایشان را متفرق
 گرداند و اگر گین بینگیز بر تیغ بوم و سر کینه خوان ملکش بوسه روم و بخون ریزے
 شهر باران ملکوش که تا فتنه را خون بنا رسے بخوشش و بهند از خون کردن گشای
 بخون سیاه و ش نماند نشان و چون در کلام و دلفی در قع شده باشد معنی اثبات از ان
 استفاد می شود پس تشبیه خون سیاه و ش بهمان نسبت بود یعنی البته از خون گرد گشایان
 نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاه و ش نشان ماند و از اسباب بهمان خون گشته
 شد و به کشش بخون کس بید رنج و ترانیر خون است و بایر تیغ و چرخ تیغ
 اضافت مقول و است تیغ چرخ یعنی بر سر کینه و اگر کسی که تیغ خون دارے

ای آیتان با خود را در دست و ششای

در آسمان تنگ یعنی بین فلک تنگ مکان باشد پس اهتمام خواهد کشید چه خوش درستانی زود
آن نوشته اند که بر ناگزاینده نماند که ناگزاینده برای جمعی گفته اند که کم از آن شود که همه در آن
در ده کم از آن یا بدکم از آن مرد کم خود بخواری کم کس بگیرد جمیع آن کسی را و هرگز نمیرد و چو مستور
زین گونه نبود راه و سخن کارگر خند پذیرفت شاه چو گر دون طشت سیسین کشا و به غراب سید
خایه زین نهاد و طشت سیسین کنایه از صبح و غراب سید کنایه از شب و خایه زین عبارت
از آفتاب و طشت خایه نوعی از بازی دادن مردم است و چنانست که تخم مرغ را خالی ساخته بسا
باشتم بر سازند و طشتی را در آن آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه
بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز در این جاست یعنی از اهل گفت گفته اند که علم نجوم در طشت
و خایه گویند مگر موبدیر در آستان به بدین طشت و خایه زو این در آستان به تقریر از آستان
زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ گزینج ربط ندارد و ظاهر دیگر را بصیغف و تحریف
مگر نوشته اند در طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبدیری که سر در آستان
قدیم بود از زمین و آسمان که قریب گاه و بازی گاه مردم است چنین گفت که اگر به لفظ طشت و
خایه در اینجا بکار است لیکن بنیاس است بیت اول گفته وی نودان گفت که مراد از طشت و خایه
بازی باشد یعنی باین بازی در آستان سکنه نقل نموده همانند از مردم و گاه و بازی
بر فن کشید بر یا بگیرد بآبی بر نودان یعنی برای به کتب خانه فارسی هر چه بود و به اشراف جهان
نشد که آندزد و و به سخن مایه سر بسته از هر دری به هر گشتی ساخته و فتری به هر گشتی بسته
مخفی و مراد از شلماسی و شور حکیمان به به یونان و مستاد تا ترجمان به به شش از زبانانی دیگر زبان
ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبان در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود از ابر یونان
و مستاد و عالم یونانی از زبان یونان ترجمه کرد و به شش فائده یونانیان به به وجود دستور آمد بدستور

در آستان تنگ یعنی بین فلک تنگ مکان باشد پس اهتمام خواهد کشید چه خوش درستانی زود
آن نوشته اند که بر ناگزاینده نماند که ناگزاینده برای جمعی گفته اند که کم از آن شود که همه در آن
در ده کم از آن یا بدکم از آن مرد کم خود بخواری کم کس بگیرد جمیع آن کسی را و هرگز نمیرد و چو مستور
زین گونه نبود راه و سخن کارگر خند پذیرفت شاه چو گر دون طشت سیسین کشا و به غراب سید
خایه زین نهاد و طشت سیسین کنایه از صبح و غراب سید کنایه از شب و خایه زین عبارت
از آفتاب و طشت خایه نوعی از بازی دادن مردم است و چنانست که تخم مرغ را خالی ساخته بسا
باشتم بر سازند و طشتی را در آن آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه
بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز در این جاست یعنی از اهل گفت گفته اند که علم نجوم در طشت
و خایه گویند مگر موبدیر در آستان به بدین طشت و خایه زو این در آستان به تقریر از آستان
زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ گزینج ربط ندارد و ظاهر دیگر را بصیغف و تحریف
مگر نوشته اند در طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبدیری که سر در آستان
قدیم بود از زمین و آسمان که قریب گاه و بازی گاه مردم است چنین گفت که اگر به لفظ طشت و
خایه در اینجا بکار است لیکن بنیاس است بیت اول گفته وی نودان گفت که مراد از طشت و خایه
بازی باشد یعنی باین بازی در آستان سکنه نقل نموده همانند از مردم و گاه و بازی
بر فن کشید بر یا بگیرد بآبی بر نودان یعنی برای به کتب خانه فارسی هر چه بود و به اشراف جهان
نشد که آندزد و و به سخن مایه سر بسته از هر دری به هر گشتی ساخته و فتری به هر گشتی بسته
مخفی و مراد از شلماسی و شور حکیمان به به یونان و مستاد تا ترجمان به به شش از زبانانی دیگر زبان
ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبان در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود از ابر یونان
و مستاد و عالم یونانی از زبان یونان ترجمه کرد و به شش فائده یونانیان به به وجود دستور آمد بدستور

در آستان تنگ یعنی بین فلک تنگ مکان باشد پس اهتمام خواهد کشید چه خوش درستانی زود
آن نوشته اند که بر ناگزاینده نماند که ناگزاینده برای جمعی گفته اند که کم از آن شود که همه در آن
در ده کم از آن یا بدکم از آن مرد کم خود بخواری کم کس بگیرد جمیع آن کسی را و هرگز نمیرد و چو مستور
زین گونه نبود راه و سخن کارگر خند پذیرفت شاه چو گر دون طشت سیسین کشا و به غراب سید
خایه زین نهاد و طشت سیسین کنایه از صبح و غراب سید کنایه از شب و خایه زین عبارت
از آفتاب و طشت خایه نوعی از بازی دادن مردم است و چنانست که تخم مرغ را خالی ساخته بسا
باشتم بر سازند و طشتی را در آن آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه
بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز در این جاست یعنی از اهل گفت گفته اند که علم نجوم در طشت
و خایه گویند مگر موبدیر در آستان به بدین طشت و خایه زو این در آستان به تقریر از آستان
زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ گزینج ربط ندارد و ظاهر دیگر را بصیغف و تحریف
مگر نوشته اند در طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبدیری که سر در آستان
قدیم بود از زمین و آسمان که قریب گاه و بازی گاه مردم است چنین گفت که اگر به لفظ طشت و
خایه در اینجا بکار است لیکن بنیاس است بیت اول گفته وی نودان گفت که مراد از طشت و خایه
بازی باشد یعنی باین بازی در آستان سکنه نقل نموده همانند از مردم و گاه و بازی
بر فن کشید بر یا بگیرد بآبی بر نودان یعنی برای به کتب خانه فارسی هر چه بود و به اشراف جهان
نشد که آندزد و و به سخن مایه سر بسته از هر دری به هر گشتی ساخته و فتری به هر گشتی بسته
مخفی و مراد از شلماسی و شور حکیمان به به یونان و مستاد تا ترجمان به به شش از زبانانی دیگر زبان
ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبان در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود از ابر یونان
و مستاد و عالم یونانی از زبان یونان ترجمه کرد و به شش فائده یونانیان به به وجود دستور آمد بدستور

شاه که گیرد و دو اسپه سوسی روم راه + دستور اول یعنی فرمان و حکم است چنانکه دستور اول
 گویند و دستور دوم یعنی ذریعت و دو اسپه کنایت از سرعت تمام رفتن است + بر و
 روشنگر را بر کار بسته + همان دفتر و کوم در کاسه + به پیران شده جای بگفته استند به یونان
 زمین راه بردختند و تراده بر داشتند ای روان شدند و ترشاه جهان بر روشنگر باز داشتند +
 صد و هشتاد و شش و شصت یعنی مائیکه بود و در پیرو کلبه و از آن یونان زمین به کار آید +
 گوهر نازنین + ای قریب نزدن رسید + چون ماه شد کان گوهر لک + جهان بر گوهر نازنین +
 از گهر اولی مراد سکندر و از گوهر دوم پسر او + نهاده اند تا شش پس از ده روز + به فرمان سکندر
 اسکندر دس + به قهر دس + به شش + به سیدان + به دست + به اسکندر و در گاه بود +
 یونان زمین نائب شاه بود + ملک نراوه را در حرام و خور نشن + به ای داد و جان
 خود برورشش + نگارین خوش را بنار و خوش + به توانین و شش را بفرهنگ + به
 بهی پروریدی و به خوشی + ولی جهان به پیش + به شش + به خیر تفصیل پرورش +
 به ورده گیر این چنین صد هزار + به ورده فاشش سر انجام کار + این به شش +
 نظامی علیه از حمله است و فقط گیر به ورده مخدوم یعنی این چنین بعد از آن زمین
 را جهان پرورش نموده و باز فرورده پس بر پرورش او عتقاد و عتقاد به بیاسانی آن
 به که گفت به شش + به چون سن گشته + که گفت خور دست + به شش + به شش
 دو گیرنده غم + مگر + به رحمت بجام و به به شش زماست + اما هم +
 رفتن اسکندر زیارت خانه کعبه و به دست آوردن ملک + به شش
 مبارک بود و فال فرخ زدن + به به رخ زدن بلکه شهر زدن + یعنی فال نکل زدن
 مبارک است و آن فال تنه بر رخ زدن نیست بلکه شهر زدن نیست + ای تنه فال
 بر رفتن طه را ملک که صاحب شعور بود نیست بلکه به طه را به دست آید و هم بادشاه آن
 ملک عاخر شود و چنانکه شهر رخ زدن و آن خیانت که گشت به شاه رسد درخ به شاه
 به باندی نمودن در افکندگی + فرخ شدن در پراگندگی + یعنی با وجود افکندگی
 باندی نمودن با وجود پراگندگی و فرقه با استقلال خود جمع بودن + چو شمع از درون

شو جگر سوختن + بردن شورشادی برافروختن + یعنی با وجود درس و بیم خوش بودن
 و فال خوب زدن بهتر است + چو عاخر شود مرد چاره سگال + به بیچارگی درگزیر و بفال +
 کلید آرد از ریگ و سنگی بختک + به آن که آتش بسخت خیزد از ریگ و سنگ + چنان آرزو
 مراد از ریگ رمل که علمی است معروف و مقرب و از سنگ بود بزرگان که استقامت
 بدان کنند گرفته و یعنی از ریگ و سنگ خالی گرفته اند که آمار ریگ و بد از آن توان دید
 و غرض ازین بیت آنست که بفال کلید کشا و کار باید بست + آرزو بر آن که آتش که کلید از آن
 سازند از ریگ و سنگ برمی آید و چون آتش از خاک بر می آید و ریگ خاک است
 لهذا بفال ریگ اطلاع نموده + درستی را که از غیب باشد باید بداند + چو غیب دان کسی
 بداند کلید را یعنی حال آنکه در یک از غیب بسته شده کشایش آن هم بفضل اوتعالی شانه
 و کلید چاره کار هم بدست اوست پس این همه فال بخت نشینی خود است + و زبده باد
 زن فال کان سود نیست + که به باد تو اصل بهیو دست + و فال بد کار دارد
 مال بد + بسا داکس کوزند فال بد + به باد و کلمه دعاست و تقریر آنکه پس تر باید که
 فال در حق خود جز به باد زنی که دعای نیک تو در اصل بهیو دست + و مرخ از نزاری که فر به
 شوی + چو گوی که این به شوم به شوی + نزاری یعنی لاغری و مراد از آن مفاسی +
 زما قره بر کار است انداختن + از کار آفرین کار با ساهن + و درین پرده کاغذ است
 یاری ده است + اگر پرده کز نیاری به است + پیرده اول مراد از فال نیک و
 پرده کج مراد از فال بد + و لایر ده تنگ است یا م تو باش + پرده در آن پرده
 دارم تو باش + مراد از پرده اینجا عالم است و کلمه به ابرامی تعیض نیست بلکه بهیو
 حقیقی خود است و پرده دار نگاهبان و حافظ یعنی نگاهبان آن از پرده در آن تو باش
 + که از پرده بیت غرای من + که شد زب او زیور رای من + مراد از بیت شعر است
 و از غرار و شمن یعنی مشهور مثل آفتاب و اخافت زب او اخافت مصدر است
 بسوی فاعل و در بعضی نسخه زینت و زیور آرا دایع است و معنی آن ظاهر است + خبر سیده
 کان جهانگیر شاه + چو زب دیگر دوین سر بارگاه + خبر ستاره را بد آن مرز و بوم +

سکندر زد و آورد و در جهان و جهان تا فتنه و برآورد است غم سفر با سخن و معنی
 در عین سفر سر انجام سفر نمود و قاصد برای سر انجام مذکور نمود و این کمال دانائی و
 زمان را در دست و پندارهاست و عرب خوانده بود و در آن آرزو سالها مانده بود و
 یعنی تا شمر پندارهاست و عرب که آنرا در غنای سپاه گری در اندر خوانده بود و که چون بر بزم
 دستگاهش بود و عرب نیز پنداروی ریشش بود و دستگاه یعنی سنگاه و پندار
 بنده و چاکر و همان کعبه را نیز پندار جمال و شود و در آن فال فیروز فال و فال
 فیروزه فال مراد از ششاده خواهد بود و چون ملک بزم رام شد شاه را و ملک عرب
 را و پندارگاه را و رام یعنی مشیخ و منقاد و بحر و در آن گنج زر گرفت و بزم بیابان ره
 اندر گرفت و سران عرب از زرا نشان او و سر آورد و بر خط فرمان او و زرا نشان
 بحر و یابی مصدری یعنی سخاوت و چو دیدند پیر و زرا نشان و عرب نیز گشتند
 زرا نشان و چنان تاخت بر کشور تازیان و کز دنا نیا و انیا نیا و تازیان
 جمع تازی و یابی عرب یعنی اگر چه آمدن لشکر بیگانه موجب خرابی ملک است اما بنوع
 در آن ملک رفت که زبانی در آن ملک رسید و بهر شهری که عثمان کرد خوش و نامش
 نزل بر وند و هم شیکش و عثمان خوش کردن کنایه از رفتن و بر آمدن است و
 نزل بقیتمین و سکون او وسط هر دو صبح است و آن بخی همانی و میانی است و بهر خرد و نیا
 با یستنی و هم از گو سینه ان شایستی و با ندره و ترس های خویش به کشیدند بسیار
 نتیجه پیش و هم از تازی اسبان و خور و هم از تیغ چون آب زهراب خورد و تیغ چون
 آب تیغ صاف و روشن و زهراب خور و بخور و میانه ای که بهر آب داده باشند
 هم از تیره خطی سی ایش و سناش بخون یافته پرورش و مراد از تیره خط
 تیره است یا غسوب بخطا و سی ایش کنایه از کلان و در از دستتر نیز هم ناقص
 بدینتراک و ششمانده چون باد از در دیاک و گیشتراک یا به محول و شین صغوم شتر
 جوان و با توت و ادیم و در که غماست غریب و هم از فاس کوهر هم از حبس طیب و
 زمان تازان از پی جا و کشیدند نرنی بدرگاه او و جهاندار کان و دید بکشا و گنج

بخردار گشت پیرایه سنج پیتیرایه جنس پوشیدنی + همه بادیه فرش طلسم کشید + زمین
 زیر پا قوت شد تا پدید + سومی کعبه شد رخ برافروخته + حساب شناساک در موقوفه +
 حساب شناساک آداب حج موافق ملت ابراهیم در رخ برافروخته حال از فهمیر شد و
 بصرفه دوم نیز حال دوم + مردم بر سر نافتا عالم نهاد + بسنه نافتا کز نافتا عالم نشا و مردم را
 از نافتا عالم که معظمه است و مردان از گشتا و نافتا انتشار سکام اخلاق سبب یغی
 بسبب تعلیم آن مکان جلیل الشان سکام اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود + چو
 پرکار گردون در آن نقطه گاه + بیای پرستش پیو دراه + نقطه گاه مرکز دوزخ و
 مردان در اینجا زمین که + طواف کز نوبت کس را گزیر + بر آورد شد خانه را حلقه گیر +
 بر آورد ای بجای آورد یعنی طواف که بر همه مسلمانان فرض است بجای آورد و حلقه کعبه بر
 گرفت چو محل استجابت دعا است + بحسبین در کعبه را بوسه داد + پناه بنده خویش را کرد
 یاد + بر آن استان ز سر خویش را + خزینه بسی داد در پیش را + دوم دادش بود
 گنج روان + شمرادش کاروان کاروان + گنج روان نام گنجی عظیم است + چو روان
 را استان کرد جای + خداوند را شد پرستش نمای + خانه را استان فائده کعبه +
 همه خانه در گنج و گوهر گرفت + در دیار دمشق و غیر گرفت + چو شتر پرستش بجای آورد
 اویم بن زیر پا آورد + مردان پرستش عظیم کعبه است یا پرستش آبی در کعبه شریفه
 یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز بسوسه بن رده شد و زیر پا آورد و
 اویم بن عبارت است از احوال حاجیان که بعد از آنکه حج کفش دریا کنند + بن
 بر اثر و خست از کوفه + چنان چون اویم بن را پس + فقط چنان چون در کلام
 قدر اینچنین چنانکه بسیار آمده + و گزیده در آمد بملک عراق + سوسه خانه خوشترین کرد
 اتفاق + برید + در آمد چو از دکان + فرمان ده از آبادگان + برید یعنی قاصد
 + که شاه جهان چون جهان را می کرد + ستم را از عالم می نام کرد + حتی نام کرد
 اسه گننام و معدوم کرد + پرکار ازین فروخت است + و نکر دان بر اویم بن را
 چو بصره + بصره + چو نکر دان + چو نکر دان + چو نکر دان + چو نکر دان + چو نکر دان

پرستی کنند و در شاه راز پرستی کنند و از زیر دستی مراد فرمانبرداری است و در دنیا
 از دست است عالی نژاد و که از هم برستم بنیاد و بیاورد اخبار بالفتح و کسب الف و سکون
 باین موحده و غایب و انبی است که بستان و در قاموس نام طائفه و دوالی
 بنام آن سوار و شیر و برادر و دالی ازین مذهبیر و دوالی بالفتح و بای هر وقت نام
 بادشاهی است و دوالی بالفهم سینه و مراد از این اینجا بزم شاق و دلیران ازین جور
 او و مکر که بر سریم و بر راه او و بهر باد و بر باد و ویران و ازین و لایق برومی بر بند
 اگر شمشیر بر در دنا صحن و زما خواهد این ملک پر دنا صحن و بعضی اگر بادشاه بر دنا صحن
 کند ملک را از دنا صحن خواهد ساخت و همانند ارکان زو و بازو شنید و سیمه راز با بل
 کشید و بازین در آرد و دریای تند و صبار اچو او کرد و پای کند و فرو شست
 ز لایق آن بوم را پسند آمد ازین شهر روم را و بر افکند و زو و سیمه و راه بدان و بر سینه
 آتش موبدان و در اینجا شب خون با شکار کرد و در کین با شکار یان باز کرد و بهر سیمه و برون
 افتاد و باز به سر سیمه با آسمان گفت راز و بهر قلمه کو داد و پیغام خویش و کشید و در قلمه
 پیش و دوالی پسند از اخبار بوم و چو در دست کاه و شاه روم و دوالی و دنا صحن کرد
 چیست و دل و کوشش از کینه شاه شست و در روان کرد و کسب چو کار گمان و بهر سیمه
 دست شاه جهان و بهر سیمه که نمایا برود و بگشاید و ازین خسرو سپرد و در آمد بدو
 و بر سید خاک و دلی از دعوی دشمنی کرد پاک و سکندر جهان را بگیتی نور و چو دید اینجا
 مردی آزاد مرد و آزا و هر کس که از آرایش دنیا پاک باشد و نوازش اگر را بدو
 راه داد و بهر دیک نقش و وطن گاه داد و بهر سیدش اول با و از نرم و بهر سیمه و بانی
 دلش کرد گرم و بهر سیمه و خان زن و دغیر و کشید و بالابرو و ریز و میل و بالابرو
 مقدار قیدیل و سزاوار و دغیر و شاه راز و بر آید از وطن و از کو توار و زو و بیا و
 گوهر ز شمشیر و جام و دهر و شست و بادشاهی تمام و چنان کرد و گنج رکار از بای و بهر سیمه
 شاه شمشیر نیک رای و دوالی ملک چون به نیاب و ختری و بهر سیمه و سیمه و سکندر رای و
 زو و قی زو و قی و گور و قی و شد از سزاواران گردان و گشت و شمشیر و زمان و کشاد و

بعضی صمیم است لیکن بعضی مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل خون بوده و بادطن و چین فاضله
 ساخته اند و در ستارین همین شهر است دارد و سودا کشن از بس سبزه و ششک و سبزه چو
 باغ ارم فاضله باغ سفید یعنی سودا و آن شهر بسبب بسیاری سبزه و کثرت ششک است
 که فسی است از انعام هفتده گانه بید مثل باغ ارم بود و خصوصاً جایی که باغ سفید
 نام دارد و زیاده و در باغ و کباب و تدر و نیایی تسی سایه بید و سر و پیتهو بکسترهای
 فوقانی و یای رسیده جانوری است کوهی از در باغ که بید می آید پیفته و بعضی
 لو آمانند و در باغ بعضی اول معروف است و بهندی تیر گویند و یکبار معروف است
 که بندی یکوز خوانند و تدر و پیفته قانی مفتوح و فتح ذال محجور است و همه ساکن در و او
 موقوف جانوری است که از ابفارس خروص صحرائی گویند و گرانیده پوشش یا سودگی
 و خوش است خاکش ز آلودگی یعنی زمین آن ملک با سودگی و سیرابی نال نیست و از
 خاک آنجا آلودگی خوش است و در شده و هر سال ریحان او شیر شاخ و پیفته در و ناز
 نعمت فراخ و علف گاه مرغان آن کشور است و اگر شیر مرغت بیاید در و است
 مراد ازین کشور ملک عراق که تحت گاه نصرت الدین بوده و ضمیر او راجع به پیشه است
 و از شیر مرغ مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد یعنی چراگاه مرغان ملک
 عراق بهمانجا است و اگر چیز عجیب و غریب که حکم معدوم دارد و در اینجا طلب کنی نیست
 نمی توان یافت به زمینش باب زراعت است اند و تو گوی در و زعفران کشته اند و سینه
 زمین آنجا باب زراعه اند و گویا که در اینجا زعفران کشته اند و غرض از هر دو صفت
 نشاط انگیزی آن سرزمین است چه در و زعفران هر دو نشاط انگیز باشند و تراشده بر سبزه
 آن نرمی و خیانی نه بنید بخرمی چگونه تحت آن بار که کشت خرد و دقیق و بسیار را
 یاد برد و دقیق یعنی باغی و بای موده و قات و بای سیده نوعی از دیبای ششین است
 یعنی احوال و سلطنت آنجا ضل و فساد و دقیق و دیبای آن تحت بر باد نیست ای از و
 و نظام رفت و فریخت آن نازه گلها ز بار در آن مار و زکس بر آمد غبار به کف با
 و در اینجا به ششک است و مار بر آید و مار است یعنی آن گلها نازه از ششک ریخته شده

در آن گنار خرد گیس غبار بر آید ای به رونق شد: ^{بجز اینکه تشنه و سیلاب تر نه بینی}
 در آن همیشه خیزد در یعنی از تر خشک که در بخا توان یافت ^{هم خشک و سیلاب تر}
 و دیگر هیچ نیست ^{همانا که آن رستنه های چست} نه از دانه که دانه عدل است ^{و در}
 یعنی نشخ وانه عدل و قحست و این نشخ چندان ^{چنان نیست} که اول نفی مطلق ^{و نه}
 نه نماید در آخر نبات آن می کند که آن پرورش یا بدام در باز ^{و نه} آن به بود استین
 را طراز ^{درین پیش} بتفت نمودن است مدوح خود را به تسخیر بر دوع یعنی اگر آن ملک
 باز بطور سابق پرورش از عدل یا بد بیشتر از آن طراز استین آبا دالی آن ملک شود ^و
 به گرفتار تخت مبدی شاه را ^و ز نو زبوری بخشد نگاه را ^و یعنی بادشاه را اگر همیشه
 مشاغل ملکهای دیگر فرصت می بود از سر نو زبوری آن تخت را میبرد و مراد از بادشاه
 مدوح خواهد بود علیه ارجمه است ^و هر دوش لقب بود از آغاز کار ^و کنون بر دوش
 خوانند آموزگار ^و هر قوم فتح کار در اسه جمله نام بر دوع ^و در آن بوم آبا دجالی همان ^و
 زمانه بسنج دارد نهان ^و بدین خرمی گلستانی کجاست ^و بدین فرخی نخبه دانی کجاست
 هنوز اندر آن کشور مال ^و بدین گشتگانند یا بندگی ^و چنین گفتند ^و در پیش ^و
 که سالار آن نخبه دانی کن ^و نه نه عالمه هست ^و تو شاه نام ^و همه سال با ^و
 نوش جام ^و چو طائوس ز خاصه در نیگوی ^و چو آهوسه ماده ز بی آهوی ^و در بعضی
 نسخ بجای خاصه بود و آن است و آن بهتر است و چون طائوس نزدیکین باشد بدان
 تشبیه داده دسب آهوی یعنی عیب است و چون آهوسه نزدیکین داند ز رسانی
 است به آهوسه ماده تشبیه نموده ^و قوی را به روشن دل و نرگویی ^و در بعضی
 بلکه فرزانه نوسه ^و بد آنکه در کلام اکابر اضراب من حیث اللفظ می شود و کما فی
 در آن نباشد چنانکه سابق فرموده ^و بر شیم تنی بلکه لوکوسی ^و پس فرستاده باعتبار
 عفت و مهارت و فرزانه خوی باعتبار زیرکی و طاعت خواهد بود و بعضی گویند که
 خواص بشر بهترند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و عقلاست که لوح بشر باشد
 که بهتر از فرشتگان اند درین صورت اضراب و ترقی درست می شود ^و هر که شمس

زننه بکر در تینگاه به بخندست مکر بسته هر یک چو ماه به دردن از شیران جای یک سوار را غلامان
 شیر زن شتی هزاره برون یعنی سوا سه به ناکشتی نردان کسی بر در شش به در چشند
 نزد یک بودی بر شش به در چشند یعنی هر چند یعنی قریب و منزلت مردان پیش او بود
 ناگر در هم سرای او گر دیدند که به بخیز زن کسی کار سازش نبود به بد مدار مردان بنازش
 نبود به زن آداستی را سه زن و سه ساری به بکد بانوی فارغ از کجده تری به کد بانو سه
 صاحب خاکی یعنی بسبب نداشتن شوهر و سه ساری خود خود را می نیرد و مطبعت امور ملک
 می نمود و بسبب کد بانو سه از کجده که صاحب خانه باشند فارغ بود و غلامان با طاع
 خود تاخته و وطن گاهی از هر خود ساخته و اقطاع یعنی جاگیر کسی از غلامان زن پس
 تهر او به ندیده درون و در شهر او به یعنی از غلامان کسی مجال ندارد که بای خود درون شهر
 او گذرد و بهر جا که بیکار فرمودشان و فریضه ترین کار آن بودندشان به سکنند بخوشتر بهر
 کشید به سیرای ده را برتر یا کشید و در آن خرم آباد مینوشت به خردماند حیران از بس
 آب و گشت به خرم آباد و جاس آباد و خرم و کجده خرم آباد و بجذد بای مصدری یعنی
 خرمی آباد گفته اند به پیر سید کان بزم فرخ کر است به کد این تهمین بر و یاد شاست به
 سابق معلوم شده که سکنند احوال بر دوع و نوشابه مید است پس سوال او در اینجا بسبب
 عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بر قبیل تجا بل از جهت فرید استعجاب به نمودند کاین
 مرز از است و زنی راست بار و بی خواسته به زنی از بی مرد و چالاک تر به بگوهر زرد یا
 بے پاک تر به قوی را می در دشمن دل و سر فراز به هنگام سختی رعیت نواز به بهر دے
 مکر بر میان آورد و تفاخر به نسل کیان آورد به یعنی خود را از نسل کیان به شمار دوید
 تفاخر می کند از جهت سلطنت خود و کلمه از شش است و ادلی کلاه به سپندار و اورا
 نه بیند سپاه به مرد از کلمه داری بادشاهی است و بے کلاه بودن بهجت است
 که کلاه خاصه مردان است و زنان چادر قشع دارند و غلامان مردانه دار و بے به بیند
 ولی روسه او را کسی به زنان سمن سینه و سیم سابق به بهر کار بار او گفتند اتفاق به به
 نارستان و بالا چو تیر به زیستان هر یک شکر خورده شیر به شبیه زیستان بنار و ریخته

و در ویست و شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن است یعنی پستان ایشان
 آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان
 ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وقت پستان طرفه فصاحت
 دارد و می تواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و شکر خوردن عبارت
 از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سپیدی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذت
 سلف و مرغوبی بطریق استفاده حاصل نموده و کجا قاقمی یا حریریت نرم و بلرزد
 بر اندام ایشان زخرم و قاقم یا نورسیت که از پوست آن پوستین سازند و حریر یا رچه
 ابریشمی معروف یعنی اندام آن زمان چنان نرم است که هر کجا قاقم یا حریر نرم است از
 کمال نجاست بر بدن ایشان می آید و فرشته نه بیند در ایشان دلیر و اگر بیند افتد
 ز بالابر نیز یعنی بسبب خرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق
 شده از آسمان بر زمین افتد و در خشنده هر یک در ایوان باغ و چو در روز خورشید
 و در شب چراغ و نظر طاقت آن ندارد و نورده که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
 قرار از نور حسن روی و پر نور رخسار ایشان است و بگوش کسی کا یه آوازشان و سر خود کنند
 در سر نازشان و سر در سر کسی کردن خدا کردن سر خودست و در راه کسی و براس
 کسی و ز لعل و زور گردن و گوش پر و لب لعل کانی و دندان زورده و نه در نیم چرخ
 خود خوانده اند و کز آشوب شهوت خود مانده اند و ندارند زیر سپهر کبود و در فیتیله
 ماده و بانگ رود و زن پاک پیوند فرمان روا و بر ایشان فرو بسته دارد و هوا و
 پاک پیوند فرمان روا هر دو صفت زن است و مرد از آن نوسنا به است و
 ضعیف فانی دارد از قصر و کاخ و بر و بیعتان کرده در با فراخ و اگر چه پس پدیده
 دارد و دست به همه روز باشد عمارت پرست و سرالی ملوکانه دارد و بلند و بساطی
 کشیده در درجه بند و ز بلور خسته بر آینه و بخار و گوهر بران بر خفته و ز بسبب چراغ
 آن گران مایه گاه و شب چون چراغ است خشنده ماه و شب چراغ گوهر است
 که در شب مانند چراغ تابان نشود و ششینه بران خست هر باید و کند شکر بر آینه

یا در عودخانه او کرده بر تخت جایی بود و سنان دیگر بخندست بیاسه و شب در دربار باز
 و بانگ رود و تماشاکنان زیر چرخ کبود و گدازشت از یکسیدن کردگار و بخواب
 و خوردن ندرند کار به فاعل گشت م و سنان و در فاری سید مغر و سید المیه جمع
 آمده و نری کار و در آن با همه کان و گنج و خطاغت ندرین خویش و نیز برین کار
 که در درخت شب و سید در آن خانه چون بهشت و در خانه دار و سنگ مرخام و شب
 و بخار و دانه تنها فرام و در آن خانه آن شمع گیتی خرد و خدار پرستش کند تا روز پنجدهوار
 آن سر در آرد و خواب و چو می خرد و در و در باب و درین بیت بیان کم خوابی نو شایه
 است بسبب پرستش آبی در شب یعنی بآن قدر سر بخواب می گذارد که مرغابی از آب
 سر بر سر آرد بعد غوطه زدن و آن مقدار زمانه بسیار قلیل است و در گار به با آن ریس
 بیکر آن و خوردن و با در زشتگران و شب و روزین گونه در و غسان و بر در این چنین
 چون شب آید خیال و نه شب فارغ است از پرستش گری و نه روز از تماشا شایسته
 جان یوری و خوردن و زیاده او و باران او و نیم کار او کار در آن او و نه شایسته این در آن
 پسندیده و شست و تناسی آن نقش نا دیده و شست و شستن گوی دید ز آب و گویا
 بگوهر گردنی تر از گویا و در آن جاسه آسوده بار و دو جام و بر آسود یک چند شد شاد کام و
 چون نوشابه و نسبت کا و رنگ شاه و بقال همایون در آمدن راه و پرستش گری را
 در آبر است کار و باندازه یا شهر بار و فرستادن زنی خراوار او و کم نیست بر خدمت
 کار او و برون از سبب چار یاسه گزین و چه از بهر شیخیه از بهر زین و برون یعنی
 سو او و بهین چیزهای که آن بوم گشت و بر رنگ و برون و دلا و رخصت و خوردن شایسته
 شایسته و مشکبوت و بهر شایسته و شک از بهر دست شوی و چینی مشک عبارت از
 چیزهای خوشبو باشد که بوقت و شست شوی این رسم بجا آید و در گونه از میوه بسیار
 چیز و زشده و شکر خرد و از شیر و می و فصل و در میان مجلس خرد و کشیدند زین زلها
 چند روز و جدا گانه نیز از بهر هنر آن و فرستادن هر روز زنی گران و نیز بس مردمی ما
 که آن زن نمود و زبان بر زبان هر گش می ستود و زبان بر زبان یعنی شوار

یعنی از زبان رسا از زبان گان و این می گوید

ملک را بدیدار آن و انوار از زبان تا زمان بیشتر شد نیاز به بداران تا خبر باید از در از او بدید
 رسیدند در آن ملک ساز او به قدم گاه او دیگر تا کجا است به حکایت در وقت است
 راست به رفتن سکندر شاه بنوشابه به لباس رسالت چو شبید ز فعل ز رست
 روز به در آمد زین شاه گیتی فرود به شبید ز آب سیاه رنگ است زیرا که وزیر
 یاسه بمحول در فارسی معنی رنگ سیاه باشد و در آن شب است فعل ز رز و شنی صبح
 یعنی هر گاه روز سیاه شب را فعل ز رست یعنی بنود در شد شاه گیتی فرود
 مر او از سکندر باشد در خانه زین در آمد به رسم رسولان بر است کار به سونا زین تن
 فرستاده در آیینی کار خود را بطر ز قاصد ان بیار است و بطر نازنین مانند قاصد
 روان شد به چو آمد به وزیر در که فرزند زانی بر آسود از آن ترک تا نزد و در گمی دید
 آسمان به زین یوس او هم زین هم زمان به پرستندگان زو خبر یافتند به با نو خوش
 بسته شدند به نوید که در که شاه روح به کرد و فرجی یافت این هر بوم به رسولی است
 باری در خوش به پیام آوری چون فرشته محوش به ز سزا قدم صورت فرودی دیدار
 از قوه آیزی به قوه با فتح و شدید به را یعنی شکوه و شوکت به بر آریست گوشا به
 در گاه را به بزرگ گرفت آیین راه را به تیرد آنکه نوشابه ظاهر او بمحول لقب است
 یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود به نوش یعنی شیرین است پس نوشابه با فتح بنا شد
 و آیین راه را به که در اینجا به شوری گذار باشد به پیری چهرگان به بعد گونه
 زرب به صفت اندر است آن دلفریب به بر آمو د گوهر به شکین به فروخت
 بر گوهر آگین بهند به یعنی زلف را به گوهر آریسته به جاهای گوهر آگین خود را کند زیرا که
 زلف در آن به با سه مار سه و فاعل آن نوشابه است به در آمد بجلوه چو طاقس باغ به
 درختان و خندان چو روشن چراغ به بر او رنگ شاهنشاهی به است به گرفته تر به
 معبر به است به ترنج معتبر گلو که از خوشبویا آریسته به دشنامان در دست دارند
 به بفرمودگان بجا آورند به فرستاده را در آورند به و کیلان در گاه ایوان او به
 بجا آوریدند فرمان او به فرستاده از در آورند به و معنی است چو فرستاده شیرین

که هر چند شمشیر کشاد باز به برسم رسولان بر دشمنان و نهانی در آن قصر می بیند و دیده بهشت
 سرانی فریبند و دیده فریبند یعنی زمینده پیر از خود آراسته چون بهشت و بساط
 زمین گشته خبر شربت به لبس کردن و گوش گوهر نشان شده چشم بیننده گوهر نشان
 همان آرزو گفته که گشای اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بسیاری کردن و گوش آنها
 که کشنده گوهر بود ای گوهر را در سلاک کشیده بودند توصیف گوهر نشان بگوش و گردن بجای
 باشد و مرد از گوهر نشان چشم بیننده اشک افشانی است یعنی آبداری آن گوهر چشم
 بیننده را از گوهر بجای ترمی ساخت که چشم مذکور گوهر نشان می کرد و زتابنده یا قوت
 در خنده فعل به خراشیده به کشیدن گشت فعل یعنی آن قدر یا قوت تابان بود و نشان
 بر زمین در خوش فانه نسوب گشته بودند که از فعل کش خراشیده آتش بر می آید و مکرگان و
 دریا بهیم تا خندند بهیم جوهر ایجا راندند و خندند بهیم تا خندند ای یک جاشندند زن
 بزرگ از شوکت و نشان او و در آن دوری شد هر اسان او که این کاروان مرد
 آهسته رای به چارسم خدمت نیار بجای و در و کرده باید تر و پندگی و که از ماندارد
 شکوهندگی و شکوهندگی بیم خاطر داشتن و در سر تا قدم دید در شهر یار و زربخته
 را بر محاکم و عیار و می یک کتاب از نظر نوشتا به در زربخته زر خالص و مرد از آن
 اسکندر است و چونیکو نگه کرد و بنماختش و به تخت خود آرام که ساختش و خبر یافت
 از شته که اسکندر است و نشست سر تخت را در خورست و زیر و زبانه هفت چرخ
 بگرد و به سیه در شاه عالم در و به یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر باد شاه در و دوند
 و در و در نهان به دعا است و پویشید و خسار و زو شرم کرد و خستین نمودار
 آرم کرد و نگر و از شعی بهج بروی پدید که بر قفل تو هست مار اکلیده یعنی از دریافت
 با دناهی اسکندر یا او به گفت که راز تو بر من ظاهر است و قفل مرا کلیدی بش من است
 و اسکندر بر من فرستادگان و نگه داشت آیین آزادگان و درودی بیانی رساندش
 نخست و فرستادگی کرد بر خود دست و اطلاق لفظ آزادگان بر اینچنان بهجت
 ایباکی ایشان باشد پس آنکه گزارش بکرد آن پیام و که شاه جهان را ورنیک نام و

چنین گفت کاسه بانو ناجوی: ز نام آوران جهان برده گوسه چه افتاد که اغنان مانفی
 سوسه مایکی روز شتافتی به تیراوسه چه دیدی که تو سن شدی: چه بیدار کردم که رختن
 شد: چه بکاشی از تیغ من تیر تیر ز بیکان من آتش انگیز تر: در مهره دوم و او عطش
 مقدره: که از من بدان کس پناه آوری: همان به که سر سوسه شاه آوری: دور بعضی
 نسخ بخای شاه راه واقع است و معنی آن واضح است: بدرگاه من پاسبان خاکی کنی: و
 ز جو شید غم ترسناکی کنی: پاسبان خاکی کردن مراد گردانیدن و درون دست بخاک و آن
 کتایه است از روانه شدن: چون ره بدین مملکت یافتیم: برو ساید دولت انداختیم: و
 بجز چون نه بستی بدرگاه من: چو رارسید پیچیدی از راه من: و میخانه و میوه نهیم دهی: و
 به نقل و بر بیکان فریم دهی: و مراد از میخانه اینجا آلات و ظروف شراب خوری است زیرا
 چه در ستان و میخانه معنی ندارد: و پذیرفته شد: آنچه کردی شست: و پیراهن و کون برآ
 درست: و یعنی از قسم بدید و غیره که سابق فرستاده بودی همه پذیرفته و مقبول شد
 و کمان بستاند: بایکجه گاه بایا: و مراد بدین تو لفرهنگ و رای: و همایون تراند ز فرهای: و
 یعنی دیدار تو مراد از فرهای من همایون است بسبب زمانی در آنه نوچه دیدن و انایان
 موجب فرید کیاست و فرهنگ باشد: چنان کن که فردا بشکام بار: و ترا سه سوره شهر باز
 شومند: چو بگذارد پیغام خویش: و بامید باسخ سرافکندیش: و سترافکندن و درش
 در آن موقع بانها شرم خود دیاس ناموس نشاید بود: چنانکه ظاهر است: و پاسخ نمودن
 زن چو شمشیر: و زیاده قوت سر بسته بکشاید: و بد: و یا قوت سر بسته کنایه از لب خاموش
 است: و که با و آفرین بر تو شاه و لیر: که پیغام خود خود گزار می: چو شمشیر: کلمه اندر بعد لفظ
 تو مقدر است یعنی شاه و لا و تر آفرین باد که پیغام خودم خود می: چنان آیدم
 در دل اسیر پهلوان: و که باین سر و ساید خسران: و سیاه می: شاه آرد و: و شفته
 نی فرستاده: و سر و ساید معنی شوکت: و پیام تو چون تیغ گردن زند: و کرا زهره
 کاین تیغ برین زند: و لیکن چو شمشیر بازی کند: و سر می: و سر از سر کند: و
 ز تیغ سکنه بره رانی سخن: و سکنه رتوسه چاره خویش کن: و مراد از دی و خود دیدار آمدی: و

نظر بختی ترکمن که خام آمدی یعنی فکرے که بدان این کار اختیار کرده و آن را بختی
 پنداشته و در بختی ترکمن که خام بنظری آید و با این کار خام است و فرستادست اقبال من
 پیش من و زبے طالع دولت آمدیش من به جهان در گرفت ای خدا از بختت و
 پندایش من خبر بفرمان بخت و بخت در آخر مصرع بیت اخیر یعنی طالع است
 و چون که نوشابه سابق گفته که خود بدیدم آمدی و اقبال من ترا پیش من فرستاد و جواب
 من گوید که لغص و محبس احوال من مکن خبر بقدر طالع و بخت خود یعنی این که
 مرا لغص بود سکندر گمان برده و می گوئی که اسکندر بدست من افتاده است و آن
 طالع و بخت کجاست که سکندر در دم نوافند سکندر محبوس است و من جوے آب و
 منہ تمت سایه بر آفتاب و مرا چون می درخیا رگے که یابی چون پاسباش لبے
 چون یعنی چگونه و دل خود ز بد عہدی آزاد کن و زین خوب تر شاه را یاد کن و
 غمخوار در نجای یعنی زار و دوست که خبر در خاطر خود قرار دهند و چون اطلاق بادشاه
 بر کترین تو کرش سوے آب سفت لهذا لفظ بد عہدی گفته و معنی مصرع دوم ظاهر است
 و سکندر چه گوئے چنین بکس است که حال نیام خود خود پس است و بدرگاه او پیش
 از آن است مرد و که او را قدم رنجیده است کرد و در باره نوشتایه هوش مند و
 ز نوشین لب خویش بکشاد بند و کزین پیش بر دل فریبی بهاشش و بنار استی یک
 رگی بی بهاشش و بکسر کا لبے کسی که همراه شخص دیگر در دو اندن آب هم کا ب
 باشد و بکسر کی اما له است پس با کذب و دروغ پنهان کردن خود زیاده ترین همراه
 بهاشش و سینه بنا در درین داورے که مید است نام است بنام آورے و پیامت
 بزرگ است و نامت بزرگ و نهفته مکن شبیه در جرم کرگ و فرستاده رایت آن دسترس و
 که با ما به تندی برادر نفس و نه جبارے خویش را کم کند و در پیش من پشت را
 هم کند و جبارے یاسه مقدری عظمت و کبر و شان و در آید به تندی و خونخواری
 بختی که را باشد این یارگی و یارگی یاسه تختانی یعنی تو زمانی و جز نیم نشانهاے
 پوشیده است و کز دراز پوشیده آید بدست و جواشش چنین داد شاه دلیر و

که نایز رو باه پیغام شیر به اگر من چشم تو نام آورم به سکندر نیم ز پیام آورم به مرا
 با پیام بزرگان چه کار به تصرف نیاید درین پرده بار به یعنی مرا در پیام بزرگان چه
 کار و تصرف بود که آن را بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تصرف
 را با نیست به و اگر تندی زیر پیغام هست به تو دانی کس که این نقش بست به
 یعنی اگر پیغام من تندست نه بن جاک موافقه نسبت موافقه آن با سکندر خواهد بود
 به اگر در میان دلیر آدم به نه از رویه از زوشیر آدم به لفظ میانه نمی یعنی توسط
 و پیغام رسائی در اینجا مناسب است به و از این خیالان درسم کیان به پیام آوران
 این انداز زبان به چون پیغام شمر بر تو کردم پدید به فرن پرده نقل را بر کلید به
 پرده نقل بر کلید زدن کنایه است از کار و از گونه کردن و مخالفت عقل عمل آوردن
 به کلید بر تیره زندنه پرده بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا با دشاه
 تصور کن و بخلاف عقل راه مرو به جوابی بفراست گفتن بر از به که تاره نور دم سو
 خانه باز به بر از مرد از مخفی است به بر آشفت نوشابه زان شیر دل به که پوشید
 خورشید را زیر گل به خورشید را به گل نهفتن انکار چیز بدی کردن است
 به محابار ناکرد و نشد گرم خیز زبان کرد بر پاش شایسته به فتحا با با غم ناک داشتند
 در اصل محابات بود فارسیان تار اخذ کرده اند به که با من چه سود است
 پوشیدن به بگل روی خورشید پوشیدن است به بفرمود کار و کثیره دوران به حریر درو
 بیکر خسران به یک گوشه شقه زان حریر به بدوداد کاین نقش بر دست گیر به
 به بین تانسان رخ کیست رین به درین کارگاه از پچیت رین به اگر بیکر دست
 چندین مکوش به بابر و سه خویش آسمان را میکوش به چون ابر و بالای چشم است
 و آسمان بطرف بالایش آسمان را بابر و پوشیدن کنایه باشد از پوشیدن امر
 ظاهرا هر بامر سل به و اگر نیست بگذر که رستی زخم به جوابی به خدشته نیرهم به سکندر بفراوان او
 ساز کرد و حریر پوشته زبیم باز کرد و ساز کرد و سه موافقت نمود به بعینه در صورت
 خویش دید و ولایت بدست بداندیش دید به ستیزه دران کار نامه مواب به

فروماندگیارگی از جواب + بر سید و شد رنگ رویش چو گاه + بدار اے خود بر خود را
 پناه + چو دست نوحه کانه نند شیر + هر اسان شد از تندی آمد بریر + از تندی
 بریر آمد یعنی از درشتی در گذشت + بدو گفت کاشی خسر و کامگار + بیست بازی آرد
 چنین روزگار + پسندیش صبر را پیش دان + همین خانه را خانه خویش دان + تر این
 کنیزی پرستنده + هم اینجا و آنجا یک بنده + هم به تو نقش تو زان نمودم گشت + که تاش
 تن بر تو گرد و دست + اگر چیز زن نیرستیم + ز حال جهان نیرستیم + بنیم شیر زن اگر توئی
 شیر مرد + چه داده چیز شیر وقت بند + چو بر خوشم از خوشم چون تیغ تیغ + در آب
 آتش آئینم از برق تیغ + کف لکاه شیران در آرم بدار + ز پیه بنگان زدم چراغ + ز
 هم کش سوک پیکار خویش + که فتنه فران با گرفتار خویش + که فتنه یعنی طغنه و سر زش
 و گرفتار جبارت است از محکوم و منقاد + و مننه خارتاد در پیشت بخار + و رمانده شود با تو
 رستگار + و خار نهادن مجوز اید اے کسی شدن + و توان که بر من شوی دستیاب +
 زن میوه را داده باشی جواب + یعنی اگر تو بر من غالب شوی زن میوه را جواب
 داده باشی و آن موجب امانت است + من ابر بر تو چیم بهنگام کین + شوم قائم انداز
 روئے زمین + یعنی اگر من بر تو غالب آیدم قائم انداز روئے زمین خواهم بود و آن موجب
 تقاضای خواهم بود + درین هم خبر دی چو رده و گد + و تو سر کو چک آری و من سر بزرگ +
 یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم من است + چنین
 آمد است از یقیان پیر + که بایج ناداشت گشتی گیر + و برادر از قیاس کار آگاه
 است و قیدیری بر اے کمال تجربه کاری است و ناداشت عبارت است از
 نادقت یعنی کسیکه از فنون گشتی واقف نباشد یا گشتی گرفتن مناسب نیست +
 که بر جود آن که تو جزئی کند + بگوشت بجان تا ترا بفکند + کاف سر مصرع صدر بیت تعلیلیه است
 + تم گر چه هست از یقیان شیر + دم نیست غافل ز شاهان دیر + و نه بدستان بایا بان + و نه
 ایران زمین نابا نماسی بوم + لفظ بایا بان بایا یعنی دشت و بایا بان بیاب
 موحده و بایا فارسی یعنی غنچه و در و صبح می تواند شد و دوم بهتر است زیرا پس

در این خط نیز از این کلام

مفاله با قصله بوم درست می شود و مرد از اقصای امتناست ز رعیت و آبادی است پس
 در مصرعه دوم ترقی باشد از مصرعه اول و چون برود داخل ایران است چنین گفته +
 فرستاده ام سوخته کشوری + فراست شناسی و صورت گری + بدان نازشایان تعلیم گیر
 از بد صورتی هر کسی بر حریر نگارنده صورت هر دیار + سر انجام نزدن آرد و نگار + چو
 آرند صورت به نزدیک سن + در ونگر در است باریک سن + نشان خود هم آن نقش
 در دل ثبت + ز هر کس که این رازوار در پشت + یعنی نشان آن تصویر از هر کس بپرسم
 که این تصویر صورت کدام پادشاه است + چه گویند نقش دمان پادشاه است + پذیرم که آن
 نقش نقشه است + است + یعنی هرگاه مردمان واقعت کار گواهی دهند آنگاه یقین پذیرم
 که آن تصویر درست است + پس از ناخن یا سکه تا فزنی سر + بکارم بهر صورتی بر نظر + ز هر
 سالی خورده و هر تازه + بگیرم بقدر روئے اندازه + بدو نیک هر صورتی از قیاس +
 شناسم که هستم فراست شناس + مرد از فراست شناس عالم علم فراست است
 یا قیاسه شناس باشد + شب و روز بی چاره سازی نیم + درین پرده تا خود بازی نیم +
 تر از دست همت روان می گفتم + ساسک سنگی خسروان می گفتم + یعنی اوقات خود چون نان
 یابو و تعب نمی گذارم بلکه در تیر و شکست بسر ببرم و از ترزوی همت خود آستان خفت و در نیم
 قدر پادشایان زمان می گفتم و خان آرزو گفته که روان اینجا یعنی جان است یعنی جان خود را
 تر از دی همت و قصد می نمایم که نشانان را بنجم و چون می بنجم در دل خود هزار سنگی و دوزنی
 نمی یابم و چون بسکندر خفت عقل بسبب در آمدن در خانه بیگانگی بود درین بیت اشارت
 گویند بدان نموده + ز هر نقش کان یا فتم در پرند + خیال تو آمد مرد دل پسند + که تا جان بهر
 آشنائی دهد + بر آرزو خسرو گواهی دهد + مرد از آرزو هم شوکت است و فاعل و در جان و
 کات صد بیت تعلیلیه + چو گفت این سخن با سکندر دلیر + ز تخت گران مایه آمد نیز + فرو
 ماندند اندرین دستگاه + که یک تخت را بر تابد و شاه + مرد از دستگاه تخت است
 و در بعضی نسخ بجای بر تابد بر نشاید نیز یافته شده + یعنی دوشاه است شرح را +
 که بر هر دلی رکن درج را + یعنی حال پادشاه شریک را ملاحظه نمی کنی که هر کسی را

هر کسی با فکر و تدبیر آرد و آن نابرابر بودن در دیا و شاه است و پری چهره چون از تخت خوش
 فرو داد و خدمت آورد پیش و عروسانه بر کسی نشست و شهنشاه را گشت آیین
 پرست و در بعضی نسخ یا باین پرست بعضی خادم دیده شده و شته از شرم آن ماست
 چون نهنگ و چو زرافه از رنگ می شد بزرگ و قحان آرزو گفته که زرافه جانور
 است که از طرف مصر آید و بفارسی آن را اشتراک و در پلنگ گویند چه گردش بیشتر و شمش
 بگا و درنگش به پلنگ مانند بود و چون که رنگ مختلف دارد و نابزرگ تشبیه در رنگ بزرگ
 بدان واقع شده و بدل گفت کاین کاروان گزین است و بفرهنگ مردی دلش
 روشن است و گر بجه اگر چه و زنی کاینچنین کردنی نماند و فرشته بر دافریا کند و
 قحان آرزو گفته که کردنی بفتح کاف نازی یعنی حمل نالیست است نه کردنی بضم کاف
 فارسی یعنی پهلوانی زیرا چه هنوز از پهلوانی ندیده و آفری در مصره دوم بخندت نون
 است یعنی تخمین و بی زن نباید که باشد دلیر و که محکم بود گفته مادک شصیر و زنان را
 تر از و بود سنگ زن و بود سنگ مردان تر از و شکن و سنگ زن یعنی تر از و است
 که یک سر آن کم وزن باشد یعنی تر از و زنان چنان می باشد که یک پله او کم وزن
 است و آن اشارت است از نیکه دران عدل و راستی نیست و سنگ مردان تر از و شکن
 می باشد یعنی مردان در تر از و کسی نمی توانند گنجد که کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن کجاست
 فهمید و دریافت است که گران وزن و بسیار سنگین است و وزن آن به که در پرده پنهان
 بود و که آهنگ بی پرده افغان بود و پروک اول یعنی معروف که حجاب باشد و پرده
 تانی مقام سرود و اگر نیک بودی سر انجام زن و زنان را فرزن نام بودی نه زن و
 چه خوش گفت جمشید با رای زن و که یا پرده یا گویه جای زن و مشهور زن این که زن
 پارساست و که خلیفه به گر چه در دشمناست و تقریر آنکه پارسائی زن این توان
 بود و زحافت در نباید گذشت چه با عثماد دشمنائی در و خرا ایله توان کرد و دیگر باره
 گفت این چه کم بود گیت و شفاعت درین پرده یهودی است و کم بود گلی بجه
 نادانی یعنی اسکندر باز و در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه می دهم

و درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن یهودی است و تلخی در اندیشه را نوش
 ده و در افتادگتن فراخوش ده و تلخی در انجام داد از سکاره زمانه و در افتادگتن
 مرکب چیزی که از حوادث بحسب تقدیر واقع شود یعنی در کمالات زمانه که عارض شود
 اندیشه را نوش بهتر است یعنی استقلال و استقامت در چنین مقام اولی است و بجای
 چنین و بجز هر زبان که زیباست است و شیرین زبان و کثرت زمین کینه دریا فتنه
 بجز سریرین چه دریا فتنی و یعنی چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرست
 بریده می شد و از اینجا اگر بر کشم بار خویش و نگه دارم اندازه کار خویش و در بعضی
 بجای لفظ جاهاه واقع شده و مردان از آن مقام نوشا به است که نرعم سکندر جای خطرناک
 بود و بنوشم و گر رخ چو یگانگان و نگیم ره و رسم دیوانگان و یعنی بار دیگر تبدیل بسای
 نگیم و خود را بچو قاصدان و انعام و بجای نرعم چو این طور راه و رسم دیوانگان است
 نه طرز عقلا و دل بسته را بر کشایم ز بند و گره برگه چون تو هم فکند و یعنی در بلا افتاده
 غمناک چرا باشم و گره برگه یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم و چو در طاس خسته
 افتاده مور و راتنه را چاره باید نه زور و نور در طاس افتاده بر نمی آید زیرا که
 پاس او در طاس بسبب صفا بند نمی شود که بر آید و عرض است که درین مقام تدبیر
 بکار آید و از ترس شستن پیچ نکشاید و شکبانی آرم درین رنج و تاب و خیالی است
 گوی که بنیم خواب و یعنی این واقعه را چنان نیدارم که گویا خیال در خواب می بینم
 یعنی اضطراب سازم حکایت بطریق تمثیل شنیدم رس بسته سوی دار و
 بر و نازکی رفت چون نو بهار و پندار کشیدن در ولایت چنان است که چوبه
 خمدار بر پا کرده آدمی را رسن بخلق بسته می کشند درین صورت رس بسته میای رسن
 خواهد بود از قبیل من قتل قیتلا فله سلبه یا آنکه مراد از رس بسته همان بسته باشد که
 گناهکاران را بیدان بسته سوی دار بزند و مسمره دوم حال است از رس بسته و پندار
 از مهران بانی که که خرم چرانی و غم اندکی و چنین داد با سخ که عمر این قدر به نعم بر دوش چون
 تو هم بسر و درین بود که از درگاهش داد و از آن تیرگی در شتابش داد و بسا نقل کان

نیایی کلید به کشاينده ناکه آيد پديد به ازین درسی گفت باخوشتين به هم آخر تسليم در
 درون به تهنين چونما کند ترک ساز به برود و يوز دوست گردد دراز به تهنين لقب رستم
 آن مرکب است از تخم بجنه ولا و در زیرک و تن بجنه جسته و مرد ازین بيت بيان از اسکنده
 است بر غلط خود و نوعی اشارت بحکایت رستم است که تنها برای استخلاص کیکاؤس
 زفته و بدست دیوسفید گرفتار گشته به معنی چوبه پرده گوید سرود به زند خنده بر بانگ
 او بانگ سرود به معنی معنی که سرود مخالف مقام نواز و آواز و در بانگ او خند و موجب
 فصیح و رسوائی شود به چوخته نش را با لید گوشش به نشانده اشش طير کی راز خوشش به
 شکيبندگی وید در مان خوشش به تسليم دولت سر افکند پیشش به یعنی آخر کار
 جز از صبر و شکيبائی چاره ند است و خود را بدست و آقايان خود سپرد به مگر بسته نوشتا به
 چون چاکران به بفرمود با آن یری بکیران به زهر گونه آرایش خوان کنند به بسج خوشها به
 الوان کنند به کنیز اشش چون صبح برخاستند به ملوکانه خوانی بر آراستند به نسا وند
 نزی ز غایت برون به زهر خيسته خيسته چندگون به يقينه از هر طعام چندگون طعام بختر بر خوان
 نهادند شگلا پلا و چند قسم و نایب چند قسم و کباب چند قسم و برین قیاس هر چیز به
 رفاق تنگ گرده گرده روی به زگر و سر پرده ماگر و کوسه به تر حاقی بالضم و گرده
 بکسر کات فارسی هر دو نوعی است از نان به همان فرصه شکر میخسته به چونکند بران
 گردان ریخته به فرصه کنایت است از فرصه های میوه مثل بادام و چهار مغز و غیره
 که تراشیده و با شکر میخسته برگردان به نان بجای کبج ریخته باشته اند به آبا باسه
 نوشين صبر سرشت به بفر دارد از خورد باسه بهشت به آبا به معنی اشش و با مختلف
 است یعنی نان خوشش خوب دلپذیر بود که ذائقه آن از لذت بهشت خبر میداد
 به زبس کو هر گاه باسه چوکوه به شده در زمین گاه و ماهی ستوه به کوه به بافتح
 گوشت بلند که بر پشت گاه باشد و انجام از پشته است یعنی بسبب پشته که از بسیار
 گوشت گاه و ماهی چون کوه شده بود و در زمین گاه و ماهی از باران عاجز شده بودند
 به زمرغ و به روی رنگین بساط به بر آورده بر مرغ دار از نشاط به در مصرع دوم نسخ

تفاوت است و در بعضی بر آرد از مرغ و ماهی نشا طیه و در بعضی بر آرد و بر مرغ و ماهی
 نشا طیه و در بعضی چنانکه مذکور است و آن گشته و بر بر آرد و آن گشته از پیرین است یعنی
 از پس مرغ و در که رسته خوان چیدن سوره مانند مرغ از غایت شادی از جاسه خودی پرید
 و استعمال پیرین در مقام نهایت خوشی کنند و مخصوص شرابی و جگر مغز و زبادام و
 بسته بر آرد و مرغ و صحن بر وزن مغولی مرغ با سرکه پرورده و در دار الاغاضل و
 تنجیب اللغات بالفتح مرغ که از ادویه گرم چون کرفس و سداب پر کرده و در که پرورده و
 ماهی که از گوشت کبوتر پخته و جو به مرغ با سرکه بزنند و باضم نیز آمده و سرالی یعنی خاشاک
 متابلی باز آری یعنی این قسم طعام و رخانه ساخته بودند باقیضا تمام نه در بازار که خوب
 نباشد و نیز صاف پالوده عطر ساسه و بسیار مغز یا لوده کاه بجای به عطر ساسه
 به عطر آلوده است و پالوده اول معدوم و پالوده دوم یعنی که خسته و مغز یا لوده
 بر در مغز بکوبیده و ضعیف است و در لوزیه شکاف و علو است و تراب و تنگ آمده
 تمام است و شکر و گلابی و شکر باغ خورنده در شکاف برده از لوزیه و علو است و مذکور
 فقا ع گلابی و گل شکر سی و طبرزد نشان از دم غیری به نشان از زده گفته که فقلع باضم
 کشیده و جلاب و به نشدید و شکر از شراب و بعضی از ابل غلت گویند فقا ع شرابی است
 که از غای سازند و از زده گویند و چون جای مسکرات شود و مراد از آن شربت خواهد بود
 و بهند گلابی قید کرده و خمر آن طبرزد آورده یعنی شربت با گلابی و گل شکر سی و طبرزد
 از طبریات طبرزد نشان از دم گل نیز غیری نشان است و جد از پی سر و بکفت به بسیار
 زرا فکنده بالای فکست نه نهاد و کی خوان خوشه پیراب به بر و چار کاسه ز بلوز ناب و یک
 از زده و دیگر از فعل به شوم پیر یا قوت و یارم ز در به دلی بود سر پیش بالای شان به که
 تا سر نو شایه مانند زمان به چویر ماکه و سر شایه در زده و مان بز خوش راه بکشد و باز به کند
 چو سر پیش شان کرد باز به به بیند که سنگی است در خوان فراز به این شعر احوالی است و معنی
 ظاهر به نبته گفت نو شایه بکشی دست به بخور زین خوشها که در پیش است به نبته شایه نبته
 گفت کاسی ساده دل به نو اکثرن تا نمانی محل به درین سخن یا قوت خوان درم به

همه سنگ شد سنگ را چون خورم و چگونه خوردمی سنگ را طبیعت کجا خواهد این
 رنگ را یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این رنگ ظاهر سنگ را چه کاری آید
 و طعنه بیاورد که خوردن توان و بدبختی برو دست برون توان و بخندید و شایه در دست
 شاه و که چون سنگ را در گلو نیست راه و پیر از بی سنگ نماند خوردنی بد کسی داور براسه
 ناکردنی و بخیزد چه باید سرافراختن و نه که توان از و طعمه ساقان و اسی متاخریت بخیزد
 که لیاقت غذا نیست ندارد و چو است و چو نا خوردنی آمد این سقوله سنگ و در سنگ گاه
 چه بازیم جنگ و در اکثر نسخ آریم و افسه است و آن غلط است صحیح بازیم است یعنی دراز کنیم و
 درین ره که در سنگ نماند و پیر سنگ پیر سنگ باید نهاد و تا به خفقت نیاید است بصیغه
 نفی از آمدن یعنی این راه که سنگ پیر سنگ شود یعنی سنگ قبر را از زندگانی مسدود می شود و
 احکام این عالم جدای گردد و سنگ بر سنگ نه اول و در این جای است یعنی آرایش خوردن
 به مناسب است به کسانی که این سنگ برداشته اند و بخوردند چون سنگ بگذشتند و
 تو نیز از نه مرد سنگ آزمای و به سیه یک سنگ شود تا بمانی بجای و سنگ آزمای که سنگ
 را خیزد کرده باشد اگر خیزد بخوردن خیزد یا خورده پس گنایه از خورنده سنگ خواهد بود و
 بیفاره آن زن ننگ گوشت و زنا خورده خوان کردن دست شود و به نر شایه گفت است
 نشه با توان و به از شیر مردان بهوش و توان بخن خوب گفتی که جوهر پرست و نر گوهر
 بجز سنگ ناردید است و دیگر که آنکه این نکته بودی درست و که گوینده جوهر پرستی
 نخست و مرا گود گوهر بر کلاه و نر گوهر نباید حتی تاج شاه و تراکاسه و خوان
 پیر از گوهر پرست و ملامت بیان تا اگر در خور است و یعنی من اگر گوهر پرست بر آرایش بر
 کلاه می پوشم آن لازم است مرشایان را و توان قدر جوهر انداخته که خوان و کاسه
 پر داری پس خود نگر که مستحق ملامت کیست و چه باید بخوان جوهر انداختن و مرا جوهر
 اندازی آموختن و باسه موده و لفظ بخوان یعنی مقدار و داند از و نرون خاک
 در دیده جوهر پرست و همه خاتریا قوت اسکندری و مراد از یا قوت اسکندر است
 یا قوت لائق یا دشایان عظیم مثل اسکندر است یعنی خاک در چشم جوهر شناسان کردن

یعنی میدانش از زمین بود و داخل بزرگویی است و خان آرزو زمین در جای لفظ زمین چهار
آورده یعنی عوض گوی زمین هر لبها گوی بی پایان که عبارت است از شمارگان چهره
نموده شده است این خواب را که است به دو بخش در آن چار و دو است به کار بستن
عمل کردن در آن از دو بخش در می است که دو بخش دارد و این کتاب از دو کتاب است
و چار و دو عبارت از شب و روز با اعتبار چهار پاس به بر سو و تاسع دم در و شب و روز
تفسیری شده و در بسیاری دیده به سر از خواب نشین بر آورده شاه و یکی مجلس است
چون هیچ گاه به خواب خوشید زانین زمین بدست به شرح فلک است و در هر شکست
از این نزد به گوشت که به صورت است از پنج سائرند و با شایان در زمین و در اینجا
هر از آن کتاب به پیری خیره و شایان خوش بهره بفال و یون برون شد و شمره چو شمره
نابای که از وقت شام به بر آید و مشرقی بود که دو تمام به کثیران بود زمین به میرانش
و تارک در آورده مادرش به شین به میرانش و دانش در آن و بی نوشتایه و هر دو
مصرع جدا جدا بیان احوال نوشتایه است در روان با چار و دو است و به چار و دو
صد و در آن گشت و به چار و دو مصرع جدا جدا بیان نوشتایه است و معنی صد و در
در آن گشت و وظایر است لیکن به شین در در آن گشتان به شین است که اگر او از در صبح
در روز و در است در آن گشتی که در آن بگره و آن به شین کشیده نصب کرده باشند و در بعضی
نسخ صد و در یک گشت او در قع است و معنی آن است که مثلی نامید صد و در حکوم
یک گشت او بود و لیکن این قسم محاوره و باری در جای دیگر دیده نشد و در پندی
آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود با دیگری که مثلی فلانی صد و در است
پس اگر همین شعر صحیح باشد قرآن خواهد علیه السلام سید در بنای به چار و دو شمره که
شاه وید به جهان در جهان چل و درگاه وید به بنای زمین درش به هو گشت
گلگون و صحرایش به آرزین به بیست معلوم میشود که نفش بفتح نون است و شمر آن غلط زیرا که
دش با بفتح است و گلگون گشتن به سبب اعلام سرخ است و نفش بودن صحیح است
سبب سایه های اعلام به زبیس نویت های زمین نگار به بی بر دره بر در شمر یا به

یعنی از بسکه نوبتهای گوناگون نگار که مخصوص بسلاطین است بسبب کثرت سلاطین در لشکر که
بود و پادشاه معلوم نمی شد به نشان چیست آمدند درگاه شاه به سر نوبت دید بر اوج ماه
زده بار گاه به برشم فلتاب به ستونش ز زرخش از سیم ناب به فرو آمد از بار گاه
بارخواست به زمین بوس شاه همانند از خواست به رقیبان بارش نشاندند بار به
در آمدن خوبت که شهر یار به یار اول یعنی درگاه دیار دوم یعنی فعل به سران جهان دیده
در پیشگاه به سرافکند در سایه یک کلاه به سرافکند سناکت و طبع سائیه یک
کلاه اشارت به فرو نشوکت پادشاهی است به مکر در مکر تاجداران و هر به پیش
جهان به غیر وزیر به مکر در مکر متصل با یکدیگر به چنان که رئیس رونق نور تاب به
شده هر زیننده زهره آب به همه گشته بالقش دیوار حقیقت به نیار به
چندش نیارای گفت به حقیقت نقش دیوار گشتن کنایه است از خیران شدن به
عروس حساری چه دید آن حضار به بلزید زان در که تکیا به تکیا از نو گفته که تکیا را
اگر چه علامه ارباب نیست یعنی شخصی یا جانی که هر کس را بخود بازند یا بار در آن بخود آورده
لیکن می تواند شد که بار و زنجار یعنی در دانه است و تنگی در دانه کنایه است از کثرت
مردم از جهت آمد و رفت که راه تنگ سازند به زمین بوس داد آفرین بر گرفت به
درومانده آن شیر مردان گفت به فرو و خسرو که از زتاب به یکی کسی آرند چون
آفتاب به عروس جهان را نشانند از برش به عروسان دیگر فراز سرش به پیر سید
و پس مهر بانی نمود به دوران آمدن شادمانی نمود به شیننده را چون دل آید بجای به
اشارت چنان رفت بار بهما به عروا از رهنما کسی است که نوشایه را در خیمه
پادشاه آورد و آنگاه برید و نمود و بعضی گویند که عروا از آن فرست لیکن اطلاق آن
بر وزیر ریده نشده به که سالار خوان خورد خوان آورد به خورشامی خوش دربان
آورد به عروا از سالار خوان بجا دل و جاشنی گیرست و از خورد خوان آن
خوان طعام به خستین ز جلاب نوشین شربت به زمین شسته چون حوض ماس
بهشت به جلاب یعنی شربت به یکی حوض دانه حوض نوشین گلاب به

و خسر که شیرین نموده بخواب و چون جوی شیرین و حوض لبستی شیرین که نام مشرقه
 خسر است در دین فرمود و در دین حوض نوشین گلاب جوخی است که شیرین است
 مزوج گلاب تر باشد و نهاده اند خوان انگلی بیدریغ و گرانیده شد که در عین بیخ و نهاده اند
 اگر در عین غنچه بوده است که داخل المعمه کرده بود و در دین نهادن حرکتی پیدا شد و حرکت
 موجب گردانیدن است پس مبالغه کرده می فرماید که ازین حرکت گرد عین باریک شده است
 بسیار بلند شد و زهر قیحه کاید اندر شمار و در قیحه کوای از هر کنار و بخت بسیار
 نیست تعبیر کبوه کرده و حریر رفاق و پرویزی و چو کتاب تابنده از روشنی و
 رفاق تنگ و دو پرویزی آنچه دوباره سیده آنرا از پرویز گزیده باشد و
 همان کرده نرم چون لیفت خرد و گزیده شد که گزیده بزرگ و انجام از لیفت خرد
 از شیم نرم است و ابامای الوان ز صعد گرفته میشد و بخوانهای زیرین نهادند و پیش
 جهان را یکی خورد الوان نمود و کز خوردی بران خوان نمود و خوردند چند آنکه آمد
 بسند و ز جام و صراحی کشادند و بکشد بای موعده یعنی کافی یعنی آنچه کافی باشد
 برای دفع ناشتاه می ناب خوردند تا نیمه روزی در قرابند آتش فروز و می ناب
 خوردند جمله است و نیمه روز شعلی است بصره دوم و در جفت با برای علت است و نیمه روز
 عبارت از نصف النهار و در صراع دوم برای تبیه یعنی شراب خوردند تا آنکه
 نصف النهار باشد شراب در فلک آتش افزونی کرد ای گرم شد و غرض آنست که شرب
 با گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و از آن بار و قوت نمودند و نشاط ابروی
 می پرستان کشاد و ز نیروی می روی سنان کشاد و نشاط در صرعه اول تعدی و
 فاعل آن نشاط و کشاد و ثانی فعل لازم و فاعلش روی و مراد از کشاد و ثانی روی
 منبسط شدن روی است و پری بیکرانی بدان و بیری و شمعند تا شب بزرگ و
 خوشب خواست که نرم نپاه آورد و در فلک سر سوب خواب گاه آورد و مراد از غم برهی
 میش است بسبب بیداری و کلال و لال و فلک و فلک و بخت طبعیت و بان بختان گفت
 سالار و هر که که منبسط بنای شدن سوی شهر و چنان است فرمان که فردا بگاه

بر آریم نرسیده ز ماهی بگاه به رسم فریدون قاین کی به ستاییم و ادلی از رد دمی به نگو چون
 بر افروزد آتش ز جام به شود کار باخته زان خون خام به کار باخته بشود ای پیش ما
 تمام و کامل گردد از خوردن شراب به زمانی ز مثل زمین بگذریم به هر جان پرورده جان
 پروریم به هر جان پرورده اشارت به شراب سمرخ به فروزنده گردیم چون گل بکند به
 بدان کوزه از گل بر آریم به کشیده از دختن خود دست بگل یعنی از دختن چو گل شویم
 بسبب می و آن کوزه که کوزه شراب است گل را محمل سازیم پس در شراب ددم ترسته
 باشد و هر دو جا گل بضمیمه کاف فارسی بود و این بیت با سبب گذشته زیر حرف مکرر داخل
 است و بیت سوم گذشته به زمین را از جرعه منبر کنیم به سر شوی شادی گل ترکیم به
 شادی را در اینجا معشوقه قرار داده برای سر شوی او گل آفریده سر شوی در جایست
 سر شستن است و گل سر شوی کلی است که در ولایت برای شستن سر سازند و از آن خوشبو
 کنند پس مراد از این بیت آنست که زمین را بجرعه خوشبوی شراب بر ما و گذشته شگان منبر و
 معطر سازیم و از آن زمین و خاک ترشده برای شستن سر شوق شادی گل ترکیم به پیرزادگان
 بوسه دادند خاک به پیر و از هم شاد و هم شرمناک به فروزنده نوشایه در زم شاد و *
 فروزان تر از زهره در صبح گاه به قرین بیت نرم اسکندر را بصبح و نوشایه را بزم به صبح
 داده به چو شب ز یور غیرین ساز کرده به سمر ناهه مشک را باز کرده به درین بیت شب را
 به معشوقه خبرین پوشش تعبیر کرده و سمر ناهه مشک باز کرده و اعتبار بسیار است
 شب و خوشبوی آن شب به سمر از زلف مشکین آن دلگشان به کند ی بر آریست
 غیر نشان به سه و شتری را مشکین کند به فرو و آوری از سیر بلند به شب بخش بود
 آن شب و لغوازه پری پیکران چون پری جلوه ساز به مگر کان شبی بر فروزند لعل به
 در آتش نندازی شاه لعل به درین بیت بعضی بر فروزند بصیغه ماضی از فروزیدن و
 نهاد بصیغه ماضی از نهادن آورده و لعل را به شب چراغ گفته اند و حاصلش
 آنکه آن شب و لغوازه بخش بود که پری پیکران مشوقان در لباسهای متلون
 مانند پری بنظر اسکندر جلوه می کردند و این جلوه چنان بود که گویا آتش را لعل

و نوزدهم چندی که تباری از صیغه جهان نام غم ترا کشیده بود اسکندر بخت خویش
 شست و تنها مان دیگر دخت او سرافکنده شستند و نوازندگان از می در و جام
 برآوردند و دست بکس تمام و نوازندگان مراد از ساقی و غنی و دوست یعنی سرسند
 و سنان و پس که صراحی و پیاده و انواع خطریات و میوه و سازهای غنایا باشد می و نوش
 و نوشای چون شکر و معرسان بگردش کرد و بگردان غلی اسکندر خیل قوس و نکر و تفتانی
 بچندین عروس و یکی آنکه خود بود برهنه کار و در گرم کردن توان شکار و یعنی نطفه
 گردن سکندر بدو جهت بود اول خود برهنه کار بود پس برهنه بیگانه نظر بشوشت و کرده
 درم آنکه در گرم کینه شکار کردن روا نیست و یکایک همه شکر از شرم او و نگشتند
 یکایک زارم او و یکایک یعنی یک بیک است یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر
 مقدار یک ذره از جاده پاس آرم او تنجا و زنه نمودند و آرم اینجا یعنی شوکت و
 عظمت است و هو اسر و درگاه خورشید گرم و زمین خشک و بالین چشید نرم
 درگاه خورشید عبارت از مکان سکندر باشد و زمین خشک با اعتبار بنابریدن
 باران بود و بالین تمشید اشارت به سندا اسکندر حاصل آنکه هوای باعث برستان
 سرد و درگاه اسکندر که سردی را دران مدخلی بود گرم و زمین خشک و بالین سکندر
 نرم بود و برون رفت از چاه و لواتاب و بهای گرفتن سوسه حوض آب و
 مراد از چاه و لواتاب و لوست و از حوض آب برج حوت بنا شد ماهی یعنی
 آفتاب از چاه و لواتاب حوت رسیده بود و درم بر درم کیسه کوه و شیخ و اگر بسته
 چون پشت ماهی زرخ و اگر کوه و شیخ بود و عطف بود درین صورت شیخ مخفف شاخ
 باشد یا شیخ یعنی زمین سخت بود و اگر کوه شیخ بے و او عطف بود پس یعنی سخت
 خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برن مانند پشت ماهی بصورت فلس بسته
 شده بود و میوه و فروگیر چون چشم گرگ و شده کارگر گینه و وزان بزرگ و
 و اسم اول یعنی آتش از دزی که بهیئت کله آدمی بسازند و آب دران پکنند
 و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخها یعنی آن بخاری با آتش رسد و آتش فروخته

گرد و آن از مختصات جالینوس است و دوم یعنی دم آنگران که بآن آتش افروزند
 و سوم یعنی سرما و باد و آب بهمن و نیمه باشد و زردخان آرزو معنی سوم چسبان یعنی
 شدت باد و سرما دم آدم را فرو می گرفت چنانکه از دیدن چشم گرگ سمیت زده و دم
 گرفته می شود و حق آنکه هر گاه یعنی در اینجا مناسب است یعنی شدت و برودت سرما باین
 حد بود که دمه بآن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود و کارگر گینه دوزی با آنکه پیشتر
 اندل بود شرافت و غرور بمرسانیده بود و سرین گوزن و کفل گاه گور و به پهلوسه شیران
 در آورده زور و یعنی سرین گوزن و کفل گور بر پهلوسه شیران زور می کردند یعنی بسبب
 شدت برف در پهلوسه شیران می خزیدند و در جو اسی اقیما زد و دست و دشمن نمودند
 کباب تر از آن آهوسه تر و نمک رخیه آب را بر جگر و آیین بیت و معنی در دیکه
 موافق قدا و آن آنکه کباب تر عبارتست از برف و آهوسه تر از ابر سفید و سیاه
 و نمک در جگر رخیه کتایه است از آذر کردن یعنی برنی که از ابر می بارید نمک
 در جگر آب می ریخت و باریدن ابر بر ریختن نمک مشابهت دارد و دوم موافق شما خیرین
 و آن چنان است که کباب بسبب و هفت دوزی که از آن آهوساخته بودند بخند
 نرم بود که از رشک ملائمت آن در جگر آب نمک زده بود و باریدن ابر کا فور بارید
 سمن رسته از دست مانع چنانکه ابر کا فور بارید و بر سر که برف بار دینش شدت
 بارش برف نوعی بود که از نیمه چنانهم سمن پیدا شد یعنی برف بزرگ چنانهم شده
 صورت سمن پیدا نمود و بنفشه نکرده سر غنچه تیر و چو برگ بهار آسمان برف ریزد
 غنچه بنفشه وقت شکفتن سر تیر می شود یعنی بنفشه هم غنچه را سر تیر نکرده بود و چون
 آسمان اندر برگ بهاری برف ریزی می نمود و درخت گل از با و آبستنی و شکم
 کرده بر نیمه رستی و مراد از با و آبستنی باد می باشد که درخت بسبب آن بار دار
 شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست بلکه وقت سیر و گل است اما بجزار میتوان گفت
 یعنی درخت از با و حمل شکم خود بر نیمه رستی کرده و دهن را کشاده لب آب گیر که
 آید لب بنهر را بوی شیر و آبگیر گوید که آب باران در آن جمع شود یعنی هنوز دمان

آنگیز از بن کشاده بود و زیر برت یو دینار آن از سینه نور سینه بوی شیر نمی آمد یعنی اگر آنگیز
 دهن می کشاد از لب سینه بوی شیر نمی آمد و بوی شیر آمدن کنایه از تازه متولد
 شدن است و بعضی دهن کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن
 کنایه است از طفولیت و طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و بر لب حوض سینه
 می رود و اگر نباشد از دیگر جا آورده بر کنار آن می نشاند و حاصل آنکه حوض زینت
 و زیور خود از سینه مکیده زیر آنکه هنوز سینه طفل بود و هم روانی از طفل نمی تواند شد
 و بسیار بلبلان را دیده که بل و زناجرمان روی پوشیده گل و دهل دریدن کنایه از
 منع آواز کردن است و هر دو مصرعه علانده است در اول حال بلبلیست و در دیگر
 احوال گل یعنی بسیار سابق بشکفتانیدن گلها بلبلان را بشوید آورد و حالا بر خلاف
 عمل نموده از آواز بازداشت و حال گل آنکه از ناجرمان باغ که ذراغ و زغن باشند با
 برت دبا و زغانی رو می خورد و پوشیده شده بلبلی بلبلی و بچو کبک در سینه فقهه
 در دهن و بلبلیه یعنی صراحی است و بعضی یعنی کوزه کوزه دار نوشته اند و زرخسار
 می خوارگان رنگ می و بهر گوشه گل بر آورد و خوسه یعنی رنگ می بسبب خوبی خسار
 می خوارگان از هر طرف گل عرق نمالت بر آورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید
 گلاب نیست عرق نمالت گلی است که بسبب خوبی زخسار می خوارگان بر آمد و بعد از
 شب دوشین فرمود شاه که که آتش فروزند در بزم گاه و بر آید است از زینت و زور
 زیب و چو باغ ام مجلسی و فریب و در وقتش چون گل افروخته و گل از رشک آن
 گلستان سوخته شده خاز آتش چو گل زربست و نه چون خاز زرشک آتش پرست
 زرب گل نه روی که در میان گل بافتد و زربست شدن کنایه از قطع گردیدن و ارتفاع
 یافتن است و مراد از خار نیمه است چه اکثر درخت خاردار بکار نیمه آید و حاصل آنکه
 خار بسبب آتش چون گل زربست بود یعنی نیمه در آن بزم ارتفاع یافت بود از جهت
 آنکه در بکار رنگ صرف شده نه مثل نیمه زرشک آتش پرست که متضرر می گشت و چون
 نیمه را تخفیه می چات قرار داده نسبت ارتفاع و تضرر بد و درست باشند

و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار نیکی و بدی مرتکب گشته گو یا نفع و مضرت گشته پیشگیر
 زنگال آتش لاله زنگ به در افتاد چون عسل گوهر سنگ به زنگال بجان فارسی انگشت
 و مراد از سنگ سنگ نیک فارسی سیاه است عکس مراد بر تو یعنی آتش سبز زنگ در زنگال
 چنان بود که گو یا بر تو لعل و یا قوت بر سنگ سیاه افتاده به آتش بر آن خورده مشک به
 چوبارسیه بود در کان گنج به مراد از شوشه زنگال چسبیده است که مانند پسته ساخته بر آتش
 گذارند چنانکه در شعله ها دیده می شود و گنج عبارت از آتش است یعنی بر آتش توده
 انگشت مانند مار سیاهی است بر گنج به زیر حتمت داده به هر چو کس به سواد چشمت را
 بتاراج روس به پیر حتمت برای حمله مراد از پیر چو کس آتش افروز است و
 سواد و چشمت کنایه از زنگال بسیار است و بتاراج روس و او را عبارت
 از سوختن زنگال در افروختن آن باشد به زهند وستان آمده جزو به بهر خو که
 ز سوخته خرمن به خان آرزو گوید که در بنجام مراد از جزو زنگالی است که چون در آتش
 افتد آواز از آن بر آید و شعله را از آن منتشر گردد و می توان گفت
 که مراد از زهند وستان وکان زنگال فروش باشد نه زنگال و جزو زنگال
 بمعنی صاحب است و آن کنایه باشد از منقل افروز و جزو زنگال عبارت از انداختن
 زنگال بود در منقل یعنی آتش افروز آن فصل صاحب بود که از دکان زنگال فروش آمده
 بهر چو که زو یعنی بهر ناگشتی که انداخت در منقل خرمن خرمن آتش افروخت به بهر
 از خوان گشته بر جای به خورده و نرفته در و دو وقت در و دو وقت باضم آتش پرست
 و بنجام مراد از آتش افروز است و جای به خور آتش افروز و منقل و شعله عبارت است
 از در و یا خاکسری که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای بخور خوان
 گشته ای آتش افروخته و در وقت در و نرفته در و دو یعنی دو پدید آمده یا خاکسری
 مذکور بر آورده و بعضی گفته اند که مراد از زنگال ساز است که کار او هم آتش افروز
 است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زنگال گردد پس گو یا زعفران یا زعفران
 گشته زنده در و دو سیاهی باز ندران برده مشک به بدل کرد با شوشه زنگال به

سیاه کنایه از زنگال زخوش و مازندران عبارت از منقل است و از خشک
سیاهی زغال و از شوشه زراتش و خشک ز زمینش و خالص است و بعضی
گویند مراد از سیاهی سیاه محمول همان زغال است پس از خشک نیز ذات زغال
مراد باشد بنابر اعتبار سیاه به چین کرده سقلا به ترکستان و سیاه به پرتاس
کرده باز مراد از چین منقل چینه است که در محافل سلاطین باشد و بعضی مراد
از چین منقل و نوشته اند که رنگش سفید باشد و مراد از سقلا بی آتش است
و سقلا به نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا سرخ رنگ شوند و
پرتاس معرب بر تاس است که با فتح نام پهلوانی و ولایتی از حدروس است
و در قاموس بالغم نام گروهی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که
پرتاس نام جاثمه سرخ است و آن خطاست بلکه بمعنی پوستین است که از ولایت
پرتاس آید و معنی بیت آنکه آتشی که بمنقل رفت سیاهی زنگال را که معرب عبارت
از آن است از شخص پرتاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده بر آورده و پوستین باز
کردن عبارت از عریان کردن است پس سرخ کردن زنگال گویا بر آوردن پوستین سیاه
است از پرتاسی در هند و زنی خانه بر خون شده و همه آبوشن طبر خون شده و
چونکه در هند وستان سحر و جادو دار زنگال را هند ورن فرموده چه بعضی ظلم چنان
است که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام بر خون نماید مراد از آبوشن
زغال است و از طبر خون آتش دان و طبر خون در لغت چوبی است سرخ رنگ و بعضی
گویند صندل سرخ است و ضمیر آبوشن راجع است بسوی خانه و بطرف هند ورن
راجع کردن کاف است ببلای بر آوردن از خوش و صلا داده در روم و خود در طبر
بکمال بالکسر نام موزن حضرت رسالت پناه علیه السلام و مراد از و نکشت است و
بلای سیاه رنگ بوده اند و کنایه از روم بعضی گفته اند که بعضی مجلس سکندر گرفته
و از جیش اشارت بطرف توده زنگال و در برودن زنگال در جیش و رسیدن او
آن بوم بلفظ سیاه است زیرا که بلای موزن بود و زنگال وقت سوختن آواز می کند

بعضی از بلای منقل از فرار اراده نموده اند و از خوش اشارت با فرار است که
 آتش از دران در وقت افروختن آتش باحسان خوب سرانید و صلا آذاری که بر آ
 حلب طعام کنند یعنی آن منقل از فرار بلای بوده که آواز خوش بری آورد و طرفه آنکه خود در
 جیش بوده یعنی در انبار زغال بوده با و از خود در آتش صلا می داد و بر آواز او زنگ
 قیرگون و کشاده ز دل زهره در دیده خون و زنگی قیرگون و نیز نیم سوخته که اندک
 رطوبت داشته باشد و نیز می که در آن رطوبت بود و در سوختن آن و در بسیار می شود پس
 مراد از زهره کشا و نگرستن باشد و ضمیر او عائد بسوی بلای بود یعنی بر آواز خوش
 بلای نیز نیم سوخته از دل خود زهره کشاده اسی بگریه در آمده و از دیده خون که سرخ
 آتش باشد روان کرده و بعضی مراد از زنگی قیرگون زغال گرفته اند و از دیده خون شعله
 آتش و دیر می قلم بسته از پشت او و قلم های مشکین در پشت او و خان آرزو گوید
 که مراد از دیر اینجا مجر و قلم از پشت او و کشته عبارت است از دست او و
 قلم های مشکین عبارت است از زنگالها و بعضی مراد از قلم است آهنی که در منقل وصل
 کنند اراده نموده اند و این قریب است بر مراد خان آرزو و بعضی شراح نوشته اند که مراد
 از قلم پای مجر بود چه پشت مجر است که بطرف زمین بود و در وی مجر آنکه در وقت آتش است
 و حاصل آنکه مجر دیر می بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او نشده و اگر
 وی معاونت قلم نمی کرد نام قلم در دفتر کسی موجود نبود و ظاهر است که مجر از طرف پشت
 او ظهور کرده و کشته جوان مرد طلسم فروتن و زها کتر و نیز زن درع پوش و این طریقت
 دیرم است و طلسم فروشی آن بروی و درختندگی آتش است و نیز زن عبارت از
 مجر است و بعضی گفته اند جوان مرد عبارت از شی است و اطلسم سر پوش مراد
 از آتش از در و خواب او با اعتبار در آتش هر کس است و نیز زن مراد از آتش که
 در وقت سرما ضعیف شود و درع پوشی آن با اعتبار از لودی خاکستر است یعنی آن
 منقل از فرار و از خاکستر نیز زن که آتش باشد درع پوشیده بود و زهره پلاسی رسن
 مانده و بجای پلاسی اطلسم یافته و خان آرزو گوید که مراد از رسن تابی در اینجا

بر آوردن دودست که استدادی پنج تابی دارد و پلاس نومی باشد از جامه پشمینه که
 کلمه عبارت از آن است و فاعل این شیر جوان مرد است که مراد از آن اینست و
 بافتن اطلس مشتمل در روشن شدن است و بعضی گفته اند که مضمون بیت حالیه است
 و فاعل آن اطلس فروش یعنی طافه کاری است که آن اطلس فروش سامان پلاس
 باقی که انکشت باشد میا داشت و وقت بافتن بجای پلاس اطلس که عبارت است
 از آتش می بافت و چون در کوره مرد کسیر که در دوده آهن بر آرد و زرد و کوره عبارت
 است از منقل و فرو بردن آهن انداختن زغال باشد و بر آوردن زر کنایه است
 از شرف شده بر آوردن و بعضی فقط جو برای تشبیه گفته اند یعنی وقوع این عمل از آن
 منقل و فرو بردن می نمود که مرد کسیر که در کوره آتش آهن تیره را فرو برد و وقت بر آوردن
 زرد بیرون آرد و شراره که کسیر زرد ساخته و زهر سو بد آهن زر انداخته و کسیر زر
 باضافت یعنی شراره که کیمیا گر هر طرف بد آهن زر انداخته نسبت شراره بد آهن است
 که آتش بر آید این فروزند و بسبب آن شراره از آتش بر می آید و بر سیدن آن شراره را
 در این بسوزد و این حالت را بحالت مذکور تشبیه داده و بخار از برشعله آذری و
 چون بر شرف گل شرف نیلوفر می بخار باضمین آنچه از آب و آتش بر آید مثل دود یعنی دود
 برشعله آتش چنان می نمود که بر شرف گل شرف نیلگون افتاده و سفالی بر چکان
 بر آراسته و بر چکانی از پیشها خواسته و این تعریف منقل است و ریچکان مراد از
 گل است و از ریچکانی در مصراع دوم شاه سپهرم است که شگوفه آن رنگ سیاه
 دارد پس مراد از آن سیاه است یعنی منقل سفالی بود که گل بر آن آراسته و آن ریچکان
 بسیاهی از پیشها و گل با پیدا شده بود و بعضی خواسته قافیه آراسته را با او خوانده
 و گفته اند که بعضی خواسته شده است و مراد از ریچکان اول شاه سپهرم است و حاصل
 مصراع دوم آنکه زغال باغ از دوقیر بر تپه ریچکان رسیده بود و از پیشهای دور و
 مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده و غرض آنکه گل و ریچکان در منقل جا داده بودند
 و در نظر داشتند و بعضی ریچکان بنون نفی گفته اند یعنی آن منقل بر آتش سفالی بود

که بگل‌های آتش آراسته بودند لکن نه آن گل‌ها که از پیشه خیزند بلکه گل‌های سرخی که بر گل‌های
 آتش باشند نه آتش ز گل باغ جشمید بود بلکه گل‌های سرخ و خورشید بود نه گل‌های سرخ
 از ختن است یعنی گل‌های خورشید بدان آتش بخت می‌شدند و فرزندان گوهر نیک و بد
 رفیق مرغ و سوس هر یک یعنی در تاریکی روشن کننده گوهر نیک و بد است و یا
 آتش پرست دیاری دهنده خادم آتش پرست است به شگفته گلی خورد و خار بن
 بدید از نازه بگوهر کن آتش یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورشید و خار بود و
 خان آرزو گوید که صحیح خوردی و او یعنی کوچک است یعنی گل کوچک از خار بن ساخته و آن
 گل بدید از نازه بود و فی حد ذاته گفته و قدیم زیرا که در است و او هر گاه هست و مراد از
 گل شگفته آتش است به ترم سرای تسی مایگان به پیام آور و یک همایگان
 این نیز صفت آتش است یعنی آواز سوختن آتش ترم است برای تفسیر آن که از هر جا که
 شمرند آنرا آتش ابد است و از نازه اگر سوختن آتش برای ختن طعام باشد و نیز پیام آورنده
 و یک همایگان است که بسبب آواز آن معلوم میشود که در خانه همایه دیگر بخت میشود
 و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سر و آغ است که برندی از آنجا بخورند و ترنگا ترنگی
 که از ساز او به آواز نواز ترنگی آواز او به آواز ترنگا ترنگ آواز است یعنی آوزیک
 از ساز او به آواز ترنگا ترنگ آواز نواز ترنگ آواز او است و بخور خفت و او در میان زند
 ترنگ و آواز نمودن تکلف محض است به بدین زندگی آتش نزنده سوز به بر افروخته
 شاه گیتی فروزه نزنده کی عبارت است از افروخته ماندن آتش و نزنده سوز عبارت است
 از کفر حیه نزنده کتابی است در دین آتش پرستی و این بیت و بیت آئینه قطعه نزنده است
 چون که گل شرح بر شمع سر و بر دگاه و گاه و گاه نذر و شمع سر و کنایه است
 از زکات یعنی بدین روشنی که شاه آتش افروخته به جو برگ گل بهر شمع سر و در آن
 شمع گاهای و راج بود و گاهای نذر و در این هر دو کنایه از مرغ کباب است به برید خناری
 بر افروخته به بر دیکب نالنده چون فاخته به استمر جان مراد از خنار شعله آتش
 است و از کباب نالنده مرغ کباب یعنی شعله آتش گو یا خنار رس بود

از هر جان و کین بر روانند فاخته نالنده بود و اگر پاسبان بر سر آرد چهار بر و سینه بطرازند
 نیز نه از بر تر از در نجاشی بسیار چون بط جانور آبی است که بر درختان کلم نشیند پس خواه
 علیه الرحمه می فرماید که بالفرض اگر چنان اتفاق افتد که بر سر چناری پاسبان بجای گیرد و
 سینه بطراز و از خزین بسیار زند و تن بط بود و در خور آگیرد و چون آتش آری بر آرد و لغیر
 در آن بارخ مرغان بچوش آمده و بر هر یک دگرگون خروش آمده و ستازن بر آرد و با یک
 سر و و سر و نو آید تر از صد در و در ستا بکسر اول مخفف ستار و حاصل معنی آنکه
 معنی سرودی کرد که تازه تر از ستایش دنیا نش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین
 فرموده و جگر با چون و نیک یافته و نیک راز حسرت جگر یافته و بخون در معنی در
 خون است و باز آمده بمعنی جگر با سبب آن نغمه و در خون سوختی یافته که نیک راز حسرت
 آن سوز جگر یافته شد و شکر یاره بانوک دندان راز و شکر خورده را کرده دندان
 در آید و در بعضی نسخ شکر پوره است حق آنست که شکر یاره و شکر پوره یکی است چنانکه
 صاحب رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و از شکر قلم نیز گویند و
 بر از بودن کنایه از گفتن راز است و این عبارت است از تراکت شیرینی مذکور که
 از شش بسیار آهسته بود و در زیر دندان و دندان در از نمودن کنایه است
 از درین ساختن و کباب تر و بوی از خشک و آبای پرورده با بوی مشک
 کباب تر کباب تازه و پوسته افرا در او سگرم که در طعام کنند مثل قنفل و
 دار چینی و زیره و غیره و بعضی تواریخ گویند و هندی گرم مصالحه و فقط خشک اگر چه
 بعضی فالص است لیکن اینجا بقایایه ترواقع شده و در طلب دخل ندارد و از آچار ما
 آنچه باشد غریب تر به و نار و نارنج نیز ظاهر است که این مصراع بیان میوه است
 و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست که آچار از نار سازند و معنی چه زهره
 بر انگیزد و مصراعی در خنده چون شری و تشبیه مصراعی به شری با اعتبار در خندگی
 مصراعی مذکور است و به کلون کلابی دلا و نیز تره تشانده جهان از جهان مد و سر
 مراد از کلاب کلون شراب سرخ مغرب است و شراب برای دفع درد سر

در حالت غمار بکار آید بد آنکه در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است و این بی شکست
درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گفته شد و در اکثر نسخ جهان از
جهانست و در صورت از جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس که بسیار گرس بودند و او
کنند و این اشارت است بآنکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا حاضر بودند و همه بخت
بودند و این تمام بود بخز باد که در میان بود و تمام پنجه اینجاست و پیشیار و لفظ خام
بمعنی خالص و بیام یعنی دیگر است و همه ساز آهنگ بازم خیر و بخز باد که آهنگ او بود
تیر و سکندر زمستی شد و هم خواب بدردان آب در جنگ چنگی چو آب و جنگ اول ساز
سعدون و دوم یعنی دست و نسبت ردای جنگی مجازست از قبیل جزئی انهر و مراد
از آن آواز جنگ است و شنید آب در زمی ملاکت است و همه و مرغ و پیمان و آواز
چنگ و بی چشم تنگ از اندر آفرین تنگ و در بعضی می سرخ واقع است و در بعضی
نسخه اول مراد از مرغ کباب است و از ریحان خوشبو و گل زیرا که کوسم خزان بود و
تنگ چشم صفی مشغولی ازین جهت است که بفر کسی نیل نکند و بحسن خود مشغول
باشد از جهت میا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشد و ضایع در کلام کرم در صفت
حور ان بختی در زمین حاضر است و نظر شده ای زمانی که نظر از خود دور
نگذارد و کانی الصراح کسی کاین مرادش میسر و در گذشت چنان باشد سکندر بود و در بعضی
نسخ چنانکه درین مذکور است آمده حاصلش آنکه اگر بزرگتریم برسد و تنه سکندر خود دارد و
مراد از هم حضرت سلیمان است که میراث به از سکندر بود و در بعضی نسخ گشت زربا باشد سکندر
بود درین صورت لفظ اگر یعنی اگر چه خواهد شد و آن درین مقام بسیار آمده و بعضی چنین
خواهد شد که اگر چه زربا در سکندر است و در بعضی نسخ چنین است خود را و بادشاه سکندر
بود و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر علیه الرحمة است و بیاد شده آن مشترک
بیکران و چو زهره کشیدند رطل گران و یا و معنی مشغولی و تشبیه زهره در سر و سرای و
و لغز بی است و چو یک نیمه از زهره کوشش گذشت و ملک نیمه راه را در نوشت
خبر مودت و باریان گنج و کنند و نویسیه میان پای رنج و پاس رنج یعنی پاس

هر دست که عوض محنت بآن کسی دهند و بقیه گویند ای رنج آنچه بمان گذرانیده شود از
 نقد و جنس سوادسی طعام بقرب آنکه عوض تصدیق کشیدن و قدم بخرمودن شماست
 ز و زیور آرنه خود را با به زکسیفور و طلسمی شتر باران و ز جنس جنس خاوی نیز چند به پیدار
 یگو ببالا بلند به بیست ناخته مشک و دیاسه نغز که کز ایشان فروزه شود و حق نغز به نذر و گیسو
 یا آب و زنگ به در و لعل و پیر و زهلی در آن دستک به یکی ناز زین زمر و نگار به برآموده
 از لولوسه شاهوار به پیرندی مکمل بیا قوت و در به به و زرش از مشک و کافور به و در
 بعضی نسخ بجای مشک و کافور که کافور در قیامت دم از آن مطلق خوشبوی است یعنی
 آن جا به بار خوشبو کرده بودند خنای که در هندوستان بهیم است که عطر بجای ما ماند به عمارت و شتر
 به ای زین به عمارت کشتان جمله زین کمر به بهتر بجای مطلق ساخت نیست بهیم و شتر است
 و عمارت کشتان خادمان به چنین زیور نغز گوهر فشان به به پوشا به و از زیور کشتان به
 ترا از زیور کشتان بخوبی در آن جواهر خانه و قوشک خانه است به به بوسید پوشا به شریفیت
 شاه به چو شریف خورشید رخشده ماه به جدا گانه از بهر هر یک به به نغز و پیر و جنس زیور
 یا ندازه هر کس به چه داد به پوشیدستان بر دلی نیر داد به پوشیدن یعنی پوشانیدن
 نیز آمده بجای زین به با تمام جامه با پوشانید و هم جامه داد سوا سی جامه پوشیدنی که
 بخانه خود بردند به پری چهره با آن پری سیران به شدند از بهیج گوهر گران به لفظ
 یا در اینجا یعنی مع است و لهذا و شدند به بیسته جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی
 مجموع پری چهره که پوشا به است و پری سیران که کنیران بودند از بسیاری گنج گوهر گران
 آمدند به زین بوسه دادند بر شکر شاه به به خرم دلی برگرفتند راه به ای روان شدند به
 از آن کان گوهر گراست آمدند به چون روان باز به آمدند به هر از کان درگاه سکنده
 است و مراد از گوهر گراست مجازاً حاصل کننده گوهر است به بیاساستی آن شمشیر
 شکر گون به که عکسش در آرد و بیاب خون به نسبت شمشیر در گورانی و جزو
 بدن است و لهذا در مصراع دوم گفته که عکس او در بیاب خون بهم رسانیده و در اینجا
 کمال شرفی شرب است به بین ده که بیاب گون شسته ام به بیاب چون ناخن شتر است

آرد از سیما ب گویان مضطرب است و مراد از سیما ب مضطرب و یا در آن مضطرب نشسته
 یعنی آن شیر شکر گویان که سیما ب از عکس او رنگین شود و بدین ده که مضطرب در مضطرب باشد
 ناخن در رشته هم یعنی مانند ناخن که در شیم پیچیده باشند همچنان در بندم و همیشه اتم
 و ایشان فرسین سکنده در باب الاوب و همان کردن گنهار از زمین و حلقه سیما است بر
 بر اتم من ای هست صبح خیز که گنج سخن را گنیم بر زمین و هست مصله دل چون زاهد و عابد
 بوقت صبح بیدار باشند است خود را چه صفت صبح خیز یا دکره یعنی ای هست صبح خیز من
 بران غم هستم که گنج سخن خود را پرانده سازم و انتشار دهم به برین سخن گوهر آرم بچنگ
 سرزیر و سندان در آرم بسنگ به خان آرزو گفته که بر زمین بصیغ کاتبان است و صبح بر در
 سخن است و معنی مصراع دوم آنکه آنها را که زبر اخذ امید اند و کشاده کار با و بسته این
 دانند سنگ سازند دست تمام به کار زور و زهره که آرد بدست به که دارای دین را گنیم
 زیر دست به خان آرزو گفته که دین است بکافی است زیرا که ربط از سابق و لاحق ندارد
 و نه قافیه آن صبح است چه هر دو با لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه کرده اند که جمله
 که آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود از زهر چیزی که بدست
 آوردن آن مستعد بود و زور و زهره آنرا محال دانند یعنی که از زور و زهره است که بدست
 آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و ختمی دارد که از زور و زهره که آرد بدست
 هر دو جمله استفاده می باشد بنفید یک معنی و کلام یعنی تفنن بود و مصراع دوم اتم عرض
 با استفاده است یعنی که از زور و زهره است و که میتواند که بدست آرد دین امر را که دارای
 دین را زیر دست سازد و دارای دین اشارت است بآنکه من بطرف حقم و دارای دین خود را
 را بحق بگویم و لا یعلیٰ بجلالت دارای شهود که بهره از دین ندانست و از دست سکنده شکست
 یافت و در بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طور یافته به بر اتم من ای هست صبح خیز
 که بون سخن را گنیم برین معنی مصراع دوم آنکه بون سخن را گنیم برین معنی استفاده
 خود گنج و زبر بدست آرم بچنگی گوید به برین سخن گوهر آرم بچنگ به سرزیر و سندان
 در آرم بسنگ به برین داستان یعنی محتاجان زبر یعنی بوسیله سخن مای خوب

انجمنان متول بهم رسانم که ز رختا جان زور بحسرت آن بسنگ در تمام ای دلیل و خوا
 کنم. و زران زور و زهره کی آرد بدست. که دارای دین را کند بر دست. و از اینجا
 انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زور آرد نقد زور و
 قدرت کجا است که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پیرمترستم زیر پرست نماید یعنی زور
 ترا زوی عقل من وزن یک چونند از پس چگونه طالب زرباشم آتی. و زرا زهر مقصود زیور
 بود. و چون بدش کنی بندی از زیور بود. و حاصلش اینکه مقصود از زرا حاجت رسانی است
 و در صد و فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب این ادب و ادبی است. و تو انگر خواهی باشد
 زرش ز رخاک. و زور و زان بود و زرش ترسناک. و تهید است کاندیشه زرش کند. و
 تناسی بخش تو انگر کند. و چو از زرش تناسی زرش تر. و تو انگر تر آن کس که در ویش تر. و
 جهان آن جهان شد که در ویش راست. و که هم خوشی را و هم خویش راست. و یعنی همان
 گو یا حصه در ویشی است نه حصه غنی زیرا که هم خود تنوع میشود و هم بصاحب حقوق خود می بخشد. و
 شیب در ویش می خورد بی هراس. و نه از شسته نیم و نه از درد پاس. و مفعول می خورد که همان
 است مخزون است. و فرادان خزینه فرادان هم است. و کم اندوه آن که دنیا کم است. و
 گذرانده عقد گوهر نشان. و چنان داد و زان کان گوهر نشان. و عقد گوهر نشان مراد
 از قصه سکندر یا مطلق قصه و کان گوهر ذات اسکنده. که چون کرد سالار بشیر
 خوش. و چند بر یا دولشا به نوش. و بریکان ریکانی دل فروز. و بسیر بر یا خسروان
 چند روز. و مراد از ریکانی شراب گلزنک است و از ریکان خوشبوی و در بعضی نسخ
 در میان ریکان دریکانی و او عطف دیده شده درین صورت مراد از ریکان گل است
 و از ریکانی شراب و درین محال نظر است چه موسم گل نبود که از ریکان گل مراد باشد
 و یکی در زرش است بر غم کار. و بساطی بر آراست چون لوبهار. و حصاری چنان
 ز انجمن کشید. که انجمن در آن برج شد ناپدید. و برج عبارت از مجلس و ناپدید
 شدن انجمن باعتبار روشنایی نرم است. و گران مایگان سپهر انجمن اند. و گرامی گران
 هر یک را نشانده شد. و انجمن کار داران و هر یک از فرنگ شده بر گشتند بهر.

شدند انجمن ای جمع شدند و اندیشه از قصه آرزوهای خویش به سخننازهر دوستی آورد
 پیش آمد که دو چشم چنان در دل آمد هوس به که خرباشمار نیارم نفس به به نیز دوسه
 را ای شما همتان به جهان را به پیغم کران تا کران به سرور دم ازین پیش بودم پیچ به
 غنان مراد و از ان چرخ پیچ به یعنی سابق بخاطر داشتیم که از بنجا بروم مرا جهت تمام
 غنان غم مرا از ان اراده باز داشت به بر آنم که با جمعی مرز و بوم به بگردم پس از آنکه شوم
 سوی روم به و در آباد ویران شست آدم به به به ملک عالم به دست آدم به که به دست پی
 به بنجا میان به زخم سکه بر سیم سقلابیان به یعنی قوتی باطل بنجاب کنم و سکه خود را بر سیم
 اهل سقلاب بزنم و اجرای حکم خود نام به به مرز و کشور که گرد می ست به به پیچ که خوشدلان
 که ام آدمی ست به در بعضی نسخ گرد می ست و در بعضی هر کشوری گرد می ست اول به
 و توجیه نسخه دوم آنکه اگر برای مملکت یعنی اگر چه ست یعنی به سرحد و هر کشور اگر چه زمین ست
 و در این پیشش تفاوتی نیست بخوابم که سیر کنم که هیچ شخصی یافته میشود که دیش از غمهای دنیا
 خلاص یافته باشد و از ان خوشدلی بهره یابم مگر به که این بآین شود کارگر به یعنی بود که مرا
 از ان خوشدل بهره از سعادت حاصل آید چه این بر این عمل میکند درین بیت دل خود را تا این تشبیه
 داده از جهت کم متاثر شدن و دل خورسند و روضی را نیز تا این تشبیه داده با این بسیار رسیده
 تا غیر در دل غیر به نخستین خراش ازین کو چگاه به بالینز خواهم زدن بارگاه به نخستین خط
 است یعنی در خراش نخستین و ازین کو چگاه جبار ست از هائیکه در انجا خیمه زده بودند
 و چون کوچ بسیار تزیین بوده آنرا کو چگاه گفته و البصر باضم نام کی سی ست و در ان کو
 خراش در آیم به دست و زهر ابر را کنم باز گشت به تماشای دریای خزان کنم به زجره
 برو که مرا نشان کنم و خزان نقش خا و سکون ز این منقوطة نام ولایتی ست و دریای ست
 خزان دریایست که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع شده و در سر عمده دوم کنایه ست
 بدان که بخوردن شراب در ان ملک گوهر انشائی کنم و چون گوید و آرام بدار که انرا به کنم به
 مرغ و دای شکار به پیغم که تا غم چون آیدم و زمانه بجا نماند آیدم و گوید هر یک
 درین دوستان به که دولت پیچد سر از ر استان به گویند خواه بعینه خطاب باشد

و خواه بصیغه غائب و جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک است که معنی جمع در آن ملحوظ
است چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است و زمین بوسه دادند یکسپاه به که تدبیر ماه
است تدبیر شاه و او اندر بصیغه جمع آورده بدان جهت که لفظ سپاه که مفرد است معنی
جمع مفهوم میشود و گجا و دندای ماسریم و زفران خشم بر سر دشمنیم و اگر آب و
آتش کند جاسه ما و نگر و زفران او را می باشد گر اندازد ز کوه مار را بجاک و پیغمبر و در
دل ندایم با که و ز شاه جهان راه برو اشتن و ز ما خدمت شاه کند اشتن و در راه
بر و اشتن یعنی سفر نمودن و نشسته آسوده دل شد ز گفتار دشمن و نوازش گری کرد
بسیار نشان و اکثر جملات نشان در کلام استادان یعنی ایشان آمده است
و هر دو جا درین بیت ازین قبیل است و در مصرع اول لفظ نشان بدون اضافت
توان خواند و لفظ را که محذوف شده است بدل اضافت باشد و در مصرع دوم
نیز موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کرد نوازش
کردن بسیار و نشان مفعول به نوازش کرد است و نه پیچیده را با بستگی و کشاد از
خرید در بستگی و در بعضی نسخ پیچیده واقع است و در بعضی نسخ کشیده واقع است
اول کنایه باشد از طے کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه از پیودن در حق است
و نال هر دو واحد است و غنی کرد کردن نشان را زنج و زگوهر کشی لشکر آمد برج و
جهاندار چون دید کزنج زر و غنیمت کشان را اگر ان گشت سر و دران پیش بینی
خردیشته کرد و که خنجر حشیم بداندیشته کرد و ظاهر آنست که خبر و همیشه تمام لفظ
ست مرکب یعنی شخصی که همیشه او خرد باشد درین صورت ضرورتست که کردن بمعنی
شدن باشد و می توان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشته خود ساخت
یرین تقدیر کردن یعنی مشهور باشد و زبس کنج و گوهر که در بار داشت و بهر جا که شد
راه دشوار داشت و بکوه و بصحرای بختی درج و سپاهش برگردان کشد ند کنج و
چو در خاطر آمد جهان جو و را که در خیز آرد گلین کوه را و چیز بمعنی حلقه است
و مراد از آن احاطه و تصرف است و گلین گوی کنایه است از زمین و زمین را

شود و میل و منتهی شناسد به برتری دشمنی رساند قیاس به بداند جهان را از پشت و
 پند و در آرایش چند است و شناس چند و نه هر دو و پیدا که شود به بره آورد آنرا که
 از ره شود و فرود شود از هر پید او را به مانند خون مرد از او را به مرد از خون در اینجا
 قتل و خون بخشن است و لفظ آنرا و بیست فارغ و خرم و شاد مجاز است عمل شده
 یعنی مردی که فارغ از بلا و دوند و تنهار که در بلا افتاده باشند فارغ و خلاص
 سازد به هر چه گاهی حصار می کند به زیر هر سر انجام کاری کند به مرد از هر سر انجام
 روز قیامت و عاقبت است یعنی بجائی که بیم و خطر باشد و اینجا حصار تعمیر نماید و از
 ساختن حصار مذکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد و ز دوری در آن ره شده
 اندیش ناک به که در دوره دور در هلاک به یعنی دور و در از خیال هلاک سازد و
 بناید که ضائع شود و رنج او شود و زری دشمنان گنج او به یعنی بهاد که محنت تحمل
 شد اید سفر ضائع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن بر او غالب آید و مال
 را متصرف گردد و سپاه از غنیمت گرانبار دید به بهر سید چون گنج بسیار دید به
 یکی آنکه سیران کوشند سخت به که ترسند زین سان ستانند سخت به یعنی خوف
 سکندر بدو جهت بوده یکی آنکه سیران ای دولت مند ان بسیار کوشش در جنگ نکنند
 از جهت نگاهداشت مال خود و دیگر هر که با سیری آید جنگ به دوستی زند تیغ هر بوی
 رنگ به و در بعضی نسخ دوستی زند تیغ را سید رنگ به واقع شده و معنی این ظاهر است
 و در نسخه اول بومی یعنی اسید و رنگ یعنی مال یعنی دیگر وجه ترس این که هر کس
 که با سیری دشمنی جنگ آید بجان سعی می نماید بر اسید مال که غالب شده مال او را ببرد
 و ز فرزندان آنی بنیاه به صد و شیرده بود با او بره به مرد از آنکس بنیاه صاحب علم و
 حکمت است که عیلت از به علم علمی که آنی طبیعی در ریاضی باشد به همه چنین سازد و خیم شناس
 به تدبیر و عقل صاحب قیاس به ازین جمله در حضرت شهریار به بلیناس فرزند بود اختیار و اختیار
 بمعنی گزیده به هر کار زو چاره درخواستی به کرد کردن چاره به عیسی فعل چاره
 از پیدایش و بعضی کردن بجان فارسی گفته اند یعنی آنکه از کردن تدبیر بالای گرفتاری

در دوداری راه و گنج چنان سخن راند با کارکنی چنان بیای تخیانی گنج و سخن رای تعظیم
 جوابش چنان آمد از پیش من که شرح گنج نهان کند در زمین و ز بهر گواهی بهر گنجده ان
 طلسمی کند هر یک از خود نشان و بدان تا چو آیند از راه دور و بهر سفره چای بر آرند
 نور و گواهی که گنج خویش آورند و نمودار پیش پند پیش آورند و خان آرزو گفته که لفظ
 بدان در بدان سرزمین ظرف است و لفظ یا برای علت غائی یعنی طلسم را بر آید
 آن مسافندی که بدان سرزمین چون از راه دور باز آیند از هر چاه و گنجده ان خود را بر آرند
 و گنجند و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که فائده این عمل آن بود تا هرگاه که از سفر باز
 آیند و گنجها را از آن طلسم خود را بر صورت دعوی خود گواهی آورند و شد این رای را عالم آرای
 در بر سپید اسلامت درین رای دید و بریز زمین گنج را چای کرد و طلسمی بر آن گنج
 بر آید کرد و بفرمود تا هر کس گنج بود و نهان کرد و گنجش زنج بود و بر آید هر یک
 و در آن کوه و دشت و بگل گنج پوشید و خود را بگشت و جدا هر یک بر سرال خویش
 و گنجش شکلی ز نشان خویش و چنان بود شب بازی روزگار و که شتر را در گون شد
 آموزگار و زنجار و دیگر در آمد بروم و فروماند گنج اندران مرز و بوم یعنی از عجم به کار
 زمانه چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجها
 در فون را آنجا گذاشت و همان لشکرش را ز بس برگ ساز و بان گنج پنهان نیاید نیاز و
 ز بس گنج پیدا که دریافتند و سو گنج پوشیده نشناختند و چو در خانه روم کردند چای و
 ز شغل جهان در کشیدند و یاس و در صحرای دوم و او عطف مخدوف و یکی ویر سنگین
 بر افراختند و چو در طاعت گنج ساختند و همه نعمت گنج نامه که بود و بد ازنده و بد ازنده
 زود و که تا هر که او باشد از دست و از ان نامها بجهت آرد دست و لفظ تا درین چاه
 بعد کاف زان دست و هنوز اندران در دیرینه سال و بکس گنج نامه است از ان
 گنج و مال و کسانی که از راه خدمت گری و کنند آن صنم خانه را چاکری و از ان گنج
 نامه و در شان یک و اگر پیش باشد و گرانند که خان آرزو گفته که در اکثر نسخه از ان
 گنج نامه دهند شش یکی واقع است و آن ظاهر است نباشد زیرا که لفظ کسانه که

مبتداست و جمع پس افراد ضمیر شین در مصرعه اول بیت اخیر که خبر اوست بگونه درست
 یا بنده درین صورت صحیح چنان بود که مذکور شد و فاعل دهد در زندان درست و ظاهر از وقت
 نظامی علیه الرحمة آن عبادت خانه را کافران بخانه قرار داده باشند لهذا خواهی علیه الرحمة
 اطلاق صنم خانه بران کرده و الاسکنه را نیز درست بود و صنم نیست و بعضی گفته اند که از
 صنم خانه زیب و زینت مراد است به بیانید و آن گنبدان نشینند و در آن گنج پارچ خود
 برکنند و مگر داد دولت مرا پاسی رنج به که بایم فروختن زینسان گنج به خواهی علیه الرحمة
 سے زاید که اقبال مرا هم پایم ردی عطا کرده که این قدر گنج سخن یا که تو فی عبادت
 یافته ام به بیاسائی آن سے که ناز آور در به جوانی و در عمر باز آورد به ناز به عین صنم و کامرانی
 است به بمن ده که این هر دو گم کرده ام به تناعت بخوناب خم کرده و خوناب خم
 مراد از شراب کشادن سکنه رقله و در آن که خبر و از زبان توانمند کشاد و در فتح شدن
 از و عاصی بد کسی کو در نیکنامی زند به درین حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت
 به و ره آسمان و در زبون طالب شدن یعنی کسی که طالب نیکنامی باشد درین حالت
 از بندگی حق تعالی و تواضع با خلق خدا سے تعالی لاف زند اسی عمل کند در مخالفت زبون
 به عین عمل کردن به بعضی دعوی دروغ است به بی نیکی چنان پرورد نام خویش به که در
 تنگ باید سر انجام خویش به یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که برکت
 آن عاقبت کار خود نیک بیند و به ثواب حقیقی ناز گردد به بدراعه در گردنش به
 که آن در عه باشد به پیرانش به قان آرزو گوید که در اعه به الضم فوله که بگردان
 اند از نه و در تختب به یعنی پیران آورده درین صورت به نه در اعه برای منفعت باشد
 و کاف بیانی یعنی چنان جامه پوشد که زره گردد به پیران و توسی به یعنی کلاه زاهدان
 نوشته و نیز گفته که به معنی طره دستار استمالی نمایند برین تقدیر مراد از دراهم لباس
 فقر باشد پس به نه آن برای تنگتر باشد و کاف برای غلت و چو بخوابی ای مرد
 نیکی پسند به که نامی برای بی نیکی بلند به یکی جامه در نیکنامی پوشش به بی نیکی و گرجا نهایی
 فروش به یعنی ای مرد نیکی پسند اگر می خواهی که نامت و نیکی بر ند باید که یک جامه در

نیکنامی پوشی و دیگر جاها که برای زرب و زینت است به نیکنامی می فروخته باش و از خود
 و در می سازد و غرض آنکه نام آوری منها و رنگی کردن نیست بلکه گذشتن است از زرب و زینت
 و به سبب دنیا هم نه زینتی که باشد و تشکین حریر و فروخته شده تشک را ناگزیر به این
 بیت تمثیل است سابق است یعنی زرب و زینت در کار نیست و نیکو نام را پیش آنکه
 فروخته شده تشک که عطریات فروخته شده و به سبب و بهینت عطریات در سیدنی گرد سباه
 گرد پس جا به چرکین و سیاه و در ضرورت و آرایش ظاهری با دنیا باشد بهین قسم حاصل
 نیکنامی است که در زرب و زینت ظاهری نمی باشد به از نام نیکو و گر نام نیست به
 بدان کس که نیکو سر انجام نیست به یعنی در جهان به از نیکنامی دیگر نامی نیست و در مصرع
 نمانی ترقی می کند و نیکوید باید که نیکو نیکنامی تا آخر عمر خود و ازین جهان به نیکنامی برو
 یعنی اگر نیکنام را سر انجام نیک باشد به است و اگر نباشد بدست معاذ الله و گذارنده
 این نو آیین خیالی به دوم از نیکنامی زوی با ده سالی به هر دو از گدازنده را وی است
 و مرداران ذات شاعر علیه الرحمة است و دوم از نیکنامی زرون کنایه از توصیف است
 نیکنامان کردن باشند یعنی را وی این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی اگر چه در ظاهر این
 معنی مربوط نمی شود و بر آنکه از اینجا که زرب است با خیال قصه یکسان می توان گفت که ایست تمیید
 و قصه را با هم فروج نموده و این خالی از تراکت نیست به سکنه که آن نیکنامی نمود به
 بدان نام نیکو بیه کرد و سود به نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب
 نیکنامی است و در مصرع دوم نیکنامی عبارت است از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکنه
 که نیکو کرد آن نیکو کردن که شهرت نام کرد بسیار سود و نفع حاصل نمود به همه سوی بندگان
 نظر داشتی به بدان را به خویش گذارستی به زرشور کشایان و شهرادگان به نظر پیش
 کردی بر افتادگان به گجا زاهد خلوتی یافتی به خلوت گشت زود بشتافتی به هر جا که
 زرمی بر آراستی به از ایشان بهت مدد خواستی به همانا که زان بود و فیروز جنگ به که
 فیروزه را فرق کردی رنگ به سیاهی که با او چنگ آمدند به ازین پیشه کو داشت تشک
 آمدند به نمودند کامی را در روزگار به تعلیم نمود دولت آموزگار به ترا فتح و فیروزه از

لشکرست. و نودا بد نوازی سخن دیگرست. یعنی فتح تو بسبب لشکرست تو همی بخد مت فقرا
 داری و آن قدر بحال سیاهی توجیه نداری این شعر دیگرست و خلافت قاعده انصاف و
 عقل. و به تمشیر باید جهان را کشاد. و توازنیک مردان چه آری بنیاد و چه دست سلاجی سست
 در دست برو. و بگو تا کنیم آنچه داریم خرد. و ازین بسکه با هم خبر دانی نهیم. و در همت نیک مردان
 نهیم. یعنی هرگاه همت فقر اکا می کنند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آزاد کنیم و شکنیم تا با هم
 که با حرفان هم خبر و حمله میکنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان و نیک مردان نسویم. همانند
 ازین داد و در بهای شرف. و نگذاشت یا سخ به نیروی همت. یعنی با دشامان درین معا مده
 سفت که جایی سکوت بود جواب را نگذاشت. و سخن بر بدیه نیاید صواب. و بوقت
 خویش داده باید جواب. و چون لشکر سو کوه البرز راند. و بهزایشت نامی را نشاند. و بدلیزه
 ره گذرگاه سخت. و ز شتر دانی چو شیران راون بر دشت. و در پلیر. و در دوازده خانه
 شروان بالکسر نام شهریست که مولد خاقانی در آنجا است. و در آن تا فتن کار و زنده
 بود. و رهش بر گذرگاه در بند بود. یعنی در آن سفر که مشتاق آن بود راه آن گذرگاه
 در بند بود. و بیایین آن شهر آراسته. و در سه بود روی بسی خواسته. و در سه بود با
 آسمان هم خبر. و نه ششم به پیرایش پیچ مرد. و در آن در تنه پندره داشتند. که
 کس را بان راه نگذاشتند. و چو نشه را سراپرده اینجا زدند. و رقیبان در حیمه بالا
 زدند. و بالا زدند ای بر انداختند و نصب کردن ندادند. و در و تر به بستند بر روی
 شاه. و نکر دند در تیغ و لشکر نگاه. و به نوبت که شاه بشتافتند. و سر از خدمت بار گم
 تا فتنند. و در خواندشان و او در دگر گیر. و برفتن نگذاشتند فرمان پذیر. و دگر و دختر و او ر
 در نوشت. و ندادند در رهش در آن کوه و دشت. و همان چاره دید آن خرومند شاه. و
 که برادر آن بند از آن بندگاه. و به بند مرد از قلعه و بندگاه جاسی و دشوار گذار. و
 باشکر بفرموده ماصد هزار. و در آیند و پیران این حصار. و بخر سنگ فقیان خرابش
 کنند. و بسیلاب خون غرق آتش کنند. و خر سنگ سنگ بزرگ به خرم یعنی کلان
 است و فتنه غصبیان اگر چه عزلی است. اما در فرهنگ های فارسی یعنی منجیق نوشته

و چون غنیمت در عزنی یعنی سنگ نوشته اند اینجا بمعنی توانند بود و جمیع آن بخلات قیاس
 خواهد بود و حق آنست که غنیمان در اصل یعنی غنیمت ناک است و مجاز یا برسیان بخلق
 اطلاق کرده اند و چهل روز لشکر غنیمت ساختند و از آن در طوطی نیندافتند و از تراب
 او ناک افکندند بآن و بکنند بر آنجا رسانند و آن تراب سافت طے کردن تیر
 و اینجا مراد از بلند سیست و عروسک زنان چو دیوان شمس و چهل کشته زن قلعه
 چون عروس و عروسک بالفتح بخلق و شمس یعنی سرش و بدخ و نه غرا ده
 برگردا و نه شناس و نه از گردش بخلقش هر اس و عرا ده بالفتح و نشد پیر اس
 جمله آلت جنگ خرد تر از بخلق و چو عا جز شد نند اندران تا خلق و و از آن مجوز بکنند
 انداختن و مجوز بکنند انداختن کاریه فائده کردن است و شته کاروان مجلس
 نوینا و به سران را طلب کرد و بر و کشاد و آبر و کشاد و ن بمعنی مخاطب شدن و
 چه گویند گفتا درین بند کوه و که آورد و زانند شته مار استوه و ولایت کشایان گردن زان
 شستند و بر و زانند و زانما و که مابندگان تا مکر بسته ایم و ازین کار یک روز شته
 شته ایم و در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز و رفع سفت و درین صورت اشارت
 آن به چین روز که با عفت خجالت و خفت است باشد و چهل روز باشد که بی خورد و
 خواب و سستی و با ابر و آفتاب و ابر و آفتاب و احتمال در ویکی آنکه کنایه
 از قلعه مذکور باشد بسبب بلندی کوه دوم آنکه اشارت از سببی بی حاصل باشد و
 تو دانی که بر تارک هر و سیغ و نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ و چو دیوان بسی چار ما ساطیم
 ازین دیوانه نیر و غنیمت و همان به که گردیم زین راه تنگ و کوه فوریم و سازیم جنگ
 شته شته چو دست کان سرور این و خردمانده شته شته و ما جز در آن و چو و سر مه زد
 چشم خورشید میل و خورشید گویا بر پائیل و خورشید میل و خورشید گویا بر پائیل و
 و سر مه میل زدن کنایه از غروب شدن است و شته ازین و کوه بر پائیل کنایه
 یکی مجلس آراست چون نو بار و پیر سید چون طلقه گفت ازین و از آن سر فرزان
 لشکر شکن و که از گوشه و زان درین گوشه کیست و که بر اقام آرزو و مکر کیست

یک گفت کای شاه دانش پرست و پرستش گری در فلان غار هست و یکس رود
 نه نماید از هیچ راه و کند بی نیازی نیست گیاه و با می بخت گیاه برای سبب است
 یعنی بسبب نیست گیاه که میخورد بی نیازی میکنند و کسی اعتبار ندارد و نه نشانه خواست
 هم در زمان به عنوان تاب گشته ازین همدان و از خاصان تنی چند همراه کرده نشان چیست
 آمد برینک مرد و نه از شب چور و نه اندیش بود و وسایقی شمع روان میش بود و وسایق
 باضمم خادم و غلام و چون نزدیک غار آمد از راه دور و کنار آمد و اقدار از آن جمع دور
 پرستنده چون پرتو نور دید و ز تاریکی غار بیرون و دید و فرشته قوی وید چون آفتاب
 بر آورد اقبال را سر تر خواب و آرا میخیزد برای است یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم بر آید
 اقبال بر آورده ای برای اقبال موجود شده و میتوان که را بدل ضاقت بود یعنی سر اقبال
 از خواب بر آورده اقبال را بیدار نموده و همانند زده اند از ناخت و به نور بهمانند است
 او را شناخت و بد و گفت شخصی بهی بگری و گمانم خیانت کاسکندری به نشانه از
 مهربانی بد و دوست و درون رفت و پیشش برانگشت و پیر سید از و کاشناسی
 تو کیست و زیبا چه پوشی و خورد تو چیست و چه دینی ای زاهد بخیار و که سکندر
 من درین تنگ غار و دعا کرده که دل شما دانش و نه پند ستیگاری آزاد باشم
 باقبال با در آخرت خاسته و به غیر فزی اقبال است و اگر نیک بنشینم شاه را
 شناسد و شیب هر کسی ماه را و خرای این شرط مخزون است همچو بعبه نیست و اگر بخند
 بود و علت آن که مصرعه دوم است بجای آن مسوب و نه آینه تنها تو داری بدست
 مراد در دل آینه نیز هست و مراد از آینه همان آینه اسکندری است که بد این جوان
 عالم معلوم می شد و بعد سال کور را یافت زدود و یکی صورت آخر تواند نمود
 و اگر آنچه برسد خداوند رای و که چون است زاهد درین تنگ جایی و لفظ را به
 در اینجا از قبیل وضع منظر است موضع مضمر تا تحقیق و عجز خود چرا که مقوله زائد است
 بر خبر وی نوشتادم و تندرست و نه نموده ز آنچه بودم خست و این کلام نظر بر تواضع و
 ادب است و نه ضرورت و این کلام یا نیست و کس از بنندگان چون من آزاد نیست

که در کتب کهنه سرانجام را از افرا به آید و در دست و اطلاع قوی برینست و نور دیده کرد و مولانا خوارق قلی بنوع

جهان را ندیدم وفا دادی به بخوابد کس از یونو فایا ریب به چو بختم اندازد کار خویش به
 همین گوشه دیدم سزاوار خویش به سختی تن یعنی بنجیدن به بریدم زهر آشنائی شمار به
 بس است آشنائی من آمرزگار به بسیار خواری نیام بسج به که بری و دزدان را
 چ به چ به پرسی بقتلید و خفیت هر دو شعل است به گیار تو شمع دقوت من بهم گیار به کم سنگ
 را از زبدم کیمیا به بود سالها که سرانیدگان به ندیدم کسی جز تو را نیدگان به قرار از
 سرانیدگان مردمی که بصفت من موصوف پسند و نگار برای تعیض و تعیض است
 یعنی از جمله سرانیدگان یعنی آدمی که موصوف است بصفت نطق از زمره آن مردمی که قصد
 آمدن این صوب داشته اند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نیامده پس برین
 تقدیر از انیدگان تعیض بود از سرانیدگان به سبب صیبت گامشب درین کج غار به
 به نیک اختر می رفته شد شهر بار به درین غار من و انگلی چون توی بیلی یاس شنه را کنم
 هندوی به یاس یعنی نگا هبانی و محافظت است چنانکه گویند یاس خاطر فلانی
 این چیز اختیار کردم و لفظ کنم اگر بنون باشد یعنی شوم بود چه کردن یعنی شدن
 بسیار آمده و هندوی بیای مجهول یعنی نگا هبانی و نگا هبانی هر دو شهرت
 دارد و اگر کیم بیایه سختانی بود بصیغه استفهام نیر درست باشد و حاصل بیت آنکه
 چون غارند کور محل آفات بود درویش می گوید که با وجودیکه این غار جای بودن من
 هم نیست و با اینهمه چون پادشاهی عالی جا بهی در اینجا بنیاید بی نگا هبانی برای نگا هبانی
 با و شاه خواهم شد به همانند گفت ای جهان دیده پیر به ازین آمدن دوشتم ناگزیر به
 ناگزیر به بخت ضرورت و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذور و بدست یعنی حالت
 ناگزیر دوشتم ای حالیکه ازین چاره نبود به جدا آمانی را بدوشتم کرد به با هر دو ان
 به دو تسلیم کرد به با در بدوشتم برای اصاق است یعنی آهمن را صاحب دو حصه
 کرده از یک تیغ و از دیگر کس کلید مرتب ساخته و بن هر دو سپرده به کلیدی و تیغ
 بدو نسیان نگاشت به کلید ان تو تیغ برین گذاشت به چون از این تیغ گیتی فروز
 کنم باز به عدل و نیم روز به تو در نیم شب از ره یاوری به کلید به به نسیان

درین دوری که از کلید تو در تن من بکشاده شود کار این چنین است و حصاریست بر تن من
 این تیغ کوه درین زیر زهرمانند چندین گروه همه روز و شب کار دارند و زنده بزد گوهری
 راه جانها زنند و درین جست و جوم که بکشایش و بداد و بدانش بیارند و تو نیز از
 بهمت کنی یاریه و درین راه کند بخت بیداریه و زهر نرسد و راه پر دخته نشود
 تو نشسته بر دیوان ساخته و چو آگاه شد مرد از کشتن اس که در دوان بران قلعه و در نزد یاس
 سیکه بنحیف از نفس بر کشا و به که بر قلعه آسمان در کشا و چنان زور و کوه به بنحیف
 که شد که در آب و دریا غرق و ضمیر بر دراج است به قلعه و کوه به بنحیف است از
 سنگ کلان که در بنحیف گذاشته بر قلعه اندازند و در مصرعه دوم ادعا است و ثقیل است
 با حوال گذاشته و بنحیف بر خیز و شو باز جاس که آن کوه پایه در آند زیاده
 کوه پایه در کلام پارسیان یعنی کوه شعل شود و ظاهر لفظ پایه در اینجا بمعنی کثرت
 است مانند کوه سار و بعضی گویند که کوه پایه قلعه که در مرتبه استحکام حکم کوه دارند
 چون شام شده آمد سوزم خویش و میمان بجای دویدند پیش و در کار مجلس بیاورند
 بر آتش نشسته اند و خواستند که کس آمد که در بان این کوه سار به دست و دست بر
 در با سید بار و بفرموده تا در آند زود و در آند بر شاه و خدمت نمود و چو بر گشته
 دعا کرد و زانرا به پیش و کلید در در بند خست پیش و خبر کرد که شنبه بیروی شاه
 خالی در آند باین قلعه گاه و دورج قوی زین و سنگ بست و زبرج فلک زود
 بر هم شکست و بعضی از تاثیر آسمانی زود در هم شکست و چون افعال و احوال عالم را
 به تاثیرات بروج و کواکب نسبت کنند چنین گفته و بعضی بجای لفظ زود لفظ دور
 آورده اند یعنی برج که دور و مقدار فلک باشد و مراد از آن بهمت
 در ویشان است یعنی دورج نوی از قلعه استوار از ضربت برج بهمت در و
 صاحب تاثیر شکست و زخم خد بنحیف رسید و در افتاد ناگاه در هم در
 یعنی سبب خشم الهی نمود و با کدنها بنحیف رسید و در یعنی قلعه است و
 و آن بنحیف مردم را از هم درید درین صورت فاعل از هم درید بنحیف است

و بقول آن مخدوم و مراد از تحقیق در اینجا صافه است که گشت تحقیقی نو کردی خراب
 بزره بجای نجات آفتاب به جزای این شرط مخدوم است و علم نشان بجای آن بسویب یعنی
 اگر تحقیق تو از خراب می کرد و از عقل می آید و خلاف عادت بود زیرا چه از روز بزره آفتاب
 از هم نبرد می تواند که لفظ بجای زنده باشد چنانکه در کلام بعضی قدما دیده شد و نهیم اگر
 تحقیق تو از خراب کردی از روز آفتاب از هم نبرد می آید و نهیم اگر
 که این تحقیق از در دیگر است و ظاهر آنست که لفظ در در اینجا برای محجه باشد چنانکه درین
 بیت آمده: چو حکم در آسمانی تراست: تو دانی دیگر حکم آبی تراست: نه که در دشت سوس
 لشکر نشان: که زین برد عار چه باشد نشان: قاعده پارسیان است که در بعضی
 مواقع گفت را بعد جمله که واقع شود حذف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق به آن جمله
 ما قبل سازند چنانکه گویند خندید که اس فلان بامن چنین گویند خندید و گفتند و اینجا
 نیز چنین است یعنی نگار کرد گفت: چهل روز باشد که مردان کار به پیششیر کوشتند
 باین حصار به بچندین سحر شیخ الماس رنگ: بسفتند سنگی ازین طاره سنگ ماه
 با سکه که بر دست بے توشه: فرد رخت از منظر شش گوشه: شمارا چه روسه نماید
 درین: که بے نیک مردان مباد ازین: بزرگان شکر بعد روسه: پیشانیان شده اند
 از چنین داوره: زین بوسه دادند بزم شاه: که خالی مباد از تو خفت و کلاه:
 توشه باد در ملک بازرس: تو به بقا با نقد ترازوسه: تو به چنین حرف مارا تو داسه
 شناخت: که نیردان ترا سایه خویش ساخت: چو مانیر زین پرده آگه شدیم:
 بره آمدیم از چه از ره شدیم: فرستاد شه تا بد تا رفتند: وزان رهنر نان در بر در رفتند
 بقول فرستاد مخدوم است بقرینه ذکر: و گر روز به چوشه آن حصار: ره در کشاند
 بر شهریار: همه خلق آن در رعیت شدند: اگر چه ازین پس مخالفت بند: زرد
 زیور و خفمائے و گر: بخندست کشیدند سر را بر: چو از کار ایشان پیر داشت
 شاه: همه لشکر خویش بنواختند شاه: کاسه ذرا خطا عباد ایشان: سه
 دانه خود فرستادشان: یعنی سوسه اقطع بخشیده آن دزان را فرستاد که در اینجا

با شمشیر در آن سنگ بسته و در آن ساسه و عمارت بس کرد بسیار جای به خراباش
 را یکسر آباد کرد و در ظلم را خانه داد و در نواحی ششستان آن کو به سار به تعلیم نمود و در هنگام
 مار به که از بیم خفیا ق و ششی سر شست و درین فرستجه نیاریم گشت و چه هر که گزین سو
 شتاب آورند و خرابی درین گشت و آب آورند و فقط چه براسه تعلیل خرابی
 و ویرانی است و ازین رو به مار از نا نما رسد و زیانی که آفت بجای نارسد و گذارد
 ملک هیچ بنشانیست و رساند بدین کشور آسایش و فقط هیچ بمعنی اندک است و درین
 یا یکم ز غنایا که هست و عمارت کند تا شود و سنگ بس است و مگر ز آفت آن
 بیایان و براحت رسد کار خرابان و بفروشد تا گذر اسه کوه و به بسند و
 خرابان هم گروه و زیولا و از ریز و از خار و سنگ و بر آوند سوی در آن ماه تنگ و
 ز خراب آراشان احکام کار به که بر کوه و زند بستان و حصار و احکام مصدر است بمعنی
 محکم ساختن و فرستاد خلایق را به بانه و گذرگاه بر بستان آن کوه را و فقط را در کوه بمعنی
 برای است یعنی بسیار خلایق را برای بستان و درست کردن گذرگاه در آن کوه فرستاد
 و محتمل که را علامت معمولیت باشد چنانچه ظاهر است گذرگاه بستان قلب اضافت
 است یعنی فرستاد آن جمع را برای بستان گذرگاه بوم خفیا ق از کوه و چو ز با وسیله
 رفیع بر دافتنده و بفرستادن را به افرافتنده و بشدن بعضی رفتن و شد از زخمه
 کاسه در زخم کوس و خدنگ اندر آن میشه تا آبخوس و ظاهر امر از کاسه همان نقاره
 خرد است که عرب آنرا کاسه گویند و از زخم کوس نقاره کلان و خدنگ چوبی است
 محکم بسیار که از آن تیر سازند و مراد از زخمه صدمه است و چون که از رسیدن صدمه بدنها
 کبر و شود لهذا خدنگ را آبخوس گفته و ملک بار که سوسه مهر کشید و غنان راه را داد
 و مغزی برید و چو سیاره چرخ شید ز راند و به برین کاد سعادت رساند و سیاره
 چرخ اشارت بماده و چو زلف شب از حلقه مغزی و بمن رخت بر طاق نیلوفری و
 از حلقه مغزی مراد عیای سی و از بمن مراد ستارگان و طاق نیلوفری
 آسمان و شکر از رنج راه سودگی و نصیر اندختی با سودگی و ره سودگی

و در معنی دارد گنگنه آنکه اینها راه می سودند و در آن تعصب می کشیدند و دوم آنکه راه ایشان
 را سوده و کاسسته ساخته و ریخ از آن پیدا شده و تخی چند را از رقیبان راه نیز بر
 شب انفسانه باشند شاه و از ایشان خبرهای آن کوه و دشت و پیرسید و آنکه شهاب
 سرگذشت بد پس انگاه از هر شیب و فراز و بگوشت ملک بر کشا و نذر از بد و بد
 کاینجا حصاریست خوب و بد که در دست از و تند باد جنوب و بد یعنی باد جنوب در آن
 راه ندر پس مخالف آن که شمال است راه دارد درین صورت کنایه از خوش هواست
 آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق مزاج آدمی نیست حتی که در کتب طب ذکر کرده
 است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت بر پیدا شدن طاعون دارد و یکی سبب
 میناست مینوسرشت بد نیز یاسه و خرمی چون بهشت و از ایشان مراد شیشه است و آن
 کنایه است از سفالی و از مینو آسمان که قابل خرق و ایشان نیست پیش حکما و سیر
 سر از رشت نام او و در وقت لیخس و جام او و چون لیخس و از ملک میرداشت رخت و
 نهادند در آن جای که جام و تخت و همان کوزه خانه ز غاری گزید و کتر آتش در آن غار
 نتوان خرید و هم از تخمه او در آن پیشگاه و ملک زاده است بر جمله شاه و درخت
 بهم نیز بر ای عطف است چنانچه همان و مراد از تخمه لیخس و احد او است که عبارت
 است از خویش و اقربا و پرستش کند جای آن شاه را و نگرند و آن جام و آن
 گاه را و جهان مرزبان شاه گیتی نورد و بر او خدمت کاین درستان گوش
 کرد و بجا بستدی فرخ آیین ذری و چه از در مندی چه از خارج و بد گنجی
 هر کجا و در بر است تازی است و باین جهت با عا جز قافیه کرده اند و این دل
 بر آنکه نر است فارسی نیست اما حرف تازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک
 بشین مجله و کاف تازی را بسگ بسین جمله و کاف فارسی قافیه نموده اند و
 اگر آشکارا بدی گزینان و بدان در شمس تا جدر جهان و مراد از آشکارا و
 نمان رفتن سکند است پس فقط اگر در اینجا بنویسند که تر دید است یعنی آشکارا نیست
 یا نمان و خالی از یک حال ازین دو حال نبود و بدیدن در آن در فرود آمدن

در او از تخت تخت گاه است + سرری خبر یافتگان تا حد او بر آن تخت که کرد
 خواهد گذارد + سرری یعنی حاکم سرری که نام آن طلعه است + زرننگ زمان ده آگاه
 بود + که فیروز و فرخ جهان شاه بود + زخم کسان هیچ کس را نکشت + همه راستان را
 قوی کرد + پشت + سران را رسانید تا رک تاج + بسی خرمها داد و دستها را بخت +
 شد بصیغه نفی است یعنی صاحب سر نشیند که اسکنند سر در آن را تاج بخشد
 در جها از طرف خود داد و خراج معاف نمود + زشادی و دشمنی برابر دید + بفرستگاه
 خزش را طلک کشید + زرنلی که بودش در آن دسترس + بعد که حدش ند است کس +
 زهر موشه کان چو گل ناره بود + گران مایه بایش اندازد بود + موشه مخففت موشه است
 و آن جنبی است که از ششم باشد مثل پوستین یعنی رخت گران مایه بسیار بود از هر نوع
 پوشیده که در تازگی و تازگی چون گل بود + همور سیه روی از سرخ تیغ + همان قائم و قند
 بید ریغ + در مدار الافاضل تیغ یعنی پشت گفته و همین بیت باشند آورده و قاف هم نسیم
 قاف دوم پوستینی است نفیس و قند ز جانوری در ترکستان کوتاه از سب که از پوست
 آن پوستین سازند + و شق نیفهاست چو برگ بهار + بنفشه بر و رخیته حدنرا + و شق
 بنفشین و شین معجمه جاوور است که پوست او مثل پوست پلنگ شود و لون او سیاه
 و سفید است و از پوست شک زان آن که لطیف تر و سفید تر سیاه باشد پوستین
 سازند و در دم بفايت متعارف است پس و شق نیف یعنی پوستین زان آن جاوور
 باشد و شبیه برگ بهار در تازگی است چنانکه سیاه بونیر را به گل شبیه داده با اعتبار
 سرخی و بنفشه بر آن ریختن عبارت است از سیاهی که در آن باشد زیرا که
 رنگ بنفشه کبود بود + غلامان گردن برافراشته + یکا یک همه رزم را ساخته به فرد
 از گردن برافراشته قوی در درندست و فقط یکا یک یعنی هر یک است و
 یعنی ناگاه بسیار دور است + و شاتان مویکب زو و زو و غیره بیدار تازد و رفتار
 تیز + فرد از و شاق در اینجا بنده خوش چهره است که غلام بچه امر باشد خواه
 کنیز یعنی غلامان امر و کنیزان که سوار تو اند شد و کسل در فرج آنها نشود و بیدار

خوش و برقرار بماند و چه نری چنین خوب دارا گشته بود و آن کرد با آن بسی خوش
 با آن بسی خوش گشته حال است از مغولی روان کرد و تواند که بالای آن در اوج طوفان باشد
 با ستاد کاران در که سیر و بیکه عاجز شد آن کس که آتش در پیست است و گار ان
 بکاف فارسی بنی در بان دها دمان آورده دغان آرزو گفته که ظاهر تصحیف در ان
 واقع شده و هیچ با ستاد دکان در پیست و باشد ای تمام نزل و بنشانش را با مالی
 فردان آورده حواله جو بداران در ستاد دکان درگاه خشان نشستی نمود و بحاجان و
 نویسنده گان اندر او که مناسب از شمار آن عاجز می شد و در وقت آن نبود که وقت بسیار
 در شمار آن صرف کرده آید و در آمد بدگرگاه شاه جهان و دو تا کرد و قمار است چو کار آگاهان
 جهان در بخت نایش کرد و بشر و نشانندن گرایش کرد و یعنی با دشتا تغنیم سریر
 بر خاست و او را از دولت و اقبال بهره و رسانخت و بشر و شستن بزرگ ساخت
 ای امانت شستن و او را موجب سرفرازی او باشد و چون از دولت در دست
 تمام و سیر سعیدش از قصه تخت و جام که جام جهان بین و تخت کیان و چگونه است
 به فرخ پیمان و فرخ پیمان بیای فارسی یعنی قدم فرخنده و مبارک است که هر جا
 پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت با و نشانان چگونه است بدون فرخ
 پیمان و مبارک قدمان و چه حال دارد و سیر بر ملک یا بخش داد بارید که اسے قسم
 نشانان کردن فرزند و کیومرث از خیل نوکاری و فریدون از ملک تو فرما بگری و ستاره
 که ان ترا تیر باد و کند است سیر جهان گیر باد و کلید است که گنجینه و از جام دید و در آینه
 دست است آن کلید و خزان است فری که ناموس و نام تو را یعنی و خسر و ز
 جام و یعنی در بادشاهی تو و گنجینه و بیخ فرقی نیست مگر این قدر که تو در آینه لا خسته
 احوال می کنی و ناموس سلطنت نگاه می داری و گنجینه و از جام این کار می کرد و
 چه رفعت نشانان بیدار تخت و ترا با و دید و بیم و تخت و بخت و آفاق را با و
 تو را بباد از سر سایه تاج دور و چه مقصود و بادشاه آفاق را که نو کرد نقش
 این کهن طاق را و مراد از کهن طاق قلمه سیر است و بی بارگی سوای این

مرز را ندید و برویوم مارا بگردن رساند و جهان خسرو شش گفت کای نامدار بنه کین خسرو این
 تخت را باد کار و از سر خط دوم و او عطف مخدوف است و چون تخت من تخت کاوش گینه
 جهان خوردم از جام جمشید است و بدین جام و این تخت آراسته و دلی دارم از جای برخاسته و
 برخاسته بدون و او مناسب است یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار و دیگر نیز بنیم که چون تخت
 شاه و دران غار چون ساخته آرامگاه یعنی دیگر مشتاق آیم که بنیم که خسرو دران
 غار چگونه آرامگاه ساخته و از آن مطلع شوم و نیز و نهاده از آن خسروم و نوایجا نشین
 آسمان آسجارد و قمر از اینجا لشکر سکنه رست که سریری با استقبال سکنه در اینجا
 رسیده بود و نگاه داشتن او در لشکر خود بنا بر احیاء بود که بسا در قلعه رفته نشسته
 بر آگینه پس او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاه داشت و بگیریم بر آن تخت پدرم او و
 زخم بوسه بر لب جام او و پدرم بیایست فارسی یعنی خوش و خرم و بدینم که آن تخت
 خسرو پناه و چهره زری کند با من از مرگ شاه یعنی زبان حال چینی گوید و وزان جام
 که تا جور بشنوم و درودی کرین جام بر نشنوم و قمر ازین جام آسمان است یعنی از
 زبان حالتی نمای درودی بشنوم که مرا عروج بسا و است میسر آید از جهت ارتقا است
 نفس ناظر بر مدارج کمالات معرفت باز در یافت متفاتی افلاک و شد آینه جام من
 زنگنه خورد و زرد ایم بدان جام در آینه گرد و بدان دیده دل را بر آسان کنم و بخورد و
 کار آسان کنم و سریری زنگنه صاحب سریری بدان دهستان گشت زمان پذیرد و
 در ستاد پنهان بدژ از خوشش که پیش آور و زل زانند از پیش و مکر نبه و و چرب دستی
 کند و بعد هر همان ریستی کند و اشارت کند با رقبایان تخت و بسا زند با شاه
 غیر و تخت و بگنجینه و تخت بارش دهند و چو خواهد می و خوشگوارش دهند و نشاند
 بر تخت کین خسرو شش و نشاند بر سر تاج و شش و دران جام غیر و زه برزند و
 بفریزی آردند نزدیک وی و بهر چه آن خوش آمد بندگان او و نشاند گردن ز
 فرمان او و بینه هر چه مرغوب و فرمان او باشد و بسا در زند و سر از حکم او تابانند و
 چو با استواران چو داشت راز و بشته گفت کا هنگام رفتن بسازد من اینجا نشینم

بفرمان شاه چو شاه از راه آید کفم غم راه و شهنشاه پذیرا شد آن خانه را و بهیم جای
 بر و فرزند راه و فراد از فرزند لیناس و تنی چارچ از غلامان خاص و چو زر سے
 که آید بر و آن از غلامان و سوخت خانه زمین در نوشت و بالا شدن از آسمان در
 گذشت و بران سان بر آمد که ناسود هیچ و بران چرخ پچان بصد چرخ و چرخ
 بران چرخ پچان که عبارت است از قلعه که راه او با چرخ بود و فضی بر آمد که هیچ جا
 نیا سود و آنکه قند چرخ و چرخ خورد پس در او عطف در چرخ و چرخ ضروری است
 در سه و دید با آسمان هم نبرد و نبرد که نام او در خبر و نور و ما خود است و از
 نور و دیدن یعنی حیدر و عروسان و در شربت آینه کنند و دران شربت از لیب
 شکر ریخته و از لیب شکر ریخته است شکر که در معنا و شیرینی بلب ایشان
 مانند بود و در شربت ریخته و نهادند شامانه خوان در شرب و همان خورد و است که
 بر در خوش و بری چرخگان سران چو ماه و همه صف کشیدند بر گرد شاه و فر و ماند
 چیران دران فریب و که گیاهی دولت بود و فریب و آینه بیت عالی است
 یعنی کثیران سرری که در سکندر صف کشیدند در حالیکه بفر و بر بانی حسن اسکندر چرخ
 بود و چرا که نامیده صاحب دولت و فریب باشد و چو شسته آن خورشید خور و و
 شربت کشید و سوی تخت کخیر دی کشید و سرافکنده و بر کشیده کلاه و در آمد
 بالین آن تخت گاه و بر کشیده کلاه اگر بکنه کلاه بر آورده باشد چیران ترست
 چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان در گشت و اگر بکنی بلند شده باشد نیز درست
 می تواند شد یعنی با وجود فر و تنی اظهار عظمت و جرات هم داشت و ز دیوار و در گشته
 آمد فروش و که کخیر و خفته آمد بهوش و چنان بود فرمان فرمان گزار که بر تخت نشینند
 آن تاجدار و فرمان گزار اشارت از سرری یعنی حکم سرری به بدتر و از خود چیران
 بود که اسکندر بر تخت کخیر و نشیند و سرتاجداران بر آمد به تخت و چو سیم رخ بر
 شاخ زرین درخت و نگهبان آن تخت زرین استون و زکمان سخن ریخت
 که هر بر و آن که پیروز شاه بر تخت شاه و نماید به پیروزی تخت راه و

فاعل نماید سروری به همان گوهرین جام یا قوت پنج به کلید سیست بر قفل بسیار گنج به بدین
 تخت و این جام دولت پرست به بسا جام تختی که آری بدست به جام دولت است یعنی جام
 است که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت باشد محکم او بود به قیاس دیگر گفت کای
 شهر یار به ندیده چو نوشاه چندین دیار به فاعل ندیده چندین دیار است به چو بر تخت گیسو
 ناختی به سر از تخت گیسو و اخلاقی به دیگر لغوی زبان بر کشاد به که تا چند گیسو و گیسو
 چو این تخت شد بازوی شده قوی به کند گیسو دی و گیسو دی به همه فاعل خبر و در این
 پیش تخت به پیر و تختی بر آرد تخت به فاعل بر آرد تخت است به شده آن تخت را
 چون بخود ساز داد به بیخسر و مرده جان باز داد به مصرعه و دم بقدر بر داد و عظمت
 بر آن تخت نشست یک دم نه ویر به بوسه و از تخت آمد بریر به زگو هر بران
 تخت گیسو نشانده که بخور خانه در و غیره ماند به بخور خانه با ضافت یعنی خازن
 قلعه به فرمود تا کسی زرنند به همان جام فرج به پیر نشاند یعنی سلک در از روست
 تقسیم کردیم بر آن تخت نشست و فرمود و فرمود تا کسی زرنند برای نشاندن آوردند
 و جام گیسو و بر کرسی دیگر گذاشته پیش او گذارند به چو کرسی نهادند سر و دست
 به جام جهان بین کشاند دست به آبی جام را طلب کردند به چو ساسی جهان دید
 نیام را به زیاده برافروخت آن جام را به بر خسر و آورد به است و در خوشی به که
 بر یاد گیسو و این به بوسه به بخور است فرخت یار به بدین جام فرخت سر او را
 با و در عاقبت گنج کاخ بکاف تعلیل به در این صفت و این طاعت محاوره است زیرا
 چه تعلیل بکاف انشائی نمی شود به چو نشه جام را دید بر یای خاست به بخور و آن سیکه
 جام و دیگر خواست به بر آن جام قدری زباز دهنه خوش به بر نشانده و نشست و
 به پیش به در آن تخت به تا جور بگر است به بر آن جام به باده تختی گریست به
 که از به شری که از به شری به مثل زرد بر آن جام و تخت شری به که به تا جور تخت
 زین به به و چو می سیست جام جهان بین به به بی روشنائی بود جام را
 بلند می نشاند تخت پدرام را به چو نشه رفت کو تخت بشکن تمام به چو می رخت

کوز زمین آفت جام و تندی را بدین تخت باشد نیاز به که بر تخت مینویسد نیاز به
 یعنی پادشاهی را با این تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از پشت
 با فلک با سایش و تاز تواند خفت به کسی کوبه مینو کشد رخت را به زندان شمار و
 چنین تخت را به با سه بر تاران زانکه است یعنی زندان شمار و این قسم تخت را به
 بسامرخ را کوچین کم کنند و نفس جان و درم از بریشم کنند و کم کنند ای دور درازند
 چو از شاخ بستان کند طوق و لعل به نه از پیش با دمانده جان از نیم در جستن تان
 و ترک به که فارغ و لیم از شب خون مرگ به یعنی جستن مایان دولت و جاه را بسبب
 بخیر است از تاخت و تاراج مرگ است به بهار چمن نشاء از ان کشید به که شمشیر با و خرابی
 ندید به کفل گرد و گرد گوران و شست به مگر سیر از ان گور که در گذشت به
 کفل گرد و گردن مراد از فربه شدن است و در گذشت یعنی در انجا سینه آید به
 گوزمان بازی بر آشفته اند به نیر از ان پایل مگر خفته اند به همان ناکه آهوان مشک
 بست به مگر خفاک و دندان یوزان شکست به بدین غافل می گذاریم روز به که
 در نازند آتش رخت سوز به یعنی در چنین بخیری از حال عقبی زندگی بسر می برم که
 در رخت آتش زند با اسباب ما که موجب بخیری ما است بسوزد و در باد رود به چه
 بسازیم به چنین خیر خیر به که روزی شود دیگری جای گیر به خیر خیر بوزن خیر گیر به
 بی سبب است و بعضی میوه به مجاز است مثل یعنی تخت و سر بر در جابه میوه به سازیم که دیگری
 بران جا گیر و ملک خیری شود و بعضی مراد از خیر خیر تیره و تاریک نموده اند به کم از سبب
 دیگر به جای گرم به که بار از جای چنین باد شرم به خان آرزو گوید که کاف صراع دوم
 دعائی است یعنی بر این نشستن دیگر به جای را گرم می کنیم ازین قسم کار را مرا شرم
 نصیب باد به چه سود این چنین تخت کردن میایی به که تخت است ما را نه تخت است
 جای به مراد از تخت نشسته تابوت است به نه تخت ز رست این که آن جای است به
 گزاین یکی کننده بر پای است به کاف صراع دوم یعنی بلکه به چو رخت جا و نیز توان
 نشست به ازین بیشتر تخت باید شکست به چو در جام خیر و آبی نماند به بجام آگینه

نباید نشانده همان آرزو گفته که مراد از آبگینه شیشه است و شیشه نشان دادن یعنی
 ریختن شراب است از شیشه پس سبب نشان دادن شیشه مجاز باشد و این بسیار متعجب است
 چنانکه گویند یک شیشه خوروم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام خمیروی بطوری از شراب
 نموده دیگر شراب در جام ریختن که کنایه باشد از عشرت و نبوی لایق عقلا نیست
 و بعضی گویند آبگینه در جام نشان دادن کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در
 جام خمیر و طرادی نموده پس در آن جام شیشه باید انداخت و باید افکند لیکن بسیار
 محال تعجب است که مشهور و متعارف که نباید چون نمی است آنرا باید بیعینه اثبات
 گرفته به بیاسانی آن جام خمیروی که نورش دیده بارانوی به بیابان کنان یاده خوشگوار
 چه برش خمیر و در گار به خمیر و در گار کنایه است از مدح خود یعنی نصرت الدین شاه
 گفتار اندرین بیت چند در توحید و روح خود بطریق موعظه است
 شاه تهر یار جهان داور + فلک پای که شتری مطر + بجایزم خمیر و در دست او +
 سکندر که شد بر سر تخت او + چون کوب از برج خود شد دران + تویی که کوبه دار آن
 خردان + کو کوبه مراد از فروغ + جهان در دست است و فرمان دهی + بجانب اگر جهان
 دل نمی + جهان که چه در سکه نام است به زمین که چه زخ بارم است به مننه دل برین
 و نظریان به هر + که با هر بانان سازد کیمیر + یعنی آسمان با هر بانان خود موافقت
 نمی کند در انجام کار یونانی می کند + جهان بین که با هر بانان خویش + زمانه مرانی چه آورد
 پیش + به تختی که نیزنگ سازی نمود + بدان تخت گیران چه بازی نمود + خاقل
 نمود جهان + بجای که یک است را تشا کرد + بدان جام دران چه سید او کرد + خاقل کرد
 جهان یعنی اگر بجای یک است و خمیر را نشود کرد دران جام دران دیگر که صاحب بین
 جام بودند چه قدر باید او چه تا اینها قوت شدند و بخت سلطنت نشدند و دیگر ترسیدند
 چو خمیر و هفت کشور تویی + ولایت ستانی سکندر تویی + در آئینه و جام آن هر و شاه
 چنان به که بینی از آن هر و در راه + یعنی راه خدا یا راهی که موجب رستگاری باشد
 از جام و آئینه هر و در شاه بینی + به شغل کام و زراعت آوری + ره آورد و فردا بجا

آزوری و توان تاج بخشی کزان تاجدار بر سر بر سران بر آشدی یادگار باشد
 بصیغه خطاب است به تو شادی کن از خدا و خواران شدند و تو با تاجی از تاجداران شدند
 درین باغ رنگین چو کبک و ندر و نه گل در چمن ماند خواهد نه سر و نه اگر شد سبکی
 شاه جهان و تو سر سبز بادی درین گاهستان و گراوداشت از نعمت بهره مند و رساند
 از زمین چرخ بلند و تو زان برتر و بهتر و گشتی و در باغ رگبسته نگه داشتی و هر از از
 باغ نعمت است و فلک نابود نشیند زمین و بند او در تو در خرمین و هر از ان کریمان
 صاحب زمان و قوی ماند بانی که بانی بمان و گاهت مصرعه دوم دعائیه به چه می گفتی و
 در حیرت افتی و کجا بود و شیب کجا تا ختم به از بخار جوع است بطرف قصه و چو اسکندر
 آن تخت و آن جام دید و سر بر سر نه در عود آرام دید و سر بر سر که جز آسمانی بود و
 برندان کن زندگانی بود و یعنی تختی که سوای آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد
 و نسبت بمبادی عالیه در آشفته باشد و موند تپاید آبی نبود در زندان آنگن زندگانه
 است یعنی زندگانی رازندانی می سازد و بلیناس فرزانه را پیش خواند و به نزد یک
 جام جهان بین نشاند و نظر خواست از وی در آئین جام و که تار از او باز جوید تمام و
 نغمه می نکرده تال و چو در آن نظر کرد در جام حرف و در نهاسه و در خرد حرف و حرف
 به ان جام از آنجا که پیوند بود و بسلسل کشیده خطی چند بود و تماشا می آن خطی با خفته
 حسابی همان بود شناختند و شهر شاه فرزانه او ستا و به عدد داسه خط را گرفتند و یاد
 یعنی چونکه احوال او معلوم نه نمودند عدد خط یا کردند و سر انجام چون شاه زارین
 مرز و بوم و گرانیده شد سدی اقلیم روم و مصر لایب در وی که فرزانه ساخت و باین
 آن جام شناخته ساخت و چون شاه جهان ره بان جام یافت و در آن تخت گه نشسته
 آرام یافت و ره بدان جام یافت اسی بدست آورد و کایا سبب شد و بفرا
 گفتا که بر تخت شاه و تو ارم که سار و کس آرام گاه و طلسمی بر آن تخت فرزند است
 که هر کوبد بر آن تخت ساز و شست و اگر پیش گیرد زان درنگ و بر اندازد و شست
 یا قوت زنگ و شنیدم که آن خورشید ویرپایه به هنوز اندران تخت مانده بجای

از تاجداران

چو ششم رسم پنجم وی تازه کرد و چو ششم و آهنگ در دوازده کرد و بیرون آمد از دین تخت و
جام به سو غار پنجم و آورد کام بنمایان در رنج بسیار بود که تا شاه برستی آن غار
برد و چو ششم شد نیز یک آن غار تنگ و در آمد بی با چایان یسنگ و کزان ره روشن
بود بر در بسته و بخارزش بخارزش بر انباشته و بخار اولی مگر بست از برای مودود و
غار و خارزش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار بخار و بخارزش انباشته بود و سبب
انباشته شدن بخارزش قیمت خارهای لذت خود بود و در بعضی نسخ بخار و بخارزش انباشته
واقع است درین صورت پای بخار یعنی خرفه است و از غار آمد و سنگ سخت است
یعنی در سنگ سخت بخار ان پر شده بود و نه مانده غار با شاه گفت که پنجم و انیک
درین غار سخت و ربه دارد از صاعقه سوخته و پریش کمر بر کرده و شسته و بعضی بسبب
تنگی راه کمر بسیار از دران بهم پیوسته اند که مباد از نیفتد و یا که بسبب پیش راه کمر کوه
بکمر کوه دیگر پیوسته است و لغارت بهر گنج غار چنین و در اندیش سختی از کار چنین و
تجتمل که مراد از گنج در اینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد و حاصل آنکه اسرار این غار
نادر یافته بهتر است و چنانکه دیدندان ز شش رفته گیر و چو پنجم و انجا فروخته گیر و
بچنانکه دیدندان راه رفتن عبارت است به صعوبت راه رفتن و سبب جستن
پردگی راه را از کند کار جویندگان را دراز و اضافت پر و گیاهای را از اضافت
بیانیه و کار و راز کردن عبارت از به خواری انجامیدن است و ازین غار باید
عنان تا فتن و بفار از دوا توان یافتن و سکندرز گفتار او و روستا است و
بیاده سو غار خسرو شتافت و دران رهبر از پیش و فرزند پس و غلام و دیوانه
و گریه کس و بتدریج ندان گذر گاهی سخت و بدین غار اندر آورد و شسته و انجا پیوسته
غار شش آمد بدست و هر اسنده شد مراد از دست و گنجینه غار با اضافت
بیانیه و مراد از این دست خود سکندر است و بعضی گویند شخص را بهر دست که گفته اند
از دست چو تنگ بجای آورد و شکافی کن دید و زان تنگ و رهی سو
آن رخنه باریک تنگ و سختی دران غار شد شهر بار و نشانی مگر باید از بار غار و

چو نختی خند آن آتش آمد بدید که قد سوخته هر که بخار سید به بفرزانه گفت این خرار
 از کجاست به درین غارتنگ این بخار از کجاست به ننگ کرد فرزانه در غارتنگ به
 که آتش هست تا بد از غارتنگ به فرزند جاسه در و در زرف به که می یافت زین
 چاه نرسد شکرت به از آن روشنائی کس آگاه نبود که جوینده را سوخته آن ره نبود به
 به آن روشنی ره بسی باز جفت به بر و راه روشن می شد در سبب به رسن بر میان
 بست مرد دلیر به فرد شد بان چاه رخنه زیزه از ایات سابق معلوم می شود
 که مرد دلیر همان بلیناس حکیم است چه الم و حکیم و صاحب طلسمات او بودند به هر دو
 بعضی گویند که مراد از آن همان رهبر است به نشان جفت از آن آتش تابناک به
 که چون می دهر روشنی زان مغاک به پراکنده می آشتی کرد بود به جوید اندر و
 کان گوگرد بود به یعنی آنچه متخیل می شد که آتش به در پراکنده است آن نبود بلکه
 آن گوگرد مشرب بود که بسبب بخارات گوگرد آتش می نمود و در واقع نبود و بعضی
 فح پراکنده کن بجای پراکنده فی واقع است یعنی آن آتش پراکنده کن حواس
 جمع بود درین صورت و قباحت پیدا می شود یک آنکه پراکنده کن خلاف کتب
 متداوله مشهور است و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع بیج علاقه ندارد و خبر داد
 تا بر کشیدش ز چاه به بر آمد دعا گفت بر جان شاه به که باید نمودن بز و دسه
 شتاب به کزین چاه آتش بر آمد نه آب به لفظ ازین چاه مجامست یعنی از
 سر این چاه به در و کان گوگرد و سوخته است به ز گوگرد او گردا و سوخته است به خبر داد
 آن کان درین غار خفت به گوگرد آن کیمیا را نفقت به گوگرد مضامین آن
 مضامین الیه یعنی مرد دلیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است
 یعنی خسرو در گوگرد آن چاه کیمیا بنیان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد
 یا کیمیا می متعارف به در دسه شمشیر بر آن غار خوانند به برون رفت و علم به بر
 آتش نشانند به چو بیرون ز غار آمد و راه جفت به شد و بخار بروی در است به
 شنیدم که بر سه ز دیسه نرفت به بر آمد با وج در و نیت برف به از آن برف

سر در جهان داشته و زره اگر یوه شد انباشته و یعنی از ان برت عالم گیر که مخصوص آنجا
 نبوده زره که عبارت است از غارتاگر یوه که کنایه از سر کوه باشد پر شد و در بعضی
 نسخ دره تاگر یوه آمده و این بی تکلف درست است و ظاهر از ره تصحیف دره است
 و سکنه در ان برت گشته ماند و چون برت از غره قطعه می نشاند و رقیبان آن
 در خیر یافتند و سور خنه غار بشتافتند و بچوب و لکدر راه را کو فتنند و به نیز نگه دارند
 را و دختند و بچاره گری شاه از ان گنج غار بردن آمد و وقت بر کو سار و چون
 سبزه طاموس جلوه نماسد و سپید استخوانی بر دوازدهای و مراد از سبزه طاموس آسمان
 و مراد از استخوان سپید روز است و همای کنایه از آفتاب است یعنی آسمان او را
 جدا نمود و این کنایه است از غروب آفتاب و اینکه بعضی شراح استخوان سپید
 آفتاب را گفته اند و از بهار آمده و ذکر کرده اند بسیار نامناسب است و بعضی گویند
 که مراد از استخوان ماه نام است که شباهت تمام با استخوان دارد پس درین وقت
 مراد از بهار آفتاب خواهد بود و یعنی آفتاب را غروب شدن داد و از وی استخوانی کنده
 گرفت زیرا که نور ماه از آفتاب است و غرض آنست که شبی بود که ستاره ها داشت
 مؤلف گوید بر سخن فهم پوشیده است که غرض رفتن روز است و پیدا شدن شب
 بهمان ماه و ستاره های شب است و همایون کنایه از تخت و سریر و فرود آمدن در
 تا جگاه سریر و سوزنی گاه خود بارگشت و بلند اخترش باز دسارگشت و بدانکه در
 سخنان ستفادت است صحیح پیش من مؤلف همین است و همایون کنایه از جگاه سریر و
 فرود آمدن از جگاه سریر و سریر اول یعنی تخت است و سریر دوم یعنی قلعه مذکور است
 و کبر لفظ تافیه از جاست اطلاق یعنی ضعیف است و غیر اشارت بهین او جگاه سبزه
 گرفته اند و گویند او جگاه سبزه عبارت است از سواره که بدان قطع راه کرده شود
 و این بر تقدیری است که سبزه در دست میی و اگر ظن سبزه بود مراد از او جگاه سبزه
 بلند می گریه بود و در بعضی نسخ او جگاه حریر واقع است و این از آنست که عمار می
 تخت روان را از حریر پرده های سازند و رفتش خود ظاهر است پس اطلاق او جگاه

هر بران درست شود بر آه و از آن زلفن و فاختن و برالس دل و پنج ره بافتن و
 یعنی آسودگی یافتن از آن حرکت دیدن گرمی از باب گوگرد و هر کس طعمه که با دوا اهل
 طعمه با دودری سازند یا مرد از هر اسب که در غار بسبب دیدن طلسمت و چسباید
 گوگرد و اسب برفت و بند شدن راه خنده بود و تنی کان همان تابش قراب یافتن و
 مالش گرانسایش خواب یافت و فروختن کاسالش آید بدیده آسوده تا صبح
 صادق و مید و چو صبح دوم سر با فلاک زد و شفقت شیشه باده بز خاک زد و بر آست
 این بر که لا جورد و سفال زمین را بر بجان زد و در بعضی نسخ گنبد لا جورد و در بعضی بر که
 لا جورد که مناسب است بر بجان و سفال و در بعضی نسخ نرم چون لا جورد و این غلط محض
 است و بفرموده نیمی آبر استن و می و سطر و نقل در خواستن و سر بری ملک را
 سوزیم خوانند و به نیکوترین جایگاه می افشانند و می لعل بگرفت با و بدست و چنین باشدند از
 می روز مست و بجنبش در آید کف مزبان و در کج بکشد بر میربان و غنی کردنش
 از دادن طوق و تاج و هشت تاج زرداد هم تخت عاج و طوق و تاج ظاهر آنست
 که تخت و تاج باشد تا مضمون هر دو مصرع برابر گردد و الا اگر لفظ تاج لفظ ندارد و
 در صورت اول مصرع دوم تفصیل در حال بود که در مصرع اولی مذکور شد و بکمال گویهر قبالی
 برند و چو یون بگوهر کشی از چمنند و ز فیروزه جامی ترنجی نمای و که یک نیمه نایخ را بود
 جاس و یکی نصفی از لعل مدفون زد و به از نار دانه چو گلزار تر و نصفی یکسرون دیاس
 معروف یعنی بیاه و مرد از مدفون زر طلایی است که آنرا کوفته آمیختن ساخته باشند
 که بکار تر صیغ آید می توان گفت که از بیت نایخ جاما مرد ازین باشد که جام ترنجی جاس
 را بد و داد که در یک نیمه آغش جامی نایخ بود و نصف دیگر لعل و زر مدفون بود و
 در بعضی نسخه مدفون زر بجای مدفون زر نیز دیده شده و در لعل و زر مدفون و یکی تخت
 نزد و بسا طایفه زیادت و زر سرخ و زر و هر از بسا طایفه شطرنج است و ظاهر
 از آن مراد مره باشد که یک طرف آن از قوت شترخ و طرفی از قوت زرد بود
 که بپندی بکمران گویند و ز بلور تانده خوانی فراخ و چو نسرین تر بر سر کسیند شراخ و

مراد از فراخ کلان است و معرکه دوم کشیده است در نازکی و صفای که سرین بر سر فراخ
 بسیار صاف و سفید بنظری آید و بعضی شراخ و فراخ بسیار خوب نوشته اند و بعد از ترقی است
 بالیده ران و عرق کرد و زیر بارگران به سنگا و رده اسپ وضع قرار دهد و زمین و هر است
 گوهر نگارید و واضح است که فقط بالیده بای هر بعد یعنی مشهور باشد یعنی بالیده و سیم یعنی سوده
 نوشته اند یعنی از روی آینه بای هم سوده می شد اما لغت باین معنی سماع است
 نمی کنند سنگا و زمین اسپ و ستر هر دو جلد دونه است پس اینجا صرف بعضی دونه و
 چایک مراد است زیرا که فقط اسپ بعد از آن مذکور است و فصار و فیر است که رکله اسپان
 بنزد و عوم آنرا تخمین تخون و خای منجمه خوانند و هر اساز اسپ و در ستر تهای که در بار بود و
 جوهر من زرخ و بار بود و قبا بای خاص رانی هر کسی و قبا با و لایهای رنگش سی و یا و سکه
 با دل و آن ضعیف است که جامه اشیری در آنجا خوب میشود و در پس تخفه و خلعت خاسته و سر
 سریری شد از کشته و بران کشته دست نشسته دارد و نبوت که خوشترین رفت نشاد و
 عامل فعل سریری و در بعضی نسخ بجای بران و سنگا با خلاص خود واقع است و پس نوشته بر دگر
 و لشکر بر اند و سرایت خود بگذرد و در آن کوه یا به در آن دست و سرور و در یازمین
 در نوشته و در آن تخت بگفته تحمیر کرد و پس از گفته کوچ تبریر کرد و بیاساقی آن جا هرین
 بیارید که مانند از فریدون و جم یا دگار و می آید و عاقل نام بر او بستی توان کرد و این
 خواب را با نام یعنی خالص در موقع مخصوص آمده و از تاب دم و صوفی و لذت و بفریه
 مقام و عاشق بگفته خواند است و مراد از خوب رفت و بستی یعنی خواند از تاب شهر با نام بد
 رتقن سکندر ملک ری و خراسان و انداختن آتش که در حاکم
 دلا چند زمین بازمی آید و تخت بر دست زکی بر آید و درخت و او آید و درخت
 به پیمان سخرن و ناپید سرش و کینی درخت و او و حرص که بر در او سر بر آورده است مراد و
 به پیمان و کوتاه کن تا ستر اندر سید و دستار و از صدقات شاخهای آن محفوظ باشد و می
 نایب ناخورده بستی کنی و اگر می خوری می پرستی کنی و یعنی حال تو نیست که شراب ناخورد
 مستی بکنی و بصورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خوری شد و چون زعفران کشته فندک

نخوردن عفران تا اگر دی بلاق یعنی بی زعفران خورده هرگاه خنده ناک می شود چون زعفران
 خوری بلاق خواهی شد حاصل آنکه صاحب مال و جاه نیستی و در صورتی که این همه حاصل شود
 کار خواهی شد یا خورده بلاق خواهی کرد و چون شایان کن خوش خوارگی و هر اسان
 شود از روزگار کی به ازین آتشین خانه بخت خوش به کسی جان و گوشت و زشت کوش به
 زنجیری بختی توان حجت بر ده و گوگرد و لفظ آتش کس نبرد یعنی از جاسه آفات و ملمات
 بسته و درد تمام می توان زیست چنانکه آتش را آب توان نشاند و گوگرد و گوگرد آتش
 ازینها مشتعل تر شود و بلاق تا مار کن زرد کن و سر انجام دیباچه در غن و گز ازنده صفحه
 سال خورده چنان در کشد نقش این لاجورد و لاجورد کشیدن کنایه است از نوشیدن
 و کلمه نقش یعنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ ای لاجورد و واقع است ظاهرا در سفید است
 و توجیه آن از صاحب عقل و فغان بسیار بقید و که چون خسرو از تخت گنجینه روی به سوسن
 آمد بجا بکب روی به ششم کی روز بالا ای تخت به بر اندیشه کورج می بست خشت به تانبه
 سیکه در آمد چو باد به باین سیکان زمین بوسه داد و بشاه جهان راز پوشیده گفت
 خبر دادش از آشکار و نهفت به که راستان بوس این بارگاه به زخمت صراط
 آمدن نزد شاه به چه طرح مختلف صراط و استخر او صراط اصلا و موعین حلقه نام طعنه
 فارس و بعضی تالاب و حیل و غیر هم آمده به شاد ملک نائب شهر یار به سخن را چنین
 می نهاید عیار به جان آرزو گوید که شرا و فتح لون ذرا سی فارسی و الف کشیده
 و وال یکے از نام اثر کی بود چنانکه از کتب لغت معلوم می شود پس قیاس می خواهد
 که این هم جایون نام باشد و غایتش اینکه حال همان شخص است یا شخص دیگر و اینکه
 غیر الشارحین شاده بدال و لون نام حاکم آنجا نوشته است محض غلط کرده است
 به که تا شاه به حل و عقدی که داشت به نیابت گر خوشنشان بر گماشت به حل بفتح
 حاسه خطی و تشدید لام یعنی کشادن و عقد بفتح یعنی بستن مراد از نظام ملک
 ضمان و شتم ملک به پیش و پس به که آنرا شمس نامد اگر پس به آزارش
 حاصل بالمصدر آنرا بدین مصدر میله از آزار یعنی رخ و محن به بشرطیکه در عهد ششم

داشتیم پذیرفتار انگیزد آستیم به بجهد از هیچ بالا و پست به دنیا ندورین ملک موسی
 شکست به موسی شکست ای برابریک مویکنایه از اندک به ولیکن چو گردنده آمد سپهر
 بگر و جهان گرد و از کین و هر چه زان به نیل وید آستان است به ستاره گی دوست
 که دشمن است به آبی زمانه نیل وید پیدای کند و در هر صید ظهور است آورد و آستان لفظ
 جا بدست و بصورت صید است بمعنی نفیته و نهان دارد هر جوانی که بجهد در شکست باشد
 مراد گرفته اند به شکست درختی بر آمد ز رسته به کند و موسی از تخم کاوس گئی به گز آئیده غفریت
 آتشو نیل به شکست باشد چون اثر دما بر ملک به گز آئیده بر اسه حمله و بجهد هر دو درست
 می شود و اول بهتر است و در بعضی نسخ گزنده چو غفریتی واقع است و غفریت با سر
 اول درویش استیزنده و بنایت رسنده در یک در کار به شکست بان که آهوی رسته
 کنند به زیرش همه چو بدستی کنند به آهوی رستی کنایه است از کثرت محبت شکار آهوی
 نشانان که محبت شکار آهوی برای صید آهوی تر می آیند و در اگر در هر ای بایند از چو بدستی
 خود شکاری سازند و این مبالغه در بیان زور و قوت و نومندی آن شخص است به همان یل
 زن مرد از دشمناس به کند بیلایش را به بیل قیاس به بیلک نویست از تر که بیلان او
 مانند است به بیل یعنی بیلکش و همان بیلک نیز بیل گمان کنند و این سر سر مبالغه است
 در تعریف نومندی او به بر آورد کردن با هر شے به فکند به شهر در شیونی به سر و تاب
 از دعوی آلیخته است به بناموس رنگی بر آلیخته است به یعنی از دعوی محض که صورت و قوس
 ندارد از سری تاجی بهم رسانیده و بناموس و ملکه اری رنگی بران ریخته و ناموس یعنی ملکه اری
 است و ملکه اری مدنی نو امین شهرت دارد به پراگنده چند را اگر در که که از آب دریا
 بر آورد و در پذیروری خود دلاور شده است به همانا که تمانه دلاور شده است به افراد از
 دلاور و حاکم است و این اشارت است بشکل مشهور که تنهایش قاضی روی ریشی آتئی
 یعنی او اگر چه به پیروزی خود دلاور شده است و جرات خود بر همگی و می نماید و پیش او
 انیمه قضا بانه از ثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انگاشته به نرد و سیم آن بنده
 در سر شود به که با خوا به خود برابر شود به در بعضی نسخ بجای برابر شود به او شود و شکست

و مال هر دو یکی است و در سر خود نشیند و دست یعنی بنده که با خواجه خود برابری کند از آنکه باشد او اند
 خود در ملک و مال درین بنوده و قیاس پیش تا غشی رود مال او بر باد خواهد شد زیرا که قاضی حکم
 آنکه ملک المولی ملک المولی مال غلام را با خواجه خواهد نمود و در بعضی نسخ سر و سیم و قیاس
 شده و خراسانیان را غسان می کشند و بیکار شده در میان می کشند و غسان کشیده ان
 یعنی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت او میکنند و برای جنگ با دشمن زور آور را
 سیان می کشند و زور دشتا پوز تا خاک بلخ و کشند شش بعفرای با آب تلخ و یعنی مردمان
 نیشا پوز تا بلخ و بعفرای دشمنی تا بلخ کام می سازند و او را بر دشمنی ماهر بیس می نمایند
 و زور جلی قننه بر بست موسی و سو تا جگانه نو آور و روس و چنین قننه را که شد گرم
 کین و اگر خورده یعنی بخردی بپایان و زور دشتا پوز تا بلخ و کشند و زور دشتا پوز تا بلخ و کشند
 بود کعب گرگ و دریای سیکان کعب گرگ بودن کنایه است از آنکه کاری که از گرگ
 بان پنداری و تیزی تا غش بود قورع می آید از سیکان ضعیف می ریزی آید و صورت و قورع
 این معنی از جهت آنکه سیکان و شاطران کعب گرگ در پانصد برای دشت چشم زخم یا
 آنکه مانده نگردد و قننه گفته اند کعب گرگ را در پاس سیکان تیر نصب کنند و آن
 اگر چه بصورت کو یک است لیکن زور ملاهل است که هر که زخم آن برسد جان بر شدن
 متواند و گر این قننه مانده چنین دیر باز و کشند و دست بر شغل گیتی در از پند نشه ارمه او
 و زور دشتا پوز تا بلخ و سر سخت خواهد گرفت و تیغ و چوباز از شمشیر کشاید و دال و شکسته
 شود و یک را بر و بال و بادشاه را باز قرار داده و دشمن را یک یک و مرا شکر
 نیست چندان زور و کز چشم بند را توان کرد و کور و سران سپه و در ولایت کم
 اند و بدرگاه شاهنشاه عالم اند و همی هر چه زور و دین دیو زور و قوی دست
 گردد که دستش مباد و بخیر صر با دیا پان شاه و کس این گرد را بر ندارد و زور راه و
 چو زور دشمن نیک چستی نمود و پیام سخن را درستی نمود و بد از راه و پاس
 شفت و جهان بود در نامه کارنده گفت و خسته شیر دل خسرو پلتن و در ان
 و در رسد گفت با خوشنیتن و مرا سخت کیفر و اینجا زیر و بخت من اینجا در کس

و نیز حاصل مصراع اول آنکه اینجا من بزرگترین بخش کجسیدم و آنجا شخصی دیگر بجای
 من دلاوری می کند و بدان داستان مانند این نان و کشت که از پند وی پند و سه بر
 درخت و چون در دهنده شهرت دارد دهند و یعنی در دستمال یافته و صواب اینجا
 شده که از دستتاب نه که از دست پند بود و صواب به مگر موبک شاه بود آسمان نه که ناسود
 بر جای بود و گزافان این بیت مکتوبه شاعر علیه الرحمة است جهان کاروان شاه سالار بود
 دران کاروان باز بسیار بود و هر گوشه بار او فتاده زمان کار در کار او فتاده یعنی هر طرف که بار
 می افتاد کار بر کار زیاد می شد و چون امر او با دشمنان کوچ کنند چنین بار را همراه آورد و بنزد
 رسانند و خواجۀ نظامی علیه الرحمة درین بیت بیان همین حالت فرموده و در شاهانه مرقوم
 کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می افتاد و یک کار عالم نشسته که دیگر مردم را
 می افتاد و دران کار را یا را در دو کس و پناه نه را آشت فریاد رس و یعنی در افتادن
 بار که مردم را کار را افتاده بود سکندر تنها یار و کسی دیگر نداشت و دیگر نمی رسید و طلب
 کننده پناه را سکندر فریاد می رسید و چون طلوع جهان گیری آرد به پیش و نشاید زدن تیشه
 بر پایه خویش و تیشه بر پایه زدن کنایه از حرکت باز آمدن و فاعل آرد طلوع و بدون
 رفتن از آن کوچه شهر یار و سواحل سواحل بدریا کنار یکینی ازان مقام کوچه که جا
 لشکر سکندر بود و از راه کنار دریا سواحل سواحل بدون رفت و سواحل سواحل در اینجا
 از قبیل صحرا و چین چین است یعنی بسیار بسیار شش زمره بر در آیت بدون استونی
 بر آرد و چون بی ستون و بصید افکنی می نوشتند راه و که هم صید خوش بود و
 هم صید گاه و زیار گران خوشه هم گشته بود یک و ناز پیغمبر گشته بود و تیشه
 وقت پختل خوشه بود و پیغمبر زراعت خورده فریاد شده بود و رفتن نمی توانست
 ریس رود خیران لب رود بار و نشانه ز خسارتی بسیار و رود خیران جمع رود
 یعنی موج و رود بار محل بسیاری رود و به کثرت رود و به پیغمبر و غیاث
 آنها که دو غبار زمانه در رخساره و زبرقی آمده از بیسان بخوش و بر آرد و خنده
 به تندی فرودش و برگ رستنی در زمین گشت سخت و برقص آمده بر گهای درخت

رگ که مستحق عبارت از قوت نامیده ای آن در زمین قوی گشته بود و بسبب بادها
 برگ درختان برقص آمده و از گلبانگ سیاه زنده بافتند و درید صبا شکر گل تنه
 نبات و خان آرزو گفته که ظاهر اسباب یعنی تراشید است و زنده بافت بسبب
 و چون بلبل را نواز زنده قرار داده سیاه نباتات نموده که عبارت است از شکار و به شعر
 جانم بر ششم و به جیفه نشین معنی آتش افروز زنده آورده اند درین صورت تمام سیاه
 زنده بافت گنایه از باطل خواهد شد که شعله آواز او دلهار الکباب می کند و خراشیده
 بر خوشن بجا ده فعل و کل فعل در زیر گنایه فعل و قرو از شوا میدن حرکت است
 بسبب تونج هوا و از خوشن بجا ده فعل مراد گلبان با اعتبار بر گلبان افتاده
 بایست که تونج در فعل مراد سرخ یعنی تحمل سرخ بادشاهی بود که بر گلبان بسبب تونج هوا
 می خراشید و از گنایه سرخ چتر بر سر می داشتند و دو باد هم بود و هم برگ تودند
 ز ملای و بر ششم آورده شود و نو باد و خیزد رسیده عموما و نمر درخت خصوصاً و تو
 و وقت که از آن حلقه و از برگ آن رشیم حاصل شود و زمین چون زرد آب چون لاجورد
 چو دیبک نیم ازرق و نیم زرد و نوازی چکا وک به از بانگ رود و بر آورد باد و شتابان
 سر و ده گره بر برگ زده مساق خود رسیده بدستشان درود و ده شکم کرده
 آهسته صحرای برگ و بر و تیر تر گشته دندان برگ شکم بزرگ کردن آنها
 بسبب فراوانی علت است و چون شکم بزرگ کرده باشند آفرین تو از نشت در آنها
 دندان طبع رگ تیز خواهد گشت و بے گره چون زهره گاو است و گوزن از
 سیاهان ره کوه جست و یعنی قدم گوزن مانند زهره گاو که جرات ندارد و بسبب سیری
 شست شده بود و گوزن هم از راه سیری از صحرای کوه جست و زو از آن آهوان
 سر و ده جهان یک جهان یک آهوبره و خان آرزو گوید که مراد از جهان سیاهان
 لشکر است و در بعضی نسخ جهان در جهان یک یک آهوبره در بعضی نسخ و آن
 معنی است و جهان دار با صید و بار و دجام و بهی کرد و منزل بمنزل خرام و چو گلچین
 یک روزه ماه نو و بختیال یک هفته در نشت و زهره گاران طلقه برگردند

که خواستند شش اسب و خنقال زرین یعنی هرگاه ماه نو که صورت گلشن داشت در یکست
 هفتگی که عبارت است از ماه شب هفتم صورت خنقال پیدا نموده اگر در آن ایام صورت
 در میان آنکه از غره ماه گرفته گذشت که سلجوقیان در آن منطقه سوار گردید و در آن اسب و در آن
 که آنرا درین ایام خنقال زرین گویند و ظاهر او در میان نام دیگر داشته باشد و یکسال از آن
 بگردار برده بدین سان که در پیشه آید هر برهه بر آتش که در کالدا استیلا بدست و چون سر
 کرد و شش بر آتش پرست و چون یکسره بر سر پرست بر آید بر آید آتش زشت را
 کلمه را بدل اضافت بدست یعنی شست بر آید بر آتش است و در آن از هر چه بد ملازم آتش که
 است یا پیر زمان و بر آتش پرستان است نمود و بر آورده زانی و در یک باره
 و در آن زیلان برون شده در آمد بری و با قلند در دشمنان افکند و به چو دشمنان را قتل
 کا بدینک با سوراخ در شد چو در باه ننگ و با و درگی در آن اسنان که خیمه و در آن
 قائم برنی بقائم بر خیمه و از قائم رسی مراد سلجوقیان است که در رخی مقام داشتند
 بقائم تخت ای جنگ ناکرده که تخت و در هر یک دوم چنین است در آن بوم قائم بقائم بر خیمه است
 هر چند خراسان قائم محکم داشت و در آنجا قلم است و زکوه با وجود کثرت نوج و قائم بودن
 اسباب جنگ گزیر اختیار نموده و چون است خسر و که در حکم او و گویان شده از
 فر دیم او و در خیمه بر سه حرکت اول وزای فارسی یعنی زشت خود بدو گنایه است از
 دشمن و گزیر زنده رانی گرفت و شب خون زد و در راه بروی گرفت و اگر از باقیم
 خاک زد و بجهت مرد شجاع و دلا در هم آمده و اینجا همین معنی درست شود و پنهان نیز شود
 که در پا قتش و زخم سراز ملک بر تا قتش و چون بدو خواه را در گل آگنده کرد و پراگنده گان را
 پراگنده کرد و ای بخاک سپرد و در طلاق پراگنده بر لشکر دشمنان از جهت فال بدست
 در حق آنها و به آنجا که بدو خواه را گشته بود و بنزد یک صحرای گشته بود و بشکرانه دولت
 تند است و بر آن تپه بنیاد افکند چیست و برای آن چو پیرام کرد و پیلوزانش هر نام
 کرد و هر یک سوار اول در فرهنگ جهانگیری یعنی رختن گنج است از برای تعمیر و میتوان گفت
 که هر یک معنی آرایش باشد و شاید که سابق هم درین کتاب مذکور شده و چون عینه آن جایگزین شد

بشهر نیشاپور لشکر کشید و دوبره همان را در آن شهر یافت و بهر خواه خود را یکی بهر یافت و
 درین بیت بیان نموده است در کثرت آبادی نیشاپور یعنی دوبره را با دوسه عالم در آن شهر بود
 که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او و دیگر بجزه زدند و در آن روز دوی و دوشش
 آشکارا زدند و آنی حصه دوم دوست و در آن روز در آن ملک را شش و دشتند و ملک
 زیر آن را بیت اسکا شتند و چنان رشتی را بنام کوس شاه و برنگینی ندی بنام کوس گاه و
 سکندر بیهیای در کین فشر و چرخس هر دار از آن ملک است بر دشت شاست خفت تو شست
 را سه فانیه شعر بیهی از دل ایل نیشاپور دوستی دار توانست برون به همان دوبره چار
 در آن داوره و که یاران خود را کند یاوری و زو بیت که خود بفرهنگ و رای و کند
 را بیت دیگر آنجا بیا که در آن را بیت این بود و مقصود شاه و که را بیت را بیت بود
 کینه خواهد و چو دست کین شهر در این است و بجه سکندر را بنا به بدست و مقصود است
 گیه بود و تانغ صورت که از ساز گاری شد آن شهر در به کینی سکندر و عجیب را بیت خود
 آن شهر را خصوصیت گاهی ساخت که تانغ صورت خصوصیت آن باسه مانر و ساز گاری
 مردم آن مقام دو خندند و خصوصیت گران است در خاک است و در آن خصوصیت در آن
 خاک است یعنی خصوصیت گران عهد سکندر و خاک است شدند و در آن در آن خصوصیت در آن
 خاک است و چو زو لشکر که را بر تدر و بهر ملک نیشاپور شد بسوی مردم یعنی چون دو گره
 نیشاپور را با هم در خاک انداختند و بسوی مردم و تمام دو شهر است و کی مردم و جان و
 دیگری مردم و یکسان هر گاه که تمام دو گره مردم را بود و چنانکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند و
 با شست آتش بهر بچه خانه را و در آتش را کند و پروانه را و بلیخ آتش را و شست و
 بطوفان شمشیر خونیاب گشت و بعضی نسخ چون آب گشت و واقع است و این بهتر است و
 آب و در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را می کشد سکندر بطوفان آب آتش شست و در
 بعضی نسخ چون آب گشت و واقع است و این نامناسب است علی اگر شستن بخان می بود
 مناسب است و بهر جهت و بهار و از روز بلخ بود و کز و تازه گل بر اوین بلخ بود و سینه
 آتش خانه کلان و خوب و در هر بلخ بود که گل تازه از گرمی آتش حسدش دمان بلخ بود و

و آن تلخ بودن کنایه از شاک بود و دست چنانچه بعدی شیرازی فرماید سخن است
 بدین می گذرد و مودی را به پندش تلخ نخواهی داشت شیرین کن به تا از دهن شیرین سخنان
 شیرین بر آید و ازین معلوم شد که تلخی سخن فرغ تلخی دهن بود و طرف انوار آنکه در گل کلاب
 تلخی نیست به پری پیکران در و چون نگار به صفت خانهای چو خرم بهار به مراد از صفت خانها
 خانه مانی که مشوقان در اینجا باشند و در پیش از انداز و تیار و تلخ نهاده بهر گوشه بیدست
 رسد به زده موبدش فعل زیرین بر سپ به شده نام آن خانه از گشتب به چو شمشیر بران بیدان
 دست یافت و در میان از جام نمان است یافت بهشت صفت خانه بی حور کرد و زود فرج پستنده
 را در کرد و آفر گشتب به صفت کانی تلخی آتش جنبه که بهار است از برق گشتب به صفت بهشت
 و تلخ است مزل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتش کده نیست در تلخ بنا کرده
 گشتب به صفت که سکندر خواب نموده و به تسمیه آنکه در همیشه آتش جنبه و شعله زن بود و به
 گویند آفر گشتب نام آتش کده است که در تلخ بهار است و داشت و آن از بزرگ ترین
 آتش که مای صفتان بود و فعل زیرین بر سپ زون کنایه از کمال تمول صفت
 بهشت بسوی صفت خانه بیانیه است و مصرعه دوم ایام و دوشی دارد یکی آنکه پستنده
 آن خانه را از خانه کشل و دوش پر آتش بود و در کرد و دوم آنکه پستنده را چون از
 پستش آتش کده تلخ آمد از دوش بر آورد و پیر داشت آن تلخ ویرینه را و نه و
 و دوم هم بسی سینه را به بفر خراسان در افکند جوش به خراسانیان را به امید گوشتش
 مراد از خراسان در اینجا باشند گان خراسان من قبیل اطلاق طرف دارد و
 مفروض و گوشتش را بیدان کنایه از تنبیه و تادیب و سر دادن به خراسان
 و آید تمام به بهر شهرت آفر گشتی مقام به گرد خیزی بر آمدن در ان شی گردیدن و سیر
 کردن و گشتی است اندکی به بهر حاجت کرد و موبد روان به که یا بیکر شش بود و بخت
 جوان به تاجیه یعنی جانب و نواح جمع آن که در اصل نواحی بود یا بقاعده صرف
 افتاد و در فارسی بهر دو وجه استعمال است و موبد سواران فاصلگی کذافی لکشت
 و در قینه آورده که موبد سوارانی که با امیر شینند و با امیر سوار شوند و در عرف

یعنی طوقی که بر سر ملوک خراسان و کرمان و قزوین و غور و پارس و هر یک یک ستم ستور
 خراسان یعنی اول یعنی شرق است که در مقابل مشرق باشد و نام ولایتی هم هست
 مشهور چون آن ولایت در شرق فارس و عراق واقع است بنا برین بدین نام
 خوانده اند نام نهم هم است از سوی سیفی خوانین نام شهری از ملک ترکستان پایتخت
 بود هزاره ها در آنجا داشت و باین کابل و قندار واقع است و غور نام ولایتی است
 معروف نزدیک قندهار و باناتانی مجهول خیر و خشت و فتح و عربی یعنی مذاک کذا فی الجبرهان
 مگر درین مقام صاحب برهان را معلی بود که غور بود و معروف بر وزن موزون شده و
 کرمان بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن ایزد که زیره آبها
 شهرت دارد و بهر شهر که باشد آباد است و از آن در شهر که در بر شاه باز و جهان شستنش گرچه
 بارش بود و بهر راه او گنج بر گنج بود و بهر شهر که گوشتی قرار اگر آن سنگ بود و
 زنجیر بار و زمین را بکنج بر انباشتی و گدشتی و در خاک بگذشتی و زری
 کاوی را کند بیناک و چه در صلب آتش چه در ذات خاک و قرآدر صلب آتش
 همان عنصر آتش که جوهر طلا ظاهر شد و زردی و سرخی آن ولایت در و بر آن یعنی
 زری که آدمی را بریم در کس در و بر دست که پیدا شود یا شود و در خاک پنهان
 گردد و این زرد اگر پیدا شد چه و گشت چه و خلایق که زرد زمین می نهند و بر و حاصل و
 بند آهین می نهند و چو باد آید و خاک نشان زار بود و زرد بر زردن فصل آهین پس
 بود و بیاسای آن زرد بگداخته و که گوگرد و سرب است از ساخته و بن و ده که تا
 زرد و آب که کم و بس خورشید را بکیم و رفتن سکندر به هند و کستان
 و غیره و زری یا فتن و خرس خوشتر که آن که صحرای خوش است و عنان
 در آتش بارگی و آتش است و به نیکوترین نام زمین جای زشت و بایر شدن
 سوخته باغ بهشت و بنای نهان و برین خاک دل و کز و ج فارون فروشد
 بگل و ره رستگاری در افکندن است و که خورشید جمع از پر افکندن است و
 جمیع خورشید ظاهر است در آلودگی و از جهت انوار و انوار که هر طرف می افتد

درین معنی مناسب افکندگی است و تخمیل که سر افکندگی کنایه باشد از بسیار گرد و غبار
 بهیچ تابلو و راه بر بیشتر و در و سود باز ارگان بیشتر و در بعضی نسخ خون به بیشتر و فاشند
 خطاست چه این معنی درست نشود لفظ باز ارگان بفتح را است جمله است زیرا که
 جمع باز کرده است که بای آن برای نسبت است یعنی شخصی منسوب بآورد باز ارگان
 بفتح زای میخده خففت آن شده و با لفظ غلط و استعمال آن معنی مفرد شود و چنانکه مرگان جمع
 قره است و معنی قره استعمال یافته و همچنین دندان جمع دندان است و معنی مفرد مستعمل
 از لفظ مرگان معلوم میشود که فتح برای نهاده باز ارگان ضروری است و چون این بود و نه از خود ارگان
 در دم شود و سود باز ارگان و در آن کج خانه که زیر یافتند و ره از دایر خطر یافتند و بهمان
 چوب کومر کشیرین گز از چین حربی انگشت از مغز کار به که چون شته زغرین در آمد
 ببلخ به یک و شد از آب دریا سکن یعنی از ملک خود که یونان بود و از آب شور واقع
 گشته و در آنقادیر که هر قدر که بطرف هند روند و در آن ملک روم و یونان زیاده تر
 گردد و زربس هر که بر آستان آمدش و تناسی هند وستان آمدش و درین محل بازیرگان
 را از زود که دولت مرا بوسه بر پاست زود و همه ملک ایران مرشد تمام و به بندگیان
 داده و خواجه گام و لگام و اودن مراد از توج شدن و چون سر سوسه که بپایند و
 نهم و از و کینه و کید کیس و نهم و کید نام را به هند وستان و اگر آید بخند است چو دیگر
 کسان و ناسم بر و جز عنایت رسان و دیگر با من او در سر آرگستیز و من و
 گردن کید و شمشیر تیر و ز پیلو و پیلو بگردانش و کشند بجائی که میشا نمش و چو
 سوکب سر راه و در آورم و سر تیغ بر فرق فور آورم و گویا بضم نام بادشاهی از
 بادشاه هند و چو از فور و فوران و بایم کلاه و سوزان خاقان گرامیم سپاه و
 تاج ستاندن از فور ظاهر است و از فوران بجا زبانه خراب کردن باشد اگر فوران
 نام شهر بود و اگر معنی اولاد بود و نیز کنایه بود و از تخریب و خوار شدن و بعضی
 در صراع دوم خان را مخففت خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصیف خانان بخوان
 گفته اند کیس خان خانان یعنی خان بزرگ بود و خان آرزو گفته که لقب سلاطین

همین فاقان است و فاقان لقب بزرگ پس در میان هر دو او عطف بهتر و در انجبار و موی
 حاج و طراز به زمین را نور دم یک ترکناز و حاج و طراز با لکسر نام شهر است و دیگران
 لشکر بزرگان نرم و پذیرا شدند بران را آن دغرم و بر وزی که نیک اختر است یار
 بود و نمودار دولت یار بود و مسکن در بخت سپهر و روان کرد ملک چو
 رخشنده مهر و زغرین در آمد بهند وستان به ره از کیش گشته چون بوستان و بران
 شد که در مخرتاب آورد و سوکید بهند وشتاب آورد و بتاراج ملکش و آید چو
 سیخ و دهد ملک او را بتاراج تیغ و دگر به فرمان فرزنانگان و مکر و آیه آید ز
 دیوانگان و یقینی اول می خواست که ملک کید را بتاراج کند بار و دیگر موجب قوی
 بزرگان که حکما سے الهی اند عمل کرد و از تعبیل که کار دیوانگان و دیوان است باز ماند و
 جریده یک قاصد تیر گام و فرستاد و دوش بهند و پیام و اگر جنگ خواست
 برون کش سپاه و که اینک رسیدم چو آب سپاه و دگر بر پرستش بیان بسته و
 چنان دان که از تیغ من رسد و سر کس آید در آید ز خواب و که بر زور و او را
 بارنده آب و از خواب بر آمدن اشارت ازید آمدن است و گل آنگاه عماری در آرد
 بیاب و که خورشید را گرم کرد و دماغ و یعنی گل آنگاه عماری خورشید باغ سے آرد که
 آفتاب را دماغ گرم کرد و بخوشم بخوشد همان از شکوه و بختیم بختیم بهشت و
 کوه و بجای تبید عقاب و لیر که آلی توان بهشتن او را بریر و چون آشیانه عقاب
 در قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ علیه الرحمة می فرماید که عقاب
 و لیر جاست نمی خواهد که در اینجا او را بریر توان آنگاه او را آزار توان داد و گرا بخار
 سر موس آنگشته است و با نجا سر از موسی آویخته است و نگاه داشتن موسی
 سر بهند و آن را که کامل باشد فرض ندهد زیرا است و بسبب آن مهابت شخص شود
 پس می گوید که اگر در ندهد شما موسی سر نگاه داشتن فرض شده است پس آن سر که
 موسی داشته باشد پیش ما سری است که از مو آویخته شد و بعضی گفته اند که موسی
 یا سه تنگیر است و در دوم یا سه موز ذات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موسی

اخراج بنظر درآمده است باین طرف مکافات آن میاست و از سر موی آویخته است
 دی در بریدن سر توقف نیست و اگر دست کوه شتابیخ دارد کند بخ من کوه را غار
 غار در آرد از تن کوه بلندی کوه است و اگر از هر گنج آرم اینجا فریش و بفریب زو مغرب
 هست بیش و فریش اما که فریش و خان آرد و فریش بفتح اول و در ای جمله دیاست
 محمول و نشین بجه یعنی تاخت و ماران آورده و خرای این شرط محذوف است و
 علت آن بجای آن منسوب یعنی اگر را سه گنج تاخت و ماران بپند آرم غلط و بیجا
 است زیرا که زو مغرب بهترین زو است که در مغرب بهم میرسد پس آمدن من پسند برای زو
 غلط است و جواهر خرم درین مرز و لوم و کزین مایه بسیار دارم بروم و کرم هست
 در خور و دیان شتاب و بخوارم رکوشن ترا از آفتاب و به بند آمدن تیغ هندست
 بدست و کباب ترم باید از پیل است و درین بیت احوال ترسانیدن است یعنی آنیکه
 شمشیر هندی بدست گرفته فرم هند نموده ام نزد جواهر نمی خورم بلکه کباب تازه آلوده است
 فیل می خواهم و این کمال خوف اهل هند است که بجلت و حرمت اشیا کاری نه از زور
 بعضی گفته اند پیل مست کنایه از مردم بد عهد و ظالم است و بخور عبیره هند به یاد
 من و که هندی ترا از دست پولا و من و مراد از عبیره که بمعنی عبور کردن و گذشتن است
 از دریا مجازاً محمول را ایداری است و هندی تیغ تیز و چوهر بایت سر شتاب از فراخ و
 دیگری نه سر با تو مانند تلخ و در ستاده آمد بدرگاه کید و سخن در هم افکنده چون دم صید و
 فرو گفت با او سخنهای تیز و که سوزان ترا از آتش زنجیر و چو کید آشنان آتش تیز دید و
 از درگاه کاری به بر سر دید و که خوابی در آن دوری دید و به زو قهر آن خواب ترسیده بود و
 و دیگر که جهانگیری شهر یار و خیر داشت کور اسیر است بار و که از کینه با خضاه و ارجیه
 کرد و زو حدیثش تا بخار چه کرد و نه راست آمدش زو سے از و تا فتن و زو زو اناسو
 فتنه بشتافتن و ندر است کور و درین باب تیز و چگونه زو خود باز در و کستیر و قائل
 باز در و کستیر است و بخوارش نمودن زبان بر کشاد و بسی آفرین شاه را کرد و یاد و که
 چون در جهان او است بشمار تر و جهان داری او را سر او تر و تیش و بایه تخت بر ماه باد و

به نقل از دیوانه کباب کیده از صفی جواهر خراج سلکدنامه

هم از هم بر روی او راه باد پیاپی بر وزن مایه یعنی رتبه و پیاپی بود و ن عبارت از ارتقاء و
 از از هم یعنی شوکت و صلح نیز دوست می شود و بنو دست جز مهر او کار زن و سبب
 چیست کاید بیکار من اگر گنج خواهد فداسازش به گرانسرم از سر رسیدن آرزوش
 اگر میل دارد در بختان هم خوشم بدیند ان گرفته بخندست کشم اگر بنده را فرستد ز راه
 بسیار بد و نفع و خفت و کلاه به از مولای و چاکری نگذریم مسکن رخصت او بدین چاکرم
 گرانترش آرد من آرم نناز به مگر گردا زنده خوشنود باز به و دگر باز گو نه بود
 و او در سه که نشه میل دارد و بکین آوری به نیز خاش او پیش گیرم رحیل به نیندازم
 این دو دریای سیل به دو به دریای سیل انداختن دیده و دانسته خود را بپاک
 کردن است و اگر بجای به به دینه بضم دال جمله و سکون با به موده باشد سخن آن
 آن بود که از جنگ نور گردان شده کوچ اختیار کشم زیرا که با تو جنگ کردن و به را
 سیای سیل افکندن است و این کنایه است از بپاک نمودن و چون سبب بگردم
 از زرم او به شود باطل از خون من غم آرد اگر ارسه دارم که کم گیرم به تنالم چو در شکم
 گیرم به کم گرفتن کنایه است از استحقاق و بقارت دیدن و مرد از در و شکم
 آنجا قورچ است که سخت ترین در دماست یعنی اگر خفت و بی آبروی من می خواهد
 تنالم پیش او اگر چه در شکم هم همراه مرا بگیرد و اگر آرد سپه بای من لنگ نیست
 و گرسو گزیم جهان تنگ نیست به بی گزند عهد با من نیست به بشیر بلکه آن عهد باشد
 درست به که نار و بین عذر و غارت گرسه و دین در یکسو بند و او رسد به و هم چار
 چیزش که بی تخم اند به نبو با و کی بر تر از انجم اند به یکد و خمر خود در شمشاد به چه
 دختر که تا بنده خورشید و ماه به و دوم نوش جامی ژیا قوت ناب به گز و کم نکرد و
 خوردن شراب به شکوم فیلسوفی نهائی کشای به که باشد بر از فلک رهنمای به
 چهارم بر شیک خردمند چیست به که نالندگان را کند تند است به و در بعضی نسخ به
 رشک بلیند واقع است به بدین تحفه شد ر شوم حق شناس به اگر نشه نیز بر دیزم
 سپاس به فرستاد پذیرفت کاین هر چهار به اگر تحفه سازد به شهر بار به درین

بنا به دل بر زانی کسور سبب اگر کاینه می گوی معنی بل اعتقاد عام در ادعای خاص نماند که شکر است و در نسخ برخی کتب به تحف و فیلسوفی و نشده و این دل است اگر گز

بنا

کشتن شاه نامی کند و نیز بخت خوش گرامی کند و ز نام آوردن برکشند نام تو و شتاب سر از
 جستن کام تو و چونند و ملک دیدگان پاک مغربند و دش درین کار و برای مغرب
 در لفظ درین کار لفظ در زانکست و مایه مغرب بارت است از خطا و لغزش و
 زیران هند و یک نام دارد و فرستاد و آقا صید شهر یار و بدین شرط میماند و آغشته و سخن
 جرب و شیرین بر آغشته و فرستاد و گمان باز گفتند و همان قاصد میرهند و
 نزد و سودر که شهر یار آمدند و در آن باغ چون گل یار آمدند و یار آمدند و
 یار یاب شدند و چونند و سر پرده شاه دیدند و همه چیمه بر چیمه ماه دیدند و چیمه ماه
 هر از آسمان یعنی هر چیمه اسکندر را اعتبار مانند بر آسمان یافت و در آمد
 زمین را برتر گان رفت و پیای که آورد و با شاه گفت و چون نشسته بیجا گفتند
 سخن را اندر زانها که پذیرفته شد و یعنی چون بیجا میانی که با شاه هند اول گفته بود
 گفته شد بعد از آن سخن را اندر از آن مرتب که با شاه هند قبول نموده بود و گفت
 کرد از آن چار بیکر شاه و که کس را نیامد و گناه و دل شاه از آن آرزو
 بخش یافت و طلب کرد و چشم آینه در گوش یافت و بفرخی که آن گفته آرد
 بختک و بود از ستایش زبانی درنگ و پس آنگاه با هند دی نرم گرسه
 بست و گند و میان شد آرم جو و بلیناس را با و اگر متران و فرستاد سر بسته
 گنج روان و یکی نامه کالمااس را موم کرد و همه هند را هند و روم کرد و بخت
 از اسکندر بکشد و نیز و زنده از مایه مغرب و شیر و فریبند گها درونی شمار و که آید
 نویسندگان را بکار و پس مغرب بر عذر و آرم او و بر آغشته با دل کرم او و دل کرم
 دل بر مهر و خمیر ادرج با اسکندر و چون نامه نویس این و بخت نوشت و شاهی
 بکار و غیره شرف و مثال فرمان بادشاهی و کافور و غیره اشارت بسیار
 به اود سپیدی کاغذ سفید و بلیناس با کار در آن روم و سوزید و رفت از آن
 مرز و بوم و چون نامه رومی در آن ترکناز و بکش که کید آمد و فراز و دل کید هندی
 بر از لور یافت و ز کیدی که هند و کند دور یافت و پرستش نمودش با این شاه و

که صاحب کمربود و صاحب کلاه + به یوسید و بر نامه پیش برد + بطریق زنده بسید و سر و در خون زند
 و میر و میر + که از بیست قتا در گردن زبرد + چنین بود و ز نامه شاه روم + بلفظی که گوشت خارا جویم +
 نامه نوشتن سلطان اسکندر جانب کید ملک هند و ستان
 پس از نام دازده مرد ماه + که از نیشه راسوی دوست راه + خداوند زمان و
 زمان بران + فرستاده و حی پیمبران + بفرمان او بر حرج گو + و بسی با دیر نیلما مان
 درود + سخن را اندا که که اسی پهلوان + که کشتت قوی با دو بختت جوان + خاغل
 بر اند سکندر است یعنی در نامه پس از محمد خدا و در دایما پیمبران گفت + بران بود در ایم که
 غم آدم + گو مال با میل زرم آدم + گو مال یعنی گز + نمایم گیتی کی دستبرد + که گرد ز یولاد
 من کوه خرد + هند و ستان در زخم آتش + خام دران بوم گردن کشی + کند افکنم بر سر
 زنده پیل + ز خون رخ روین بر آرم زایل + و روین به تخمائی بوزن سوزن بخی است که
 که جامه بدن سر خنک کنند یعنی چنان خون ریزی کنم که از نیل که بود با شد رخ زوین
 که سرخ باشد بر آید + همه خاک اورا بخون ترکم + همه آب را خاک بر سر کنم + ضمیر او
 راجع است به هند یعنی همه خاک که هند را بخون ترکم و همه آب هند را خاک بر سر کنم باین سخن
 که تمام دیارهای آن ملک غبار آلوده سازم بگر دسیاه یا آنکه خند قهای بر آب قلعه ها
 همه را خاک بر سازم + چو تو رودی در آشتی دشتی + غسان برین پیچیدم از راستی +
 بشیرین سخنهای جان پرورت + خداوند بودم شدم چاکرت + دلم را بر نهاده بر زدی
 بجا و دیوانی که بر زدی + در هند رسم است که بعضی فسون خوانان بر رشته فسون خوانده
 گره زنند + چنان کن که این غم نیکو نمایی + در انبامی با دیر ماند بجای + گر آن چار
 گوهر فسنی من + کنم با تو عهدی درین آیین + که گرفت کشور بود پر سپاه + نگر و د
 ز ملک تو موی تبا + به بر نیل و بد با تو یاری کنم + بدین گفته است و بر سر کنم +
 فرستاده چون نامه بر کید خواند + درودی فرستاده بروی رساند + ز فسون و
 افسانه و لغوازه در جا و دنیا برو کرد و باز به ز کید فسونهای جا دوی او + شده کید کیا
 هند روی او + شنیدم که جا دوی هند و بس است + شو اندم که جا دوی

طه در پیش این ابی هو مرعای غیره در این کتب به تفسیر و تفسیر ابی هو مرعای غیره در این کتب

هندی کسی است که در مصره اول جادو سه هندی ترکیب توصیفی است یعنی ساحری که هندی و
 باشد و در مصرع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصی که هندی را سحر کرده و بقید آورده و چو سگ
 سخن را اندر جای خویش نهاده آورد آورده آوریش و دل گیرد هندی و بر آید ز جای و چهارم
 را شد پرستش نهای و بسی کرد بر شهر بار آفرین و کیرلی او بساد و کیر پرین و در ستاده
 کاروان را نوخت و امان خواست یکسکه فقهه تا کار ساخت و چو سگ نهفته و کار شد
 ساخته و سپید از کار پر درخته و بفرمانبری شاه را سجده برد و پذیرفته بار ابقا صید و
 بزارین چار پیرایه ارجبند و گران مایه لای دیگر پسند و زنج زرو زور فعل و در و بی شیت
 سیلان زنجینه پر و زیولا دهنده ی بسوی بار و پذیر خود و زنجیر در آید و چو کوه روزنه بسوی زنده
 سیل و کنگر شستی از نات نشان رو و نیل و یعنی دریا سیل بالا تر از نات نشد و
 سکه سیل سفید از پی تخت شاه و کز ایشان شدی روی دشمن سیاه و یعنی باقیه از
 حسد سیاه شدی روی دشمن از ایشان و بدیناس را نیز گنج تمام و هم از مشک بخت
 هم از خود خام و تمام یعنی خالص و پری دشت را در یکی مهر خود و که صد فلک بر سر
 او بر جود و روان کرد و باین چنین گویا و جهان برده بر هر یکی رنجما و بدیناس
 زلفان زرو زوری و که بودند هر یک زهر کشوری و نیز جهان را و خویش برد و
 جهان را و سه بین که چون پیش برد و مصرعه دوم مقوله نظامی علیه الرحمة و چو
 شد و بد گنج فرستاده را و چهار از و سه خبر داده را و بدان گویا انجمنان شاد
 شد و که گنبد زویش از یاد شد و فکند از نایش بدان چار چیز و چنان بود و گفت
 روان پیش نیز و چو در آب جام جهان تاب دید و یک شتر قش خلق سیراب دید و چو با
 فیلسوف آمد اندر سخن و خبر یافت از راز ما که کمن و بختک مبارک چو بر زرقس و
 زتن بر و بیمار از دل هوس و چو نوبت بان گنج پنهان رسید و ز هندی وستان
 چینه آمد بدید و چینی بیایه معروف و مجولی هر دو درست می تواند شد و در بعضی
 نسخ کاسه نیز واقع شده و از آن چو بتردید کاندازه گیر و صفت ما و او را کند
 و پذیر و گلی وید و شبوی نادیده گرد و بهار سی نیازه از باد سرد و پری سیکر چون گل را

صاحب خنده شیرین هر دوی آید و انجام از معنی اخیر است و فقط است معنی مشهور
 است که خلافتی بجای باشد و اگر چه از بعضی آیات سابق ظاهری گردد که سفید رنگ
 بود لیکن حق آنست که گندمی رنگ بود که مایل بحسن بنابر باشد درین صورت هر پنج نسبت
 که در مصر بود و در قیاس است بنسبت نیشکر در دختر شاه ثابت می گردد و نگار می بدین
 خربی و رنگش و بگوهر هم آسبیده و هم آتش و یعنی در هفتا مثل آب بود و در باقی مثل آتش
 چو شده و بدین مثل باز آید شمس و هر کس خیال داند از آید شمس و باین اسحاق فرخ نیا
 کرد و یافته شمس در قوتیام و تیرا بپایه جد و طراز و دوی بر و است شاه و پس انگهش را
 بدو داده و یعنی طبعی طبعی را با او داده بسیار شست و خود به نزل سپید آید و همان
 استانی بر آید است چون دوستان و جواهر و زور و دیا و خفت و بلنیکینه فرگاه و زرنه
 تخت و نه ز تازم صبح زیا قوت و عمل و نه تازی سمندران پولاد و عمل و ز جام زمره ز خوان
 عقیق و از و هر یک در جواهر غریب و یعنی سیاه که از زمره بود و همچنین خوان عقیق هر دو
 ساده نبودند بلکه هر یک از این جام زمره و خوان عقیق در جواهر غریب بودند و زمینی غلامان
 حاکم بگوش و نه ز دوی کثیران ز رفعت پوشش و از انش کار کوی و ضمیر و فرستاده شد
 کید نسبت پذیر و جهان خسرو سکندر فیلقوس و بر یونان ناه میگرو و بر آسوده
 کما حق سبحانه تعالی و چه نوز و پالوده مغرب بود و چو گشت بر صحن پالوده راند و ز پالوده
 انگشت و آلوده مانده و هر اد از صحن پالوده اندم آن زن بگشت و نه سفته در سه
 انگشت گشته و چه بر و رفته چون بانی و هر اد از و زنا سفته و گل ناشکفته کان
 زن باکره است و مرد از هادرات سکندر است و گل از غنچه خندید و در و سفته است و نه
 و نه که در و چون گشته نشد و گل مرد از و مخصوص زنان و ز غنچه عضو مخصوص مردان
 و جهان را چون از جهان کام یافت و در ان جنبش از دولت آرام یافت
 جنبش اشارت از حرکت سفر و فرستادن آموزگاران کس و با صطرح شد استوار
 پس و نه شست این خدایا که بود شمس مراد و زیر و زبیه فرستادین سواد و که کار آخیان
 شد و نه و نه که باشد مراد دل دوستان و نه کین خواهی کید پر و ختم و چو

شد دوست با دوست در ساختن به قوت خود خواهم شد و بسوی قوربه خدا یار با دم درین
 راه در به پیشیم که آنجا چه پیش آیدم به مگر کار بر کام خویش آیدم به تویی ناسب ما بهر
 جز و بوم به زوری به چین تا با قصاص روم به جهان را به بیروزی آوازده به زما
 خرویه خرمی بازده به سپاهی و شمر به درناوی به که از ملک ما است نشان ناگزیر به
 دل بهر یک ازمانا و کن به دعا خواه و دانش ده و داد کن به بنشست این چنین نامه در
 هر در به به فرستاد یکی بهر کشور به به عروس گران ما بهر این کار به بر آراست باشد
 بیزمان دیار به سپید دانش از استواران خوشتر به بهمان استواری ز حد کرده پیش به
 سیاهین آن عهد بهر این به به فرستاد چندین شتر بارنج به در گنج را در زمین کرد جای به
 نموشن که داشت تار شمشیر به به یک ستور دانا و قیقت بنشست به که از دانش و داد
 بودش بر شرف به به خبر دانش از جمله نیک و به به ز فیروزی نیک خوانان خود به بهانه
 چون بر آید و شاه به سو خورمان ز در مارگاه به به راه و رسم شناس به چنان مآثره کرد به که
 هند و سغان را بر آواز کرد به به داد و دانش در جهان پی فشرده به بدین دستبرد از
 جهان دستبرد به به نوش می خورد و بر باوگی به چو شایان این دور بر یاد و رسم به به
 سائے آن آب چون از خوان به کز و پیر فرست کرد در جوان به به من ده که تازد
 جو امی کنسم به گلی زرد در او خواسته کنم به گلی زرد و مراد از چهره سرخ
 در استان رفیق سکندر از ملک هندوستان طرف ولایت چین
 سعادت بهار و به به نمود باز به نو ازنده ساز نوخت ساز به سخن را گزارش به به
 رسید به سخن گویا به واری رسید به گزارش کنان به کن سر را به گزارش ده
 این نامه نذر به به سکندر جهان در فرخ به به خبر ده که با فور فوران چه کرد به گز ازنده
 حرف این حسب حال به به ز پرده چین به به نماید خیال به که چون شاه فارغ شد از کار کرد به
 که رای بهر دگی را به به صید به به روان کرد لشکر تبارج خور به به فیروزیش کرد یک پاره
 دور به چو شمشیر را به به کشید از نیام به به اندیش را به به در آمد بدم به به همه ملک و مالش
 بتاراج داد به به سرش را به به شیر خود تاراج داد به به یعنی سر را جدا کرد به چو افتاده شد

خصم در پای او بد گیر گشته دارد شد جای او برادر از افتاد و آن خصم در پایا نمان
 شدن خصم و هلاک دوست نه آنکه از خصم سر خصم مراد است چنانکه بعضی گمان برده اند
 و از آنجا بفرین علم بر فراغت بود که آن خاک با باد و بایان کساخته به گنبد خیر سبب گمان
 در سه آرام گاه بود و هر گاه که عمر و گرد و قبا به بند و ستمان آید و در پارس سیل به
 به عین گریه زیسان نماید دلیل بهمانند از چون دیگر گمان آب و خاک به زوینده سپیان
 بر آرد و هلاک به زنده و ستمان شد به تبست زین به زشت در آمد با فضا به چین به چو
 بر اوج تبست رسید افسرش به بخنده در آمد همه لشکرش به پیر رسید گمان خنده از
 بهر حلیت به بجائی که بر خود باید گریست به نو فزید گمان زعفران گونه خاک به
 کند بی سبب مر در اخذه ناک به به آنکه مراد از تبست در تبست سبب است که
 تبست از مضافات دوست زیرا که زعفران در کشمیر تبست نه و تبست و لفظ بهشتی سواد
 نیز دلاست و در کشمیر خنده ناک بود آن سبز ترین کنایه است از
 کمال خوش دلی و ازین است که کشمیر از تبست نظیر گویند از تبست از زالی غلاست و
 بسیار است نو که و گلهامی الوان به عجب مانده زان تبستی سواد به چون آورده خنده
 به مراد به به شور می آن راه بر خشک و تر به می بر و شترلی به شترلی به ره از خون
 جنبید گمان خشک دید به سه و شست پز نافع شکست دید به مراد از جنبید گمان
 متحرکان بارادت است که حیوانات باشند و از برای اعراض است پس خشک
 یعنی خالی باشد مجاز از اینی هیچ کس در آن سبز ترین شکا زنگرده بود و هر تمام به زرافه
 و آه بود به چو دید آهوسه و شست زرافه دارد به فرمود کا هو کند که ترنگا به بهر خاکه لشکر
 گذرد آشتی به جز و از زرافه برد آشتی به چو کشتی بیابان چین فرو شست به با باد و آید
 زویرانه و شست به چو میو چرا گاه ای آمد بدید به که از خر به سر به میو کشید به میو اول کنایه است
 از بهشت و دوم عبارت از فلک به بهر بیگانه ای در آن فرغ از به روز نه شده چشیده
 خوشگوار به مراد از بیگانه روز و شب است و در بعضی نسخ به بیگانه می واقع است
 و مراد از آن مسافت قلیل است به هوا به خوش بهیشای فراخ به در فغان بار آور

سیرت قیام در میان آب در سینه آب خورد و چو سیماب در یکبار خورد و گیاهان نور سینه
از آب پر و چو بر شاخ بینا برآمده و در بعضی چنانکه در مایه میوه بر شاخ بینا باشد
پس این کتب به تفصیلی باشد که در قومی ندارد چنانکه با قوت مذاب به پی از هوای چشمت
نمیشد و چو بر شاخها نماند با رخت به نطفه نوعی از پوستین با سیماب و نشیبه پوستین
در کوفت سینه آب در زمی است و مراد از سینه آب و نقش آهو است یعنی نقش قدم آهو
چو سینه چنان می شود که بر سینه نافه رخت باشد و در سینه که در پارچه پوشیده می باشد نگاه
دارند برای خوشبو ساختن پارچه و شمع گور بر سینه خاریده های چو بر سینه و سیماب خط
شکسای به درین دو سینه است یک خاریده چادرم بر سینه با جا سجایه پیش خان از رو
صحن دوم سینه یعنی سینه که در سیماب بر سینه چنان بود که بر دیبای سینه خط سیماب باشد و بعضی
نصفه اولی از سینه خاریده اند و چنین معنی نوشته اند که نشان شمع گور که بر سینه چایه
خاریده بود و این نقش شده بود و چنان می نمود که بر دیبای سینه خط سیماب باشد و
سواد سینه که در وی سیمای نبود و در گور در شست مایه بود یعنی ملکی و سینه
که به برار گلهای سینه بود و در سیمای اثر در آن نبود و اگر در شست مایه بود و این گناه
است از کثرت و نادر است مایه ای و سنگ در چو دیدن سواد سینه و سواد سینه هند و سیمان
تسلی و در آب در نگاه آن مایه و بفرمودن سواد سینه و مایه ای هفته از خر سینه
یا سینه به برار سواد با پهلوانان در هر دو هفته روزی پسندیده است که در قالی
خیز روزی آمد و در سینه و بفرمودن تا کوس نواز عتد و از آن مایه روی صحن مایه و در آن چو
سینه بر در جل شنگ به برار و در قالی و سینه از آب و خاک و چو آینه چینه آینه پدید می آید
سینه را و سواد سینه که آینه چینی نوعی است از آینه که بکار صاحب بقوه آید و
اینجا عبارت از آینه است که سینه بر مایه شیر و دوش به همه خار و خنجران پولاد
پوشش و هوای نفس و راه بی خار بود و در گور خار و گیاهان و در خار و سینه
گناه از شمشیر زخم و زخم سینه گیاه کوه و دره و شکر یا نه شمشیر آویزه و
سینه آویزه شمشیر را در خورد و در مذاق خود شکر یا نه بود و سینه خوردن گیاه کوه

سبز درین صورت آخر شیر موقوف باید خوانند و اگر سفید باشد بسوی آهوی پس بچینه
 شیر می کشند که آهوان را خورده باشد بود و در آن میسید که چون گذر کرد شاه و پسرش در آن
 گرد آن میسید گاه و یعنی با دشمن هرگاه در آن میسید گاه رسید از گرد آن میسید گاه میسر
 شد چراگاه خاک آن سبزین بناهایی که از ناله آهوان افتاده بود و شکاف آلوده
 بود و هر آنکه با در آن آلوده بود و زنانه کشی داشت و افتاده بود و بعضی آهوی که
 بر آغ و فای آن چرا پای نشان پس و لغت او پیدا شده بود و زیاده ناله ناله و
 زنانه بود و مقرر است که از در آن با بسیار زان می افتد ای خدایه از ناله ناله و پسرش
 و گوزنی که زوری بر خاک داشت و چشمش جهان تر یاک داشت و فاعل فعل و مفعول
 دوم جهان است و چشم تر یاک و چشم ایسید و از تر یاک بود و جهان تر یاک و چشم
 شیر و چنده نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک
 نسخ مصرعه اخیر چنین است و چنده نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک
 میشود و چنده نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک و نیز تر یاک
 بیابان چین و پیر وخت از گور و آهوی زمین و نیز زمین زیر نیم ستور و شده گور چشم
 از لب چشم گور و گور چشم پیر وخت است که در صورت چشم گور در آن با ناله ناله و پسرش
 بمقر و تیر بیلو شکان و بسی آهوان فکند ناله زنانه و یعنی بسبب مقرر و خنده که
 نومی است از پیکان ناله از ناله آهوان شده بود و درم گوزنان سبزین تا بسر و
 ز پیکان ز گشته چون کان زره چون پیکان زره و هر از نیم نیست پس مراد از آن
 طلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند و آن احتمال دارد که سلاطین و
 امر از زر ساخته باشند و کمان شمشیر کین ساخته و گوزنی به تیری انداخته و
 نقاشی نوک تیر فندک و نیمی که در محراب چین را از رنگ و خدنگ چوبی است
 که از آن تیر و غیره سازند و مجاز آبر بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد
 تیر برای حمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای حمله خواهد بود و فاعل کرد
 کمان شمشیر است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر فندک که مکرر مکرر در محراب

چنین که مانند صدق پر از رنگ بود کمان شمشیر که نمبر که مصورت خالی بود بسبب کثرت
 افتایش صدق از رنگ خالی میشود و در لفظ رنگ ایهام است چه بعضی یعنی ترکوبی نیز
 گفته اند به پیچیدگی در این صیدگاه به یکی روز تا شب بسیر در شاه به چو ترک حصاری
 از کار افتاد و عروس جهان در حصار افتاد و بعضی گویند ترک حصاری عبارتست
 از آفتاب و عروس جهان کنایه از ماه و بعضی گویند اول کنایه است از روز و دوم از
 آفتاب و بعضی بر آنند که این بیت تمامه شرط است و جزای این بیت مابعد است و حال از
 گفته که صحرای اول شرط است و دوم جزا و مراد از ترک حصاری روز است و عروس جهان
 آفتاب یعنی چون روز تمام شد آفتاب غروب نمود پس بیت مابعد اینکه به رسوای آن
 شب چون روزی به شده جو زنان گرد هر برزی به بخند عاقل باشد یعنی چون این
 حالت رود و شب که سودای عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هند و جو زنی در
 هر کوچه اختیار کرده و جو زنی شب باعتبار نمودن کوکب است بدانکه فارسیان جو زین
 یعنی ساحر استعمال نموده اند و حال آنکه جو در جو و فسون بکار نمی آید بلکه هندوان دانش
 سیاه میزنند که جو در پرستش آتش میوزند و ظاهر ایا رسیان همین معنی را در نظر داشته
 جو زین یعنی ساحر گفته اند و شمشیر خود را از بارگی به همان لشکرش نیز ببارگی به به بر
 آسایش آورده ای به شمشیر مار در مرغی زجای به چو خاقون یغما بخنای از به زرخگاه
 خلع بر آورده و خاقون یغما کنایه از آفتاب است که هم صورت غلطان دارد و در صورت
 نقایر اعتباری خواهد بود و میتواند که خاقون یغما را از صبح باشد و غلطان از آفتاب
 پس نقایر حقیقی خواهد بود و خلع بضم فا و تشدید لام شهر است حسن خیز در کستان و خرگاه
 صبح عبارتست از شرق به جهان چو هند و بدو افکنی به چو یغما خلع شد از روشنی به
 صبح است که جهان بدون یای تختانی موصوف باشند و مابعد آن صفت آن یعنی جهان
 که مثل هندوستان بود بسبب دود انگیزی مانند یغما خلع که هر دو جای حسن خیز است
 روشن شدی به ترکوش شمشیر بر آید خروش به به یغما خلع در افتاد و خوش به نشه
 عالم از پنج گیتی نوبد و در آن خاک یک ماه گرد آید خورد و طویله زدند و غور آید بختند

سپهر اخوران بر ملک ریخته اند سپهر اخوران یعنی خای مجیه کنایه اند اخور است که علف و کاه سپهر
 در آن باشد و با بر سر آن زائمه و غیره شد بخاقان که صحرا و کوه و شد از فعل و بلاد و پوشان
 سقوه و در آمدگی سیل ز ایران زمین و سپهر چین را گذاردند خاقان چین و کشتن بنده سیل
 که در کوه و دشت و ز طوفان پخته شده خواهد گشت و تگرگش زمین را تریا کند و هلاک
 سنگان دریا کند و درین بیت استعاره با کنایه است که فوج را از دهن تشبیه با پری
 و دره و تگرگ برای آن اثبات نموده یعنی آن تگرگ آن در که عبارتست از فوج زمین
 را مثل تریا کند بدو جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل تریا باد و ج خلک رسانند
 و دیگر آنکه سواران ساز و چون زمین سواران شود و فوراً آن پیدا گردد و در
 درین صورت شکل تریا گردد و بعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تگرگ چون بر زمین
 افتد بسبب اجتماع آن تگرگها مثل خوشه پروین نماید و لطافت دیگر اینکه تگرگ جو را ت
 برسی را ضرر میرساند بحری را و اینجا تگرگ جو را ت بحری را اگر چه همه سنگها باشند هلاک
 می سازد و سیه از ویایی که در هیچ بوم نیامد چنان تند شیر می زردم و در اینجا سکنه را
 باز ویایی سیاه یا دمنوده یعنی نشینده شد که حرف هیچ کشور می مانند آن شیر تندی دیگر
 از روم بر آمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تند شیری صحیح تند و تیزی است بود و عطف
 یعنی از ویایی سیاهی که در هیچ بوم از ملک روم چنان تند و تیز نیامده و جیش و داغ بر
 روم فرمان اوست و سیه بخشی زنگ از افغان اوست و یعنی مجلس داغ و طاقت
 بر روم خود از فرمان او دارند و سیه بخشی افغان نیست و از تشجاعت اوست و
 بدار را ساینده تاراج را و زشتا مانهند و سته تاج را و چو فارغ شد از غارت
 قوریان و کمر بست بر کین نفوریان و نفقور لقب بادشاه چین و گران زلف در با
 در آید ز جاب و نندارد و در آن وادری کوه یاس و تیر سید خاقان و ز درای ترس و
 که بود در چنان و شنی جای ترس و بهر مرزبان خطی از خون نیست و که در ز ما خاک با خون
 سرشت و مرزبان یعنی حاکم از سرحد و بادشاه کوپک است و از خون نوشتن اظهار
 کمال عجز خود نمودن است و تصرف دوم بیان آنست و سرشت چون متعدی شهر است

در رد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشتند ز شاه خطا تا شاه من
 فرستاد و ترتیب کرد و بکن به سیاهان شجابه و فرغانه را و دیگر فرزندان فرزندان را
 جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه عذون است و در بعضی نسخ سیاه سپیاب
 واقع است و در بعضی سیاهای ز شجابه نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سیاهان است
 که جمع سیاه است بخلاف قیاس و زرخیز و از چای و از کاشغری است بهلوان خوانند
 برین کمر و زرخیز نفتح خای تجمه و برای جمله در است تجمه نام شهر است شک خیر و چو
 عقد سیه بر هم آورده شد و دل و جان خاقان بر آسوده شد و بگوهر رفته در آورد
 یاس و چوپان و کوهی روان شد ز جای و مراد از کوه رفته است و در
 یول و کوه افغانست مقلوبی و دمنزل کم و بیش نزدیک شاه و طویل فرو بست و
 ز دبارگاه و یعنی بفاصله و دمنزل چنان و لفظ کم و بیش درین مقام استعمال میشود و
 طویل بستن و مارگاه زدن هر دو کنایه است از قیام زدن و شب و روز ترسیدی از
 شهر یار و که با او چیش بازی آرد بکار و نهان رفت و جاسوس را باز جست و که تا
 حال او باز گیرد و دست و یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد و لشکر خاقان صحن طلب کرد
 تا حال بکنده بگوید خبر دادش آن مرد بهمان بروه و که کنایه است با شکست و با
 شکوه و داد و بخش دارد و مردی و فرشته است در صورت آدمی و اما بافتح یعنی
 فضل و دکان فهم و دانش و خردمند و آراسته و تیر خوش و بخلوت سخن گویند و خوش
 مراد از رحمت کثرت مردم است و بنگ و سکونت بر آرد نفس و بگوشت و بچیل در
 خون کس بکنم را زیان عدل بر آسود از و خدا را فی و خلق خوشنود از و بپار و
 ز کس جز به نکی یاد و نکرد بر اندوه کسی نیز نشاد و ندیدم کسی کو بر و و سپید و نه مردانه
 گویند و بیش نبرد و بگریه شش از جبهه آتش است و که از نوک او خاره در خارش است و
 آتش با اندام بهلوانی که در تیر اندازی عدل خویش انداخت و خاره مراد از سنگ
 سخت و چو تیر گیر دلو و چون درخش و چو سبک آرد شود گنج بخش و چون نقد
 سخن در میان آرد و به نغمه حکمت بکار آرد و سخن نشود کان نباشد درست و

نگار و پذیرفته نوشتن سست و یعنی انچه می پذیرد از ان بر نیگردد و که علم حقیقی تشکیک
 او نیست و به هر جای که روتق آنگیز کار به بجزرستان و جزر شکار به مراد از روتق آنگیز کار
 بود ان با اعتبار بر دین سست و به بجزر کردن ندارد و زیادت تشکیکنا شود و چون رسد وقت
 جنگ به جهان این از دانش و در او و او به ملک بر ملک برزاده و او به یعنی با دشتا به بعد
 با دشتا به خصلت و شرف و زاده و موجود شده اند یعنی سکنه شریفه السبب و سبب
 است و به پیدان شده شهر یا ران بود و به بستی به از چو شیاران بود و به چو خشت و خیال
 و به بستی آیدش و به چو طبیعت کند به سبب آیدش و به یعنی هر گاه خنده می کنند این خنده
 کردن را خیالی غریب میدانند و تعجب می کنند که ازین چه بوقوع آمده و هر گاه طبیعت در راج
 می کند و بان خوبی می کنند که از آن به سبب چیرای خوشی می آید و به طبیعت و راج او و کم به سبب
 خوشش دارد که هر کس را بی اختیار خوشش آید و به از آن سبب است و اندک سخن به که
 راستی راست چون سرور و سیاست کند چون شود کینه و در به بختاید اگر که یا به
 خضر و به یعنی هر گاه کینه و رشود سیاست می کند و درین کینه وری به که سیاست رسید
 رسید و بعد از ان که ظفر یافت بر دشمنان رحم می کند و عفو می نماید و به لبش در خون موج
 طوفان زند و به برای با فیلسوفان زند و به تدبیر و پیران کند کار با و جوانان بر دوس
 سکار با و به نیاید باز و به بیگاه و گاه به نیفتد به بدر و از دیناه و به مصر و دوم علت پناه
 آوری سکنه رست بجانب آبی و چو درین کشد سر و آزاد را و به بر کسی که میل افکنده بود
 را و به این بیت و ما بعدش قطعه بند است و سر و آزاد و کنایه از ذات سکنه رست و
 میل افکندن غالب شدن یعنی کسی که در رعیت بر باد غالب باشد و به ما و که
 اسپش خردنی کند و به زجرم ار چه شیر است خونی کند و درین به بستی بیان خرم و در و در نشی کند
 است و از اسپ مراد یعنی حقیقی نیست یعنی اسپ او اگر چه شیر باشد و در خونی و بخون
 آلوده می سازد و برای آنکه مبادا خردنی کند و این کنایه است از آنکه کشی را که مطیع او
 شود و اولی خوب نرم میکند که مبادا و در و در بی جلوی و توسنی را کار نماید پس و پیش چنین
 جهان و چو مار و چپ و راست آتش زند چون شمرار و به چنین پیش و پیش مانند مار و به چو مار و در و در

و هم چپ و راست آتش افکند و ملوک آن کز دشت نشان داشتند به جهان را بشکر گشتان
 داشتند و در بعضی نسخ بشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از لشکر گشت سیرت و تیغ زن
 و دیوانان است و جزا نیست و لشکر گشت تیغ زن و زهری لشکر آرای و لشکر شکن و نیمه شب
 از هیچ خو خواره و مگر از بعضی بیچاره و فراخ افکند بار که را بسازند با اندازه هند و چو
 یا بزرگشاه و بساط بارگاه فراخ افکند آن کنایه از وسعت بارگاه و جاد و اوان مرد
 بسیار است و نه میند از تعظیم خود در کسی و در میند او را از دست و بعضی بیاس عظمت
 و شوکت خود بر کسی التفات نمیکند و اگر کسی کند نوازش بسیار می نماید و خزینه است
 بخشیدن و گوشتش و طوبی بود دادن است و بخوارند گان اگر کسی زرد و دهر و بجای زرد
 او شهر و کشور دهد و مرادی که آرد دیش در شمار و دهر و زکارش بکم روزگار و چو خاقان
 خبر یافت از آن بخردی و شکوید از آن زده ایزدی و باز هم خسرو داری نرم شد و بچشم
 بدیدار او گرم شد و بر اندیشه خاک بر بست راه و بهانه طلب کرد و بر صاحب شاه
 بشاه جهان قصه برداشتند که ترکان چین را بت از داشتند و شمشیر شل زد که خیر خام
 بجای خود آن به که آید بدم و اگر با من او هم بخردی کند و نه مردی که از او مردی کند و
 از او مردی سادگی که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای از او مردی صحیح
 او از او مردی است و از او مردی یعنی جو افریدی است که فوق است از مردی و مراد شمار را
 سبک راه کرد و به جا بر ره دور کوتاه کرد و چنان آرمش چین در ابر دست تنگ و که در
 چین بگریید بر و خاره سنگ پسیده دمان از سپهر گود و رسانید خورشید شنه را
 در د و آلف و فون پسیده دمان و فقیه است چنانکه سحر گامان و صبح گامان و نور امان
 یعنی وقت صبح که آفتاب بر آید یا و شاه سکندر را از آسمان در و رسانید و دیس
 عطار و عش را بخواند که بر شتری زهره داند نشانده خان آرزو گفته که بجای
 داند صبح تانده نشانده است و لفظ تانده گفتن تو از دست و شتری عبارت است از کاغذ
 سفید و مراد از زهره فسون ساز و عشوه گری صفایین عبارت از شین است
 یعنی بر کاغذ رنگ افسونی نشانده عبارت از این گوید و بسبت زهره به بحر از جهت

باروت و ماروت است و قصه ایشان در سابق تفصیل گذشت و یکی نامه درخواست
 آراسنه و از وزان تر از ماه ناکا سته و سخن ساهته درگز آرشس و ونیم و یک
 نیمه ز امید و دیگر زیم و دیگر ظلم زن قلم برگرفت و بختیان سخن ز آفرین در گرفت و
 نامه فرستاد و سکندر بسوی خاقان رسید و
 جهان آفریننده را کردید و که بی پاد او آفرینش بسیار و خدای که امیدوار است
 از دست و دل حربه را کاسکاری از دست و به پیچا رگی چاره کار ما و در آب و
 در آتش نگهدار ما و چو بخشش کند ره نماید گنج و چو بخشایش آرد در ماند زرج و جهان
 را بنود از به هیچ سازد و فرمان او نقش است این طراز و گزیده کسی کو فرمان آرد و
 بران آفرین کافرین خوان او است و چو کلک از سر نامه پرداخته و سخن بر زبان شده
 انداخته و پیر و اخلاق چهره فارغ شد دست از آن خیر و فاعل پرداخته و انداخته
 کلک است یعنی چون کلک ویر از سر نامه که توحید الهی است فارغ شد برانی بادشاه
 حرف گفتن گرفت و که این نامه ز اسکندر چهره دست و بنماقان که با د اسکندر
 پرست و فرمان داری چرخ بود و ز ما با در جان خاقان و در و و چنان داندان
 خسر دمان بخش و که ما چون درین بوم را ندیم رخش و نه بر جنگ ز ایران زمین آیدیم و
 بهمان خاقان چین آیدیم و ظاهر است که مای به همان زانند باشند و میتوان گفت
 که همان یعنی همانی است و بان دل که از راه فرمان بری و کند بهمان را بکشتگی و
 بشهر خمار گزیده آفتاب و ز مشرق کند سوی مغرب آفتاب و من آن آفتابیم که اینک
 در راه و ز مشرق مغرب کشیدم سپاه و سینه ناسید می گرفتیم و تیغ و بد او خورندگان
 بیدریغ و ز حد هشت غم چای ساخته و ز مغرب به مشرق زمین تا ختم و ز پایکن که
 آفتاب بلند و سوجلوه گاهش رساندم کلند و به بند و ستان کا ختم مشک بید و
 بکارم به چین یا سیمین سپید و عرض ازین ابیات مهور ساختن بلا دست و
 مشک بید کا ختم ای معطر ساخته و به او و دشش آباد کردم لفظ مشک
 به بند و ستان و لفظ یا سیمین بچین مناسبست دارد و اگر ترسی از تیغ بر آن من و

پیمان سر از خط فرمان من به هر کجایی از ارمین را می دهی و پیمان است چرخ گردیده
 گوش به بجای میاور که این تند شیر و پیکر گوران در آید و پیمان به گران پانی شیر زدن
 بدستان به پیمان را یاد دهند وستان پانی اشارت بر خود می کنند یعنی اقدام مرا
 از آمدن و لا یمن خود گردوی و پیل را که منم یاد دهند وستان پیده و یا کوکریان پانی کهستان
 را شکسته شود و در آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد که فیلی از هند وستان در ایران
 و نوران رفته سستی نموده بخیر باشکسته و خانه خراب کرده مردم رگشته باشند و بعد از
 چندی بجایالت اصلی خود باز آمده باشند مردم آنجا گمان برده باشند که او را یاد دهند وستان
 آمده بود که چنین علی نموده یا هند وستان بر خواب دیده که چنین ها کرده و از آن باز
 پیل را بر نشاند و با بر سر خود و در آورند که در پیشستان سر و آورند و آیین بسیت
 تمثیل بر حالت خود سستی یعنی مانید و جنگ بین یا در میان سر وستان یا در او است
 و آن بلا ملان پذیر نیست و بدین ناز شیرین روز جنگ و چه در پانی خون شده
 بصحرای رنگ و چگونگی زوارانشانم غرور و چه کردم بجای کسی فرمایند فوراً در خردان
 را به شیر و سخت و پسر چون در آوردم از تاج و تخت به گراید و در آید فریدون
 پس به گرفتار گردید و در آن بین به هر فرزند و پسر که سن تا شصت به بیست و نه آن بوم به دهم
 کسی که هر یک از خوار می بود و زن و بیج به خوار می اورا بود و چه دردم کسی را بخود چنان و
 ما ششم از آن گفته زنهار خوار و زنهار بخشنه امان و معنی عهد بخار نیست چه کسی را که امان
 سست و عهد یاد گویند و زنهار بخار بخشنه عهد شکن نیز بخار نیست پس زنهار در
 هر دو مصراع یک معنی باشد یا که اولی با معنی حقیقی مراد باشد و دیگر با معنی مجازی
 و زنهارم چه عهد شد و نمون و بنوم سر از پیمان برون و بیعما و پیمان زان
 نیارم شکست و که نیامی و معنی آرم بدست و مرا خود بستی در پانی است و غلامان
 چنین و غلامی است و مراد از در در پانی معشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ
 و یونان خیزند و بر آید از آسمان بر زمین و بسی بهتر از ملک ایران بچین و پانی آمدن
 از آسمان بر زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهتر است و بجای فرستادن

ز دل فوج + چرا با هر بران شدی که نه بج + چه داری تو ای که چنین در دماغ + که بر باد
صرصر کشائی خزان + خود آمدن چیست بر طوف راه + چو سده سنگند کشیدن سپاه +
اگر قصد یکبار ساختی + داری در آتش در انداختی + یعنی در خاری آتش انداختی
اگر پیش آیدان باز آمدی + بجا اندر اگر غدر ساز آمدی + یعنی اگر برای استقبال ما
آمدی و غدر ساز آمدی پس غدر بجاست پس شرط دوم بیان شرط اول خواهد بود +
خبر ده مرا تا بدانم شمار + که در سکه مارست یا حره مار + سپاه از صبر و پستی آیدند +
و تقصیر من در خوش آمدند + خبر بر این + چو چنین دیده اند + کم ازوی خبر چنین
دیده اند + بریدند ز کیم بر شیران من + دلیر نه بر خون دلیران من + بر قیر و شکاریان
تیز + کنند از شغب جبهه را بریزند سنان چشم بر راه این دشمن است + اگر انجاسی
گردا صد من است + خان از رو گفته که در بیت اخیر فقط ای دشمن باید نه این دشمن
زیرا که مخاطب همان ترک چین است که عبارت است از خاقان پس اشارت
کردن بدو صحیح نباشد درین صورت مضامین چشم بر راه محذوف باشد از جهت
قیام قرینه + غلامان ترکم چو گیسو شست + ز قیری بود لشکری را شکست + اگر
خسر و هفت امیران بود + هم آماج این شست گیران بود + یعنی اگر پادشاهای
باشد که صاحب شصت امیر باشند آماج و نشانه گاه آن شصت گیران که غلامان کنند
اند باشد و در هم آماج فقط هم احتمال دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج
بمعنی نشانه بود و این کنایه باشد از برابری غلامان او با پادشاهان غنیم الشان + خوب بوده
دو دین برگزشت + اگر نقش چین بود شد و دو دشت + و دوه خانوده و قبایله
مرا در آن سلطنت است و دو و عبارت از سپاهی فوج است و دو دشت
عبارت است از دو دشت و پریشان بینی در هر جا و در سلطنت که فوج من بود اگر خانواد
مثل چین نقش از رسته بود مثل دو دشت معدوم و مثلانی گردید + میزوند و از من چون
بگذرم + بمبادم که ترس آبی خورم + یعنی چون از میان لفت در گذرم این حالت مرعباد
که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب توقفت نمایم و در بعضی نسخ + بمبادا ازین پس

که آبی خورم در بعضی نسخ + مبادیم از هر گس آبی خورم + یعنی اگر کسی در جنگ بغرم
 ای در جنگ کنم آب من مباد + سناغم چنان از دما را خورد + که طوفان آتش کپار خورد
 گرم تر از دریا بودیم بر دما + ز دریا بر آرم به پیشتر کردیم چو ترم گز بر دلیران کند +
 نشانه ز بیلوی شیران کند + و گر کوه باشد چو شامش + و زنگار آهین چو شامش +
 بهم بچگی بیل را بشکنم + شته پاتن بلکه بیل از گنم + و در بعضی نسخ بیل بامی فارسی و
 در بعضی بامی موحده نیز آمده + سرین خوردن گور دشت گوزن + ندارد بر شیر در نه درن +
 چو شامین بحری در آید بکار + دهد ماهیان را از مرغان شکار + یعنی چون شامین در بحر
 شکار کنند مرغ هوا را همه ماهیان سازند به شامایا سپید به یا و چنگ + و از دما در گن
 چون شنگ + بی یا و چنگ کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی شمشل ماسه
 هست که هیچ قدرت ندارد و مرا مانند شنگ از دما در دمان است یعنی من از دما را که
 مقدار شنگ باشد در دمان دارم و از اغذای سازم پس جنگ شما با من به حق نیست
 گان نیز گان استخوان می خورند + بدنمان چون تیغ نان می خورند + فان آرزو گفته که
 این بیت استخوانی است و بایات سابقه و لاحق مر بوط نیست اما بعضی چنین توجیه
 نموده اند که کارمای دشوار بر خوگران دشوار آسان است چه سگان هم که آن استخوان
 درشت می خورند هر چند که در نظر بنفندگان چنان لطیف می گردد که درین امر تعب کشیده
 باشند اما حقیقت آنست که بدنمان چون تیغ اندر استخوان درشت را مانند نان می خورند
 چو کین آوری کین استخوانی کنم + سوهر بان صربانی کنم + هر جا که نیروی من پی نشود +
 مرا بود پیروزی و دستبرد + اگر گوهرت باید دگر ننگ + ز دریا به من هر دو آید
 بچنگ + ندیدی مگر تیغ انگخته + ننگ و گوهر بر درخت + در سابق گفته که ننگ
 و گوهر هر دو از دریا به خیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده که شمشیر انگخته مرا
 ندیده که هم ننگ و هم گوهر بران ریخته است و گوهر عبارتست از جوهر شیر +
 من آن گنج دان از دما بیکرم + که زهر است دیا زهر در ساغم + یا زهر مراد از تریاک
 مخفف یا زهر + بنزد توان بج و آن از دما + جسده مرا تا چه آرد بهسا +

گر آتی منت در زند آوم به در گنه سرت در گنه آوم به در سستی در می نمود ترا به بدین هر دو
 قول از سودم ترا به اگر یابی خاکی کنی در بوم به چون خورشید بر خاکی چین بگذرم به و گری در انظار
 از راه کین به همه خاک چین را بدریاسه چین به چون نامه بخوانی نسازی در خاک به خاکی من
 صورت صلیح و جنگ به تاختل نسازی که در ریاسه تیر به بکوش هست چون ابر سیلاب ریزه
 زبان اندان یکی مردم شناس به طلب کرد و کز کس ندر در هر اس به فرستاد نامه نغز بر دبه
 به هر سکندر به خاقان سپرد به چون خاقان فرو خواند فرمان شاه به فرو خواست اقتادان باز
 اوج گاه به از اوج هیئتش در دل آمد هر اس به که زیرک نشی بود زیرک شناس به دیگر
 خیالی بر و بست راه به که برشته زخم یا شوم نزد شاه به خیالی بیای وحدت و دو پیگیر
 صفت آن یعنی خیالی دوزنگ که اندیشه صلیح و خیالی جنگ باشد بر و بست
 راه یعنی در ترداند اخت و از چاره کار باز داشت و مصرفه تاسه تفسیر در می
 است و برشته زخم یعنی جنگ در آویرم به دورنگی در اندیشه تاب آورد به
 چاره گزیر خواب آورد به یعنی هر گاه اندیشه دوزنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه
 دیگر توان کرد آدمی را تصدیق دهد و چو قباب آرد به بیاسانی آن باده چون
 گلاب به بر انشان بن تا در آیم ز خواب به در آیم ز خواب به از خواب
 عقلیت بیدار شوم به گلاب که آب به جگر مادر و صفت به دوا که همه در دهر ما
 در دست به کینه شرابی که چون گلاب باشد مرا بده که بخورم و بهوشش آیم
 داستان اندیشه نمودن خاقان در جواب نامه اسکندر
 رقیبا شناخیر در پیش کن به تو شو بنزد اندیشه خویش کن به خان آرزو گفته که مرا از رقیب
 در اینجا در بان بست و مناخیر جمع منخرست که کبیر میم و فاسه به عجمه یعنی سوراخ یعنی ست
 پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق برافوق الواح خواهد بود و مرا از شناخیر در پیش
 کردن و فراهم آوردن در دوخت بست و از آنخر از آن جهت گفته اند که چون دانند که
 یک تخته بر تخته دیگر ملصق شود از آن مینی در گویند درین صورت هر دو تخته گویا منخران
 باشند و حاصل آنکه اسی رقیب دو تخته در را فراهم آرد و بر دو از خود هم اندیشه

کن فکر انجام کار بجای آوردن خیال گفتگو کسی ندارم و مرا با خود گفتگوی بسیار است
 خیال من در دلمست آینده می گوید و زشوشن خاطر جدا کن مرا و باندیشه خود را کن مرا و
 ندارم گفتگو با کسی و مرا گفتگو است با خودی و اگر آید خریداری از دور و دست و که با ما
 گوهر بودیم شست و اما شامی کج نظامی کند و به نرم سخن بشاد کامی کند و یگو خواجه فانه
 در خانه نیست و در است محتاج بیگانه نیست و خطا گفتیم ای بی حقیقته رقیب و که شد
 دشمنی با غریبان غریب و غریب یعنی محیب است که کنایه باشد از انساب و غریبان با غریب
 از راه دور بر است زیارت خواه آمده باشند پس باینها دشمنی کردن و بارند از انساب
 باشد درین صورت کاف مصرعه دوم برای علت است و در برابر وی کسی در بند و که بر
 بستن در بود و پسند و لفظ در عبارت لفظ در بند برای تزلزل کلام است و در اینجا لفظ
 در بستن زائد است و چو مار سخن نام دریا نهاد و دریا چو دریا به باید کشاد و در خانه گشایی
 آب بزن و چو صحنه در خرابی بزن و تر از خانه در اینجا صحنه است یعنی صحنه را چون
 ماه در خرابی بزن و جلوه ماه در خرابی بسیار خوش است و را کن که آید جویندگان
 پیوند در شاه گویندگان و که فردا چرخ در نقاب آدم و در گنجی بگیلان شتاب آدم و
 در بعضی نسخ زگیله بگیلان و قیست و گیلانه نیز نام جای است یعنی از گنجی که در آن وطن
 من است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که کلی است از طبرستان و در آن ملک جنگلی
 بیشمار است و آن عبارت است از آخرت که در آن ملک بسیار است و باس
 که آید خریدار من و نیا بدرسته سودی دیدار من و مگر نقشه از خاک صورت گری و نگارنده
 بنیاد هر دقتری و سخن من کرد و در چون مانده ام و کجا بود او هم کجا رانده ام و کجا از نده گنج
 از است و جو از زمین و از زمین خواسته و که چون در شاه ملک از سیاه و سمرقانی
 بر آورد چون آفتاب و خبر یافت کامبدان عز و ولوم و دهنده چنان از دکانی زروم و
 زمان نامه شاه بر خوانده بود و در آن کار خسرو فر مانده بود و باندیشه پاک و در است
 درست و سر رشته کار خود باز جست و بهترین چنان دیدار من صورت و که فرمان شمر را
 تولید جواب و بفرمود تا کاغذ و ملک و ساز و نویسنده یعنی آرد و از آن جوابی تولید

سپاس از دم چو نیاید نمود. گنم تا زیم شکر از کسب به کزین به بندار و فرزند هیچ به
ششیدم ز چندین خداوند رانده که هر جا که آرس تو لشکر فرزند فرستی تنی چند را ز اربل
روم به بیابان رگانه در آن مرز و بوم به بدان تا خزند آنچه یابند خور و چه معاسی که پیش آید
از گرم و سرد و بیت اخیر علت غائی فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید
نمایند آنچه یابند از طعام گرم و سرد و لطف طعام بدل از خور و دست به بسوزند و نیز ندیک
بجاء به نذر از عظیم نعمت نگاه به ذخیره چو زان شهر گردونی به تو چون از دنا سر به انجا
نمی به ستانی زب به برگی آن بوم را و چو آش که عاخر کند موم را به من از بهر آن آدم
پیش باز که گردانم از شهر خود این نیاز و پیش باز به به موهده یعنی استقبال کننده
و پیشوار و او بمبدل آن قوم را از گردانیدن نیات و بر طرف نمودن سببه برگی است
که سابق بیان آن گذشته به اگر چه بزرگ و لطف و خلق به نشاید ز چین تو شهر
به در افتن به و یک کشتی به زیر غاش و جنگ به که این دروغ و در در آن آب
درنگ به تیغه جنگ دروغ و در و پیدای کند و کشتی آب و رنگ بهم می رساند به
مکن کشتی چینیان را خراب به که افتد ز این کشتی در آب به کشتی در آب
افتادن کنایه از غرق شدن است و اینجا کنایه است از مردن یعنی اگر ما را
خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد به قوی دل شوگر چه دستت قوی است به که حکم
خدا بر تو است و دست خردمند است کز ای تیر به کند با خداوند قوت ستیز به بکار
آمده عالمی چون خود به حکم تو هر کار به از نیک و بد به بکار آمد یعنی مرد کاروان
و واقع کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کاروانی و حکم تو چون خود هر کار نیک و بد
بعمل می آید به کسی کو کسی را نیاید بکار به شمارنده زویر بگیرد شمار به باصل از جهان
با و شاه می ترست به که فرمان و فرامی ترست به بهیم چیز اصل باید درست به که باشد
محل در بنای می است به زویر از نقره کردن حقیق از بلور به رسانیدن میوه باشد بزور به
یعنی به چیز را اصل درست می باید پس نقره زب به شود و بلور حقیق نخواهد شد و اگر این
هر دو عمل شکلف کسی نماید چنان است که میوه خام را زویر افشوده بچند باشند به کند

۱۴

سوره سب را خانه رس و دلی خوش نیاید بزمندان کس و سبب میوه و خانه رس
 میوه خام که از شام جد کرده در خانه بخت باشند و تهازی در از بر عدل آفرید و ستم
 نماید از شاه عادل پدید و ستمکارگان بر اکن یاوری و کمر بستند در دست زین
 داور و کورای چون رای را بد کنند و خرابی در آبادی خود کنند و جوگر و در جهان
 گاه گاه از نور و بکره کاسه گرم و بسرا سسرده در ان گرم و سردی سلامت بخوبی و
 که گرداند از حادث خویش روی و چنان بیک هر فصلی از فصل سال و بخا صیبت خود
 نماید فصلی و ربع از ربعی نماید سهرشت و تموز از تموز آور و در نوشت و هر یک
 آن کرد و در تدبیر کار و بکره و در و گردش روزگار و سکندر از انصاف نام آورست و
 دیگر نه زنا هر یک اسکندر است و پندار کزین نیاید بنزد و بر آرم بیک جنبش از کوه
 گرد و جوهر پشت یلان نیم تخت عاج و زهند و ستان آوریدم خراج و بهر بزرگان
 در آرم ز بره نام طاق خرشته بر پشت شیر و خرشته یعنی پشت کلان است
 و اینجا کنایه است از فلک نیم و پشت شیر عبارت است از برج اسد یعنی فلک
 نیم و از فلک هشتم بگذارد و تواند که طاق خرشته عبارت بود از عمارتی یعنی عمار
 بر پشت شیر بریندم و و بیکن شباهی و نام آورست و نیم با تو و در جستن داور و
 گرا بر آن کردی این ترکنازه که چون بندگان پشت آرم نیاز و بدرگاه تو سر نیم
 بر زمین و نه من جمله کشور خدایان چنین و بهرگز زو کا دره و در قیاس و بفرمان پذیرد
 پذیرم سپاس و درین داور و هیچ پیچاره نیست و ز همان پرستی مرا چاره نیست و
 پیچاره و غن و سترش یعنی درین تنها که من خواستل بندگان اطاعت کنم و بندگی
 بجا آورم هیچ اعتراضی نیست و جواب چنین خوب و خاطر نواز و بقا صبر و بند
 تا برد یا و از جو بر خواند یا سخنه شیر زور و شکستنده ترشد و بهر کور و کسب و در
 چین از شب خون شاه و بنودین از صبح تا شامگاه و بدو یکبار روزگار آفتاب و
 بسجایه گر بود و بر خاک و آب و سیمه در چین از سر اوش و رای و سگانش که کرد
 بار نهاده و همان دیده بود و دستور او و جهان روشن از رای بر نوا و و حساسی که

اقامت خان بر انداختی بد فرمان او کار خود ساختی بد دران کارزان کار دران را
 جست بد که در کار باداشت رانی درست بد که چون دارم این داورسی را بیج بد چگون
 دوم جریا بیج یعنی چیکه مرا چرخ می دهد من آنرا چگون بیج دوم در بیجا بیج اول
 یعنی بیج و تاب و اوانست و بیج دوم یعنی گردانیدن است بد چه مهره برایم از مهر
 کین بد یا بن چین که آمد بر ابرو نه چین بد اگر حرب سازم مخالف قوی است بد
 تبار که بر تشن تاج کیخسرویی است بد و گرد رستیزش مدارا کنم بد زبونی بخلق آشکارا
 کنم بد ندانم که مقصود این شهر یار بد چه بود و اگر گردان این دیار بد بخاقان چین گفت
 فرخ دزیر بد که هست از نصیحت ترا ناگزیر بد بر اندیشیم از تنزی را سه تو بد که تنزی شود
 کار فرماست تو بد گنج و بشکر غرور آیدت بد زبون گشتن از کار دور آیدت بد جهاندار است
 آمد چنین زورمند بد در دوستی را با و در یمنند بد هر جا که آمد ولایت گرفت بد شاید درین
 کار ماندن شگفت بد چه پند آستی کار بازی است این بد همان گفته کار ساز است این
 مشارالیه این صلاح و دوستی است بد بدین گونه کار خدائی بود بد خصوصیت خدا از زمانی
 بود بد شاید زدن تیغ با آفتاب بد نه البزرا کرد شاید خراب بد پیر به شو از پیر
 بلند بد بدولت گزایان در آرد گزند بد دولت گزایان بکاف فارسی و زراست
 بجهه یعنی آهناسی که بد دولت خدا داد گزند رسانند یعنی فلک از آنها که دولت
 خدا داد در می خواهند که گزند رسانند انتقام خواهر کشید بد نه اقبال را شاید انداختن
 نه با مقبلان دشمنی ساختن بد میا ویز و مقبل بیکخت بد که افکنند مقبلان است
 سخت بد چو مقبل مکرست بیش از کفش بد پیاچمه شاید زدن بر در کفش بد بیک
 نه کم و بیش با او بسازد بد که یگانگی نماند در از نه خزن سنگ بر بیکینه سخت بد
 که چون شبکند دیر گردد درست بد گلی کان زنی بر ستون سراسی بد گلی از نذر نشان ابر
 ماندر بجای بد درستی بود فرخها از خون بد ولی زخم که موی ناز و برون بد دران گوش کان
 زردمانی سیاه بد با زخم یا بد برین بوم راه بد چین اندر ان روز نقرین رسید بد
 که این از دما بر در چین رسید بد چین مرار از سر نه است بد چندی از گز آمد لا چو رو بد

رسد باینکه بی بودی بمرود و نوانی جهان خارج آهنگی است و خلل در بریشتم نه در چنگی است و
 خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار خلاف طبع یعنی از جهان نوانی که بر نمی آید
 خارج آهنگی است ای چیزی است مخالف طبائع درین خلل در بریشتم نه در چنگی است
 یعنی هر که روی که بسخن رسد از تقضیات زمانه است نه از عمر و وزید و درین پرده گر
 سازگاری کنی به هم آهنگ را به که یاری کنی به مراد از هم آهنگ جهان است
 یعنی اگر جهان خارج آهنگ است که خلاف خواهش طبیعت بعمل می آید تو بهم یا او
 شریک باش و طرفدار چین چون درین داورسی و بگوشتش ندید از فلک یاوری و
 از ان چارگاه اختیار آمدنش و پرستش گری در شمار آمدنش و بران غم شد کاورد
 سر راه به رسم رسولان شود نزد شاه و به بنید جهاننداری شاه را به جهان سرفرازان
 درگاه را به تماشاگاه آن شاه باز کند و پس آگاه تدبیر دیگر کند و چو روز دیگر
 خور از مشرق ستافت و سپیدار چین کار رفتن بساخت
 آمدن خاقان چین بر رسم رسالت پیش اسکندر فیلقوس
 حرکت که ز درق کش آفتاب و بساطل بر افکند ز ورق بر آب و سپیدار چین مهر یا خاقان
 رسوایی بر آید بر خویشین و بیشتر که شاه عالم ستافت و بدان گونه کاین راز
 کس در نیافت و چو آمد بدرگاه تاهنشعی و از آن آمدن یافت شاه آهی و که خاقان
 رسوایی فرستاد چیست و بدین همایون گفتن درست و بفرموده و که بارش دهند
 بجای رسوایان قرارش دهند و بیا مد پیام آور سرفراز و پرستش کنان بر دنده را
 نماز و بفرموده تا شنید ز پاس و سخن پاس فرموده آرد بجای و بفرمان کشد آن
 سخن گوشه مرد بهشت و نشاننده را سجده کرده مراد از نشاننده سکندر است
 و زبانی شده و دیده بر هم نه زد و بنیک و بد خویشین و نه زد و زبیر کار آن حلقه
 به پیشش ماند و در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند و نقطه به شب بدمان
 به سخن کرده و گویند که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست
 و درین خوبان در وقت عدم تکلم کوچک می شود و خان آرزو گفته که مراد از نقطه

سفر است و سفر در مقام عدوی که واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از شهر
 مقدار معلوم شود و پس نقطه گویا خاموش است و اشارت چنان آمد از شهر یا ر
 که پیغام از نیک داری یار و هم روی پوشیده وزیر میخ و بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
 چون خاقان خود را بدیناس برات پوشیده بود و قیصر بگاه روی پوشیده وزیر میخ کرد
 که آمدند شاه ایران در دم و بر وضو باد این همه مرز و بوم و زمین تا دیگر باره آفتاب
 چین و بفرمان او بادیکه زمین و خان آرزو بخدمت دین بیت خاکی شده
 و بعضی گفته اند که ضمیر او را جمع بسوی شاه است که در بیت ما تقدم گفته شد
 یعنی از ملک چین تا بلبله دیگر که برادر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه باد
 و جهان بے دربار گاهش بسا و سر جهان بے پناهش بسا و نفقه سخن است
 در کار من و کزان در هر کس است گفتار من و نرسند و من چنان دید
 را و که خلع کند ز سیکاه جاس و بنامش کس از خاکسگان پیش او
 جز او کا زین باد کیش او و اگر یک تن اینجا بود و نفقه و بنامش ترا از پوشیده
 گفت و نه از خلوت اینجا خواست و شکویده در خلوت آراستن و شکویده
 ای تر سید و بفرمود که ز زر یکی پاسبان و نهادن بر پاسبان سر بلند و همان ساسان
 را برین کمر کشیدند و وزیر و وزیر و سر اسانگ از خلق پر و خفتند و همان خاصگان
 سوسه در تا خفتند و ملک ماند خاسه و در آن جاسه خویش و نهادن یکی تیغ الماس
 پیش و فرستاده را گفت خالی است جاسه و نفقه سخن را اگر بر کشاسه
 بفرمان شد مرد پوشیده را از و از از نفقه گره کرد باز و چو برقع ز روی سخن
 برگرفت و سر آغاز آن از دعا برگرفت و که تا سبزه روینده باشد بیاض
 گل شریخ تا بد چو روشن چرخ و زخمت یاد چون گل بر افروخته و همان از تو
 سر سبزی آموخته و نیکین فلک زیر نام تو باد و همه کار و دولت بکام تو باد
 و آتم که گریه را شهر یار و شناسد نیایش نیاید بکار و اعتقاد من نیست
 که اگر مراد شاه شناخته باشد جاسه شکر آگهی است چرا که مراد خاکی این در است

که تصویر مرا پیش خود دارد و از قیافه من شناخته است پس خوب خوض در احوال من نموده
 درین صورت هم جاسه شکر است که قابل این در است که اگر از پوشیده آگاه نیست
 به اندوختنی پیش او راه نیست به جز این شرط مخدوف است یعنی اگر احوال من آگاه
 نیست پس آنچه احوال من است باشد اظهار کنم زیرا که به از راستی راهی نیست که بدان
 توان رسید پس آن قاصدی خود فرستاده ام و از آن پیش کاغذی افتاده ام
 یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از آنکه نگویم تو افتاده ام و منم
 شاه خاقان سپهر زمین که در خدمت شاه بوسه زمین به سکندر گستاخی کارا و به
 پشیمیده شمر و گفتار او به گستاخی است که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع
 رفته بود و چون خاقان چنین پیش او باین وضع آمد گویا سکندر را با نوشابه نشابه نموده
 و خود را بسکندر تشبیه داده ازین جهت سکندر را وضع او نا محظوظ شد و بعضی گفته اند که
 گستاخی این نمود که خود را خود پیش سکندر ظاهر نمود و دریافت این حقوق بر سکندر
 نداشت و این محمول بر خفت و است و حدس سکندر شد به پشندی برویانک برزد و شست
 که پید بود روی دیبا زشت یعنی سکندر بر و تشدی نموده گفت که روی دیبا را بسبب
 نقش و نگار از شست آن امتیاز توان کرد پس من آنقدر فرستی دارم که ترشنامم
 خناسم من از باز بخشاک را به همان از جلزافه مشک را به گویند مشک معشوش از جلزافه سازند
 بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم یکسر اول خوانند و مردم توران و خراسان بعضی اول
 خوانند چنانکه اکثری از شعرا می قدیم آنرا با بخشاک قافیه نموده اند پس با بخشاک که بکسر جیم
 است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم فی تکلف درست است و لیکن بکسر جیم آرزوم
 و آب به ز پوشیدگان بر اندام نقاب به لفظ آرزوم و آب بعطف بمعنی شرم و در بر است
 چه گستاخ روی بران داشتند که در پرده پوشیده نگذاشتند و قرار گستاخ
 روی بے شرمی است یعنی او را که می شرمی بر آن آورد که خود را پوشیده نگذاشت
 و ظاهر نمود چه بیستنی دیدی از شاه روم که پولاد در انوم دانی زوم به تر سیدی
 از زور بازو من که خاک افکندی در ترزو من به خاک در ترزو افکندن

عبارت از حقیر و بی اعتبار نبودن است و گوزن جوان گرچه باشد دلیر و عساکر به که
 بر نماید از راه شیر و جودش چنین داد خاقان چین و که اس و در خور صید هزار آفرین و بدین
 بار که زان گرفتیم نیا و که بے زینهارسی ندیدم ز شاه و کی زینهارسی بے اما نه و چون
 ناگفته در آیم ز در و بنزد مروج بدخواه سر و سیه شیر خندان بود کینه ساز و که از دور دندان
 نماید که از به چو دندان کنان گردن آرد بریز و ز گردن کند خون او و نه شیر و دندان کنان
 بضم کان یعنی خوار و زاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خوارسی و زار و آرزو از
 ملاحظه کند دعوی خون که از که بر دهنده بود و برگردن خود مقرر نموده و بستم بود از گردن باز
 کند و دیگر خیال کشان آن نه نماید و در من چون دل شاه بخور نیست و جوان مردی شمه
 زین دور نیست و مرد شیم شیر خندان بود و که شمشیر من تیر دندان بود و چون با سکندر
 ندارم ستیز و کجا دارم اندیشه تیغ تیر و فقط سکندر در اینجا وضع منظر است موضع مضم
 و آن از رحمت انهار اعلاص و تو دوست و می توان گفت که از راه تعظیم است و در کان
 جنایت نکردم محبت و که بر من گرفتاری آید در است و تو آورده سوی من تا فاختن و مرا
 با تو کفر است کین ما فاختن و خصوصیت گری بر گرفتیم ز راه و بدین اعتماد آدم نزد شاه و
 چون مهر بالی نمایم بے و نه نزد سر هر بانایان کس و و گزیر کردم گناه بزرگ و
 غریب بود عذر خواهی بزرگ و نوازنده تر از آن شد انصاف شاه و که رحمت بر و خاصه
 بر بے گناه و یعنی انصاف تو اسے سکندر نوازنده تر از آن است که رحمت را مخصوص
 بیگناگان سازد پس رحمت تو عام است چه بر گناه کار و چه بر بی گناه بلکه بر گناه کار
 زیاده ازان است که بر بے گناه است و پناه بنده را سر نیار و چه بنده و ز زینهار بیان دور
 در دگر ندیده اگر من بدین بارگاه آدم و بدستوری عدل شاه آدم و که شاه جهان
 دادگر در و است و خدایش هر کار زان یا و است و ازان چرب گفتار شیرین زبان و
 گرچه بر کشاد از دل مرد زبان و بد و گفت نیک آمد می شاد باش و ز بند گرفتار سے آزاد
 باش و حساب تو زین آمدن بر چه بود و چه گستاخی آمد باید نمود و یعنی باعث این همه
 گستاخی انهار باید نمود و پناه بند گفت اسے پناه جهان و ندارم ز تو حاجت خود

طالع یعنی جنایت که می گویا که از آن خوانده اند

نشان + بدان آمدن سوسه درگاه تو + که بنیم رضائی تو و راه تو + معنی مصراع دوم آنکه
 حشودوی خاطر تو در بخت نمایم که در چه چیز هست و راه تو یعنی عدل و انصاف تو به بنیم +
 کزین آمدن شاه را کام چیست + درین جنبش آغاز و انجام چیست + گرم دست کسی
 باشد از در کار + گتم بر غرض شاه را کامگار + کزان کام بکشاید از دست من + و جان
 تیر دور افتد از دست من + زمین بر یکو ستم بخوار بشکست + مگر در گردن نه از داری +
 یعنی به باعث غرضهای من شاه از آن دوری و گزند و از آن تکلیف مالا یطاق که مراد از جنگ
 است مرا معذور دارد + چون جان ندادم ز سر و زریغ + چه باید زدن جنگ در سر و تیغ +
 مگر چون آسانی آید جنگ + به سختی چه باید تو کشید سنگ + مراد دیگر در صلح گردانم
 چه باید سو جنگ دادن لگام + اگر تخت چین خوار می توانم فور + ز فرمان بری نیست
 این بنده دور + ظاهر فورم و تحت عمل خاقان بود و خان آرزو گوید که فور در اینجا تخفیف
 نفقورست چه فور یا و شاه قنوج را گویند و آن در اینجا منظور نیست + مگر بگذرست از
 محابای من + به بخشی به من جای آبابی من + پذیرنده هنر است شوم + درم ناخیزد +
 علامت شوم + زبانی ندارد که در ملک شاه + زیادت شود بنده نیک خواه + به چین بر
 قباله کین مباحش + قبائی ترا گویند چین مباحش + لفظ چین بر ترکیب قلم است
 در چین قباله جبارت از پیا و آماده است یعنی مستعد و آماده کین مباحش چه
 این چین قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک چین قبار ظهوری نمی شود +
 به جدر غلامان کشورها + بکن بر چو من بنده چینی را + و در حد نیز چین باشد + اگر قنار چین
 که بود روسی ماه + نه چین دور به طاق ابروس شاه + قنار شاه گفت اسی پسندیده روی +
 سخنها که پرسیدی آرم بجای + سپه زان کشیدم با قصاص چین + که آرم بکف ملک
 ایران زمین + بداندیشی در سر و نام بخاک + کسم کیشی از گیش بیگانه پاک + به فرمان پیر خ
 پیر کشور + شام جدا گانه فرمان بری + چه تو به شب خون شتر من + نهما دست +
 تسلیم سر ز من + سرت را بر بلند می دهم + نه زمان خودت + بهره مندی دهم + نه نان
 از تو خواهم نه کشور نه گفت + گیرم درین کار با تو سمیت + و لیکن بشترست که از ملک

خویش یک کشتی هفت ساله مرا داخل پیش به یعنی نیمه بشرط آنست که هفت ساله
 داخل ملک خود مرا پیش کشتی و چو آری بن عمره هفت سال بدوگر جبریا پر تو گرد و دلال
 فقط عمره درینجا بختی حاصل ملک مستعمل شده بدو میوشنده در جنگ را ساز کرد و
 جوانی پسندیده تر باز کرد که چون خواهد از من خداوندان بدو عمری چنین هفت ساله
 خراج بد چنان به که پادشاه عالم دهد و خط عمر تا هفت سالم دهد یعنی چنان بهتر که
 پادشاه مال خود خط عمر هفت ساله بگوید که تا هفت سال نخواهی مرد و جهان خود
 را با سخ نفزا و پسند آمد و گرم شد مغزا و بدو گفت کشتی ساله داخل دیار بدو باز
 تو دارم ای هوشیار به چو دیدم ترا زیرک و هوشمند به یک ساله داخل از تو کردم
 پسند به یک سوخته یعنی کفایت و چو سالار ترکان را سالار دهر بدو بدان خرمی شست
 فیروز بهر بنوک غره خاک درگاه رفت پس از زرقن خاک با شاه گفت که نشه گر چه
 گفتار خود را بجای بسیار که نیروش با دوزخ است به کاف که بر سر نیروش با دوزخ است
 واقع است دعائی است به مراب چنین زینهاری شست و خطی باید از دست خرد دست
 که من چون گشتم داخل یک ساله پیش پنجم برینگیر و از جاس خویش یعنی شاه مرا
 از جاس خود بجا کند و چو تعوید باز دکنم خط شاه و برای سر خوش دارم نگاه بدو یعنی سخ
 به تعوید باز دکنم نیز دقت یعنی این خط را در تعوید باز و داخل کرده نگاه دارم و دهم خط
 بخون بفرست شاه را که خبر بد فالسرم راه را به برین عهد شان رفت پیمان بس
 که در بیوفائی نکوشد کسی و نخواهند کین تازه دارند هر و کارگز روش با زماند سپهر
 این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است از انقضای
 عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در بیان است بشرطی که عمر هر دو وفا
 کند و هر مودت تار قیام باره کنند این فریسته را استگار بدو نیز روش پای برتر
 نهند و تبارک بر نفس ناج گویند و چو خد کار خاقان ز قیصر بساز و باشکر که
 خویش برگشت یاز و خرامان و خندان دشادی کنان و در آب چین بلبل شادی زنان
 یاز آمدن خاقان باشکرگاه خود و باز رفتن پیش سکندر مع لشکر و بدو گمان شد سکندر

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت + سواد جهان رنگ عنبر گرفت + ستاره چنان گنج
 از زر نشانند + که همدر زمین گاو و گنج مانند + یعنی ستاره چنان بود اگر گشت که همدر زمین گاو و گنج در
 بر گنج راند یعنی دولت مند شد و نیز ستاره بقصه زر گرفت که بوقت طلوع رانند گنج
 یافته بود و تواند شد + سکندر ترش کرد بر باد تیز + زمین را ز می کرد با قوت ریز +
 هر از نقش بر باد تیز کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت را بر خوردن
 شراب تیز کرد و نشست از گشت شام تا صبح دم + روان کرد بر باد جمجم جام جم + خشک
 ریخته بر گذر خواب را + فراموش کرده تاب را + دل از کار دشمن شده
 بی هراس + نه پروا به لشکر آوازه پاس + آوازه آواز + صیو می ملوکانه تا صبح
 راند + همی داشت شب زنده تا شب نماند + چو با قوت ناسفته راجع سفت +
 جهان گشت با تاج یا قوت جفت + هر از قوت ناسفته شفق است و در رشته
 کشیدن باعتبار سرخی طول که در افق پیدا می شود و تاج یا قوت عبارت است
 از آفتاب + در آمد ز در دید بانی بگاه + که غافل چرا گشت یکبار شاه + و تیر بان
 ناظر حال لشکر بیگانه که بر بلند می نشیند + رسید اینک از دور خاقان چین + بد انسان
 که لرز ز ریش زمین + جهان در جهان لشکر آراسته + ز بلوق و دهل بانگ برخاسته
 ز پس پاس پیلان که آزرده راه + شده گرد بر روی خورشید و ماه + آزرده راه
 برج آوردن و کوفته کردن راه + سپاهی که گراز جوید بے + نه بیند بیک جا +
 چند آن کسی + همه آلت جنگ برداشته + چو دریای از آتش آتش + شسته
 ملک بر یکی زنده پیل + زمانا بد نیست بیش از دو میل + آتش بیت مقوله دید بان است
 چو زین شعله یانت شسته آگهی + خود آمد از تحت شاهنشاهی + گشت از ریانه
 ره نورد + بر آراست لشکر رسم نبرد + پیر هاش خاقان مکرست چست + که لشکر دیمان
 ادرا دست + بفرمود تا کوس روغن زنده + ببرد در زمینان چین زنده + بر آراست
 لشکر چو کوه بلند + به شمشیر و گرز و کمان و کند + سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ + بر آورد
 کوهی ز دریا میخ + سر آهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس + چو خاقان خبر یافت

از کار او که آمد سکندر به یکار او و بر دین آمد از موکب قلب گاه و با در گفتا که ام است
 شاه و گوید کار و خنان سوخته من و ندر در نمان روی از روی من و سکندر چو آواز
 چینی شنید و قبا کی تران چین کشید و ای درین قبا برز دو ستعد شده و بر دین
 را اندر پیل افکن خویش را و رخ افکنید پیل بد اندیش را و پیل افکن صفت است
 مراد از رخ پیل در آخرین مصرع هر سه شطرنج است یعنی پیل افکن خود را بر دین
 آورده هر سه رخ خود بر هر سه پیل دشمن انداخت و به نفرین ترکان زبان بر کشاد و که
 بی فتنه ترکی زنا در زاد و از چینی بجز چین ابر و خواه و ندر اندر چنان مردم نگاه و سخن رخت
 گفتند چینیان و که عهد و فایست در چینیان و از چینی بخود کسی مردمی و که خرد و
 است شان آدمی و همه تنگ چشمی پسندیده اند و فراخی چشم کسان دیده اند و
 تنگ چشمی دمارت و ذروایگی و انجام از ازشت سیرنی و بد عهدی است و فراخی چشم
 ضد آن که خوش خوی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر خوانند و در لفظ تنگ
 و فراخ ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها به است اینها چشم فراخ دارند
 و گرنه پس این چنین آشتی و ره دشمنی کی چه برداشتی و دران دوستی تبستن اول
 بود و درین دشمنی کردن آخر چه سود و مراد از کی بود و پیمان سیکه و هر کسی فراوان
 فریب اندکی و درینجا اندک و کم بختی نفعی آمده چنانکه اکثر در محاوره کتب است و در بعضی
 نسخ بجای فریب لفظ دقحول درج شده و غیره که هر شما کین بود و دل ترک چین
 پر خشم و چین بود و درینجا از خطاب مفرد خطاب جمع آمده پس اگر مخاطب فاقسان
 باشد خطاب بسوی مفرد می شود تعظیما لیکن مقام از تعظیم ابامی کند درین صورت
 مخاطب تمام چینیان اند و در مصرع دوم صنعت التفات است که اول چینیان را
 بصیغه خطاب آورده بعد از آن بصیغه کیفیت ذکر کرده و اگر ترک چینی دفا داشتی و
 جهان از چین قبا داشتی و فاعل داشتی ترک چین است و مراد بسته شد که در پیچ
 دیو و به عهدی اکنون بر آری غریب و چو دیو شطرنج است بمصرعه دوم و اگر کوه پولاد
 شد بکرت و اگر خیل یا جوج شد لشکرت و نه چید زیا جوج پولاد خا و

سکندر چون به سکندر بجایه و ندر روی که بروی سر آید زمان به به بخیر خدایش آید کمان
 سحر آید زمان یعنی مدت و آخر شود به بلخ چون بر سرخ را ساز داد به به بختک خط
 بخون باز داد به خط بخون دادن جبارت از رضا دادن بقتل خودست به اگر برتری
 را بایم کلاه به و اگر بوزش آری یزیدیم گناه به و در بعضی نسخ سرگرا نی بختی سرشی بجای
 سر بر آری دیده شده به مر از بیت و زبور در کیش است به و چون نور چشم نوش و هم نیش
 هست به زیت بفقو قانی یعنی ردغن زیتون است که در فتح گزندگی زبور است به سپهر
 چین گفت کاهی شهر یار به نیکمیده ام گردن از زینهار به همان زینهار که بودم نخست به
 بسو گند محکم به همان درست به و چو گشتم یزید را به پیمان تو به نه بندم کمر خیز فرمان تو به ازین
 جنبش این بود مقصود من به که خشو کنی بجز از خود من به یعنی اوصاف و اخلاق نیک مرا
 در دل خود متکلم گردانی که با وجود این همه سامان جنگ نکردم به ندانی که من با چنین
 دستگاه به که بر چرخ گردان کشیدم سپاه به بنا ختم خیال عاجز و روزگور به که برگردم از
 جنگ بیدست و زور به و روزگور بجزیر و نادان است زیرا که آنکه شب گویا باشد روز را
 می بیند و آنکه روزگور باشد هیچ بنیائی ندارد به باین ساز لشکر که بینی چو کوه به ز جوشنده دریا
 بتایم ستوه به و لیکن ترخت یاری گشت به ز شیت ره ای آسمان چاکرت به رسته
 با فتح بنده و خدمتگار به ستیز ندگی با خداوند بخت به سینه نده را سر در آرزو خفت به فلک
 می کند شاه را یاری به مرا کی رسد با فلک داری به چو گفت این نزد آمد از پشت
 پیل به سو مصر شته رفت چون رود نیل به مصر شته لشکر با دشت و شبیه رقت برود نیل
 در فرقتی است به چو شته دیدگان خسرو عذر ساز به پیاده به نزدیک شته شد فرا به
 ز بهر نش یکی مرگبی بر کشید به ز سر تا کفل زیر ز نایدید به چو بار بار کی کامرانیش داد به
 بهم پهلوانی پهلوانیش داد به و جزایش دگر داد بسیار چیز به مرا کردش آن دخل یکا اندر
 چو شد شاه را شاه خاقان بهی به خصوصت شد از فاند نهانی به و دو لشکر یک شد در آن
 بین جایی به و دو لشکر شکن را یکی گشت رای به سلاح از تن و خوی ز رخ بختند به
 بداد دست در هم آمیختند به سپهر از چین هر دم از چین دیار به ز ساز زنی سو شهر یار به

که در که نشینان شده را تمام کفایت شد آن نزل در صبح و شام و همی بود و در دو سه روز
 یام خان و همان نزدیکی که آرام خان و چورزی بهنجیر برداشتند و یکجای میخیز میخواستند
 خود دند بی یکدیگر باده و باز دوی خود هر آزاده و فاعل بخوردند که بصیغه نفی است
 سکندر و خاقان است و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو لشکر بیان خواهد بود یعنی آزادگان
 هر دو لشکر از قید خودی و خود داری آزاده بودند چرا که نفاق و خصومتی در میان
 بود و می توانند که فاعل آن هند آزاده باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل
 از افراسی می باشد و بیاساسی آن می که جان پرورست و بن ده که چون
 جان مراد و خورست و مگر نو کند عمر تیرم ده را و بگوشت آرد آن خون افسرده را و
 منظره کردن رویان و حیثیان و صنعت صورتگری پیش سکندر و خاقان
 یک روز خرم تر از تو بهار و گزیده ترین روزی از روزگار و بهمان شته بود خاقان و بن
 دو خورشید با یکدیگر گزینش و با سب بهمان نزد است که همان معنی همانی باشد چنانکه
 گذشت و در روز و وزیران و از چین و رنگ و سماطین صفتها کشیدند تنگ و سماط
 بمعنی صفت سماطین هر دو صفت یکین و بسیار و بهر می مجلس و چهره آراسته و ز
 روی جهان گرد بر خاسته و در آن غری می های بانار و نوش و رسیده لب موج گوهر فروخت
 خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروختن دانیان است درین صورت گوهر فروختن
 صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروختن دانیان داشته اند که دم از علم و حکمت نهند
 و در بعضی نسخ رسیده لب موج گوهر فروختن و نیز دیده شده و سخن پیش از کار کارا گمان و
 که بزرگ ترین بستند از جهان و زمین خیر هر کشور از دهر صلیبت و بهر کشور از پیشه ها
 بهر صلیبت و بهر معنی بهره مند و یکی گفت نیزنگ افسون گری و زهند و ستان خیز و
 از بگری و یکی گفت بر مردم شور و خفت و زبابل رسد جا و پهای سخت و یکی گفت کاید
 که اتفاق و سرود از خراسان در و در عراق و نمودند هر یک بقدر خویش و
 نموداری از نقش پرکار خویش و بر آن شده سر انجام کار اتفاق و که سازند طاعت
 و ابروی طاق و تراد از ابروی طاق ابروی طاق که طاق است و خوبی نظیر ندارد و

میان دو ابروی طاق بلند و عجابی خرد آورده نشسته و برین گوشه روی کند دستکار و برین گوشه چینی نگار و نگار به نه بیند آرایش بکند که مکرر دست دعوی آید بسیر قدرت دعوی است
 آخر شود یعنی از کار خارج شوند و چون از کار گردن برداشته و حجاب از میان گردانند و حجاب انداخته گرد و اسه دور شود و به بینند که هر دو دیگر کدام را نو آیین تر آید چو
 گرد تمام یعنی چون این کار تمام گردد به بینند و دریابند که ازین دو دیگر کدام یک خوشتر
 آید و نشسته صورت گران و نهفت و در آن جفته طاق چون طاق جفت و جفته
 بهینه دو گانه و صفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابرو دست یفته
 نشسته در آن طاق دو گانه که مانا بود و طاق دو گانه که دو ابرو باشند و یکم دست
 از کار برداشته و حجاب از دو دیگر برداشته و در بعضی نسخ میان بر دیگر برداشته
 نیز واقع است و یک بود دیگر و از رنگ را به تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را ازین
 بیت معلوم می شود صریح که از رنگ نام کار مصوران است نه نام نقاشی نظیر مالی خیا که
 از بیت امیر خسرو دریافت می شود و بقصر دو تم مانی و از رنگ و طاق نقش می بسته
 بر رنگ و انتهی عجب مانند از آن کار نظارگی و به صورت فرود اندیکبارگی به نظارگی می بخت
 بیننده و نقاشانی که چون کرده اند این دو صورت گزار و دو از رنگ را بر یکی نشان نگارند
 میان دو دیگر چون نخست شاه و درین دوران کردنیو نگاه و نه پشتا خست از یکدگر باز نشان
 نه پس بر دایره راز نشان و بسی از از آن در نظر باز جست و نشد صورت حالی بروی
 درست و یک در میان یکی فرق بود و که این می پذیرفت و آن می نمود و حاصلش آنکه
 سابق گفته بود که نظر سکندر بسیار جست و جو کرد و نکته از آن دریافت خواججه علیه السلام
 می فرماید که به چگونه در آید زیرا که از یک طرف که صاف بود و نقش نمی داشت پذیرائی
 و قبول صورت داشت و از دیگر طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس امتیاز
 در یکدگر بسیار شکل بود و میسر نمی شد و بعضی مضمی یکی می پذیرفت و آن می نمود چنین
 نگاشته اند که یک قبول انعکاس می نمود و دیگر می کش می داد و چون فرزان و دید آن
 دو تخته را به بدیع آمد آن نقش فرزان را به فرزان عبارت از یلیناس است و

و رستی طلب کرد و چند آن شتافت به کزان نقش سرشته را باز یافت و بفرمود بار و میان
 نهادند و حجابی دیگر در میان ساختند و چون آمد حجابی میان دو کاخ پیکلی تنگ دل شد و سبکی
 شد فراخ و تنگ دل شد یعنی بیرون رفت و بدینا شد و دیگر سبکی فراخ شد یعنی خوشنما
 و زیبا بنظر آمد و رقم نامه روی بخت ز آب و رنگ و بر آینه چینی افتاد رنگ و رنگ
 بر آینه افتاد و رنگ کنایه از نه نمودن و نمودن و ثانی است و چون حشفه چینیان بے نگارند
 شکستی فرمودند و این قصه را به دیگر و حجاب از میان بر کشید و همان سیر اول آمدید و بدست
 کان طاق افروخته و بهیقل رقم دارد و اندوخته و در آن وقت کان شغل سے ساختند و میان
 حجاب بر افراختند و در مصرعه دوم و او عطف تقدیر است و بصورت گرسه بود و روی پیاپی
 مصقل بیند که چینی سراسر بر آن نقش کان حشفه گیرنده شد و با فرورفتن این سو
 پذیرنده شد و برای رخت فتو سے در آن داور سے که است از بصیرت دور یا دوری به یعنی
 همان که چنین شد که هر دو صاحب بصیرت اند و اند اند چو روی کسی نقش لبست و که بر جیش
 چین بود چیره دست و کان سر مصرع استقامی است و در بعضی نسخه بهیقل چو روی
 کجا چیره دست و نیز واقع شده درین صورت فاعل این کسی است که در مصرعه اول است
 حکایت بر کجیل تمثیل شنیدیم که مانی بصورت گرسه و زری سوسه چین شده
 و پیغمبر سے مانی زلفاش بر روی که دعوی پیغمبری بدو رخ نموده و نقاشی را بر چهره
 خود ساخته و از چینیان چون خبر یافتند و بران راه پیشینه بشتافتند و در فتنه
 حوض زبلور ناب و بران راه بستند چون حوض آب به گز از زندگی ماسه کلاب دیر
 بر آینه موج از آن آب گیر و جواب که با دشمن کند برقرار و تنگ بر شکن سے رود
 بر کنار و همان سینره کو بر لب حوض است و بسنر برای حوض بستند حیث و چو
 مانی رسید از میان دور و دلی داشت از شکلی نا بصور و سو حوض شد تشنه آن
 فراز و سر کوزه خشک بکشا دبا و چو ز کوزه بر حوضه سنگ بست و سفالی بدان کوزه
 حالی شکست و بدست معنی که در راه او و بدان حوض چینیان چاه او و بر آورد و کلک
 بآئین ذریب و رقم ز در آن حوضه مانی فریب و نگاریده زان کلاب فرمان پذیر و سبکی

مرده بر روی آن آید و در و گرم جو شده پیش از قیاس و بکوشه را در دل آید و بر اس و بدان تا چو شنه
 بدان حوض آب و سگی مرده بیند نیار و کتاب و چو در خاک چین این خبر گشت فاش و که آسے
 بر آن آب زد و در ماست و ز بس جاد و بهاسه فر هنگ او و بد و بگردد و در از رنگ او و
 بر بین تا دیگر یاره چون تا ختم و سخن را بکاسه بر افراختیم و از نیجا رجوع ست با صل حکایت
 و جهاندار پادشاه چین چند روز به بر خشنده و بود در پیش فروز به زمان تا زمان
 هر شان بر فروز و هم آزار هم این را جهان می کشود و بد و گفت روزی که در رم
 پیچ و گرم پیش نار و ملک پاسبی و که گرم سوکشور خویش باز به چین سو و
 روم و در ترکستان و چو آبش چین داد خاقان چین و که ملک تو شد بهشت کشور چین و
 با قبل هر جا که خواهی خرام و توئی قبله هر جا که ساری مقام و کجا موکب شد کند با ختن و
 ز انبندگان بندگی ساختن و ز فر هنگ خاقان و پیدایش و عجب ماند شد و ر
 و فاداریش و چون اکثر مردم عاقل و مدبر تابع وقت می باشند و و فادارینسا
 نمی آید پس معنی بیان می شود که از فر هنگ خاقان چین و پیداری و نگا به
 و سکندر تعجب و داشت که و فادارین همه چه قسم و در وزیر که اکثر مردم تابع وقت اند
 و می توان گفت که چین معنی باشد که از فر هنگ و پیداری و غیره صفات و
 سکندر تعجب در و فادار و داشت که بسیار با و فادار یعنی اگر چه صفات خوب
 بسیار داشت لیکن و فادار هم زیاده بود که سکندر در آن تعجب می نمود و آنکه پیدار و
 او در تعجب می داشت خصوصاً از و فاداری او و در سالار چین هر زمان بزم شاه و
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه و که بستان خاقان بفرمانبری و بگوشش اندرون حلقه
 چاکر و باین خود نزل نشسته رساند و بدان هر خود را به پیرساند و اگر چه ملک
 داشت بالا ترش و زمان تا زمان گشت مولی ترش و موئی یعنی خادم و چو پای
 و در هر در شهر یار و نباید که بر گیر د از خود شمار و بالاترین پای پستی کند و همان و
 بر دست کند و شمه آن کرد و یا چینیان از شرف و که باران لیسان کند با صدف و
 سفادت الیه شرف که لفظ خود دست محذوف است و ز پوشیدنی لباسی بفراد و

روم که بود آن گرامی در آن مرز دهم به بخاقان چین دست گاهی نمود که در قدرت
 هیچ شایسته نبود به زبسن خسروی خوان که در چین نهاد و نیز عیشا به چینیان چین
 کشا و به چین کشا و به تنگ دلی بفرانخ روسه ببدل گشت به چین و رنساند
 از خلایق کنه که خرمی پوشیده با طلسمی به چون بود شاه از سربادی به بدان تنگ
 چشمان فرانخ بروی به چو ابروسه به بودیونستان به چشم و سر شاه سوگندشان به
 یعنی اتحا و میوند چینیان با شاه مانند بروی شاه بود و چشم سر باد شاه سوگند
 می خور و ندون کمال اتحاد است به همه بر خط امر او سرزدند به دم از مهر شاه سکندر زدند
 بیاساتنه آزاد کن گردن به سر تنگ قدر ریز در دهنم به سر تنگ که از صفت پاودگی به
 درو شود از دهن آلودگی به از صفت پاودگی به از کمال صفا گئی خویش
 و استان همان داشتین خاقان اسکندر را و پیش کشیدن کثیر ک چین
 مکن ترکی ای ترک چینی نگار به بیاساتنی چین در ابرو سیار به ترکی کردن استلم نمودن
 است به دلم را بدید از خود شاد کن به زنده جم احمد از آزاد کن به اگر دخل خاقان چین
 آن تست به مکن خرج را در برابران تست به روز باران روز جمعیت و در بعضی نسخ
 مصرعه دوم چنین است به همه طاق و عالم بفرمان تست به بخور فی از مال و فی برده به
 زهر کسان نیز پیروی به بخور جمله ترسم که ویراستی به پیرانه سر به بودیستی به در خور بر خود
 چنان در بند به که گروی ز ناخوردش در بند به چنان نیز یکسر سپرد از گنج به که آئی ریهوده
 خوار بر سجده بر اندازد کن بر انداز خویش به که باشد میانه اندک نه بیش به
 بر انداز اینجا یعنی خرج است به چو رشته ز سوزن فروز کنی به بسا چشم سوزن که در
 سر کنی به در سر کردن بطنی صرف نمودن است یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن سانه
 بسا چشم سوزن را صرف کنی یعنی ضائع سازی به سخن را گذارش گر نقش بند به چین
 نقش بزد بچینی بزند به که آوازه شه جهان گشت پر به که عین بر آموود دهن زور به شب و
 روز خاقان در آن داوری به بی حسرت از بخت خود داوری به که شه را دای پای فردی
 شگرت به بهمانی اد کند گنج صرف به ملوکانه بهمانی ساز و دشت به جهان در رسم و کتب اندازش

از خاقان اسکندر
 در روز باران

کشید و شیکش بای شایان می‌ش + باندازه یایه کار خویش + یکی روز کرد از جهان اختیار +
 فروزنده چون طلوع شهر یار + بر آراست بزی چو درختن نشست + که دندان شیران بر و
 شیر نشست + شیر شستن یعنی گذارستن نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانیکه
 سربلذات دنیا زدنی دارند گرفته اند یعنی خاقان بر می آراست که دندان مردم طالع نعمت
 ابدی که داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذشت و بعضی شراح دندان شیران
 کنایه از ستارگان نموده اند و شیران دندان شستن عبارتست از حسرت خوردن و بعضی
 شیر شستن بعضی بر ستارگان مراد دارند و خیال از بوی خوشگوار بر آراست همانست
 شهر یار + که هیچ آرزوئی بعالم نبود + که یکبار بران خوان فراهم نبود + گذشت از خوشبختی
 یعنی شربت + که رضوان ندید آنچنان در شربت + گذشت یعنی سودای آمده +
 ز شکر بے نیجه طوایف نغمه + بیادام و پسته بر آکنده مغرب نظر افتد از انسان که دنیا پرست +
 یکبار آوردن ان بمرے بدست + جواهر بخند انکه جوهر شناس + کند نیمه بر ابعاد قیاس +
 چو شد خانه گنج پرداخته + بدان گونه همایه ساخته + شته ترک با خامه گان دیار + به
 آوازش گری شد بر شهر یار + زمین بوس داده تا بین پیش + فروزد از زمین بوس
 او قدر خویش + نیایش کنان گفت گر بخت شاه + کند به شربت این بنده را +
 سرش را با فسر گرامی کند + بدین سربزرگیش نامی کند + پذیرفت شته خوارش
 گرم او + بر فتن نگه داشت آرم او + آرم درینجا بعضی غرت + شته و لشکر شته
 بیکبارگی + بران خوان شدند از سر بارگی + زمین از سر گنج بکشد و بند + رود رود
 بر آید بخرخ بلند + یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین ملک
 هر طایفه برای خدمت می آید و این هر دو حال قیامت است پس هنگامه حیافنت
 را بسبب کثرت مردم تشبیه قیامت داده + سکندر جوهر خوان خاقان رسید +
 پی خضر بر آب حیوان رسید + یکی تخت زد و دید چون آفتاب + در توشیه در چو دریا
 آب + بشادی بران تخت ز برین شست + ز کافور و عنبر تزیی بدست + جهان جو
 فقور بر دست راست + بخندست کمر بسته بر پای حارست + نو آتش گناhtس

ملک پیش خوانند ملک دار بر کسی زرشانند و دیگر تا جداران بفرمان شاه و پسرانش
 در پیشگاه و بفرموده قان که آرند خورد و زغوانهای زرین شود خاک زرد و در پیشگاه
 شاهان برگی فروخ و چو برگ زر از برگ پیران قشای و در آن آرزوگاه فرخار و پس
 نگر و آرزو با معال کس و آرزوگاه باین معنی که همه آرزو در اینجا حاصل بود و
 فرخ از نام شهر است حسن خیر و لفظ و پس برای تشبیه است و از معانی مراد اهل
 آنجا است و یکدیس اما که کاس معنی سبکی کردن در بیج یعنی در آن زم که آرزوگاه
 بود هیچ آرزو با اهل آنجا نمی نگر یعنی هر آرزو که خواسته موجود بود و بهشتی صفت
 هر چه فرخواستند و بر آن مانده خوان بر آراستند و چو خوردند هر گونه خوردند و خود
 بر باد و نوردند و از نادر و مرد دست برداشتند و نشاط می فرمودند و ساختند و
 بساطی هم از فرزندانشند و شسته بر آتش زهر کشوری و غریب دوستی
 و زهر کشوری و نوا ساز غنایگران شگرف و یقانون اوزان بر آورده حرف و
 آوزان جمع وزن معنی سنجیدگی و بر ششم نوازان سعدی سرودند و بگردون بر آورده
 آواز و در سعدی نام نمیداشت از سر قند و چون نام خوانندگان شهر را در میان آمده نوا
 سعدی هم نواز شد و سرانندگان ره پهلوس و پسران ششم دانه نوا نوازی و در ۱۵
 پهلوس سرود پهلوی نوا ساز سرود و گو بهما پاسه کوبان ششم نواز و در معانی زن از
 رقص چون دیو باد و دیو باد و با دست و پا اگر دبا و هم گویند و زیوانان زمین از غنای زن
 بس و که بر دند بوش از دل هر کس و کمر بسته رومی در معنی بهم و بر آورده از روم
 و از چین علم و در کج بشاد و قان چین و پسران ششم از کج قارون زمین و در بعضی
 نسخ جیپال بنج جیم و سکون یای تختانی دبا می فارسی بلف کشیده یافته شده و این
 لفظ هندی که نام یکی از سلاطین هند است و اینجا آن مراد است و نخست از جواهر درآید
 بکار و در دره و دره گوهر نگار و یعنی اول جنس و پیشکش که بکار آمد جواهر بود و از
 شمس در دره و دره گوهر نگار بود و پس بیان دره و گوهر نسبت تو صیفی نباشد
 و عین دره را موقوف باید خوانند و بلور تابنده چون آفتاب و یکی دست بخاس

به تری چو آب و دست مجلس در جهانگیر یعنی سندر و صدر سندر آورده و به بعضی
 مراد از آن شیشه و جام و طاس و غیره داشته اند و تری بشدید را مصفا کی و آید اری
 ز دیبا به چینی بخردار یا به هم از شک تا تار به انبار یا به بیقماست کا فور یا بوسه
 مشک به ز کا فور تر بیشتر خود خشک به یعنی طبق با س پر از کا فور که نافه است مشک
 دوران مخلوط بود و چون بود و کا فور تازه زیاده از خود خشک بود و کما نهایی چایچه
 و چینی پرند و گران مایه شیر با تیز حید و شگا و سمندان خلی خرام به همه تازه بیکر همه
 تیز گام به یکه کاروان جمله شاهین و باز به مرغ و کلنگ افکنی تیز باز به چهل پیل
 با خفت و برگستوان به بلند و قوسه مغر و سخت و گران به فلانان لشکر فکلن خیل خیل
 کنیزان که در مردم آرند میل به چون ز به چین پیش همان شید به خراین شیکشما فراوان
 شید به پس از ساعتی کج نو باز کرد و از آن خود تر خفته ساز کرد و خرا منده خفته
 شش و دم سیاه به تنگا و تر از باد و صبح گاه به شش یعنی بال است و رونده
 یک خفت شاهنشاهی به شینندش از یو یس به آلهی به سبق برده از آهوان در
 شتاب به بکر به خواش نیری چو آب به بصم از مرغان سبک خیز تر به بدر یا
 در از ماهیان تیز تر به بجا یک روسه بیکر شش دیو باد به بکر دندگی کیشش دیو زاده
 با ناکیر شش از آسمان کم نبود به صبا مرد میدان او هم نبود به چنان رفت و آند نیا و گاه
 که و مانده ز دو هم دریم راه به فرس رارخ افکنده در وقت شور و فکند فرس
 پیل را وقت زور به فرس افکنده مغلوب ساختن به چو دم از همه سوسه
 مطلق خرام به چو اندر شیشه در تر رفتن تمام به به تندی نکویم سمنده روسته به سمنده روشی
 نه سکندر کشی به شکار به یکی مرغ شوریده سر به ز خواب شب فتنه شوریده تر به
 یعنی خاقان چین یک مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و چنگی نال بود و شوریده تر
 از شب فتنه بود و چو دوران در آند شدن تیز بال به شدن چون جنوب آندن چون
 شمال به عقابین پولاد در چاک او به عقابان سیه جامه ز آهنگ او به مراد از عقابان
 ناخن است چه عقابین یعنی خار با س آهنی است به بسی خون گرد کرده در گردش به

عقابین چلی عقاب افکنش و قاتل گرد کرده عقابین چلیک و جگر ساسی سرخ در هفتون
 شکارش همه کردن ساختن و جگر ساسی یعنی گز ندرسان و غضبناک و خون ریز و
 گستاخ چشم و خدا آفریدش بریداد و چشم و یعنی گویا بحشم خشم بود و طغان شاه
 مرغان طغرل بنام و بساطا نے اندر چو طغرل تمام و طغان شاه و طغرل بالضم هر دو
 نام پادشاهان و نیز طغرل نام جانور است شکاری و کثیر سی چشم یا کینه
 رو و گل اندام شکر لب و شکو و بی چون بهشتی بر آراسته و فریب پسند
 از زو خواسته یعنی معصومه اخیر آنکه فریب بود که بعد تنها از جناب خداست تعالی درخواست
 کرده شده بود و در بعضی نسخ بجای زبیدی مرادی نیز دیده شده و خراشیده ماهی جو
 سر و بلند و مسلسل و گیسو و مشکین کنند و بر و بخشی کباب ازومی حکید و بر آتش ز
 آب معاق که ویر و سوس و محتاج بالاسه او و شکر بنده و شکر موالاسه او و شکرش بر
 بنفشه گل انداخته و بنفشه نگهبان گل ساخته و در اینجا در عبارت قلب است زیرا که
 بنفشه عبارت از زلف است یعنی خرفش بنفشه بر گل انداخته بود و این موی بر خسار انداختن
 چنان بود که بنفشه نگهبان گل ساخته و حکم بر زلف او شکنا ب و که زلفش کمر بسته
 بر آفتاب و حکم بر بسته یعنی خادم و حکم بر کسی کردن یعنی غلبه و زور آوردن است یعنی
 شکنا ب در سیاهی و خوشبو خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب
 تابان کرده و آفتاب را نیز خود تابانیده و هر ادرا آفتاب رخساره است و شکو و
 شده و شکر باره و بشهد و شکر بر کماره و بشهد یعنی شیرین صفت سخن گو و
 شکر باره بعد از صفت تفسیری است و بلورین تن و قافی لپشت او و شکل دم قائم
 انگشت او و تشبیه به بلور در صفاست و به قائم از جهت نرمی و به دم قائم از بسبب
 باریکی و نرمی است و زمین رخ گویا یعنی و بر و طوقی از غنیمت و بدان طوق گویا
 آن بت مهر جو و زمره طوق بر و زخو رشید گو و طوق بر و دن و
 گو و بر و دن یعنی بخت نمودن و زابر و کمان کرده و زمره تیر و به تیر و
 کمان کرد و در دل اسیر و چومی خوردی از لطف اندام و و و زلفش پدید آمدی

زنگ می بود هزار آفرین بر جان و این بود که بر دره زینسان گرانمای بود نه زور کس از تنگ چشمت
 نظر بود ز چشمش و دانش سبب تنگ تر بهنگاه هر امر از تنگ چشمتی کم نگاهای خواهد بود
 و نظر زدن بهی نفی کردن است به تو گفتی که خود نیست او را دیان به همان نام است
 اندر جهان به یعنی گویا که او را دیان بوده و خزانم او در جهان نیست به رساننده محض
 ارجمند به به شرفیت آن تحفه شد سر بلند به که این مرغ و این بارگی دین کثیر به عزیز اند
 بر شاه با و عزیز به نه کس بر چنین خلک جنگی نیست به نه مرغی چنین آید آسان به
 بگفتن چه حاجت که هنگام کار به هنر با به خود را کند آشکار به کثیر به پری چهره بهم خواهد
 نیست به که در خور وی کشتن یا نیست به به تعلیم در ویا و آورده است به که آنرا
 به نام نیاید به است به یک خور وی و زینبندی به که است آتی در فرینگی به است
 درین مقام یعنی محبت ظاهر بر کمال قدرت آفرید گاری آید به دوم زود شدی که وقت
 بر در به پیچید بنان را زمره و ان مرد و امرا و از مردان هر دو بسیار میان شجاع است به و دیگر
 خوش آواز به بانگ رود به که از هر خوشتر سر آید سرود به کف سکه در نیجا به سوم
 است به چو آواز خوش بر کشد ز روزار به خنجر آواز او مرغ و مار به در اکثر نیر فغان
 بود و عطف واقع شده درین صورت عطف تفسیر خواهد بود و میتوان که بدون عطف حال
 باشد از مفعول بر کشد پس زار در نیجا به صیغه توافر بود به جهان چو می رازان و دلارام
 چیست به خوش آوازی و خوش آمد درست به حدیث دلیر و مردانگی به پندیر فته
 بود آن ز فرزانگی به سمن نازک و خار نمک بود به که مردانگی در زمان کم بود به مقابل زن به سمن
 مقابل مرد به خار لطافتی دارد به زن سیم تن گرچه روین تن است به زمره می چه لاف
 که زن هم زن است به اگر ماهی از سنگ خار بود به شکار نهنگان دریا بود به زکا غده
 تشاید سیر تا حقن به پس آنکه آب اندر انداختن به که ان داشت این نکته را تهر بار به
 زمان را بر دی ندید استوار به پذیرشش و طلقه در گوش کرد به چو پذیرفت ناشن
 تراوش کرد به چو آن پیشش پذیرفت شاه به شد از خوان فاقان سو خواب نگاه به
 سحر که چو طاقس مشرق خرام به بر و ن زو سر از طاق پیر و زه فام به و دگر باره شده

وطن را آسان کردن تقدیری می خواهد یعنی کسب هواس وطن را بر خود آسان کند زیرا که
 بسبب سفرهای دور و دراز شکل شده بود و قهر از مصراع دوم آنست که چون خراسان
 خوشش بود از همه عالم ست می گوید که در وطن زفته نشاء بلکه از هوای خراسان بهر
 از هوای وطن است باید کرد و قهر از وطن در دنیا وطن اصلی نیست که روم باشد بلکه
 وطن اختیاری است که عبارتست از مصرخ جزین هم زیر پای آورد و سواد ملک
 مصرخ رای آورد و جهان را برافروزد و از رنگ خویش ببلندی درآورد و از رنگ خویش
 قرار از رنگ رونق و عدل و دوستی بران ملک نوش آفرین بگذرد و بدو نیک
 آن مملکت نگردد نماید که ترتیبها نون کند و پیچ زمین بوس خسرو کند و نماید ای اظهار
 کند و آموزد و کند نازنه نان پاره هر کس در آن پاره سازد و نوازش بپسند و بخوانند گاه
 از منگاف دهد و جهان را از نوزندگان دهد و درین پرده میفرقت اندیشه و ندادارند
 شاهان خراسان پیشه یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت و مردم چه رعایت
 باید نمود اندیشه می رفت و مصرعه دوم کلام شیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی این
 قسم ذکر باد و کارهای پادشاهان دارند و سواس این کار کار دیگر ایشان را نباشد و
 دود که سالار انجبار بود و به پیروان قسم کردند و فرمود و دودل مکر بسته بر حکم شاه و
 پس گرد آفاق پیوراه و در آید بر شاه نیکی سکال و بنالید مانند کوس از دوال و
 که فریادش با زبید ادر کوس و که از همه انجبار بستم و کوس و خروس از همه
 انجبار بستم کنایه بدانست که زنان و دختران انجبار اگر فتنه عروس و کدبانوس
 خانه خود ساختند و کس آمد که زن ملک آراسته و خلایق نمائند از همه خواسته و
 خلایک بالکس گاه و چهری که از ان دندان پاک سازند و کستیزنده روسی ز آلان و
 کرک و شب خوبی آورد و همچون کرک و در بران قاطع آلان بر وزن پالان نام
 ولایت و نام محله و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوچه گفته اند خان آرزو گوید
 صحیح باشد و نام است و کرک بفتحین هر دو کات مازی در ای همله نام شهر است
 از مضافات بیت المقدس بود و تحقیق نزد خان آرزو آنست که کرک جای دیگر باشد

زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک روس است و بدینند آن ناحیت را به نیافت
 بقدر و طاسوی دریا شتافت و قرواط و ریجا بمعنی کشتی چنان است لیکن در لغت
 بنظر آمده ظاهر اصطلاح آن ملک باشد و چون درینید در آن کوه واقع است در راه
 در آمد روس رسد و نوشته نظامی علیه الرحمة چنین فرموده و خروجی نه بر وجه اندازه کرد و
 در آن بقعه کین کین ماز که در دیوار بجای بر در آن بر دیوار که به بسته بادان بی شود و
 بجز گشتگانی که نتوان شمرده و خرابی پس کرد و بسیار برده در اینجا آگنده خورد و
 نمایند همان در خزین نور دی نمایند و در بعضی نسخ در اینجا آگنده خوردی نشانند
 نیز در قعست و ظاهر این نسخه بهتر نیست چه اینجا آگنده معنی ندارد مگر بتاویل
 زیرا چه اینجا رجب است یعنی توده پس آگنده محض زواید باشد و نور و معنی پسندیده
 و در خورد و انداخته و جمع نوشته اند و زنجینه مانی که درخت و دراز درج بر بود و
 بسیار تخت و زنجینه و گنج یک معنی است عمل شود لیکن در اینجا اغلب که مراد از آن مال
 باشد و چون پوشش تخت در آن ملک از دیبا کنند چنین فرموده و همه ملک
 بر دوش بر انداختند و یکی شهر پر گنج برداختند و پیر و اخا کنند ای غارت کردند و
 بتاراج بردند و نشان بر انداختند بر سنگ قرار بر انداختند و در آن که دیدند
 بسیاری و نمائید یک نازنین را بجای و همه شهر و کشور هم برزدند و در دوده را پیش اندر
 زدند و اگر من در آن داوری بودی و ازین یاد گشتن بر آسودی و یعنی اگر من در اینجا
 می بودم و در رکاب تو می بودم ازین یاد گشتن و خراب گردیدن می آسودم چون دو کله
 در رکاب سکندر بود و در غیبت او و وسایان ملک او را بی خداوند دیده تاراج نمودند چنین
 گفته و من اینجا خدمت شدم هر بلند و زن و بچه اینجا زندان و بند و اگر در ایستانند
 از خصم شاه و خبر باد یاری ده و در دخواه و پیتی که روی درین سال چند و بروم و
 بارسن رساند گزند و چو زین گو نه بر گنج راه یافتند و ستایند از آن سان که شتافتند و
 همه ره زانند چون گرگ و شیر و بخوان نادیدند و بر خوان و لیر و ستانند کشور کشانند
 شهر که خانان خلق اند و دومان دهر و زروسی بخوید کسی مرد می و که جز گوهر

بیست شان آدمی + اگر بر خور بارگور بود + بگوهر چینی همه خردود + چوره یافتند
 آن در میان گنج + بسی بومهار رسانند رنج + بیداد کردن بر آردن بال + بوزارگان
 ستانند بال + بال بیست موعده دیامی تختانی هر دو دست می تواند شد مگر
 بیای تختانی بعضی کردن است درین صورت کنایه از گردن کشی خواهد شد + خلل چون
 در آن مرد و لوم آوند + طمع در خراسان در دم آوند + بشورید شاهنشاه از گفت او + جز
 بیداد بر خانه و بخت او + پیریشان شد از بهر شاه بنیر + که بر شاه بود آن ولایت
 عزیز + فرورده سیرت + خوشنماک + در آن تیرگی گشت + شونباک + سیرت بقو قاسی
 بعضی سیاه که کنایه است از کمر و غصه چون غصه عالی است که بر نور عقل غالب آید و در
 به شیرگی نیست دهند + بفراخوان گفت فرمان تر است + مراد در دل است آنچه در
 جان تر است + قویا و خوان عبارت است از دادخواهنده که دوا می ست و در هر صدم دوم
 کنایه است از یکی بودن اندیشه و آنچه در دل است همان در دل است ای هر چه که در دل نوره یافته بود
 دل من خیر راه یافته + ازین گفت + باشد از گذری + تو گفتی و بانی زمین بنکرست +
 به بینی که سر چون بر آید + چه سر تا جنبه بجا آید + نظام تر است که از جنبه که بیست مطلق
 دایره است دایره طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد با سجا
 آورون متقابل آن باشد یعنی سر امرای روس را از طوق و تاج در پناه فلکیم نیست
 و مجلس درین صورت حرف از برای اعراض خواهد بود + نزدلایم مردان بر آید + بهوش
 به خونهای شیران در آید بچوش + بر آید سگان را بشور افگنی + که با تیر بازی است
 گور افگنی + یعنی سگان را بشور افگنی بر آید ای در فزاید و فغان آید و سگان را بشور
 گور افگنی کردن بازی است پس این سگان را که بشور افگنده اند اینها را به نمودن زور خود
 از بشور باز آورم + نه بر طاس مانم نه روی بجای + سر هر دور اسیرم زیر پای + اگر روی
 به دست نیایش کنم + سر کسبه در پای نیایش کنم + بر اندازم از روس و از رنگ را + در
 آتش نشاندم همه سنگ را + در بعضی نسخ بر اندازم واقع است و بعضی برافروزم از روس و در بعضی
 برافروزم انگور از رنگ را نیز دیده شده و خان آرزو گوید مطابق مذاق فقیر نسخه اول است

یعنی تخت و سلطنت بر وسیان را بر اندازم و معنی نسخه اول آنست که ظاهر سازم از ملک
 روس تخت گاه خود را و شستگاه خود را در آن ملک نمود اگر گویم و در یک نسخه بنین دیده
 شده به برافرازم از کوهش اوزنگ را به معنی از کوهیکه قریب ملک روس است اوزنگ
 خود را بلند می دهم و آن عبارت از در آمدن به ملک روس است به نه در کار و کوه از دایسته
 به به از به در و گیاهی به به به از بهیدن یعنی فرو گذشتن به گراین کین نخو به هم زگرگان
 روس به شکم نه اسکندر فیلقوس به و در بعضی نسخ شیران روس در قس است
 حاصل آنکه سگ با یک گفت نه اسکندر فیلقوس و نگار لفظ برای آنکه است به در گزگ
 بر طاس را شکرم به زیر طاسی در روس روبرو به کشک به به شکم که گزگوش چرخ
 باشد مان به نخو به کین خود از به گمان به تفاوت در طاس شکم به به در یاری به گزگوش
 به همه برده را باز جای آورم به شتانه را از ریای آورم به برده الضیم بای موهله به
 چیز فارت کرده شده و برده با فتح به معنی غلام و کثیر که هر دو صیغ می تواند شد به نسایم
 نوشا به را زیند به و وقت آید از لی بر آیم قند به بدانکه درین بیت بر آوردن نوشا به
 را از بند شنبیه داده به بر آوردن قند از لی و لفظ بند مشترک است در قند و لی به گران سیم
 در سنگ شد جاس گیر به برون آوردنش جو موار خمیر به یعنی آن سیم که عبارت است از
 نوشا به سیمین تن در سنگ تخت روسیان جا گرفته به سولتی که موار خمیر برون آید بر آیم به
 به چاره کشاده شود کار سخت به مدت شکوفه به به سختی در از چاره برون گیر به
 که گرد زمان تا زمان چرخ ببرد و درین ره که بر دستم برگ و زاده به به برون آیم تا بر آید
 ز کوه گران تا بر ریای ثروت به به استیگی کار گرد و شگرت به یعنی از کوه گران تا به ریای
 عمیق که گرفته تا به شگرت کار شگرت کردم پس میل درین باب خوب نیست به به سوسه
 ملک عجم بود رای به که سازم در آن ملک چند جایی به چوزین دستا هم رسیدگی به
 به تخت من باشد از من نمی به هر آید آنست که مرا خیالی آن بود که در ملک عجم چند قلعه و
 تخت گاه سازم درین معنی چند گاه دفاست می خواست احوالی که خبر چنین نگاشته است
 که اگر تخت من که عبارت است از صخره ازین خالی شود و مرا روس باید رفتن به

بجنبش گرایده شد رخت من به سر زین من پس بود خشت من به یعنی آسمان که رخت
 ماکل سفر شد سر زین من بختگاه من پس است به تخیم نیا سیم از هیچ راه به مگر کینه بستانم
 از کینه خواه به دو الی چو دید آن یزید قتل به بر آسود از آن خشم و تشنگی به بلب خاک
 را غنیر آلود کرد به بکپره زمین را از راند و کرد به یعنی لشکر آینه یزید قتل به سکنه خاک را بر
 تسلیم از لب خود غنیر آلود ساخت ای خوشبو کرد زمین را از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود
 ز راند و ساخت به بیاسانی آن باده بر دست گیر به که از خورشید نیست مار اگر بر نه باده جگر گوشت
 آفتاب به که هم آتش آمد بگوهر هم آب به آمدن سکنه بدشت خفیا ق به دیر و
 نیم درین طرنگاه به یکی رو سفید است و دیگر سیاه به طرنگاه مراد از دنیا و دیر و
 اشارت است از شب و روز به مگر و نیر و آینه شمع کس به که پروانه ما بخواند پس به پروانه
 و معنی دارد اول کرم مشهور که عاشق شمع است دوم پروانه که در انعام در آن باشد و حاصل
 آنکه این هر دو سوی زمان من سخن دیگری میل نمیکند به فروغ از چراغی ده این خانه را به
 که ساز و کتاب این دو پروانه را به درین بیت بطریق استعاره خطاب بخود کرده میفرماید که
 هر چند شب و روز محکوم و عاشق زمان اند لیکن مرا می باید که خانه هستی را بجزای روشن
 کنم که آنها در آن کتاب شوند و بسوزند و آن نیست مگر ذرات و حب تعالی به بگذر از شش کن
 فرش این بستره باغ به چنین بر فرو چراغ از چراغ به یعنی گسترده بساط روایت این
 قصه چراغ نقل را از نقلهای سابق چنین روشن کرده به که چون یافت سکنه فیلقوس
 خبر باغ ناخوش ز تاراج روس به بخت آن شب از غم کین و آتش به زهر گونه
 را آتشی بر انداختن به که جنبش درین کار چون آورم به کزین عهد خود را برون آورم به
 و اگر روزگار این بود بجا ده رنگ به ز پهلوی شبید ز بکشا و تنگ به تور بای صوره
 اسب شربخ رنگ و انجام او از مطلق اسپ است و از پور بجا ده رنگ مراد آفتاب
 است که وقت صبح شربخ می نماید و معنی صفره دوم آنکه شربخ که عبارت است
 از شب از پهلوی او تنگ را کشا و یعنی بیکار نمودن و سواری به سکنه بران خاک
 خلی شست به که چون باد بخواست و چون برق جست به اشارت آن بوی اسپ

گذرانیده خاقان چین است و برخاست یعنی گرم و تیز شد و جزو شنبه چون تنگیت جهانند
 و جزو پنجشنبه است خوارزم را ندید سپاهی چو در پالاس پشت او حساب بیابان در
 انگشت او و حساب و قتیکه در انگشت نسبت می باید کنایه باشد از سهولت حساب
 و مراد از حساب بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود و بیابان خوارزم را
 در نوشته جزو چین در آمد بیابان گذشت و بدان تا کند عالم از روس پاک و قرارش
 نمی بود در آب و خاک و در آن تا ختن دیده خواب کرد و گذر بیابان بقلا
 کرد و بیابان را از چیل خفیاقی دید و در بعینان بمن ساق دید و قیل خفیاقی
 قوسه صحرایی و به چهره چو آتش به عارض جواب و خروزان تراز ماه و از افتاب و
 همه تنگ چشمان مردم فریب و فرشته ز دیدارشان تا شکیب و نقاب نه بر صفحه
 روئے شان و نه باک از برادر از شوئے شان و سپاهی غریب پیشه و تنگ تاب و
 چو دیدند روئے چنان بے نقاب و غریب مرد بے زن و تنگ تاب مرکب از
 تنگ یعنی معدوم این تنگتاب یعنی شخص معدوم الطاق است و این در وقت
 کثرت شهوت بهم میرسد و زتاب جوانی بخواست آمدند و در آن داور می سخت کوش
 آمدند و کس از بیم شته ترکنازی نکرد و بران بعینان دست بازی نکرد و چو شته دید و بمان
 آن راه را و نه خوب آمد آن قاعده شاه را و آن قاعده اشارت بی شرمی ایشان
 یرمی بیکران دید چون سیم ناب و سپاهی همه شته ایشان جواب و محتاجی لشکر اندیشه کرد
 که زن زن بود بے گمان مرد و بکی روز بهت برین کار داد و بزرگان خفیاقی را باز داد
 پس آنگاه شامانه بخواست شان و به تشریف خود برافراخت شان و بیسیران
 خفیاقی پوشیده گفت که زن روی پوشیده به و خفیت و زنی کو نماید به بیگانه روی
 ندارد شکوه خود و شرم شوی و اگر زن خود از سنگ و آهن بود و چو زن نام دارد و همان
 زن بود و چو آن دشتباناان شوریده راه پیشینند یکیک نمنا می شاه و بشوریده
 راه مراد از گمراه و سراز حکم آن داور می یافتند که آئین خود را چنان یافتند و به تسلیم
 گفتند مانده ایم و به پیشاقی خسرو شتابنده ایم و پیشاقی بختی قول و قرار و س

رو به بستن زینشاق نیست + که این خصلت آئین خفجاق نیست + اگر آئین نوروست
 بر بستن است + در آئین ما چشم در بستن است + چو در رو به بیگانه نادیده به + جنایت
 نه بر روی بر دیده به + جنایت با گستر گناه چو که دیده می بیند نه رو پس جنایت بر دیده باشد نه بر رو +
 و اگر شاه را نماید از ما درشت + چو را بایزش دیده بر رو به پشت + لفظ و اگر را خان آرزو
 بدال جمله گفته است یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بیگانه را حیران و
 پشت باید دید و ما دید از ما درشت جمله ما بخنده است یعنی بشتر طیکه ز خاطر با درشت
 درشت نباید + و در سان مار اس است این حصار + که با جمله کس ندر از کار + به برقع
 لکن روی این خلق ریش + تو شود برقع انداز بر رو به خویش + بیس کوشد دیده را
 در نقاب + نه در ماه بیند نه در آفتاب + به همانند اگر نیک فرمان دهد + نه زاهر که خواهد بود
 جان دهد + بی شاه را جمله فرمان بریم + ولیکن ز آئین خود نگذریم + چو بشنید شاه آن
 زبان آوری + نه زبون شد ز بانیش دران داورى + حقیقت نشد او را که با آن گروه +
 نصیحت نمودن ندر در شکوه + به فرمان این قصه را گفت باز + و زو چاره خواست
 آن چاره ساز + که این خوب رویان بخیر موی + دروغ است که کس نخواستند روی + و آتش
 زان چشم بیگانه را + چو از دیدن شمع پروانه را + چو سازیم تا نرم خوی کنند + ز بیگانه
 پوشیده روی کنند + چنین وادیاخ فراست شناس + که فرمان شد را پذیرم سیاس +
 حاکم بر انگیزم از ناز وشت + که افسانه سازند از آن سرگزشت + بهر آن زن که در
 روی او بگر + به بخیز روی پوشیده زو نگذر + به بشتر طیکه شاه آرد اینجا شست + و زو هر چه
 در خواهم آرد بهشت + یعنی بشتر طیکه در ناز وشت آقامت کنی و هر چه از ملک مذکور طلب
 نمایم بدست آری + نه از نیک و به هر چه فرمان خواست + به زور و زریک بیاب کرد
 راست + جهان دیده دانا به نیک اختری + و در آمد به بهیر صنعت گری + نو آئین عروسی
 درین جلوه گاه + به زانگیت از خاره سنگی براه + و چو در کافام سفید + چو بر ک
 سمن بر سر شکباید + بهر آن زن که دیدی در ازرم او + شدی روی پوشیده از شرم
 او + و آوری از شرم چو در رو به نهان کرده ز سار پوشیده موی + و از آن روی

خفیا قی رخساره بست به که صورت گران نقش پر خاره بست به نگارنده را گفتند که این
 نگار به درین سنگ دل قوم چون کردگار به که فرمان مار اندازند گوش به درین سنگ
 بنشیند و باینده گوش به خبر داد و امانی بیدار گشت به که خفیا قی را دل چو سنگ بست
 سخت به در تن گر چو سیم اند سبکین دل اند به سبکین دلان زین سبب نالی اند به سبکین دلان
 عبارت از طلسم باشد به برین سنگ چون بگذرد ز سخت شان به از وزم گرد و دل سخت شان به
 که روی بدین تختی از خاره سنگ به چو خود را می پوشد از نام و سنگ به در دبا شد از با پیوستیم
 روی به ز پید او بیگانه و شهر می شوی به و گرسبستی کاسمانی است به نگویم که ز فری نهانی
 است آن به یعنی سبب دوست زان خفیا قی بدیدن این طلسم روی خود را بسته اند
 حکمی که این صورت از سنگ است و دل خفیا قیان نیز چون سنگ است پس باینست
 سختی هم تاثیر شد در روی خود را پوشیدند چو طلسم نمر کور و این سبب زین است
 و دیگر نسبت آسمانی که تاثیر است کو کب را دران دخل است و آن در عالم هر است
 و قابل گفتن نیست و این اشارت به است که طلسم از تاثیر است عنصریات باز دوج
 فلیکات است به پیام و به این طلسم بلند به بران رو به بسته شد روی به به نور آن
 طلسم به نگین به دران دشت ماند است مار خسته به بیت اخیر مرقه که حضرت نظامی علیه السلام
 است به یکیش به در گوش از چو به تیر به چو باشد گیاره لب آب گیر به و بعضی نسخ
 در اول مصرعه دوم حرف چوست اگر چه حرف مذکور در شیهات مفروضه است و در بعضی
 کاف است و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یکیش به گرد او از چو به اس تیر بود چنانکه برگرد
 آنگیز گیاره بسته باشد به ز پر های تیر عقاب و فلش به عقابان فرو ن اندیز آتش به همه
 خیل خفیا قی کا بنجا رسند به و دایمیش این نقش کیتا رسند به زر گر پیاده رسد گر سوار به
 پرستش کنندش پرستنده دارد سوار می که راند فرسایش او به نند تیر به از
 جبهه در کیش او به شهبانی که آنجا رسد در گله به کند پیش او گو سفندی به به عقابان
 در آید ز اوج بلند به مانند یک سوی زان گو سپند به بریم عقابان بولاد چنان به
 اگر دگر گران خاره سنگ به صفت بین که آن نقش به در کرد که گاهی گره بست و

که باز کرد و ظاهر آنست که صمیم مفعول گرد باشد و لفظ این در مقام تعجب واقع شده یعنی
 به بین که آن نقش پر و از صحنی ساخت که آن صمیم مصدر افعال متفاده گشت یکی آنکه گره است
 و آن پرستش خفیاقی است مر آن صمیم را و پرستش غیر خدای تعالی گره است در رشته رنگارانی
 و گاهی گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بستن زنان خفیاقی زیرا که این امر عقده و دشواری
 بود که بناخن تدبیر حل آن متعذری نمود پس آن صمیم چنین عقده را باز کرد و بیا ساسه
 آن بگر بکشیده روسته به بین ده گره گشت است پروا می شوی به بکشیده روسته
 و دختر ز که عبارت است از شتراسب با اعتبار بدون آن در جمله نهم و ششوی مراد
 از طالب شتراسب بکنم دست شوی که بیاک و پلید به بکر این چنین دست
 باید کشید یعنی دست باید کشید از غیر او که نوبت به تعلقات دنیا وی باشد
داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفیاقی بر خاک روست
 بگر باره بلبل باغ آید است و پری پیش روشن چراغ آید است و خان آرد و گوید که بط
 طاهر ای این بیت بسیار دوست نهند آسکاف کرده می شود پس می گویم که بار دیگر بلبل باغ
 آید و فصل بهار خند و آید بلبل در باغ پیش گل چنان است که گویا پری پیش چراغ
 روشن آید و ضمایطه غرایم خوانان است که در وقت اضمار بن و پری چراغی روشن ساخته
 غرایم می خوانند پس شبیه بلبل پری در همین است که پیش گل چنان بلبل آید که پری پیش
 چراغ می آید و خیال پری بیکر می کند و مرا چون خیال پری می کند یعنی آنچه از حال
 معشوق پری بیکر می آید از خیال من بطور می آید وقتی که مرا خیال پری می شود پس
 لفظ گفته یعنی شود و باشد و ازین کان تاریک اهرنی و گهرین که آرم بدین روشنی و
 مراد از کان تاریک ذات شیخ علیه الرحمة است و گهرهای روشن اشعار و
 ابیات او و هزار آفرین باد بر زیر کان و که روشن زارند از تیره کان بگزارند که شرح
 این داستان و گزارش چنین کرد بر زبان و که چون شاه عالم بدانا به رف و
 بفرمود تا ساز دار سنگ موم و به پیر فزی آن نقش در خواسته و چوپیر فزه نقش
 شد آراسته یعنی بیمار کی طالع اسکندر آن نقش مطلوب مانند نقشی که از فیروزه

آراسته باشند آراسته شد بد ز خوبی چنان ساختن نقش نشاندند که بر بست بر نقش
 ترکان بزند و پزند بستان بر نقش بی نمایش ساختن آن باشند یعنی بخوبی
 چنان ساختن آن نقش را نقش بنده کرد که بر نقش و صورت ترکان خفاق بزند و ای برده
 چو یکدیگر بر انگشت یکدیگر نماند و نشسته از پیش یکدیگر کرد جای و تپتی کرد و هاس یعنی کوچ
 کرد و به هر جا که میرفت میرفت گنج و با مید را خستند و بر درخت و بهر هفته منتری چند اند
 بهر منتری هفته چند ماند و چون منتری درآمد بهر خواه تنگ و بهر بران کین تیر کرد و ندر چنگ
 تنگ مال است از ضمیر درآمد یعنی هرگاه که منتری رسید در حالیکه آن منتری از بد خواه و بیا
 بود و منتری در اینجا عبارت است از منتری گاه سکندر و لشکر او و به فراخی گیس بود و نزدیک
 آب و فرود آمد و آنجا بنگام خواب و در آن مغر از ملک تا سپاه و بهر آسوده گشتند
 از آسایش راه و چو آنچم بر آراست لشکر گیس و کشیده بگردون در و درگی و جهان را
 ز راهی چو طاق و کس کرد و سر برده را در سرور و کس کرد و بهر وی خبر شد که در آن
 روم و در آرد و لشکر بدین مرز و بوم و سپاهی که اندر شیه را پی کند و چو بر که زنده کوه را
 حوس کند و که مخفقت کوه و خوشی بود و معدوم عرق و در آن از ان شرقی غلبت باشد
 و می تواند که عرقی مراد باشد که هنگام زور از بدن مردم بر آید یعنی کوه و کشتی عرقی که بود
 کرد و بسبب زور در جنگ او و دلیران شمشیر زن بی شمار و بهر روم گزانی و پی پیید
 مار و کند افغانانی که چون تند شیر و در آرد سر را سپه میلان بر پر و غلامان چینی که در
 داور گیر و بهر گیس جهانند صد و چو بهر و یعنی غلامان چینی چنان قادر اند از نند که از
 یک سوی صد تیر و چون بزند و خطا کنند و سکندر نه نند از دکانی است این و جهان را
 ستمگر بلا نیست و این و آیین بیت مقوله با سکوس و خبر و هنده روسیان است
 نه لشکر یک کوه با اوروان و که در زیر او شد زمین تا توان و نیلان و در صد پیل
 بود و لشکرش و که آرد خون زمین را بکوشش و بیله و شش پیل و بر پیلین و بهر
 لشکر آشوب و لشکر شکن و چو قنطاری روسی که سار بود و شد آگه که گردون بدین
 کار بود و قنطاری نام سردار لشکر روس و یک لشکر انگشت از هفت روس

بگردار هر هفت کرده عروس به اغلب که قضاے ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت
 شهر نایب خود داشته باشد به زیر طایفه آلان خزان گروه به برانگیزت سیله جو
 در باد کوه به زانیسوزین تابانجیاق دشت به زمین را به تیغ وزره در نوشت
 با این شده غرق جمله سپاه به نهاده بسوزن تر از این کلاه به بسپیر در سپهر حمله آورده وی
 کشاده نه یک جا به یکتا رموسه به یلان حمله چون شیر خزان ولیعزیز هر یک یکی پیل
 آورده زیر به خردشان و نعره زان هر زمان به که از باناک او پیر گرد و جوان به سپاه
 به چندان که لشکر شناس به بانده از آن رساند قیاس به چو عارض شمر دایم در پیش
 بود به زنه صد هزارش عیش بود به فرود آمدند از هر راه دور به دوزخ سنگی از لشکر
 شاه دور به پیش لشکر چنین گفت قنطال روس به که مردان فلکان را چه باک از عروس
 چنین لشکر خوب و نادیده رنج به همه سر سپر کار و نهاسه گنج به گمایا سه در اند
 باروسیان به چنین نازنینان و ناموسیان به همه گوهرین ساخت زرین شام به
 بلورین بلقی بلکه بیجا ده جام به همه کارشان شرب و دالشگری به نهامشته شته گرد
 یا لشکر به نهانگه بوی خوش انگیزتن به هر که بشربت در میختن به جگر خوردن زمین
 روسان بود و می و نقل کار عروسان بود به زروس و چینی نیاید بند به همه خرد و بیبا
 بود شرخ وزر و به یغی از روی و چینی جنگ شدن نمی تواند و هر کی در رنگ مانست
 خرد و بیبا رنگی شرخ وزر و درازند به خدا داد و ده چنین دستگاه به خدا داد و چون توان
 بست راه به چنین دستگاه اشارت بسوی مالی و منابع ایشان بست
 اگر دید می این غنیمت بخواب به دایم شدی زین طلاوت بر آب به یکی نیست زین
 حمله به تلج زر به بدر بیانیا بهیم چندین گهر به گراین دستگیر است آوریم به بر تلیم عالم
 شکست آوریم به جهان را بگیریم دشاهی کنیم به همه سال صاحب کلاه می کنیم به پس
 آنکه فرس را اند بالاسه کوه به نمی چند با او شده هم گروه به با گشت بنمو کاینک ز
 دور به جهان در جهان نازینند و عور به دور که از گوهر تیغ پر به بجای سنان و
 زره لعل و زر به همه زین زرشه یا قوت کار به کفل پشتهای جوهر نگار به کفل پوش

آنست که آنرا در هندوستان عجمانی گویند و کلاه مرصع برافراشته و قبا تا کف پاست
 بگذاشته و قبا همچو جامه زنان دراز دارند و هندو فرش دیبای شعری حریر نه در دست
 نیزه نه در جیب تیر و حجر شعری نام نوعی از حریرست که منسوب باشد به شعر که یام جاست
 است و همه عنبرین خال خلخال پوشش و سر زلف پیچیده بالاسی گوش و در زلف
 نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع گشته مطابق نسخه اولی خلخال پوشش
 زلفست که حلقه دار باشد و موافق نسخه دوم خال عنبرین اشارت بخالی بود که
 برای آرایش و زینت از مشک بهیچو زنان بر رخسار می سازند و خلخال مراد از
 زیوری باشد که در پاست دارند و سر پاست در زیوری پاست و نه پاست و نه نه
 دست قوی و بدان شست یا باین پیچیده دست و سنگدزانه لشکر توانست
 پیچیده دست مراد از کم زور و ناتوان و اگر اقتدر بر ایشان هر سوزنی و دهن را
 کشانند چون روزی و بعضی اگر بر ایشان هر سوزن برسد از نهایت عین و مانع
 بر وزن دیوار باده دزاری کشانند و فریاد می کنند و تبارخ و تقویم جناب آورند و می در
 حسابی درنگ آورند و نه آن لشکر اندر این که روزی و نه رفته کلوی بر آرد کرد و چوما
 حمله سازیم گیر بجای و بیک حمله ماند آردیای و چور و سان سختی کش و سخت مغز
 فری کشیندند از آن گونه نفر و نه اندر ما که تا زنده ایم و بدین عهد و پیمان هرگز فکند ایم
 باو شیم کوشیدنی چون نهنگ و نمایم ازین گلستان بوسه زنگ و بر اعدای دوست
 شب خون کنیم و بنوک سنان خار و را چون کنیم و چو دست از عنان سوی فجر کشیم
 بر اندیش بر ادم در سر کشیم و نمایم یک دشمن شاه را و نداریم آن تاج و آن گاه
 را و چو سر را بریم و زاید شمار و نه ترسیم باز چنین گیر و دار و ربا بایم نشان را چو که
 کرباسی و بایم نشان راهم زیر پای و ازین مغز پا و دکان بر و نداریم یک تن از مردان
 مرد و چو روسی سپه را دل گرم دید و ز نیروی خود کوه را زم دید و بشکر که آمد تیر
 جنگ و ز دل بر دزد نگار و از تیغ زنگ و ز دیگر طرف خواه لشکر شکن و تیر شست
 باو بچین و بزرگان لشکر همه گرد شاه و شستند چون اختران گرداه و قدر خان

عین کورخان از قن + رگیس از بدین ویس ازین + رگیس و ولید نام بادشاهان
 دیگرست + زریون و گیلی و ماندران + بنالید از کشور خاوران + دورانی از بخار و هند
 نرخی + قباد و صهری ز خوشیشان کی + سیل از طرسان و قوم از عراق + برسیال
 ارمن برین اتفاق + زریونان و از نرخی و صهر و شام + چند اکبر از گفتن آید
 تمام + جهاندار کرد از غم از او نشان + بدل گرمی امید با او نشان + چنین گفت کاین
 لشکر جنگ جوی + به یکا رخیسیران + مکر و نیرنگ + به بدزدی و سلاوسی در نرخی + نمایند
 مردی و مردانگی + و دوستی نه دیدن + شمشیر کش + همه نایح و نیزه از پیش + پس +
 سلاهی و ساز می اندازند + رگیس + زری آلتمان جنگ نماید درست + برهنه تنی + خنجر را
 در صاف + چهر باشد بریدن ز ستر تابان + چون تیغ گیرم + نیم ز جاس + فرو بندم
 البرز را دست و پای + من آن دو گیرم که در اسه گرد + زن جانی برد جان نام
 نبرد + و در گیرم از آن جهانگیر + بکیدی که با کید برسانم + سپاهی خوش چون در اندام +
 چو با لشکر فور کردم نبرد + زمر دانی فور کا فور خور + فور بود و معرفت یعنی بادشاه + هند
 باشد + گمانم چو بر ز در برابر دگره + شمع چین گمان را از دگره + به هم از جنگ + درسم
 نباشد شکوه + که بسیار سیل آب ریزد ز کوه + ز کوه خرو تا بدریا + چین + همه ترک
 بزرگ + نیم زمین + اگر یه شد ترک باروم خوش + هم از دم شان کینه باروس میش +
 هر قوسه را که با قوسه دیگر عداوت می شود و بیب ترب ملک آن عداوت زیاده می گردد
 پس در کینه ایران و توران که چندین هزار سال در میان است سکندر می گوید که
 هر چند ترک باروم خوش نمی شود و قابل آن نیست که با عداوت او جنگ توان کرد
 لیکن کینه که ترکان را با رومیان باشد از کینه که اینها را با رومیان بود و عداوت بود
 چرا که ملک روس ترکستان بوسته است نسبت بروم + به یکا رگیس کاین مرطه + توان سخت
 بر پای روس آبله + یعنی به جنگ ترکان دریای رومیان آبله باید ریخت که اینها با هم
 کینه بسیار دارند + بسا زهر کو در تن آرد و شکست + به زهره و دگر بایدش با رست +
 حکایت برسیل تمثیلی شنیدم که از زگر روبا گیر + بیانگ سگان رست روبا بهیر +

دو گرگ جوان هم کین کاشتنند پی روی پیرو داشتند و دهی بود در وی سگان بترگ و
 همه شته خون رو باه و گرگ یکی بانگ زد روی چاره سازند که بند از دیان سگان کرد
 باز بند از دیان باز کرد و بنی سگان را بفریاد آورد و سگان ده آواز برداشتند
 که رو باه را گرگ بنداشتند و از بانگ سگان کابرد از دور دست و رسیدند گرگان و
 رو باه رست و سگان کاشته کار دیان دست کار چندین بدین شد و در سنگار یعنی سگانند
 و اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدین دیگر را می بیند یا بدینا چه رو باه از گرگان
 با و از سگان که نیز دشمن بودند را می یافت و اگر هم با چنین برگ و ساز به هم دست
 کس نیاید نیاز و در چاره بر چاره گریخته است و همه کار با تیغ پیوسته است و بعد
 است بالاسکن است و راکیه مخدوف است یعنی اگر چه با این همه سامان جنگ مرا
 احتیاج آن نیست که از کان را بر جنگ رویان اندازم لیکن بر چاره گر در چاره بسته
 است و همه کار بر تیغ نباشد گاهی به تیر چنان کنند که از هزار تیر نیاید و سران
 کشیدند پیش و که زیریم در پاس تو خون خویش و نبودیم زین بیشتر گشت گوش
 اکنون گرم تر از آن بر آیم خوش و هم از بهر روی هم از بهر پای و بگوئیم با دشمن
 بر سگان و سپهر اچودل داد خسرو پس و که میدی نباید که باشد کسی و در اندیشه بود
 تا وقت شام و که فردا چه بر سازد تیغ و جام و چو از تیره شب رفت و روشن رفت و طلایه بر
 رفت و جاسوس رفت و گمان لشکر بر دین از قیاس و شستند بر بگذر پای پاس
 شب تیره بی پاس گذاشتند و شب تا صبح پاس میداشتند و بیاساقی آن رقیق یافته
 بشکرت کاری عمل یافته و پیر و تابید و آن بارش برم و چو شکر سوده بکارش برم
 داستان مصاف کردن سنگدانه و سگان
 بیازای جهان دیده دهقان تیر دشمن پای پرورده و دلدار و که چون سر و از زمین
 در آمد و پس و گبار دشمن این سبزه شک غمگین و ضمیر شین راجع است بسوی سنگدانه
 و مراد از سبزه شک غمگین فلک نیلی است و در باره ترش چه بازی نمود و جهانش چه
 نیز نگ سازی نمود و گراننده صراف کوهر خوش و سخن را بگوهر برآموده گوشش

یعنی گوش سخن را گوهر برآمد و مرد از گوش سخن گوش سخن میوش است که رومی چو آشفتن
 روکش دید به جهان را چو پرکنده طاقس دید و پرکنده بیای فارسی و کاف تا ز س
 و مرد از طاقس پرکنده بیای رونق دید و نماست به فرمان شهر است از آفتند به دران
 برین صحرایین ساختند به شب تیره بهلو به بستر نبرد به بطالع ترویی ستاره شمر و به زمین
 فرخ سیف و چون در نوشت به بر آورد و سر صبح با تیغ و شمشیر و شمشیر نام پارچه است
 سیاه از شبی و در نوشت تیغ و او یعنی پیدان است و این کنایه است از دور شدن
 شب در آمدن صبح و شمشیر و تیغ رستم است با دشمنان را که هرگاه سر با دشاه دیگر را
 ببرند به طشتی افکنده سر را در این بند و خون او را در شمشیر می گیرند و این دلالت می کند بر قتل
 دشمن به بدان تیغ که شمشیر نبود تاب به سر افکنده تیغ شده با هتتاب به از تیغ مراد
 تیغ مبارزان و جنگ جو یا است و شمشیر کنایه از خاک یعنی بسبب آن تیغ که از شمشیر
 و تاب و درونی خود نمود آفتاب سر افکنده تیغ شد و تیغ آفتاب بلند می آفتاب را گویند و آن سبب ارتفاع
 آفتاب میگردد پس نسبت به آن آفتاب سر افکنده از بلندی خود گردید و بر آن آمدن پرده تیره تیغ به ز
 هر تیغ گوئی یکی کوه تیغ به دولشکر گویم و در ریای خون به بسیار از ریگ دریا فرو ن به به
 تیر تیغ چون رختند تا خنند به بهم تیغ و رایت بر آفتاب خنند به بعرض دو میدان دران تنگ
 جایی به فشرده چون کوه یزدایی به دران سر که عارض نرم گاه به برار است لشکر فرمان
 شاه به یزدایی و پویشان الماس تیغ به بخورشید روشن بر آورد تیغ به فاعل بر آورد و همان
 دو لشکر است که در بیت چهارم سلاطین ازین واقع است و جدا گانه از موبک هر گروه به
 حصار به بر آورد و مانند کوه به دو دایره و گردان ایران زمین به سیمین گرم گردند کین به
 قدر خان نفور یان یکسره به علم بر کشیدند بر سیره به جناح از خدنگ غلامان خاص به
 زده تیره بر کشان به قصاص به پیره به بیای فارسی یعنی صفت به پیش اندرون پیل
 یولاد پویش به پس او دلیران نذر نر و شمشیر به شمشیر یلین با هزاران امید به کمر بست
 بر شمشیر پیل سفید به زدیگر طاق سر خردان روکش به فرزند چون قیلک گاه بخوش به
 بخزانند و رایت آراسته به ریش نانک رطاس از خاسته به الا فی الزلزل ایسوس

بر جراح و سر انداختن کرده بزود و مباح و به قلب اندرون رو سیه کینه جو سه بندر
 سنگدانه سینه شوی و سیاه از دو جانب صفت آراسته و زمین آسمان دراز گشته و
 دره های رویین در آید بگوشتش و چون در و سه بیمار بر زود خوش و ز غریب کوشش
 گردون خشکات و زمین را بر افکنده بخش زان و ورا افکنده یعنی شده و همان نام
 ترکی بر آورده شور و باز و سه ترککان در آورده و در و سه میل زمین سینه تازیان و بجا
 رساند زمین را زیان و سه سینه بسین همله و سکون نون و با سه موده مفتوح یعنی
 سوراخ کفنه یعنی آواز سوراخ کفنه زمین که از آسمان تازی بر می آید زیان
 بر زمین رسیده بود بهای رسانیده و لکه گوشت گزده هفت جوشش و بر آورده از گاو
 با سه خوش و با می لکه کوبه و گزده زانده است که در او خرافا فاذادت کنند و
 بلارک بکا و سه فقره گون و ز فقره بر آورده و کاک و رس خون و کاک و رس فقره گون جوهر
 تیغ و مراد از فقره دوم چار آینه و دره صیقل کرده شده و کاک و رس خون کتایه از
 قطرات خون است یعنی شیر سبب جوهر خود و صالت خویش از زهره و چار آینه قطرات خون
 بر آورده و خدنگ سیر کرده زان گذار و چون رخ و در بر سر خر از و ز نیر غسان شده
 روی خاک و ز گویا لکه گشته بخاک و سنان خیمه خون کشاده ز سنگ و بر و سه صد
 بیشه تیر خدنگ و ز غریب کوشش و چرم گرگ و خنده فتنه خرد اسیر برگ و سنان
 بر سر موی بازی کتایه و بخون روی و زمین نمازی کتایه و در نیجا بازی سر موی
 با سنان همان زدن سنان است موی را درین کتایه نه است و می تواند که مراد از
 موی و سنان باشد که بدان سر را بسته ز نیر و نمازی گردون و سه
 پاک کردن روی باشد و خدنگی همه شرح گل بار و گل خون ترا دیده از فارا و با سه
 خدنگ بر ای تکیه و نهنگان شیر جوشن گذار و بگردن گشتی گردن در از و ز غوغا
 بر آورده خیل رو کس و تگا در شده ز شیران شمس و کشاده بخار از تن کوه در و
 زمین را فساد بر اندام لرز و شیر زید با گمترین رو سیه و فلاطون آنجا فلاطون سیه و
 لفظ فلاطون در محل تازع افتاده که هم فاعل تیز زید است و هم مبدی و هم مفعول خود

که رابطه آن محدوت شده فلاطوس و قیل فراطوس نام جای که مردان آنجا به بخردی بودند
 و در آن زمان بر روی رخت افراشته به زینندی در آب آتش انداخته و افراد از هند شیخیرست
 گلو و کس همدار شیعیه می گفتند و چینیق انفس کام گیتی گرفتند و نه پوینده را بر زمین پای
 بود و نه پرنده را در هوا پاس بود و نه زروسی در آید نه مادر و گاه و بگاه شیعیه بر طاس پهن گاه
 جو که روان گشت بر پشت باد به مجب بن که بر باد کوه ایستاد و به بار طلب کرد و جولان نور
 تمام آوری خویش را می ستودند که بر طاس میان را درین خام چرم به بر طاس می شود
 پشت گرم به خام چرم عبارتست از جسم آدمی که کنایه است از وجود دنیا و سه و
 به بر طاس می من یعنی از اهل بر طاس بودن و پشت گرم شدن زور یافتن
 حاصل میست آنکه بر طاس میان را در وجود زور و قوت به پشت از اهل بر طاس بودن میست
 و اگر از اهل بر طاس می بودم هیچ کس از اهل بر طاس زور و قوت ندانست و پلنگان درم
 بر سر کوه سار و ننگان خرم بر لب جویبار به چو شمیران به پر خاش خورده ام و نه چون
 رو به بان و نه پرورده ام و نه کونیه کنایه است از سافل بدن و چون اسافل بدن رو به بان
 نیست اعلای فر به تر باشد چنین می گوید که من همیشه بچنگ و پر خاش عادت کرده ام
 و شل رو به بان و نه را پرورش نداده ام و چون که پرورش دهنه از آرم باشد پس مراد
 آن شخص که من آرم طلب نیست همیشه بچنگ عادت کرده ام و در شتم بچنگال و شتم
 زور به بچنگه درم و یلو سه زره گور به زره بالفتح و تشدید زور و ذکر و طلاق آن بر آشیای
 و پیه است و همه خون خام است نوشیدم و همه چرم خام است نوشیدم و معنی
 این بیت بطریق ادعاست برای ترسانیدن عدوته آنکه حقیقتا است که خون خام خدا
 من نیست و چرم خام پوشاک من و سنام زریلو در آید نبات و دروغی نمی گویم اینک
 سمانف و بیاید یکیش لشر از همین دروم و که آتش خرد زنده گرد و زوم و بخشا دیروان
 بران تر خون و که بخشایشش آردین رز خون و طلب ملکیش آن تند باز
 برون رخت جو شمش در می ترکناز به پر خاش گردن کشا و چنگ و دران پویه
 گردن رخت و رنگ و نه شمع بر طاس به شمناک و جوان مرد و سه در اندر خاک

دیگر رویه رفت هم خاک دید که بر طاس رخت چالاک دید و چنین نام بقدر رفتاد و مرد
 به تیغ آمد از رویان در نیز و ملک داد و بوم و هندی بنام و بسی سر بریده هندی تمام
 بران کرگ درنده چون تیر است و بر آفت پولا و هندی بدست و بسے جمله که در اندر و
 از بسے در سر کجست کس در نیاید زیای به سر کجست آزمای در نیاید یعنی کجست
 و نامساعدت نکرد و ملک زاده هندی چو شدشت کوش و بر آورده شمشیر هندی بگوش
 چنان رانده پرند و لباس را که سر در رسم افکنده بر طاس و بر روی کجست
 شورشیده سر و بگردون در آورده روی سپهر و در آمد بنادر و چاکش کنان و بخون مخالفت
 سگانش کنان و در هندی چنان هندی خورد باز و که روی سپهر کجست از دلی نیاز و
 یعنی از هندی چنان شمشیر خورد که سپهر روی که در گردن روی بود از و بسے نیاز و فارغ
 شد و با او کار و نماز و چنین روی دیگر آمد بخشیم و هم افتاد تا بر هم آمد بخشیم
 چنین چند رگشت تا نیم روز و چو او بسے پی کرده را آید یوز و فر و بسته شد و رویان
 رگس و نیاید در سوے پیکار کس و بار هم که تافت هندی چنان و بخون و خوے
 آلوده سترایان و ملک چون چنان دید و شمشیر و منرا و از خود طعنی ساختش و
 فرود آمدند از دو جانب سپاه و زیر کما نشانند بر یا سگاه و مصفا و روز دوم و در
 روز کاین سانی صبح خیز و زمی کرد بر خاک یا قوت ریز و و لشکر چو دریای آتش و مان
 کشادند باز از کینه ها کمان و و مان صفت دریا است یعنی جوشان و خرد نشان که بجاک
 از معنی جمله آورده و بسبیل معیت صفت لشکر نیز واقع شده و کمان کشاد و مندر و
 در ضرب شدن است و دیگر باره در کار از آمدند و بشیر افکنی در کار آمدند و در آسے
 بکرتاب و فرما در ناک و در صر منفر و بر دوز روی رنگ و همان کوس بر دین گر گینه جرم
 و ول بلکه پولا و اگر در هم و زمین را از سوزش در افتاد و چ و افکنند آمان نعل و فر و تیغ
 نعل افکندن و رسم افکندن یعنی سیدست و باشند و همچنین تیغ افکندن
 برون رفت از ایلاتیمان سرکشی و سواری شتابنده چون آتشی و ایلاتی در نیاید
 آتشی و دلائی متفاد میگردد و ز ستر تا قدم زیر این نهان و سختی و زمین دلی چو نهان

بار طلب کرد چون پل است کسی کا مدار پای سیلان رست و دیران از دیر دے
 یافتند و سر از نیمه شیر بر تافتند و پس از ساعتی تند شیری سپاه و پردن آمد از روده
 تلگانه و بر پاسبان بخاری بیلا چو پل و خرد نشان و چو نشان تر از روزه پل و بایلالی آن اهرن
 ردی گفت که آمد برون آفتاب از غمت و غم جام بر دست چون ساقیان و چند از پاده از
 ابلاقیان و گفت این و بر مرکب اشتر دران و بر از خست و پولا و گزگران و زگو پال آن پل
 جنگ آزمای و در آمد پیر پل یک زبای و مراد از پل جنگ آزمای پیلو آن روی است و از پیر پل یک
 سر ایلا قیست و شد دلائی از گز پولا و دست و ز طوفان خوش زمین گشت دست و سوار است
 سر از ترزان گرده و بران کوهن راند مانند کوه و زخم و گز با زمین پست شد و خین چند
 گردن کش از دست شد و سر انجام کاران سر انداختن و غرور نش و داد و سر از افتن و
 ز پولا و درغان الماس تیغ و بسکی گشت هم شسته شد و بد ریغ و زیشین گمان ناماز و گز پیر پل
 نشد زوم ساز و گز پیشین گمان وقت نماز ظهر و نماز و گز نماز عصر و گز باره خون در جگر
 خوش زد و قضا را قدر بر بنا گوش زد و چون در جگر خوش زد و غبارت
 از ظاهر خدن کینه و رخاش است و بر پنا گوشش زد و تنبیه کردن و قضا را مفعول
 است و قدر فاعل آن یعنی حکم آتی و ارادت آتی تا خبر کرد که هنگام ظهور نور رسید پس امر که
 در شیت آتی بود ظهور آورد و ز روسی و در آمد سوار ی چو پل و رحی چون بجم چشمها سے
 چو پل و برون خاست از رویان هم نبرد و پیری کرد و روی پیری گشت مرد و بدین گونه
 خیل بخون در کشید و تنی چند را جان زتن بر کشید و ز بس گشتن مرد جنگ آزمای سے
 نیا مد کسی را سو جنگ را سے و چو روی برو می چنان دست یافت و زگو پال خود پل
 را پست یافت و تنی گشت و پولا و دهنده ی گشت و تنی چند روی و چینی گشت و چو پل
 نیزه و درازی گرفت و دران معرکه فیضه بازی گرفت و ز پیلو سے لشکر که شهر یار و
 برون را ندید کسی که شهسوار و نه کسی عقابی بر آن خیمه و نه تیغی بیک در آن خیمه و
 حریت نشین در قضا کند زرد و کلاسه و پولا و چون لا جورد و پیدان در آمد جو غفریت
 مست و پیلو چار پیلو بدست و طریقی بر آورد و بار و کس گفت و که خواهی

همین بخت در خاک خفت چو پدید یعنی حمله آوردن به پلیر و زیورند و از درانی میهم که بازی
 بود جنگ اهرنم چو روسی در وید و در پیکر کشش به زعفران گشتن در آید سرش
 شد آگه که در گشت نادر و او به نیا شد چنان مردی مرد او به نیا بهر است که گشت با لقم
 کاف تازی بود یعنی گشتن و قتل نمودن و گشت دنیا و در بخت باشد و مرد اول در مصر
 دوم یعنی سپاهی و شجاع و مرد دوم یعنی خریف یعنی روسی و گشت که در جنگ و ناورد و زیور
 چون ادسی مرد خریف او نخواهد شد به عنان سوی لشکر که خویش داد به هر میست به
 رفت چون تند باد به بای طرفیه قبل لفظ هر میست مخدوف شد به را که در حبه و ارس
 و لیر پس پشت آن پشت بر کرده شیر بهر زنده را حربه خارید پشت به برون شد
 سینه سنان چارشت به زتیری که شد در پیش بادیای به رساند آن تن صفت را باز
 جاس به برو خویش و بیگانان پشت تا کنند به صلیبی شده گشته یافتند به صلیبی خط
 چار پیلو به چو دیدندگان از دمانه ببرد به صلیبی کند صلب مردان به صلیب یعنی
 پشت به عنانها فرو بسته شد پیش و پس به زبر طاس روسی بختید کس به چون لشکر شد
 از صبر کردن ستوه به برون رفت روسی چو یک پاره کوه به ز خویشان قنطال گویال
 نام به که چون پلتن کرد بر روسی خرام به گویال بکاف و بای هر دو فارسی نام سردار
 از برادران پادشاه روس به دو شمیر زن در هم آختند به زهر سوی شمیری آختند
 سر انجام کو گشتش زیورند کرد به یک حمله جان ستیزنده برد به چنین بازر و سنان
 گردون گراس به در آورد و هفتاد تن را ز پای به گردون گراس سر بلند و فاموژ
 بر آشت قنطال زان شمیر تند به که یای سیه دید زان کار کند به بوشید خوشن
 بر افراخت ترک به چو سر وی که تیغش بود مار و برگ به در آید زین چون یک اثر دما
 سر بارگی کرد بر و س را به زیورند چون دید کامد بهر به بغیرید مانند غرند ابر به کشیدند
 بر یکدگر تیغ تیز به ز گرمی شده چون فلک گرم خیز به دویره چو پرگار مرکز نور و به یک
 دیر جنبش یک زوگرد به تیره در کتب لغت یعنی دامن و کنار چیز آمده چنانکه تیره
 کوه تیره یعنی تیره سپاه و تیره چرخ و غیر آن پس مراد از دویره در اینجا دو قطعه

پرکار بود پیر کار و دخت دارد و مرد از هر کز نور دانست که بر هرگز سرگشت کند و
 چون شخص پس هیچ یک از دو طرف ننموده پس معنی چنین باشد که روس و روس
 مثل دو قطعه شکران بر کار بودند که گاهی یکی بر جاست خود بود و دیگری گردوی گردید
 و قصد قتال او داشت و گاهی دیگری چنین بود که در گرد خون تاقتند و بهیسه زخم
 چون آتش انداختند و می شد یکی بر یکی کا نگار و نیز پیشین در آمد شب کار از او
 هم آخر یک تیغ زد شاه روس و بدان شخص آراسته چون عروس بهیسه کندش از
 این بران روی خاک و بر آرد رزان شیر شریزه هلاک و کشنده چو خشم خود کام یافت
 بشاد و سه سونگر خود شتافت و جهاندار از ان کار شد تنگ دل و بهیسه سالار
 گیل در آمد بگل و بهیسه سکندر از ان کار که عبارتست از خنک زریوند و قتال روس
 تنگ دل شد چرا که سالار گیل که زریوند بود کشته شد و چون گیلان و از نذر ان حکم یک
 ملک دارد و سابق او را از نذر ان گفته و فرمود بر ساقین کار او و بیشتر طیکه باشد سزاوار او
 مصفا و روز سوم و در روز کاین ترک سلطان شکوه و زوریای عین کوهر بر دوز
 کوه بدگرانیده شد هر دو لشکر بخون و علم بر کشیدند چون بیستون و درآمد زریا بفرید
 ابر و زریا بنیسه سر بر و زریا بر و تغییر و ایران درآمد و دوز و زریا گوشت میرفت چون
 موج موج و زریا یکی پیل گویا گیر و بر آید شمشیر و بر بست تیر و جنگ آزمای
 بر و خواست مرد و بر و شد و لیری بختان زریا و فر داشت گویا و روسی ز
 دست و سر و پای روسی هم بر بست و در خواست با او عین زریا و بجز مغز کونی شد
 جز و الای سواری و زریا بنام و بهیسه ناموده و شمشیر و جام و شمشیر و جام عبارت از صلح
 جنگ و درآمد بر آرد و بهیسه بدوش و که از دیش مغز زریا و شمشیر و جام و بهیسه این
 سخت خود را کین بر کشاد و همان نیزه بر دوش سخت نهاد و بخت ادعی از سلاح و
 و دختی در می شد و بخت شان و در ان در شد و زریا سخت شان و بخت
 از دوزیری و در و در قسم بود یکی و دختی و دیگری یک سختی و لفظ در در صراع و دم
 بفسی باب است پس بنابر و پیام خواهد علیه الرحمة میفرماید که گزای ای شان با هم قتال

بصورت دروازه و دختی بود در آن دروازه که عبارتست از رسیدن هر دو تخت بهم آویزش
 بسیارشان بود و چو استالانی که در راه او فروماند بی سخت بدخواه او بود و در بعضی نسخ
 بجای بی سخت نیز دیده شده پس بی سخت عبارت از بیدست و پاشیدن باشد
 بر آوردن دختی در در بر کشش و سرش را از دختی از یک کشش و چو فرق و شرم در خون
 کشید و از آن سر بر کشی سر بردون کشید و ز گردان ازین کی تند نشیر و بختن قوی دل
 بر روی دلیر و ز شیران سبق برده شروه بنام و بهنگام جنگ آزمائی تمام و شروه و پنج
 اول و سکون رای همه و در او مفتوح نام پهلوانی که از این بود و در نیکی و در پیچیده افخته و
 به تیغ از ننگ سرانداخته و و قیقه بازی کمال هنرست یعنی باعتبار حساب سنگ بود و در تیغ
 علم کرده داشت و از ننگان سرانداخته بود و به تیغ خود و بر زم آلائی روان کرد کشش و بر افخته
 از تیغ نشان در کشش و فرجه چو دید آن چنان دست زور و سپر بر کتف دوخت چو بی
 مورد و نسبت و دقت سپر بر کتف به افته است باین معنی که از هیبت سپر را بیدن چنان
 ملحق و ملحق ساخته بود که گویا بیدن دوخته بود و چون بر سر موجب هلاکت اوست درین است
 اشارت بدانست که آن سپر باعث هلاکت فرجه مذکور بود و چنان زور و شروه و شمشیر
 نیز که کرد از نفس مرغ جانش گزید و ازین سو که است گردن کشی و برون ز در حقیقت چو تند
 آتشی و بگو کشید و در آن کی مانند و بشیر سے کیا کرده باشد و سود و چو خصم قوی دید گردن
 کشاد و یک ضربت او نیز گردن نهاد و گردن کشا و یعنی گردن بلند کرد و جرم ناست
 از کوه لکن چو کوه و در آمدن و عالم آمد ستوه و قان آرزو گوید لکن مخفف لاشکن نشین
 به جمه است قان کوهی است نزدیک ملک روس و در بعضی نسخ بجای لکن گیران و در بعضی
 قان نیز کوهی است در ملک روس و یکی ترک روس و آهین بر سر کشش و یک یگار بر سر
 از یک کشش و روس آهینی یعنی خود آهینی است و قبا سے زره برش تا بیدار و بگو یا
 روشن چو کیم آید و بشروه در آمد چو شیر دمان و ز گفتن ندادش زمانی امان و چنان را اند
 شمشیر بر شمشیر مرد و کزان شیر شوره بر آورد کرد و چو افتاد دشمن در آن یاسه لغز و
 به شمشیر کشش بسیارید مغز و بسی گردان را ز گردن کشان و ز داور دهری چو تیغ بر نشان

بر پنج زون کنایه است از بی نشان کردن به دوای چوید آبخان گردنی به گردان
 همانا که گردن زنی به گردن در نیجا یعنی سر در او پهلوان مناسب است و اگر معنی غصه و غم
 گرفته کنایه از پهلوان دارد معنی مصرعه دوم شکفت نمی خواهد پس چید ویر این جنگ
 خواست پس شدن کرد در جنگ راست به تبارک برادر روی آهینین به یکی ترک
 سفته زولا دین و روسته آهینین یعنی خود ست و ترک فتنه اول یعنی کلاه است و سفته
 یکسر اول یعنی مضبوط و محکم است و حامل یکس تیغ زهر آید از به کسند به چو زلف تبارک
 در برابر فلند بر ستوان به ترین اندر آمد جو کوه روان به سو دمن آند چنان تازه روی
 که طفل از بوستان در آید بوسه و جرم چون در آن فرزند دیده دید و دل از خاک
 شیران شکسته دیده و لیکن بود شش در آن بازگشت به بنا چار با مرکب و مسائر
 گشت و بگرد دوا که در آید و لیر و دوا که همی با خست با جنگ شیر و دوا که
 نوس از بازی قمار و جنگ شمشیر بهیم فارسی یعنی نیمه و دوا که چیدن بدنگال به چید
 بر خوشتر چون دوا که بهیسه حرف در بازی انداختند به زشت یک حرف
 نامو فتنه و حرف اول یعنی پیشه و نامی یعنی منته و یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن
 و ضرب کردن جمع نمودند و انداختند به سخا ط خود آورند چرا که در پیشه است و حرف خود را در
 محبت و شفقت حرفی نیامو فتنه و دوا که بکست چون شیر زهر و زو شش فتنه بر دوا که
 که گز از نده شد تیغ به تیغ رنج و دو نیمه شد آن کوه یولا کسج به برادر یکی و شست
 چون پیل است به یکین برادر میان را به بست و چو زخم دوا که از دوا که چید و به
 سوی زشت برادر کشید و بدین گونه آن کوه یولا کسج به بهیسه الپ لشکر شاک را
 شکست به الپ یعنی پهلوان و در بعضی نسخ الپ پشت و رقع شده به بهیسه
 و روس نام او جو دره به که شیر زش بود آه زره به چو در و بهیم تازی سست و
 خان آرزو گوید که لفظ روس را بر منفر و تیر اطلاق کنند اگر چه در اصل جمع روسی است
 چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف
 ترک و جن که جمع جنی است و زشت و نوشند زور آزار ما که به به تنهاد و هند و کوش و کشتی

بای به نهار اندک است و بگردان بسی خون در آونجیه و بسی خون کردن کشتان رنجیه و
 گره بر دوال مکر در دست و بچنگ دوالی روان کردن و کشتادند بر یکدیگر تیغ تیز و
 که در بسته شد پاسه را بر گیر و بسی ضرب نشان رفت بر یکدیگر و باز کار آسسته نشان
 شد کارگر و بعضی نشان حین می نویسند که در لفظ نشان قطع اضافت جائز است و
 بر آورد و روی گزارنده تیغ و بران کوه پولاد در بید ریغ و در پولاد ترک اندر آمد بفرق و
 بر ریاسه خون شد توجسته غرق و حاصل میت آنکه تیغ از پولاد ترک در گشته بفرق
 رسید و از آن سستی اندم زخم آزمای و عثمان دزدی کرد و شد باز جاس و
 عثمان دزدی کردن کنایه از بر جاست و فرود آمد از آب و سر باز بست و دل
 شاه زین شتر استن کاست و بفرزانه فرود آمدیم نراه و کند زوشمار و بران زخم گاه و
 نوشدار و همیشه تریاق است یعنی پس از رسیدن پیشه در آسای راه این عمل کند و ظاهر
 زخم دوالی از شمشیر زهر آب داده بود که بخور نوشدار و زنده و نوازش کند تا به آستمنی و دوا
 بر آساید از خستگی و چون شب و سر آورد و کلمی بر نهد و سر مهر در آمد به سنگین کند و در و
 سید یاس میداشتند و ماس گردن گاه نگذاشتند و مصاف روز چهارم
 چون خورشید بر زد سر زنجیر پیل و خروشست گردون قیام از نیل و دیگر بار شمشیران
 خود را در زمین گردان همه داشتند گردید گور و خراش گوران جانوران و خشیست
 که جبارت با شه از قتلان و کشتگان و گور دوم عبارت است از قبر و فلفل در آمد
 جرس با در آس و بخوشید خون از دم گزیده است و جرس زنگ بزرگ و در آس
 زنگوله خرد و زیا و سیقور و آواز کوس و پدید آمد از سرخ گل سندر و س
 یعنی زنده شد و همان جو دره سوی میدان شتافت و که در خود یک ذره نیست
 است و دیگر باره چند می خورشید سیاه و بر افکند خلی بنیاد و گاه و بسی چاسب کرد
 با جو دره و شمشیر است بر کار زخم سر و شمره در نیامعنی کاری و هم آخر در ابروی
 چین فلند و سر جو دره بر سر زین فلند و بر آورد ز فلندش کام خویش و سپردش به فعل
 از انجام خویش و تره انجام کنایه از مرکب است که راه بدان انجام می یابد و آخر

میشود و دلیران میگشت و میخواست مرد و تنی کرد جا از
 نام بهر دی بر آورده در روس نام بهر چو سرخ از دای به
 چنانکه مار سیاه سخت زهر دار باشد مار سرخ نیز بسیار زهر دار
 که از کوه درستی از درخوش به یعنی طرف هندی آمد مانند سیاه
 داور بهای بیگانگی به خوردند بسیار مردانگی به بیگانگی یعنی
 کرد و گزان مرد هندی بر آورد کرد و بهیر دخت از خوش
 ز جام را به زهر ترک برداشت گفتا منم به زهری که زین
 برداشته به لشکر دشمن نمود که ازین چنین کار بود قوع آما
 کس کوزند زین ابرو گر نه کفن به که پوشد بجای زهر
 بروسی زبان رستم روس خواند و طوطوس زبان روس
 ز میدان نخواهم شدن باز جاس به در آرم مگر لشکر
 بهندی و زخم روس به به پیچید بر خود چو زلف عدوس
 جنگ و در باره در غمش آمد درنگ به چپ و سر
 خواهد شد از کینه و کینه خواه به روان کرد مگر بستان
 همایون سوار به چو غنچه شیر به توانا و جاباب عنان و د
 اندام او به که بیدانه جز برفس کام او به کام بکاف
 همسایه زبان است یعنی خپان در این غرق بود که در بدن
 بخولان گری سرفرازی کنان به به شیر چون برق بازی
 چیست به بر و بر شده دست بدخواه چیست به بران
 به تیغ آزمائی نبل بر کشا و چنان زد که از تیغ گردن لشت
 از آن شیر دل ترسواری دگر به در آمد نیز خاشاک چو
 سرافکنده شد به چنین تا سهری چند برکنده شد به فر
 با سالی آن شیر جنگی بگشت به بهر سو که میزدند شیر رنگ

سنگ را به هر حمله کانیخت از هر دری و فروخت از رویان لشکره و چو بر خون
 ششمانده شد تیش او و نیامد کس از بیم دریش او و مرد از نیش نوک سنان
 و تیرست به یک حمله آتشین سازد او به یکایک سواران عیان باز داد و در آن حمله
 کان کوه آهسته کرد به صد افکند و صد گشت صد حسته کرد و خان آرزو گوید که کوه را
 به اضافت باید خواند و حمله آهسته آنست که باضطراب و اضطراب نبود بلکه نمیده
 و سنجیده بود چنانکه کارشجاعان است به شمه از شهر مردنش حیران شده و بران دست
 و تیغ آفرین خوان شده و بدین گونه کردیکار را به همی رخت آتش در آن خار را
 ملک تا نشد بر سرش مشک ساسی به نیامد زناورد که با دجاسه و چو در بر قله کوه
 رفت آفتاب و سر روز روشن فرو شد بخواب به شب تیره چون اثر دمای سیاه و
 زماهی بر آورد و سه سوسه ماه و خان آرزو گوید چون شب سبب عامل شدن زمین است
 و قتی که آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند فوق الارض
 باشد پس مرد از ماهی تحت الارض است که می گویند زمین بر ماهی است و مرد از
 ماه طرف بلندی است و سیه کرد بر شب روان راه را به فرو برد چون اثر دما ماه را
 هر دو مصرع این بیت معطوف است بر بیت گذشته و آن جزای شرط است که در بیت
 سابق از دو قفله و آن بیت چو در بر قله کوه رفت است و حاصل معنی چنین شد که چون در
 بر قله کوه آفتاب رفت شب تیره مانند اثر دمای سیاه بر آمد و راه را بر شیران تیره ساخت
 و ماه را مانند اثر دما سیه آسمانی که اسس گویند شش فرو برد و سیاهی خود کم ساخت
 و ماه چون در سایه اثر دمای آسمانی آید سیاه شود و سوار سی شب خون بدان تا ختن
 بر آسوده آمد شب ساختن و یعنی سوار جنگی چون از تا ختن باز ماند برای شب گذر این
 مراجعت نمود و بتاریکی شب چنان شد نهان و که ششانش هیچ کس در جهان
 نشد از مردنی آن سوار و لیر به گمان بردگان شیر دل بود و شیر و در اندیشه می گشت
 کان شهسوار که امر و کرد و انجمن کارزار و در نما که گردی او دیدی و دو صد گنج سربسته
 بخشید می و قوی بازوی کرد و خلقی بگشت و چو بازوی خوشیم قوی کرد پشت و

بود آدمی بود شیرفرین که با دایران شیرمند آفرین و شیرین معنی شیرخنده مرکب است
 از غریب معنی غریب و با و کون نسبت است و بعضی بعین جمله معنی همیشه نوشته اند
 مصاف روز جمعه و دیگر روز کاین طاق فیروزه رنگ برآورد و قوت زخشان رنگین
 الای سوار سه جو خنده شیر و برآمد سیاه اثر دایسه برین یکی گزینمنا دین را بدست
 که ابر زرا مغرورتر شکست و مبارز همی خواست و می گشت فردا ز گردان گشتی برآورد گرد
 زردی و درانی و خادری و بسی را فلند اندران داورى و قهر از خاورى و خراسانى است
 همان روسی افکن سوار و لیر و برون آمد از ره چون زره کشید و کمان رازى برزد از هر دم
 خام و پشت اندر آورد یک تیر تمام و مراد از تیر تمام تیر تمام است که بکار تیر اندازان
 می آید و در و پیکان او در دست می باشد و به غیر دست گمان گیر او و به تیر تمام دالاسه
 از یک تیر او و چو ماشوره هندوانی رنگ و میان آگینده به تیری خدنگ و مراد از ماشوره
 آن فی است که از آن رشته های اوان برآورد و پیش بازی گران باشد و آن در اصل
 مخصوص به بازی گران هند بود و درین صورت تکرار معنی شبیه که از لفظ چو در رنگ پیدا شد
 مرتفع گردید حاصل معنی آنکه آن الای سوار بسبب تیرهای آن شبستانده که از لفظ پیکان آمده بود
 سیاه معنی اندرون پر بود از تیرهای خدنگ چنانکه فی هندوان اسی بازی گران هند برآید
 پر بود و آگیندن بر وزن پاکشیدن انباشتن و پر ساختن و دیگر ریه کی روسی که شبیه
 چو شیران بابر و در آورد چشم به صلاح آزمای در آموخته و بسی در رخ راپاره برآورد
 چون تعریف صلاح آزمای او کرده معلوم شد که کجای فنون آراسته بود و دیار باسه و در
 برهم دوخته بود و باعتبار کثرت جنگ آزمای و در آید شبیه بازی چو برقی و در سر تا قدم
 زیر پولاد غرق پذیرفته شده شورش جنگ را و کانی برافکنده شبیه رنگ و کانی
 عبارت از جل است و اگر چه دلی داشت چون خار و سنگ و بود از زوده خرمای جنگ
 به تنه ای این شبیه در زیده بود و نه شبیه دشمن ناله زیده بود و چو آن شبیه دلی دم برافشان
 شکا رسه زبون دیدن شافش و دم برانداختن مانده کردن و دم گرفته ساختن و
 سلاسه بود و در پیش از بر و جل و جامه کشش بهتر از اسپ و مرد و بیابان خبر شناس

کردی بر دینج بولاد کار به در آمد چنان از دیا پاره و فرشته کشی آدمی خواره کسی را که دیدی گزنی
 بهر دور به کندی سحرش را بیکه ست زور به گرایش ز کردی بکار در گزنی پای کندی زن گاه سه روز
 لشکر که نشسته به نیروی دست به بختی را با و پهلوانکست به جریده سواری توانا و چیت به بکار صانع اندرون
 تند و سخت به در آمد که گردن فراری کند به بدان تاختی نره بازی کند به جو دیدش ز دوران تنگ دیان به
 گزنی همان بود و کشتن همان به در گزنا مداری در آمد و لیر به هم آوردش آن شیر چنگی بزرگ بدینگونه از زخمهای در
 تنی چند از نامداران کشت به بزیس دل که آن شیر زنده جست به دل شیر مردان لشکر شکست به شکست
 ز دماند صاحب خرد به کنی آدمی بودنی دوم و در به شب تیره چون بانگ بر زو بروز به سر افکنده شد
 در گزنی فروز به نشسته از حیرت کاران اهرمن به سخن بر اند پوشید با بختن به که این آدمی کش چه پشیمان
 بود به که از جنگ از خلق بیچاره بود به سلاحی نه در پیش دست او به همه با سلاحان شده است او به
 برانم که او آدمی زار و نیست به و گزست ازین بوم آواز است به زو و روانه جایست و خشی نهاد به بصورت
 جو مردم نه مردم تراد به شناسنده کان زمین در شناسخت به بیکمین با شیخ علم فرخت به بعضی چون باو شنا
 گفت که میدارم از بس ملک روشن نیست از جای دیر نیست نه میکش شناسنده آنجا بود و زار می خشت
 به بیکمین جواب داده صاحب علم شد به که چون داد از زمان شده دادگر به تمام بد و حال آن جانور به میسر
 بد و در مع بطرف شاه به یکی کوه نزدیک تار یکی است به که گزشت چو مولی ز بار یکی است به قمر ادا ز
 تار یکی ظلمات است که بر تو آفتاب در آنجا نرسد به در و آدمی پیلران چنین به تبر کسب خاکی بزور
 آهین به ندانند کسی اصل ایشان دست به که چون بود نشان زار و بود ز نخست به به همه سر زو و نید
 و فیروزه چشم به در شیران ترسند به گام خشم به چنان زور مندند و افشرده گام به که یک تن کند
 لشکر زار تمام به افشرده گام مراد از ثابت قدم به اگر ماده گز زو و در دست به بر انگیزد از عالم
 و خنجر به در و درسی کا و فتنه به استند به جز این ندیدی را نیار به استند به و آوری یعنی جنگ به ندیده
 کسی مرد و ایشان یکی به اگر زنده دان زنده نیز اندکی به مراد ازین بیت نفی رویت است نه نفی
 مرد را یعنی و نظر که مرده ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می بینند و کجا مدفون میشوند و استغنا
 در صانع و دم قطع است به بود هر یکی را قدر را پیش به که از ان پیش بر سازد اسباب خویش به قدر را به
 یعنی از آنکه ایستد پیش بیای مجبور گویند و دونه از ماده یعنی چند گویند و دنی دانه که نورک

و پوشاک خود از آن بهره می‌سازند و به پیرینه و ششم است باز از ایشان به تسامعی خزانیت در باغ و انوار و به پیرینه
 جغرافیه به نهار و نگرانی هیچ کس به شمر و کسب را نشناخته و پس به ناموریکه باشد نیاست سیاه به ننه خیزد
 از جای خزان جایگاه به نگرانی هر یک از مرد و زن به سرفروشی است بر رسته چون گردن به سرون
 یعنی شاخ به اگر با سرون نشان نباشد سرشت به چه ایشان به صورت چه روسان شست به نشان
 یعنی ایشان حاصلیت آنکه اگر ایشان به سرون و شاخ نباشد اینها یا به دل و کس شباهت تمام
 دارند و فرق در میان ایشان در پس همان سرون است به کسی را که آید تنهای خواب به خود در دست
 چو بران غراب به سرون در فشار و شاخ بلند به چو دیوی مجید دران دیو تپد به چو پنی نشانی به نگرانی
 یکله از دما بینی او خفته به خمید بسیار و زی از خودی به که خواست بنیاد و باخردی به چو روی شبانان
 به رو بگذرند به دران دیو ز خفته رنگرند به باه مستکی سوتی آن اهرسن به سیاه تپد نهان کنند آهمن
 رسته بیا رند و بندش کنند به زنجیر آهن کنند به در و چون سلسلی شود به خفته به کشند
 به نیجا به مردار و خشت به چو آن بندی آگاه گرد و کار به خروشد و خروشدی به عدد و ده گران بند بر تو
 شکست به کشند هر یکی را به یک پشت و دست به کشند و دست به کشند یعنی پیاپی به اگر سخت باشد
 دران بستی به بر دوس آوردنش به بستی به بر و بند زنجیر حکم کنند به و در آب وانی فراهم کنند به یعنی او را
 بند خشد به و حکم کرده از آن آب وانی خود را به جمع نمایند مثل در یوزه گران که تماشای گردن یوزه
 و خرس جمع کنند به زبندش به کوی و هر خانه به کشاید از آن دم نشان دانه به و گرنگی افتد بنایا نشان
 بدان زنده بگست یگان نشان به کشندش به زنجیر چون از دما به پیا زنگردن زبندش را به چو گرد
 چنان آتشی به کوی به نماند زان در کسی زنگ دیوی به همانند در کار آن یابی نغز به دران دستان
 مانده خوریده مغز به به صاحب خبر گفت که اندیشه نیست به چه چه تیری ز یک به نشسته است به اگر اقبال
 من کار سازی کند به سرش بر زنجیره بازی کند به همه عاقلان را زنده بکشند چو سر بر در از باغ
 سیاهی بنجا و زرد بر دسر به سیه را بر آست خا و خیزد به در اندیشه زان مردم آنج دیو به خا و خیزد
 مرد از سکنه رود و اندیشه از آن مردم آنج دیو یعنی از آن دیوی که آنج و قسمده مردم و نشت اندیشاک
 بود به سومینه روی دیر بری به چو یا چو در رستد به سکه بی به سو سیر و ناک چندان چنان به خنده ناک
 را به و ایشان زمین به نشسته مردم در قلب چون تند شیر به چو کوه روان شکست خلی زیر به در کوه و لای

نسخه از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

در طاس روس بهر آفتاب چون بوستان شمس به سیره هم آواز شد باد روی به چو صورت قیامت دیدند
 مای به ز فاریدن کوس خار تنگات بهیر افکنده سحر در کوه قاف به افتافت فاریدن بسوی کوس
 افتادند صدر بسوی فاعل و بر افکنده بای فارسی یعنی عاجز ضعیف شد به ز فاد و زهره گادوم به
 علی بهر برادر و زمین جم به علی السعد یعنی بر ضد الامم است رانی باد این کلمه در عرب صورت مستغنیان و
 قلندر این است و نیز شور و غوغای آواز کوس و دمل و جز آن کذا فی مدار الاصل و صاحب رشیدی فقط
 یعنی شور و غوغا آورده چنانچه خاقانی گفته سه برین ستم است ازین صد گاه ای داور داوران
 علی السعد سیاه از دوسو ماند در داری به که دولت کر به بلند یاری به داری یعنی جنگ و نبرد
 همان اهرمن روی در فیم رنگ به در آمد چو یلان بلی جنگ به تنی خیدرانی سیر کرد باز بهشت هیچ کس
 پیش او زرم ساز هنره بوشی از ساقه قلب شاه به در آمد چو شیر یاباورد گاه به ساقه فرخ قصب
 که بطریق کمک همراه سردار بود به ز تیغ آتش کشیده جواب به که زویر بهشت چینه آفتاب به نشه از
 قلب در است کان شیر مرد به همان است کان جنگ بهشتی که به شد اندیشناک ازنی کار او به که با
 از تو ما دید یکار او به دروغ آتش کا چنان کردنی به شکسته شود پیش اهرمنی به سوزنی هنرند چابک
 رکاب به که بر آتش داشت زو حساب به شکست بر آتش زدن کار خالص عقل نمودن سبب
 در شسته صفت کرد آن دیو بهر بهی گشت چون گرد گشتی سپهر بهشتین بهر دیکه ندید کرد بهر آن تیره دل بارش
 تیر کرد به چو در فیم را نامد از تیر پاک به زنده شد از تیر خود شمشاک بهی گشت یولاد الماس رنگ به
 بر آورد و در برد لا و رنگ به که آن گشت گریزی برهون به تمام از در گوشتی بیرون به ز سخی
 تن را بهم بهر دهر بران خاره شد خشت یولاد خرد به فاعل فشر و همان روی که در صحنه مانی خاره بدن
 اشارت است به درختی انداخت آن شمع بر بهر آن گشتی هم نشد کارگر به سوم بهشت برک
 شکست به نشا یخ شست آب را بار بست به چو در است کان دیو این سر شست به نیند نشد از حرکت
 شست به رنگ همان سوز را کشید به سوار دمانی و منده دوید به زدنش بر کشف گاه و روشن جای
 چنان کان ستمگر در آمد ز مای به دیگر باره به حاست از زیر کرد به سختی در آنخت با هم نبرد به ز شور ویدگی
 به سختی گرفت به بدان این چفته سختش گرفت به هر از راه سخت راه میش و زندگانیت
 و چفته بحیم فارسی این بر هم به زیش در آورد چون تند شیر به زمارک یفتا و در کش زیر به بهار

پدید آمد از زیر ترک و بسی لغز و مارک تر از لاله برگ و سرخس خوش کند که نرم آمدش و چو رو
 چنان دید شرم آمدش و دو گیسو کشان دید در پیش و رسن کرد کوشش و گردش و چو بند و
 درویش زنجینه برد و ز روی بر درش بر وی سپرد و چو گشت آن فرشته گرفتار و بود و ز دیوان رو
 در آمد غریب و دیگر به بخیر کردن شتافت و که اولی گرانمایه بخیر یافت و از آن طبعی را که شکر شکر
 به پیچید چون مار بر خوشن و بفرمود تا زنده سیاهی به ششم آوردند اندران حریگاه و بز و پیلان
 بانگ بر زنده سیل و بران اهرمن راند چون رود سیل و چو دید از دیال سیست را و کشاد اندران
 طبعی که دست را به بد است مکان سیل جنگ از نای و به خرم و خوش میگرد جای و چنان سخت
 گرفت خرم او و که زندان و شد و بود و به بعضی مصرع دوم آنکه صحرای که چراگاه آن سیل بود و بر اندران
 شد بسبب گرفتن خرم و چو که اکثر کارهای سیل و بسته خرم و سیل با آنکه راه نفس نیز جان خرم و سیل
 خرم و سیل و خرم و سیل از جای کند و بختا و چون کوه سیل بلند و شسته و نهول آن بازی همناک و تیر سید
 کافت سید بر ملاک و در آن همناکی به خرم و نه گفت و که دولت زن روی خواهد گفت و به خرم
 دریافت و با خرم و و گرنه چو خرم و این کار سخت و بلا آسمانی چو آمد فراز و سر نازنیان پیچید
 ناز و بلا آسمانی حال سیل از آمد یعنی چون بلا نازل شود و از آسمان اول سر نازنیان و از ناز
 برگرداند و ایشان را در قوت و شفت و فکند پس نازل شود و تا بکوتاب شاهان بود اندکی و تا گشت
 در سال باشد یکی و بهی خرم و بعد سالی از نانی افتد که تاگ و روی کند چو شیر طبع می شود و با نازک
 کوشش و سی هر چه بدست آید می گیر و به هر سیل آسایش از ناخشن و بخوام و این بر و خرم و دلش
 و از خرم و کاشی شهر یار و خرم و سیل آوری و این کار ناز و همانا که خرم و سیل آوری بدست و چو بدست و در سیل
 و بهی خرم و سیل اگر چاره در سنگ خاره بود و به بدست و خرم و سیل آوری کند با تو خرم و سیل
 چنین خرم و سیل در آوری به بند و اگر چه می موز اندم شاه و بمن برگوی تر از صد کلاه و و کس در
 از خرم و سیل و چون شاه عالم شود و زرم ساز و با قبایل شاهی و خرم و سیل آوری و در آید و خرم و سیل
 آن نومند سخت و خرم و سیل کاین سیل سخت و خرم و سیل آوری و خرم و سیل آوری و خرم و سیل آوری
 نازک و درین تیغ است و توان کندش از جا اگر این است و بنیاید و زرم راندن به تیغ و کز این
 نگردد و پراکنده تیغ و سرخس را نگردد و کندی و تیغ و خرم و سیل آوری و خرم و سیل آوری و خرم و سیل آوری

سرگذشتی نپردانده باز: از آن تیغ زن مرد چایک سوار: سخن را ندید این پیشمار: تیغ زن مرد از
 همان دختی است: که امروزش آن یوغا هم نبرد: و بند نام که خون ریخت: یا نکرده: اگر ماند در بند
 آن سیربان: برون آویزش: زخم سنان: و در رفته زان زنده در گذریم: همان به که بر یاد او
 میخوریم: و خوشدخترش از خوردن باده گرم: و زنده اینان بر دوش نشستم: و بفرمودگان بندگی نیربان:
 بیاید بر آتشکده زبان: و بندگی نیربان: همان دختی است: و بفرمان شسته آن گرفتار بند: و بر آتشکده
 چو کوهی بلند: نه منتهی شکسته به نیردی شاه: و فروزیده در آن بزگاه: و بزاری بنالید از آن تکی:
 شفیقه: پیش از زبان تکی: و چو مرد زبانی بسته نالید زار: و به بخشد بروی دل شهریار: و از آن روز در
 تن درزند: و بفرمود تا بر گفتند: و رها کردش آن شاه از آدم و بانای مردی زبان پس نکرد: و هر
 دوم مقوله نظامی غایب: از حجت است: و نشاندهش باز هم و دوش طعام: و نواز شگری کرد: و تمام:
 می چند با گوهرش بار کرد: و بی گوهرش را بدیدار کرد: و یعنی شراب چند قسم با پایله نامی چند با گوهر
 ذات او: شما ساخت تا جواهر او بدیدار شود: و بچستی در آمد بان خوشبخت: و بطلید جان سایه
 در پای بخت: و ز تو سن دلی گرچه با کس ساخت: و نوازنده خوشین را ساخت: و از آنجا سرسیم
 بیرون دید: و چنان شد که کس کرد: و در اندید: و شکفتی زوانه خسرو در آن: و نشان سخن باز بست از
 سران: و شکفتی بیای هر حجتی شجب: که آن بندگی از باده چون شاد گشت: و چرا شد ز ما
 دور کار داشت: و بزرگان دولت در آن حجت و جوی: و قنادان از آن کار گرفت: و گوی: و یک
 گفت صحرا کی است: این گفت: و چون بدیش بریدند: و اگر گرفت: و اگر گفت چون می در و در دکار:
 سیوهان: خوشین است: بار: و شمه از هر چه رفت: آشکار گفت: و سخن گوش می کرد: و چیزی گفت:
 در آن ماند کاین پرده نیلگون: و چشمت بازی آرد: پرده برون: و دل شمه جزین نکته آگاه گشت:
 ز ساقی خود از زو خواه گشت: و در گره توفیق پسندیده داشت: و که تاراج بخواد در دیده داشت:
 یعنی اولاد خویش شراب خوردن کرد: و بعد از آن توفیق کوزیرا که تاراج خویش را نظر داشت: و چو سخته
 گذشت آمد آن بی است: و بکرگاه زیبا و دی بدست: و با زرم دیش خسرو نهاد: و برسم پرستش
 زمین بوسه داد: و چو آوردن گون میبندی ز راه: و در باره بیرون شد از زرم شاه: و عجب ماندند و چو
 این کار دید: و نه در بار در مهره ما دید: و عجب ماند: و عجب ماند: و عجب ماند: و عجب ماند: و عجب ماند:

[illegible]

گران داشت یعنی مکره و پشت به مراد پس پرده خاموش کرد و بیکیار یادم فراموشش کرد و
 بعضی بی اتفاقی نمود و من از دوری نشسته به تنگ آوردم و در تنگ آمدن سوی جنگ آوردم و نمودم تا دور
 گاه بی نخست به با قبایل شده آن سوارهای پست به درگاه که با یکی بر او هم زدم و یکی لشکر از روس بر هم
 زدم و سوم روز چون بخت یاری نکرد و گرفتار دشمن شدم در بند و نه دشمن نسکی ملکین تا حمله به
 ز ششم خبر صورتی ساخته و نه گشت آن تنگ است که مرا به خبر و آشنایان سوی لشکر مرا به سپردم و به
 بیدار کرد که این گنج را بسته دارند در به درگاه سو جنگ بر دار کرد و به پیل فلکی جنگ بر ساز کرد و
 چو اقبال شاه نشسته ایستاد و به پیل فلکی خاندنش در آن گنج به فری فری شده در آورد گاه به سرم بر خاک
 نشد و بی روی شاه به چو دیدم که دم تو دوری گشته به گشت به بلار بخود یک شده و دیگران نیز گشته
 را به که ناگشته دیدم هنوز از دما به نوعی و بگشت فیروز شده و گمان گوته ویوی در آمد به بند و
 حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم آورد ناگشته که در گشته ندیدم بلکه بسته دیده بودم و یک نوع
 از بیم آن دیو روی را گشتم که با شاه از یک بسته بود و به هر دو روی را اولی از او رفته و کل سراج
 نشان خبری از او رفته و کل سراج مراد از چهره به بین بر شده لشکری دید بان به همه خارج از تنگ ناخوش
 زبان به خارج از تنگ یعنی مخالفت طبع به چو غول شب آیین به دوازده و زره بر دهن مردم آغاز
 کرد و از راه بردن کنایه از گمراه کردن است و در این بسته چو غول بر دست دیوای و مراد در
 یکی خانه کرد و دیوای و چو از شب یکی نیمه گشته گشت و به بگوش اندم بای دیوی بگشت و در اندک
 از غلمات رنگ به بر آن جنگساران بارید سنگ به سنگساران مصوریان دایم لفظ را در حق
 روسیایان ببار نفرین گفته به رقیبان که شب پاس میدختند به بیش همه جای بگذاشتند و
 چو رسیدیم که از گاه گشته می کند و دیگری می فکند و گمان آرزو گوید که ظاهر هر گاه در خیابان کار
 باشد و این اشارت بدان است که روسیایان حیوان بودند نه انسان یعنی از آن گله حیوانات سری کند
 و دیگری نیز به زبیس گله سرکه برکنده بود و یکی گاه از آن گله آکنده بود و در آمد ز جانی خودم بر
 گرفت و به ره لشکر شاه کشور گرفت و بیائین که تحت شاهیم رساند و زبایان ماهی با هم رساند
 پایان ماهی تحت اتری و برندان به هم تا به اکنون چون گنج و جشادی کنون کرد و خواهم صبح به
 صبح کنایه از عمر قلیل و نزن آن به که زیور کشید پای او و نزن دانی که نزن آن بود و جانی او

خیاالم نماید دل کامیاب + که می بینم این خواب دل است خواب + یعنی دل این چنان گواهی میدهد که
 این کام حاصل در خواب است چه در بیداری حصول این دولت غیر ترس بسیار بعید بود + بر کچهر چون
 حال خود باز گفت + در شادی رخ نشاء چون گل شکفت + و بسوسید بر حلقه نوش او + سخن گفت چون
 حلقه در گوش او + که آتش نازه گل برگ نادیده گرد + بهر خدای سیری در نورده + هر خدایم کنایه باز کردن
 است و نور و بعضی چادر بهر تو + بیشتر گشت خرم + که دیبای زری دیبای زرم + پیر خاش که جان
 انسان دیدت + قوی دست و چابک غمان دیدت + بر ترش است نیز نیم شگرف + و چو بی ندر
 درین هر دو حرف + در آتشگاه جاسی لغنه + و سر و دو چشمی قیاس کنم دلمان برم شعلت + و برقت
 نسیم خیر و بنوار و دمه و لاله تازه گردان + نگ سرود + بر کچهره بر ساخت و بنوخت چنگ + کمان خدای
 و تیر زندگ + کمان خدای بیانی نسبت است + و چون ساز چنگ خمدار باشد از کمان خدای گفته بود
 و مراد از تیر خدایک مضرب در غم است + و بعضی نسخ بجای برخواست بر پشت واقع شده در صورت
 مفعول از جهت قیام قرینه مخزون شده + و لوی زرد از رجمای لوی + و لوی بر دوازده پیلوی +
 که شایا خدای جهان یا در + و خردمند خوا خرد در + و سر سبزه از سر زرش و در باد + و دل روشن چشمه نور باز
 جوان نخست بادی و غیر ذری + و توانا و دانا و کوشای + و مکرر به جانب با سودگی + و قباست نت دور
 ز لودی + و بهر جا که رو آری از نیک و بد + و پیامت خدا باو شست خرد + و در بی لفظ نیک + و مستطاد است +
 چنان باد که خیر بکاست شود + و همه ملک عالم نباست شود + و سر آغاز کرد آنگی باز خویش + و بر دوز خویش
 اندران ساز خویش + و لفظ سر در سر آغاز کرد از آمد است یعنی آغاز کرد و بقریب نامه + و جوان نهفته خویش را
 درون یعنی نوختن ساز آمده + که نوختن درختی در بار باغ + و برافروخت مانند روشن چراغ + و گلی بود در
 بوستان + و شکفت + و همان گسی و چین نیم شکفت + و می لعل در جامه ناخورده بود + و سفته گری دست
 ناکرده بود + و بامید آن کرنی صید شاه + و بسو گل نشاط آرد از صید گاه + یعنی این خبر را که سابق ذکر
 کرده بود + و ای این میا بود که بعد صید کردن پادشاه بسوی گل که تبار است از ذات همان کنیزک
 نشاط از صید گاه بیار و در دوازده کار کردن جنگ و تردد بار و سیان است + و گل سرخ چنین بهار سفید +
 گسی لاله بنید گسی مشک بید + و در دوازده بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چنین همان
 بهار سفید خواهد بود و می تواند که لفظ از مخزون بود از بهار سفید درین صورت مراد از آن

از کمال بکمال

از دوازده

جان

ذات معشوقه باشد به گزشتۀ ندر در غایت باغ به که ناز و نظر سوی روشن چراغ به و در از باغ مجلس مست
 بادشاه در باغ مشکبوی خوب سبب اشتغال جوان دیگر ز صفت ندر که سوی روشن چراغ که عبارت از کنیزک باشد
 نظر خود را نازک با حق متعده می باشد ازین میل سبب با حقن و تیر اند که ناز و بنویختن نیا در در آن آرد و
 و گریه بهاری بدین خرمی و چار ایگان از قند زری به ناز و خزان چشم اندیشناک به که زرد بهاری خنجر به بخاک
 شسته که آواز و بشنید به زدن باله بیدار که بیدار خوش آوازی دنا که خیاک او به خبر دوش از زری گلزار گاه
 که روی خنجر گوی خنجر به هر است سدا از روی خنجر به و دل شیر جز آن باشد آگاه گشت به از آن آواز و خوا
 گشت به و گره تو خنجر پسندیده گشت به که ناز باج به خواه در دیده گشت به و رسائی زنی جوانی دل نهاد به
 که ره تو شد از بهر نعل نهاد و در آواز رسائی همان کنیزک است و می و او ن بیانی کنیزک است و در اینجا افاده جعفر
 میکند در اینجا رسائی تنهایی دادن قناعت نمود و کنیز دیگر که جفا است از جمل خیر و نیت برای آنکه آن نکر
 را برای نعل خود دوشسته بود و محل خیاک را اگر چه در آن آقا است کرده بود و نسبت عدم تعیین آقا است آنرا
 حکم از دفرار داده به یکی جام ترین بر از باده کرد به و یا در رخ آن پری زاده خورده به ازین بیت معلوم شود
 که بر شخص حاضر نیز یا دلفان می گویند به و گریه یکی جام یا قوت نوش به بدان نوش لب و او
 گفتن نوش به یا قوت نوش بنویس پیاله که یا قوت یعنی شراب را از آن نوش کنند و اگر بای فاسی
 باشد یا قوت نوش با اعتبار صبیح یا قوت خواهد بود به و سده به کوسید و بر لب نهاد به و بوسه بده جام و با کوسه
 داد به و بوسه که جام گرفته از سوسه سرد را و بوسه پس آن به شد و باز بوسه دهد و گفتند به و سده بوسه بده
 کشان به بدست در زلف دلبر کشان به گوی بوسه وادی لب جام را به گوی لب گزیدی دلار هم را به
 در آن بوسه کاین او و دلکش است به می تلخ با نقل شیرین خوش است به و در او نقل شیرین بوسه است به
 چون نوشید به اندر درین بختند به خوش خواب نوشید در آن بختند به و در آن آواز و گاه بی دور باشد به و نکر در ز
 بوسه شیر تراش به بی دور باشد به بی مانع و در بعضی نسخ به و در آن بختند به و در آن کتایه باشد از دور در آن
 که ذکر خیاک نوا باشد و حاصل صراع دوم آنکه سودی باد و در آن خنجر برایش نکر در ز به یا ساقی آن رنگ
 داده به که گزشت ز خون داد و نشان بیدار که چون در آید بکشد به و در آب و گزشت مر آب و در آب
 و استمان خنجر و ز سبب با حقن سبب در بر شکر و سبب
 سپاه چون حکم بشنید جهان حزن شب در عالم رستیدار و باغ زمین از لعل آفتاب به و سرام و در آن آواز و

سازند و بر هر چه در بنا من به در قهای زر در نهایی من به پیشانی رنگی است مشهور که آن نیز غیر از آن
 قیمت باشد و ورق را بعضی کنایه از سپهر زرین نموده اند و بعضی گویند که معنی حقیقه اوست و آن در کتاب
 طلاس است که برای حل کردن می سازند و مردار از در عهای سفین زرین برای دیوان کرده است و بعضی میگویند
 و آن کنایه باشد از زرهای معقل و صفا و خیر و شادمانی نوشته و مردار از آن در عیت که از این دیوان که فرود آمد
 ساخته باشند و در کتاب تخیلیاتی خانه بان به زده کوه بر کوه چون کوه قاف و گنگسان و جامه است محدث و
 نوشته است از آن و خانه بان عبارت است از درهای سی و به بلکهای زلف و ناز و خسته و سیرهای چون کوه کبک
 مردار از سلب جامه است پس نای زلف و ناز باشد و ناز و خسته عطف به سیاحت و بحر و دریا و قندهار و
 سموریه نیز پیش از شماره و ز قافم نه چندان فرو بسته بند که تقریر آن کرد شاید که چند و خورنده بنیاب و دریا
 فعل به چنان که در میان یادیده فعل و وقت نیمهانی شبستان و زنده چرخان شب افساده بر روی روز و خانه
 گویند که بعضی از اهل لغت و لوق یعنی جامه و زیفه یعنی نقیبه نوشته اند و تحقیق آنست که زیفه اما که نامه است و
 نامه آنجه بنام نسبت داشته باشد پس مردار از خفته و لوق یوتین خوانند بان باشد و خزان یا بهایت بسیار
 پنج که آید و غیر از شمارش پنج در آن خوانند چون نظر از شاه به بهاری دم دید و در نگاه به بقدر از خود هر یکی را
 شناسخت و که از غیرهای چشماست ساخت و برآموده دید و از اندیشه دور و در هر برای بنیاب و دفع سمور و
 برآموده یعنی از شسته و دفع عبارت است از بنیاب و در هر یک خیر از شسته اند که خجرتین و جوه آن را
 بر آویخته بودند که گشته و روی آویخته و در تلو ترین جای آویخته و چوخی در آن جرمها بگرفت و در دست کان
 جرم آموخته و است و به سید کاین جرمهای گمن و چه پیرایه را شاید از اصل زمین یکی بر پوش باخی داد و از کرمین پوست
 نیز آید این جمله مغز و این جمله مغز یعنی این جرمهای غریب که عبارت از آل و شمع است و در دوس پوست ستر بجای دزد
 دنیا را رنج است و بخواری پسین از بدین شک پوست و که روشن ترین خزان و در پوست و بنیاب و یک بن این خزان
 جرم و گرامی ترست از بسی موی نرم و هر آن موشه کاید یا بدید و بدین جرم بی موی شاید زید و اگر سیم که در
 در عیار و بگرد و هر یک چون ردگار و یعنی اگر سیم هر یک در هر یک متغیر گردد و حکم دیگر بهر ساند این جرم از اعتبار
 نیست بلکه همان اعتبار نماید و نباشد خزان موی مار و دم و نگرد و یکی موی زین موی کم و از آن نیست آنگاه
 را شکوه و که چون بنده فرمان چندند این گروه و شکوه یعنی رسیدن یعنی از بیست و طکرانی یا دشامان
 آنجا رسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شدند پس بنده یا ضافت بود که بسبب مایه حقیقی خاک و نبات

[illegible]

نی نوبت بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
باید نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
شکفت بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
نه تیرم گردان در دوازدهم از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
او ناوک انداز از زور و کشت بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
گرا و قصه شیر بازی کند بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
تحت معنی گزینش اگر بادشاه گزینش کرد بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
بر پایه و کشت بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
از لعل بر پایه و کشت بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
او کانی است بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
است بالاجرم بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
بر اندام از روی خوشی بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
عسرن بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
راسته شراب حرق آوم بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
عقیق لبست و از لبست بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
را بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
شیرین است و شک مراد لذت بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
لب و قد اشارت از سخن تبسم و قد تبسم بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
میوناب را با اوم بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
خسته بران کنم بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
در اندازش بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
از راه دور بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین
است به کاری بدو نشسته از کعبه ای بلند افروخته است و مرا از سر از شک و غم غلبت بدو نشسته است کاوس فیروزه تاج از زمین

یکایک بیلان بکند خاستند و بر قن بر شاه بنام قند بهمن شاه است با بخت و برفتن بنده هر یکی را
 زن و زهر گوی چاره بی ساختند و در گرسانی سوزی بر انداختند و به شه اسون کی آخر مداری و دجاره گری
 پدیداری یعنی باد شاه بخور هر کس قبول نیکند و بدیدر نهائی نیز کسی نمی آید و جوان خود مند و بسته
 رای و سخن اندر نماند رفته رفته ای و حدیثی که از پیر دانا شنید و بچاره گری که در رفته پدید و چون شنیدند
 و این بر آمدش و نیز در دجایا گیر آمدش و بدو گفت کار زاده مرد جوان و چنین ای زهر و در آن توان
 تو این دانش از خود نیند دخی و بگو است ناز که اموشی و اگر گفتی آماده کردی گنج و و گرنه بفر گفتن کنی رخ
 جوان گفت اگر زینهارم دخی و کنم حمل از بار اوج نمی و اوج بمنی نسوس است و این کنایه است از غم و
 اندوه و بهمن شاه جو فرمود و در وقت که ناید بره پیر تاندرست و پدر در ششم پیر دینه سال و زگر دوی کج
 یافته گوشائی و سن از شفقت پیر بابای خویش و فراموش کردم محبابی خویش و بخوشی که با خود آوردش
 نه بد بود اگر چه بد آوردش و بهمنهای رفتن شاه و دروش و رسانیم او را یکایک بگوش و یکایک بمنی
 هر یک و بپایانم دل بر افروشم و چنین چاره زود را موختم و شه از رای آن سخن خواند و در وقت
 و این رفته نگر گفت و جوان اگر چه شاه و لیوان بود و که چاره بختیای پیران بود و که و گز و شایخ با زنی کند
 بشایخ کن فراموشی کند و هر روز شایخ با زنی و زنجار آوردن شاه است یعنی که و یک تاز و شاهان آورد
 به شایخ کن فراموشی نمیتواند شد که بابر در وقت دیگر بپدید میآید و شد و جوان گردش بود و بی غیر
 نیاز آیدش هم بگفتار پیر و درین گفتگو بود شاه همان و که آن مرد و هستی ز و دنا گمان و فرمود از خوشی همان
 است که در جنگ رویان است سکندر را قصابه بود و در آید یا و ز و دیک شاه و یکی بسته و در از سوز
 سیاه و از آن هر یکی قند زنی نام تر و بچو هر یک از یک خوش اندام تر و نام تر بمنی نامی است و
 چو شه نزل او را خریدار گشت و در گز و رفته ناید پیدار گشت و تبار یکی اندر نهان کرد و دست و بچوب مانند شاه
 اندران کار گشت و مانند رفته رفته نامی و دو سه بطلت آورد و ای و بفرمود تا مادیان و چو باد
 اگر آبتنی باشد از وقت زود و بیارید زان گونه کان گیر گفت و شود زاده با دوا خاک خفت و یاد
 و شارت بهمان مادیان است و چو کرد کار یک فرمود شاه و سواد جوان گرفتند و به بیاساست
 آن خاک ظلمات زنگ و بجوی بیار آب جوان بخت و خاک ظلمات زنگ است
 است از دنیا و بدان آب روشن بصر کن مرد و در آن زندگی زنده تر کن مرد و

در استان رفتن مسکن در وظلمات بطالب همچو ان ویشتر و کردن خواهی خضر
 درین فصل فرخ ز نو ناکسن و تبارخ و متقان سرایم سخن و در اول فصل درینجا حکایت است که گزیده
 در متقان چنین در نوشتند که اول شب از راه دردی تبت به در کتب بخت مسطور است که در فصل تبت
 خدمش ماه روز باشد و ان از اول فروردین است تا شش ماه و شش ماه شب بود و ان از هرست تا هفتده
 درین صورت معنی است و در شش شود و اگر گفته شود که هر از اردی شست اردی قدی است که ان
 میشود و مسکن تبارکی آورد و رای که خاطر تبارکی آید بجای یعنی از ان سبب مسکن در وظلمات شست
 که سبب تبارکی دل جمع میشود چنانکه اول در گفته تبارکی شستند و یعنی کزین فصل زیر کلمه تبار
 از هر چه برید یعنی حال آسمان نمی بینی که چگونه در تبارکی شب از ان جوهر بیرون بخارند و این کلمه
 است که در تبارکی ظلمات جوهر مقصود خود را بیرون می آرد و کسی که آب حیوان کند جای خوشی منزه
 حجابی در آرد پیش به یعنی بجاست که تبت در عین الکمال حجابی دریش خود را در نشینده کوفته آبگیر
 به که حجابی ندارد و گزیده و اضافت حوض لبوی آب گیر اضافت نام است بطرف خاص حجاب و تبارکی
 پوشیده شدن خود است از خلق یعنی سیکه در آب حیوان کند البته از چشم مردم پنهان و در بعضی نسخ مصرع
 دوم باین طرز نوشته که در حجابی ندارد و گزیده و معنی آن مصرع نیز واضح و واضح است و مسکن در وظلمات
 ظلمات کرد و حجابی ترک نمائد کرد و عنان کرد و سوی سیاهی را بانه نماند و چون درم از راه چنان
 فرمان دران آید که خضر بپوشد و ازین بیت خواهد علیه الرحمه مقام میشود که خضر در لشکر مسکنه حاضر
 بودند و در وایشش کلمی نیست اما علما و فضلا را در تبارکی اولیای قلم است و نیز در ویش و حیات و مسکنه
 نسلی که در زیر شست و بد و داد و گزیده تبارکی است و بد و ان تا بد و گزیده تبارکی کند و بد و بخور چاره سازی کند
 یکی گوهرش در دکان خفاک و باب از بودن شدی تا بناک یعنی گوهری که بر علیه اسلام و او را بر جا که
 آب حیات باشند و گوهر تا بناک در شون شود و بد و گفت کاین آیه برش و پس و توفی بر و ویشش
 از تو کس بپوشیده هر و عنان تا زکن و چشما و غری نظر باز کن و بجای آب حیوان را از فروغ و که خشنده
 گوهر گوید و فروغ و بجای خضر که آب حیوان شط است و در بطش مخلوق و بر آرد فروغ جزای
 و فاعل تبار و همان گوهری است که مسکنه خضر علیه اسلام داده و کاف در مصرع دوم تعلیمه می تواند که
 کاف مفاجات بود و فاعل بر آرد همان آب حیوان یعنی هرگاه آب حیوان فروغ بر آرد و می جو شود

نوشته که گوهر البیضاء دروغ گوید و ظاهر کند که این آب حیوان است و بخور آن تو خوردی به نیک آخرتی
 نشان ده مرا تا من بر خوری به بفرمان او و خضر خضر اهرام به باهنگ پیچینه بروشت کام به خضر خضر
 اهرام یعنی خضری که خواسته بشنود زار باشد و این از آن جهت گویند که هر جا قدم بپا دزد آن
 خضر علیه السلام و پسندید پسندید زار باشد نه زینهار لشکر پاک سوختا و در نظر نازیمت بهر سو کشا و
 از پس آب است آب را در وقت شب چینی شد که شب به آب جفت به فرزند گوهر زوشتش تا وقت به فردید خضر
 اهرامی جفت یافت به پدید آمدن چشمه سیم رنگ به چوبه سیمک بالاید از آن سنگ به در کتب لغت یا لودن
 و یا لاسیدن از این صاف کردن نوشته اند و نجار این خنی نمادی درست میشد و انداخته شادان از این
 لازم گرفته اند یعنی معنی صاف شدن و صاف از روی سجای بالاید تراید نوشته است به چشمه که آن زمین را و
 بود به و گوهر چشمه نور بود یعنی آن چشمه نیمه بود زیرا که اگر چشمه بود و در غایت مذکور در حق آن صادق می آمد
 بلکه اگر بود چشمه نور بود چشمه آب به سر به چگون بود و صیقل به چنان بود و صبح باشد که به شب ماه کا
 چون بود به چنان بود که به برافزون بود و آن هر دو بیت نیز در تعریف چشمه است که در ظاهر انصافی نمود و چگون
 یعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبح گاه تا به بلکه چنانکه صبح از پگاه تا به و پگاه به عمارت از آن شب است
 و چنانکه ماه کا سته یعنی ماه تمام و شب بود بلکه از چنان ماه نیز افزون باشد یعنی شادان گویند افزونی از
 است پس بهتر است که گویند که حرف بر در برافزون ندراید باشد و آن بسیار آمده به چرخش نشد یک دم آرام گیر
 جو سیاه در دست مفلوح بر به تر از دست مفلوح دست نوشته در دست که به کام کار کردن می از و نه انداخته
 که از باکی گوهرش به چنانندگی سازم از یکیش به نیاید هر جوهر آن نور و تاب به هم آتش توان خواند
 به آفتاب به جو چشمه خضر خضالی گرفت به بدان چشمه او و شونگی گرفت به فرود آمد و جامه بر کرد خست
 سرتن بدان چشمه پاک شست و وزان خورد چندانکه بر کا شد به حیات ابد به سرادار شده به مکان خنک را
 است و سیراب کرد به کمی ناب در نقره ناب کرد و در اینجا تشبیه خنک به نقره ناب و نیمه حیوانی ناب است
 نقره ناب سیم خالص و خنک است از خنک جوهر نور و به سیم است دیده به آن بخورد و از آن سیم بالاست
 به که تا چون شده آید بفر خندگی به گوید که آن چشمه زندگی به جو چشمه یک چشم زو بنگرید به شد آن چشمه
 از چشمه اذ پدید چشمه زدن یعنی فرکان بهم برزدن است و چشمه متعلق است بنگرید به بد است خضر
 یوا آگهی به که آسند از چشمه مانند می به تهی ماندن کنایه از مجرم و بی نصیب ماندن است به مجرمی و چشمه

او نهان گشت چون چشم از چشم او بخواه فلان نهان گشت خضر علیه السلام است یعنی بسبب محرومی و غم سنگه
 خضر علیه السلام از جهان چشمه از چشم سنگه غایب شد و این نهان شدن از بیم سنگه نبود بلکه از غم
 زیرا که آنها از چشم کسی پاک و اندیشه ندارند و درین دستان و دستانی که این محرومی در کرده اند از آن
 که الیاس با خضر همراه بوده در آن چشمه کو بر کند نگاه بود و چون با یکدیگر هم در و در آمدند بر آن آب چشمه فرود
 آمدند و کشادند سفره بر آن چشمه سار و که چشمه کند خور در آن خوشگوار و خور و در آن چشمه غذا و طعام است
 و خوردن غذا بر سر چشمه لطیف دارد و خصوصاً مسافری را که بر آن مان که بویا تر از خشک بود و نمک یافته
 ماهی خشک بود و دست یکی از آن دو فرخ جمال و در آن ماهی آب زلال و پیچیده در آب پیچیده
 رنگ و پیچیده ماهی از درخت یک پیچیده یعنی قصه کننده اسم فاعل است از پیچیدن و پیچیدن دوم
 بعضی ماضی است و چون ماهی خشک آمدش زنده بود و پخته و پخته را فاعل فرخته بود و بدست کافران چشمه
 جان فزای و آب حیات آمدش زنده ای و بخورد آب حیوان و بفرخندگی و تقای ابد یافت و زنده گی و
 همان یار خود را خبر داد که او نیز خورد آب از آن بخورد و بفرخندگی نشد کاب حیوان که بفرخندگی مرده
 را جانور و آب حیوان یعنی آب حیات و کفر و کفر یعنی آبی که عین گوهر حیات بود و شگفتی در آن
 ماهی مرده بود و که چشمه زندگی را نموده و این بیت در بیان آنست که تعجب از آن شد که آب حیوان ماهی
 مرده را زنده ساخت بلکه باعث تعجب این شد که ماهی مرده را چشمه زندگی را نموده و این از غیب
 اتفاقات است و ماهی در آن آب گوهر نشان و در دانه ناریخ تازی نشان و در دانه ناریخ تازی
 ناریخ عربی است که بود آب حیوان در جایگاه و موسی در روی غلط کرده راه و کربانی است
 روشن درین قبر خاک و غلط کردن آب خوردش چه پاک و الیاس و خضر را بخورد و بفرخندگی
 از آن نشان روی برافشاند و زشاد آبی کام آن سر گذشت و یکی شد بدریا یکی شد بدشت یعنی
 مورخان موسی در روی می گویند که خضر علیه السلام بنا بر گم شدن چشمه از قریبش اسکندر زیاده غلط
 نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد که اگر آب روشن درینجا باشد غلط کردن آن خورد و باکی نیست چه هرگاه
 بخورند بیاندو حق آنست که وقتیکه الیاس و خضر علیه السلام بر آن چشمه رسیدند از آن نشان آبی
 متماثلان آب حیات که اسکندر و همریان او باشند روی برافشاند و روی اعراض نیامدند و
 ذیک چشمه زو باشد دانه نشان و در چشمه شده حسیا خانه نشان و ترویا یعنی روینده یعنی از چشمه دانه

حضرت ابیاس عظیم السلام سر نیز شده لیکن هر یکی را کار علیحده در پیش افتاد پس خانه آسپای شانه
 دو وجهه شده زیرا که مایه بصر داشت که ابیاس با خدیو یکی بدر با که حضرت علیه اسلام بود و مسکنر نامه
 آب جات بهی کرد و در پنج و شصت ثبات به سر خویش را بهنری از چشمه جست به که سیراب تر نشود از
 چشمه است به چلی در در از چشمه چشمه را اند و بر سایه بنگند و در سایه ماند به یعنی مسکنر با چلی در در
 طلب چشمه ماند و عمر گذرانیده و آن چشمه بر و سایه بنشیند افتاد ای به و در و فصل شد بلکه مسکنر در سایه
 طلسمات یا در سایه اندوه و در و ماند و اگر کسی در و دل تنگ داشت به که چشمه و سایه آینه گاه و چشمه
 نیست معلوم شد که مسکنر در و دل تنگ خود گری داشت که طالب چشمه جرات و سایه که عبارت از طلسمات
 باشد شده چه طریقه محروران است که بسوی چشمه و آب چلی در از در و چشمه و سایه رسد بلکه نور به و سه
 کم فتنه سایه از چشمه و در و به بعضی گویند که از چشمه سایه بر کسی نمی افتد چشمه که عبارت از آب جوشده
 است شکی کفایت نیست که سایه دار باشد مگر نیست که باعث سیرابی چشمه در جهان گرد چشمه باشد و با
 آن سایه چشمه نیز باشد اگر چشمه ما سایه بودی آب و کجا سایه با چشمه آفتاب به در اینجا بطریق
 است در آن یگوید که اگر چشمه اسایه لازم بود سه باید که چشمه آفتاب نیز سایه می داشت و طای آنکه
 ندارد و ثبوت این نظر عموم چشمه است که شعر آنرا جا نزد داشته اند به چشمه ز خوشتر شد
 خوشگوار به جز از سایه خندان چشمه سار به علی چشمه را سایه بهتر نگردد به که آن بهت سوزنده و بهت
 سر و به درین هر دو بیت سبب پنهان شدن چشمه جوان از مسکنر می گوید که هر گاه آب چشمه
 بشبستانش خورشید گورای شود پس آن چشمه زندگی زیر سایه چراماند و پنهان شد بازمی گوید که این
 در و است لیکن چشمه را سایه بهتر است از گرد که چشمه آفتاب است برای آنکه نسبت آفتاب دوزنده و
 یعنی گرم و نسبت سایه سرد و سرد علم با سر و آفتابینی به فروماند خسرو در آن سایه گاه به چو سایه شده
 روز بر وی سایه به سایه گاه اشارت است از طلسمات به با میدان کاب جوان خورد به هر آن
 کس که بینی غم جان خورد به از آن ره که او عمر پر در داشت به چو نو میداشت با کشت به هر او از
 عمر پر و از دشمن مرست به در آن غم که تدبیر چون آورد به که از آن سایه خود را برون آورد به متعلق
 در آن غم ظاهر و مخزون است یعنی در آن بود که چه تدبیر کند که از آن سایه که عبارت از طلسمات خود تراش
 سر و تنی در آن را پیش آمد پیش به با لید بر دست او دست خویش به جهان گشت یکسر رفتی تمام است

شد سیر سفر از جو سوسای خام به بد و داد شکسته کم از یک پاشتر که این سنگدانه را با خود غریزه و جهان
از آفتاب چندین بوس بهیم سنگ این سیر کردی و بس به ستر سنگدانه و شهر باز جهان به بسیارند
سنگ از و شد نهان به شمشاده پیشه در آن تیرگی به خطر در دل و در نظر خیرگی به یکی که اندک از گوشه آواز
داد به که روزی بهر کس چشم باز داد به سنگدانه جوخت آنچو آن ندید به نجسه خضر آب جوان رسید به سنگدانه
به تار یکی از و شتاب به ره روشنی خضر یا به بر آب به دیگر با تفتی گفت کاسی دلی ردم به فروزنده به یکی شد
این سنگدانه بوم به سنگدانه بوم مراد از سنگدانه ان پشیمان شد آن کس که برادرش پشیمان بهر کس
که گذاردش به از آن بهر کس فلکند در خشت خویش به باندازه طالع و بخت خویش به شکستی بسی دیدند
در خشت به که تو ای در آن ده یکی باز گشت به حدیث سرائیل و آواز منور به یفتم که رومی شد از راه و در
یعنی از عجا میکه سانه در حکایت به حدیث سرائیل علیه السلام است که صور در دست داشت و حکایت
نیکو در شانه سانه سوار است پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمه باشد و خان آرزو گوید که به جبار است
رومی باشد از راه و دو خالی از سقمی نیست پس ظاهر از راه دوم را میست یعنی عقل یعنی حدیث دیدن
سنگدانه سرائیل را صور در دست در حکایت گفت که این معنی از روی عقل دو بیند زیرا که بدون این قسم
فرشته موکل مغرب حضرت الوهیت در زمین چینی دارد به چو گوینده دیگران کان کشاد به ساسی دیگر باز
توان نهاد به چو با چشمه شاه آشنائی نیافت به سو چشمه روتنائی شتافت به معنی قصد بیرون شدن از
حکایات نمود به سپهر نیز بر حکم فرمان شاه به بسیار آمدن برگشتند راه به جهان بود به در راه او شد که بود بهیم
ما دیان بشیر و شد که بود به چهل روز دیگر که زنت از شمار به پدید آمد آن تیرگی را کنار به برون آمد از زیر
ایر آفتاب به زنی آبی اندام حسرت تاب به یعنی بسبب نیافتن آب حیوان غنهای پادشاه یعنی
سنگدانه در تاب و چشم بود زیرا که غم و قنیکه در عضا سرایت کند ضعف آرد به و دید از پی آنچه بود
نمود به چو روزی نباشد و دیدن چه سود به بنیال روزی نشاید و بود به تو بشین که خود روزی
آید به یکم کار دیکی به رود به بیا یون کسی کاین سخن نبود به شتاب به شتاب از بهر خویش به که در
خور اندازنده پیش به با غیکه پیشینکان کاشتنده پس نیکان بهره برداشتنده به چو گشتند از بهر
چند چیز به بهر کسان ما بکاریم نیز به چو گشت کار جهان بکاریم به همه ده کشاورز یکدیگریم به ده کشاورز
کریب مغلوب است یعنی کشاورز ده که یکدیگریم باغبانان که لسان مدنی اجمع است و همه را در وجه حاکم

بهم اجتناج است چنانکه در کتب افلاک مذکور است و بیاسانی آن می کرد و دلکش است و بین
 ده که می در جوانی خوش است و مگر چون بد آن می دینان کرشمه بد و بخت خود را جوان کرشمه
 پیردن آمدن سلسله را از ظلمات و به نصیب بر گشتن از آب تیمار است
 چون بیداری بخت شد چون به زاری می آمد سلسله برون به چنان به جبری کردن آن با دیان به که
 ناپدید و رستی در میان به بران خط که روز نخستین گذشت و چون کار بود آخرش باز گشت و هر دو از
 خط حسین ابتدا می خط است که نقطه باشد و حرکت پرگار نیز چنین باشد و چون آید شاه را کار باز
 بر روشن جهان به برون برد باز به شوکت در غمان نافته و هر دو طلب گردنایافته و میقتاد از آن تاب
 در تاختن به که روزی به سمت توان یافتن به نهجید اگر به جوان به که در راه جوان جو جوان غم
 قرار از جوان در نجایات است که عبارت از چشمه زندگی و حیوان دوم عبارت است از جوان
 غیر ناطق و جواندهی آید مشونا سیاسی و در حکم نراند و می اندر هر اس و بر نهضت و صحرای جوان
 به از غرق آب دریا شدن به نهجید سر از در دسرای خسته و پنجه اندک از زخم شمشیر و خست و بی کار
 که کار شکر است و تن آسانی کوی قوی دل است و چون دیدند لشکر آه و خویش به نهادند سنگ
 آورده پیش و یعنی سنگهای از ظلمات آورده بود و پیش نهادند و همه سنگها سرخ یا قوت بود و کوزه
 را در دشتی قوت بود و یکی از کم گوهری دلی بر روی یکی از بلی گوهری با دسرد پیشمان شد آن کس که
 باقی گذشت پیشمان تر آن کس که خود به نهجید است و چون آه و روزی دو شاه از شتاب به شد و او در به
 از خود خواب به بیدار آمدنش حال آن سنگ خورد و که نهان بدوان فرشته سیر و به تراز و طلب کرد و
 کوش عیار به بسیار سنگش فزون بود بار به زشتال پیش آمد ازین گذشت و بیسی سنگ پر دشت از کوه
 یعنی در آن سنگ خرد از شقال زیاده شد با آنکه ازین تجاوز کرد و بسیار سنگهای کوه و دشت را تخی
 ساخت در وزن خود مایم زیاده بود و وزن به بعد در قبان بر افروختند و در سنگ و هم سنگش
 انداختند و قبان به شد بدست یعنی ترازوی بزرگ نوشته فزون آمد از سنگ صد باره کوه
 ازین خفتن هر کسی شد ستوه و شنیدم که خضر اندازد و گفت که این سنگ با خاک سازید و بخت
 گفت خاک با او چو کوزه بار به به سنگش است آمد عیار به شد آگاه شد از آن نمود و نغمه که خاک
 است خاکش کند سیر مغر و یکی روز با خاصکان سپاه و چوینویکی مجلس آراست شاه

علامان زمین کمر گرفت + چو سیمای سنون گرد زمین درخت + در زمین درخت اشارت بخت و
 زمین ستون عبادت از علامان زمین مگر همه تا جداران روی زمین + در آن پایون ساید
 نشین + زهر شیر و گمان بود و دلیند + سخن می شنید از گردن چرخ سیر + ز تار یکی آب میوان پس
 سخن در سخن شنید از هر کسی + که گزیر تار یکی آن آب است + طلبگار را چون نیاید بدست +
 و گریست آن آب در تیره خاک + چو زانوش از نا مهامیست پاک + درین باره میشنید سخنانی نغز +
 گزور و سخنانی در تیره غمز + زیر آن مردی گمان بود + چوین گشت پیری بدنامی روم + که شاه جهان
 آفاق گرد + که چون آسمان شد ولایت نور + گزیر آن جوید آب حیات + که از خیمه مرگ با
 سخا + درین بوم شهر سیب آباد و بس + که هرگز نمیرد در و پنج کس + کشید در آن شهر کوهی بلند
 شده مردم شهر از شهر بند + بهر دلی باکی اندر کوه + که آینه کو خفته در آن شکوه + خوانند مردم کی
 را بنام + که خیرای طغان سوی بالا حرام + میو خفته در آن بانگ فرمان پذیر + مگر دلی محض
 آرام گیر + ز پیشی کند سوی بالا شتاب + پیر سندگان خرد یار جواب + پس کوه خارتد
 نا پذیر + کس این بند را می نداند کلید + گزیر مرگ خواهد تن شده اما + بد آن شهر باید شدن
 بیکمان + نه از گفت آن مرد دانش پیچ + فرمانند قناد در تاپ و بچ + بکار آزمای دلش
 گشت + در آن غم را این سبک خیز گشت + بفرمود گزیر یکان سپاه + حتی چند هر در آید راه
 سر در آید راه یعنی روانه شوند + در آن منزل آرام گاه آوردند + سخن را در دشتی بشاه آوردند +
 پادشاه نشان گفت در آواز کوه + بناید که چندی کسی زین کرده + اگر نام پیدا کند یا نشان + بد آن
 کردند در آن نشان + یعنی آواز درندگان آن کوه + اگر نام و نشان خود ظاهر نماید هم عرض نمایند
 و در آن سخن او کنند + مگر چون شود راه پاسخ در از + بر و آید از زیر آن پرده در از + بهر
 اندر ز شاه + بهر سخن مرگ بخت راه + در آن شهر با فرخی ناخند + بجای خوش را در کوه سینه
 خبرهای شهر آشکار بخت + چنان بود کان پیر و ریشه گفت + بهر وقتی آوازی از کوه سار
 رسیدی بنام کی زان دیار + میو خفته چون نام خود یافتی + بهر وقت سو کوه بستانمی +
 چنان در دیدن شدی ناممبور + که از آن ره ناگشتی تبشیر دور + رقیبان شه چار را ساقط
 نوای آن پرده شناسند + چو گردون گردند سختی گشت + فلک منزلی پندار و نورش +

در پیکان شمشیر و دشمن روزگار و یکی را از قتل شد آموزگار و از آن روز جوان نیکان پرده +
 یکی را بخود خواند ناف بکوه + سبک حاست آن کس که بشنید نام + سوزناخت کوه شد
 شاد و گام + گرفتند دامنش یاران بخاک + که در پویه نهای سختی در ناک + بیاید که بپوشیده
 شنید شود + مگر از این پرده پیداشود + تشنه خود را نمیداشت سود + فغان میزد
 تیرگی می بود + هیچی گفت چیزی که آید بکار + بر رفتن شده چون طلب میقرار + رها نیک خود را
 به صد زرق و زور + شد آوازه زیشان چو زنده مور + ماندند یاران از دور شکافت + در و هر
 بهر که بر گرفت + که یک تر از مادرین تر کشاز + مگر چون شد از بازگشت از در + بدینگونه جوان
 در کس در گذشت + بتابید خورشید بر کوه درشت + یار و در باز بخت رسید + شد او
 نیز در نوبتی ناپدید + قدر مایه مردان که ماندند باز + خواندند یک حرف از آن لوح را ز +
 هر آینه گفتند از آن داری + که کس را نکرد آسمان یاوری + پذیرا هستی خود براه آمدند +
 و زان شهر نزدیک شاه آمدند + نمودند حالت که از ما بستی + سوکوه شد باز ماند کسی +
 از بهنگام رفتن درنگ نمود + ندانید باز آمدن نیز بود + ندانیم کا و از آن یروه چیست +
 نو از نمره سازان هر دو گشت + چو مار از آن پرده نشناختیم + از آن پرده اینک برون
 تا حقیقت + ز ما چند کس کرد بر کوه ساز + نیامد یکی بانگ از کوه باز + چو دیدیم کایشان گرفتند
 کوه + گرفتیم دشت آیدم این کرده + یعنی هرگاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کج خلوت
 گزیدند ما چار با هم راه دشت گرفتیم و سفر اختیار کردیم + چنان است خود گنبد نیز گشت +
 که که کوه گیرند از و گاه دشت + سکندر چو از زمینان شنید + روی دید باز آمدش ناپدید +
 بدان رهش آنکه نیاز آمدی + که ویاستن رفته باز آمدی + بیکه ان راه یعنی براه مرگ + ز
 حیرت دران کار سرگشته ماند + که عنوان آن نامه کس خواند + خبر یافتگان رفتن ناگهان +
 کسی راست کور استر اید جهان + مثل زد که هر کس که از او مرد + ز چنگ اجل هیچ کس جان
 نبرد + چو باکو بر گیران ندرند زور + بیایست خود آیند کوران بگردد + که تیر خوردن عقاب
 دلیر + بهر خود آید ز بالا زیر + بیایست آن باده پر داز زود + که بے باده
 شاد + بناید نمود + بیک جرعه نران باده یاریم ده + ز چنگ اجل رستگاریم ده +

بازگشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بروم و شرح آن
 مژده نایبم بزرگی روزگار به بصیرت و به باشد آموزگار به سهری را کند بزمین پاست بند به سهری ارسا
 به خرج بلند به در آرد به نظر یک به راجه به بر آرد یکی را ز نایب ماه به کند این چنین چند بازی به
 سرانجام بازی به حجت و بهیچ به ازین توکسی به که کردیم هم به که سلی خورد و کلب بد لگام به چو بازی
 فرس بد لگامی کند به خرمصریان را اعلامی کند به جهان در جهان خلق بسیار دید به رسید از بهر باک
 نارسید به جهان آن کسی رست که در جهان به شود آگاه از کار کار آگاهان به گزارش چنین شد درین
 کارگاه به که چون روز در آن غار شده بارگاه به بسی گنج در کار آن ناکار به در آن غار شهری چو غار
 کرد به زلف غار فرخ در آمد بروم به بر آرد است آن خزر را چون عروس به از بخا در آمد به بیای روز
 بروم به کشتی با باد بروم به بزرگان بروم آبی یافتند به سورهیت شاه به شتافتند به بشکریه جان
 می کشیدند پیش به چو دیدند روی خود از خوش به بهر خاک بروم از ره آورده شاه به بر آرد و حست
 چون شب رفته ماه به چو یاقوت شد روی هر چوهری به زیاقوت غلطات اسکندری به
 مراد از جوهری همان جوهر فروش است که اورا طلب داشت بدست او داده بودند و طلب
 اسکندری همان غلطات است که اسکندر در بخارفته بود و خیر الشارحین نوشته که مراد از
 جوهری مردم خیر خواه اسکندر اند که طالب دین او بودند به در آتش همه بوم و شهر به زمین پاست
 از گنج پوشیده به بهشتی نه قصری آینه خنده به در و درسی در زمین ریخته به شکستند فضل
 در گنج را به جهان فضل برزد در گنج را به به بر گنج خود آمد و زنده ماه به بهر چو خورشید چینی
 کلاه به بر گنج مراد از بروم به شد از بروم شد باز زمین خویش بود به بروم آمد از آسمان پیش
 بود به یعنی وقتیکه سکندر از بروم رفت باز زمین خویش بود ای بقدر زمین بود و چون گشت
 از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان است به چو آبی که بر خس
 بیالابد به باز آمدن در بر یارب و به شست از بخت یزدان نیاز به بر آسود از رنج و در آرد
 زدن درین وقت کشور گذشت به بهر کشور یابی بر گماشت به ملوک طوافت فرمان او به
 که بهر بر عهد و پیمان او به به شریف او سر از آمدند به به کشور خویش باز آمدند به جگر آگاه به یک
 بگردن کشی به بر آورده گردن کردن کشی به کشی به ناز به کسی گردن خود کسی را اند او به بخود

بخود هر کسی کردنی برکشاد و گردن داد و کسی را از دستخ شدن و گردن برکشادن بخود
 بنمزد و دیگر گردن به بیاد سکندر گرفتند جام و خرا و تاج کس را بفرودند نام و چو تنه باز در پاک یوان
 رسید به بد و در آن پنج سعادت بگشاید به زدنش کسی باینها ساز کرد و در حکمت از دوی باز کرد و
 چو زمان رسیدش به پیغمبری به پیغمبری گردن زدن با خبری و دیگر باره ز او سفر برگرفت و حساب
 جهان گشتن از سر گرفت و در دولت جهان بر جهان گذشت و یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت و از آن
 نو پنهان بد که بود و نام به همه یک یک دید و آمد بروم و درین نوبت آن ملک که میرا راه و روان
 کرد در این چو خوشید و ماه و چو زمین بزم که باز بروم و چشم و شکر ریز بزم و در کس ساختم و مرا دواز
 بزم و دیگر سکندر نامه خری است و سخن های شهنشاه درین نیم درج و شمس کردم از
 فکر و اندیشه خرج و در حق بفتح دال جمله داخل کردن است و ششم درج کنایه است از
 نیمه احوال سکندر که عبارت است از سکندر نامه بری همین کتاب و گران در که یک یک برو
 بسته ام به بهر سطلی باز پیوسته ام به بیایک جای در رشته آرنه باز و پیر از دوشود و شمس قدر ساز
 جدا گانه فهرست هر یکری به در قانون حکمت بود و دفتر و همان ساقیان و گز ارس کران و
 که برهم نشاندم کران نا کران به نشیننده هر یک از دوسه قیاس و چو رنج گوهر نگهبان
 پاس و ضابطه خواجہ علیہ الرحمۃ چنین است که در آخر داستان بیاسانی سے فرماید و در
 ابتدا و شروع حکایت کن یا مثل آن می گوید و این طور سابق کم بود پس درینجای گوید
 که ابیات ساقی نامه و ابیات تمیید هر یک چنان واقع شده است که رنج گوهر صاحب این
 نگهبان هستند که در زمینش از گنجین و درین دلیری زکی آیتین و چنان بشم ابریشم
 ساز او به که از زهره خوشتر شد آواز او به بجای که نار استی یا قتم به بر دوزیور راستی
 ساختم به سخن کان نه بر راستی به بود و خود کرد پای به بر دوزیور به گنجایش پیرایه پیر کن
 غلط را نده بود از درستی سخن و گنجایشی هر یک است و پیش سیرای بیای فارسی است
 و زان کنایه است از خرد دوی طوسی علیہ الرحمۃ و غلط گفته را باز بشم طراز و بدین غلط و اتم
 این نکته باز و چو ششم نیمه زمین بنا به بر است و فرایم عالم آند بدست و قهر است نصم
 میم است یعنی ناکم گشت یعنی چون همه کتاب که در آن ذکر سکندر بود تمام گشت سن سلطان

نیشه خام خدمت در گنیمه را اگر لود و روزگار چنان گویم از طبع آموزگار که خواننده را کسر
 در آرزو خواب برقص آورد و بیا بیا بر آرد آب و زمانه گرم داد و خواهر زمان چنان
 است اندیشه را در گمان که در باغ این نقشش روی نور و گل سرخ رویانم از خاک
 زرد و خاک زرد کتایه از خاک خرابی گنم گنجی از شفته طبع بر و چو فیروزه فیروز در کسین
 چو در و زهر باغی آمیخته نغمه نغمه و زهر گل کلاه بے در آرم بجوے و گر آب سال
 شته باشدیم دستگیر سخن زرد و در گذر از شش پذیر و بیاسانی آن جام روشن
 چو ماه و بن ده بیا در زمین بوسش شاه که تا مهر پر پشت پر وین کشم و بیا د
 شته آن جام زین کشم و خامه کتایه برب مدح ممد و ج ولایت نمان
 شاه گیتی نپاه و فریدون کمر بلکه خستاقان کلاه و ترغی در بیان است یعنی نمانشکوه
 سلاطین فارس نیدارد و کذب با دشمنان چین شیر با دوست و آنچه خیر الشاهین
 خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعای محض است و ملک نصرت الدین که از
 داد او و خورد هر کس ماده بر یاد او و سپهری است کاخ بر و مانته است و محطی که
 تاج از گهر یافته است و چو دریاست تالشت نطشوسه خاک و تالشت ثلاثه همان
 است پاک و خان آرزو گوید دریاست تالشت مراد از آب باران است زیرا که
 موافق رویت و در امت چه تبه جات آب است یکی آلاهی آسمان که آنرا بهشت باشد
 و دوم آب مای زمین که رودخانه و محیط عبارت از آن است شوم در میان آسمان و زمین
 که آب باران عبارت از آن است و ثالث ثلاثه که در عبارت عربی باضافت آمده
 فارسیان بفک اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب دولت و عاشق شراب
 بے اضافت شتمل است و مراد از ثالث ثلاثه فاعل این کلام است و آن قوم
 نصاری است که در لوح گنجه و عرب و بر دود و اند و ندر به نصاری است که
 با قانیم ثلاثه فاعل اند بعضی گویند که اقوام سه گانه اند خدا بے تعالی و علی
 و مریم مادر عیسی اند بعضی بجای مریم روح الله پس گفته اند و آن عبارت است
 از جبریل علیه السلام و چو سیاره متشرعی سر بلند و نظر بایه او یکایک سودمند

به تزیین و تزیینات گویا نشان و تزیینات نشان به نظرات کواکب با هم چند
 قسم زنده از آنجمله تزیین و تزیینات است تزیین که میان دو ستاره فرق چهارم حصه
 شام فلک بود و آن شهر برج باشد و تزیینات آنکه در میان اینها سوم حصه و دره آسمان
 بود و آن چهار برج بود زیرا که بروج آسمان در دوازده گانه است پس تزیینات ششم
 در دره تزیینات است و تزیینات آن بدو قسمتی است با آنکه تعریف ممدوح می کند که در هر دو قسمت
 او هر نشان است یعنی در حالت ششمی نیز خود و بدل دارد و در هر شهری او همان شاد خوار
 جهان را از چندین ملک با دو کاره شاد خوار یعنی بسیار بهره است به ستاره که بر چرخ
 سحاب سحرش و زده سکه سجد بر در شمس به لفظ سجد که عبارت عربی است فارسیان
 معنی من بنده نوم استعمال نموده اند حتی که در شاهین نیز رواج دارد یعنی ستاره
 که شمس بر آسمان رسیده بر در و زده او و عوسه بندگی دارد به جهان را به شیر دسمه
 شاهنشاهی و زوینا پر که در از غم می و بنرم آقبالی رخ افروخته و بنرم از داس
 جهان سوخته و زوینا و شمشیر زنی که دارد جواب و بدو چشم و شمس سده است آفتاب
 چو شمشیر آفتاب خون آورده و در سنگ آب و آتش بر دل آورده و چو تیر از کمان در
 کین افکنده و سر آسمان بر زمین افکنده و فرنگ و طبلین و همبان روم و پذیرا است
 فرمان کیش چو سوم و فرنگ نام ملکی است مشهور و طبلین بقا دلام و سین حمل
 ساکن و طاسه مطبقه دیاس رسیده نام شهری است که در غروب شام گویند و
 رحبان روم باضافت کنایه از طبلین ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه علیه الرحمة
 بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان مرا و چون بوم اند و چو دیدم که بر تخت فیروز میزند
 به شهری تحت شد سر بلند و شمار می نمودم سراوار او و که بریم بر او رنگ شهوار او
 هم از آب جوان بکنند و زلالی چین ساخته کوهری و چو از ساخته باز پروا ختم
 بدرگاه او و تیشاکس ساخته و سپردم کین چین کوهری و زرا سکنری هم با سکنری
 بقا بادشهر را به نیز و سکن و پیر و بادشهری تاج و تخت و چین طبل در گلستان
 او و مبارکی نفس با در جان او و زهی تاجداری که تاج سپهر و سر بر تاجداری مهر

توئی در جهان شاه بیدار تخت و ترا دید دولت سزاوار تخت و ندراد و گیتی کس آن استگاه
 که زنی فرستد سزاوار شاه و ازین کوره گل گز آید چو چکند بد در این تر نشد دریا که آمد بدید
 هم چشمه کرسنگ خاوار رسد و چون اندک بودی بدیاری رسد و طالع می که خود را غلام نوکر و بد
 سخن را اگر اخس بنام نوکر و بد بهمان پیش تخت نو بهمان کشید و که آن به پیش سلیمان کشید
 چنانکه این پیشه بهمان باشد و بدست معرفت می تواند شد درین صورت عطف بیان
 خواهد شد یعنی پیشکش بن باند از دقت توبه نیست و بنمایند تخته مورسی است که بدیش مقرر
 سلیمان آورده بود و بدست زنگ طاقوس پر او از او که چون گریز نشد آمد او از او
 گویا درین بیت طنز است بشر دوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل طاقوس خود آرائی کرده
 پر او نمود لیکن مانند او از طاقوس است و چون او از طاقوس منشا بدست با او از گریز دور
 چنین گفته و بدین دلیل خرده بین کنوا و فردا در مرغ از هوا و من آن بلبل که از مرغ
 تا ختم و بیایغ تو آرام که سنا ختم و او اسے سرایم در ایام تو که ماند در و سالها نام تو
 بنام تو زان کردم این نامه را که زین کند نفس تو خامه را به زیر پیل در از تو
 مقصود نیست و که پیل تو چون پیل محمود نیست و پیل محمود نام پیل است که سر در
 پیلان بود و بر همه او را برای خراب ساختن حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود
 تصنیف از کتاب صله مقدار بار پیل نیست چنانکه این چنین مطالبه فردوسی از
 محمود غزنوی داشت و پیل او و پیل محمود نیست که بنا بر بد عهدی بود و تو کلافتان
 خرنه فردان تو استی می دهی و به نجفی توئی آنکه خواهد کسی و خرنه فردان و طاعت بسی
 اگر این نامه را من زبانی و بهر کجا گوهری منشی و بهمانا که ختم برین کار داشت
 چون کم زبان عشق بسیار داشت و مراد او توفیق گفتن خدا سے و ترا با و بایند
 فرهنگ و را سے و از ان پیشه کار و در سمیر و ولایت سستان باش و اتفاق گیر
 زمان تا زمان از سپهر بلند و بهشتی و گریاش فیروز مند و بهمان پیش خود و جو دینت
 باد و فرون از همه زندگانیت باد و پیش خور و خیر که قبل از گذردن دستخوان
 بطریق چاشنی بخورند و بیاسانی از زخم دهقان پیر بهمن ده کی ساغر دلپذیر و از ان می که

CALL No. { 191555 (R) ACC. No. 12-93
 AUTHOR نظام گنجوی - بریلی - شارح
 TITLE منتخب الشروح - شارح

Class No. 191555 (R) Acc. No. 12-93
 Author نظام گنجوی - بریلی - شارح
 Title منتخب الشروح - شارح

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

